



HARUKI MURAKAMI

1084

هاروکی موراکامی / ترجمه‌ی مهدی غبرایی

@BOOKESTUNN

1Q84

جلد سوم

نویسنده: هاروکی موراکامی

ترجمه ی مهدی غبرایی

@BOOKESTUNN



انتشارات جیمون

کتاب سوم: اکتبر — دسامبر

شهر کتاب (nbookcity.com)

@BOOKESTUNN

فصل ۱: یوشیکاوا

چیزی به حواشی دور هشیاری تلنگر می زند

مرد قد کوتاه تر گفت: «می شود خواهش کنم لطفاً سیگار نکشید، آقای یوشیکاوا؟»
یوشیکاوا با نگاه ثابتی به مرد آن طرف میز و بعد به سیگار سون استارز لای انگشت هایش زل زد.
هنوز روشنش نکرده بود.

مرد مؤدبانه اضافه کرد: «واقعاً ممنونتان می شوم.»

یوشیکاوا مبهوت بود، انگار حیرت کرده از اینکه چطور همچو چیزی به دستش راه باز کرده.

گفت: «از این بابت متأسفم. روشنش نمی کنم. بدون فکر برش داشتم.»

چانه ی مرد بالا پایین رفت، شاید یکی دو سانت، اما جهت نگاه خیره اش تغییر نکرد. چشم در چشم یوشیکاوا دوخته بود. یوشیکاوا سیگار را توی پاکت چپاند و پاکت را گذاشت توی کشو.

مرد قد بلندتر، همان که موی دم اسبی داشت، دم در ایستاده بود و چنان سبک به چارچوب در تکیه داده بود که به زحمت می شد گفت با آن تماس گرفته. طوری به یوشیکاوا زل زده بود که انگار لکی است بر دیوار. یوشیکاوا با خود گفت چه جفت چندی آوروی؟ سومین بار بود که این مردها را می دید و هربار معذب می شد.

دفتر کار تنگ و ترش یوشیکاوا فقط یک میز کار داشت و آن که قدش کوتاه تر بود، مو کوتاهه، روبه رویش نشسته بود. همان بود که حرف می زد. مو دم اسبی لب تر نمی کرد. مثل یکی از سگ های سنگی نگهبان معبدی شینتو ثابت ایستاده بود و ذره ای نمی جنبید و یوشیکاوا را تماشا می کرد.
مو کوتاهه گفت: «سه هفته شده.»

یوشیکاوا تقویم رومیزی را برداشت، چیزی را که رویش نوشته بود واریسی کرد و سری پایین آورد.
«درست است. از آخرین دیدارمان درست سه هفته می گذرد.»

«و در تمام این مدت حتی یک بار هم به ما گزارش ندادید. همان طور که قبلاً گفته ام، آقای یوشیکاوا، هر لحظه ارزشمند است. وقت نداریم که تلف کنیم.»

یوشیکاوا که به جای سیگار با فندک طلایی اش بازی می کرد، جواب داد: «کاملاً می فهمم. جای وقت تلف کردن نیست. خوب خبر دارم.»

مو کوتاهه منتظر شد یوشیکاوا به حرفش ادامه دهد.

یوشیکاوا گفت: «موضوع این است که دوست ندارم حرف‌های گاه‌گذاری بزنم. کمی از این، کمی از آن. ترجیح می‌دهم صبر کنم تا تصویر کلی را ببینم و هر چیز سر جای خودش قرار بگیرد و بتوانم پشت همه‌ی این‌ها را ببینم. فکرهای خام فقط به مشکل ختم می‌شود. می‌دانم خودپسندانه به نظر می‌رسد، اما طرز کار من این است.»

موکوتاهه با نگاه سردی به یوشیکاوا زل زده بود. یوشیکاوا می‌دانست این مرد از او خوشش نمی‌آید، نه اینکه چندان نگران این موضوع بوده باشد. تا آنجا که یادش می‌آمد، هرگز کسی نظر خوبی نسبت به او نداشت. به این امر عادت کرده بود. پدر و مادر و خواهرها و برادرها هیچ‌وقت دوستش نداشتند و معلم‌ها و همکلاس‌هایش هم همین‌طور. زن و بچه‌هایش هم. اگر کسی پیدا می‌شد که از او خوشش بیاید، از آن استقبال می‌کرد. اما برعکسش هم آرامش او را به هم نمی‌زد.

«آقای یوشیکاوا، ما به راه و روش‌تان احترام می‌گذاریم. به نظرم تا به حال همین کار را کرده‌ایم. البته تا به حال. اما این دفعه اوضاع فرق کرده. متأسفم که بگویم نمی‌توانیم تفنن صبر کردن را به خودمان هموار کنیم تا از کل مطلب سر درآوریم.»

«می‌فهمم، اما شک دارم تمام این مدت منتظر تماس من نشسته باشید. گمانم شما هم تحقیقات خودتان را انجام داده‌اید.»

موکوتاهه جواب نداد. لب‌هایش در خطی افقی به هم فشرده شد و در قیافه‌اش چیزی دیده نشد. اما یوشیکاوا می‌توانست بگوید که حرفش چندان از حقیقت دور نیست. در سه هفته‌ی گذشته سازمانشان تجهیز شده بود و هرچند شاید شگردهایی متفاوت از یوشیکاوا به کار بسته بود، دنبال زن گشته بود. اما لابد چیزی پیدا نکرده بودند و به همین دلیل باز آمده بودند دفتر یوشیکاوا.

یوشیکاوا دست‌ها را طوری دراز کرد که انگار می‌خواهد راز جذابی را فاش کند. «دزد می‌تواند دزد را بگیرد. یک چیزی را پنهان کن، دزد جایش را بو می‌کشد. می‌دانم که ظاهر دلچسپی ندارم، اما این جور چیزها را خوب بو می‌کشم. پی‌ضعیف‌ترین بو را تا ته می‌گیرم. چون خودم دزدم. ناچارم کارها را به روش خودم و با گام خودم انجام دهم. خوب می‌فهمم وقت فشرده است، اما دلم می‌خواهد یک کمی صبر کنید. چاره‌ای جز صبر ندارید، وگرنه همه چی خراب می‌شود.»

یوشیکاوا با فندکش بازی می‌کرد. چشم‌های موکوتاهه صبورانه حرکات یوشیکاوا را می‌پایید، بعد سر برداشت.

«ممنون می‌شوم اگر بگویید چی پیدا کردید، حتی اگر ناقص باشد. قبول، شما روش خودتان را در انجام کارها دارید، اما اگر من خبر ملموسی برای رؤسایم نبرم، توی دردسر می‌افتم. گمانم شما هم در موقعیت دشواری قرار دارید، آقای یوشیکاوا.»

یوشیکاوا فهمید این یاروها مثل خر توی گل مانده‌اند. این دوتا خبره‌ی فنون رزمی بودند، به همین دلیل شده بودند محافظ شخصی پیشوا. با این حال پیشوا پیش چشمانشان به قتل رسیده بود. نه اینکه واقعاً مدرکی دال بر قتلش یافته باشند — چندین پزشک فرقه‌شان جسد را معاینه کرده و هیچ صدمه‌ی جسمی در آن ندیده بودند. اما ابزار پزشکی در درون فرقه چندان پیشرفته نبود. و وقت اهمیت زیادی داشت. اگر آسیب‌شناس ماهری کالبدشکافی کامل قانونی انجام می‌داد، شاید مدرکی دال بر جنایت پیدا می‌کرد، اما حالا خیلی دیر بود. جسد را پنهانی در محوطه‌ی ساکیگاکه معدوم کرده بودند.

به هر حال این دو محافظ شخصی که وظیفه‌شان حفظ جان پیشوا بود، قصور کرده بودند و موقعیتشان در درون فرقه متزلزل بود. حالا اولین کارشان پیدا کردن آن زن بود که انگار آب شده و رفته بود توی زمین. دستور روشن بود: از زیر سنگ هم شده، این زن را پیدا کنید. اما تا حالا دستشان خالی بود. برای محافظت شخصی دوره دیده بودند، اما وقتی پای جستجوی آدم گم‌شده‌ای در بین بود، مهارت لازم را نداشتند.

یوشیکاوا جواب داد: «می‌فهمم چه وضعی دارید. بعضی چیزهایی را که پیدا کرده‌ام، برایتان می‌گویم. این کل ماجرا نیست، اما می‌شود قسمت‌هایی از آن را فاش کرد.»

موکوتاهه مدتی با چشم‌های تنگ‌شده آنجا نشست. بعد سری پایین آورد. «این جوری خوب است. خودمان بعضی نکات جزئی را فهمیده‌ایم که شاید شما هم از آن خبر داشته باشید، شاید هم نه. باید هر اطلاعی داریم، با هم در میان بگذاریم.»

یوشیکاوا فندک را زمین گذاشت و انگشت‌ها را دایره‌وار بر میز عمود کرد. بنا کرد به گفتن: «از آنومامه، زن جوان خواسته بودند بیاید به سوئیت هتل اوکورا تا با کشش دادن به تن پیشوا کمک کند عضلاتش آرام بگیرد. این قضیه مال اوایل سپتامبر در شب آن طوفان تندی شدید بود. آنومامه حدود یک ساعت او را در اتاق جداگانه تمرین داد و بعد که پیشوا خواب بود از آنجا رفت. بهتان گفت تا دو ساعت مزاحمش نشوید و شما از دستورش اطاعت کردید اما پیشوا

نخواهییده بود. مرده بود. زخم و جراحی وجود نداشت و ظاهراً دچار سکنه‌ی قلبی شده بود. زن درست بعد از این غیث زده. قبلاً آپارتمانش را خالی کرده بود. آنجا هیچ کس نبود. روز بعد از باشگاه ورزشی استعفا داد. همه چیز انگار از پیش طراحی شده بود. نتیجه‌ی ناگزیر این است که این میس آنومامه پیشوا را به قتل رسانده است.»

موکوتاهه سری پایین آورد. همه‌ی این‌ها درست به نظر می‌رسید.

یوشیکاوا افزود: «هدف‌تان این است که ته و توی این ماجرا را دریابید. در هر حال، لازم است این زن را پیدا کنید.»

«اگر این آنومامه واقعاً پیشوا را کشته، لازم است بدانیم چرا و همین‌طور کی پشت این ماجرا است.» یوشیکاوا به ده‌تا انگشت خود که عمودی روی میز بود نگاه کرد، انگار اشیای غریبی بودند که تا به حال چشمش به آن‌ها نخورده. سر برداشت و به مرد آن طرف میز نگاه کرد.

«تا به حال گذشته‌ی خانوادگی آنومامه را زیر و رو کرده‌اید، درست؟ همه‌ی خانواده‌اش از اعضای فرقه‌ی شاهدان‌اند. پدر و مادرش هنوز فعالند و به تبلیغ خانه‌به‌خانه‌ی مرامشان ادامه می‌دهند. برادر بزرگش، که سی‌وچهارساله است، در دفتر مرکزی فرقه در اوداوارا کار می‌کند. ازدواج کرده و دوتا بچه دارد. زنش هم از افراد همان فرقه است. آنومامه تنها فرد خانواده است که ترک آیین کرده. او را از دین برگشته می‌دانند و طردش کرده‌اند. هیچ مدرکی پیدا نکردم که خانواده‌اش ظرف بیست سال گذشته با او کمترین تماسی داشته باشند. به نظرم محال است که خانواده پنهانش کرده باشد. در یازده‌سالگی با خانواده قطع رابطه کرد و از آن به بعد روی پای خودش زندگی کرد. مدتی پیش عمویش بود، اما از دوره‌ی دبیرستان مستقل شد. اقدامی برجسته. زنی است با اراده‌ای قوی.»

موکوتاهه چیزی نگفت. شاید همه‌ی این اطلاعات را داشت.

یوشیکاوا ادامه داد: «امکان ندارد انجمن شاهدان در این موضوع دست داشته باشد. آن‌ها به صلح‌جویی معروفند و پیرو اصل عدم مقاومت. بعید است سازمانشان بخواهد جان پیشوا را بگیرد. گمانم در این موضوع با هم موافق باشیم.»

موکوتاهه سر پایین آورد. «شاهدان درگیر این ماجرا نیستند. این قدرش را می‌دانم. اما برای اطمینان با برادرش حرف زدیم. همه‌ی احتیاط‌های لازم را به عمل آوردیم. اما او بی‌خبر بود.»

«منظور از احتیاط‌های لازم، کشیدن ناخن‌هایش که نیست، نه؟»

موکوتاهه سؤالش را نشنیده گرفت.

یوشیکاوا گفت: «اوقات تلخ نشود، شوخی کردم. مطمئنم برادرش نه از کارش خبر دارد، نه از جا و مکانش. من خودم صلح جو هستم و هرگز به فکر اقدامات خشن نمی‌افتم، اما این قدرش را می‌توانم بفهمم. آنومامه نه با خانواده‌اش سر و کار دارد، نه با شاهدان. با این حال دست‌تنها نمی‌تواند از پس همچو کار پیچیده‌ای برآید. نقشه به‌دقت طراحی شده و او نقشه را به اجرا گذاشته است. و غیب شدنش هم به چالاکی فراوان انجام گرفته. لابد کمک فراوان و منبع مالی سرشار در اختیارش بوده. لابد کسی — یا سازمانی — از او پشتیبانی کرده، کسی می‌خواسته پیشوا را از میان بردارد. این‌ها هستند که برنامه‌ریزی کرده‌اند. موافقید؟»

موکوتاهه سری پایین آورد. «در کل بله.»

یوشیکاوا گفت: «ولی سرنخی نداریم که چه سازمانی است. گمانم دوست‌ها و آشنایانش را بررسی کرده‌اید.»

موکوتاهه سری پایین آورد.

یوشیکاوا گفت: «و ... بگذارید حدس بزنم... هیچ دوستی پیدا نکرده‌اید که بشود حرفش را زد. نه دوستی، نه معشوقی. چندتا آشنا سر کار دارد، اما بیرون از محل کار با هیچ کس نمی‌جوشد. حداقل من هیچ مدرکی پیدا نکردم که با کسی رابطه‌ی نزدیک داشته باشد. چرا این جور است؟ زنی است جوان، تندرست و برازنده.»

یوشیکاوا از گوشه‌ی چشم نگاهی به مو دم‌اسی انداخت که دم در ایستاده و انگار درجا خشکیده بود. مثل همیشه در صورتش هیچ حالتی دیده نمی‌شد، پس چی عوض شده بود؟ از خودش پرسید آیا این مرد اصلاً اسمی دارد؟ تعجب نمی‌کرد اگر اسم نداشت.

بعد گفت: «شما دوتا تنها کسانی هستید که میس آنومامه را دیده‌اید. نظرتان چیه؟ آیا متوجه چیزی غیرطبیعی در او شدید؟»

موکوتاهه بفهمی‌نفهمی سری بالا انداخت. «همان‌طور که گفتید، زن جوان نسبتاً جذابی است. اما نه آنقدر خوشگل که نگاه‌ها را جلب کند. آدمی خیلی آرام و خونسرد. ظاهراً به توانایی خودش در درمانگری جسمی مطمئن بود. ولی چیز دیگری نظر ما را جلب نکرد. در واقع عجیب است که سر و

وضعش چندان جلب توجه نمی کرد. حتی صورتش هم خوب یادمانده.

یوشیکاوا باز به مودم‌آسی کنار در نگاه کرد. شاید چیزی داشت که اضافه کند. اما انگار نمی خواست دهن وا کند.

یوشیکاوا نگاهش را به موکوتاهه برگرداند. «مطمئن باشم که لیست تماس‌های تلفنی میس آنومامه را در چند ماه اخیر واری کرده‌اید؟»

موکوتاهه سری بالا انداخت. «هنوز این کار را نکرده‌ایم.»

یوشیکاوا لبخند زد. «باید بکنید. حتماً ارزشش را دارد. مردم به هزار جا زنگ می‌زنند و از هزار جا بهشان زنگ می‌زنند. لیست تلفن‌های یک نفر را واری کنید، تا بفهمید چه جور زندگی می‌کند. میس آنومامه هم استثنا نیست. به دست آوردن لیست تماس‌های خصوصی افراد آسان نیست، اما ممکن است. کار دزد است دستگیری دزد، درست؟»

موکوتاهه ساکت منتظر ادامه‌ی صحبت او ماند.

«به نظرم لیست تماس‌های تلفنی میس آنومامه حقایق زیادی را روشن می‌کند. دوست ندارد با تلفن حرف بزند، که برای یک زن خیلی غیرمعمولی است. چندان تماسی نداشته و آن‌هایی هم که داشته خیلی کوتاه بوده. گاه‌گذاری تلفن طولانی شده، اما این استثناست. بیشتر تلفن‌ها به محل کارش بوده، اما از آنجا که نیم‌وقت به‌طور خصوصی کار می‌کند، تماس‌هایی هم در رابطه با همین کار خصوصی گرفته — به عبارت دیگر، قرار و مدارهایی مستقیم و بی واسطه‌ی باشگاه ورزشی با مشتری گذاشته. تعداد این تماس‌ها کم بوده. اما تا آنجا که می‌توانم بگویم، هیچ کدامشان مشکوک نیست.»

یوشیکاوا مکث کرد و همچنان که لکه‌های نیکوتین را روی انگشت‌هایش از چند زاویه دید می‌زد، فکرش پیش سیگار بود. در خیال سیگاری روشن کرد، پک زد و دودش را بیرون داد.

«اما دوتا استثنا هست. دوتا از تماس‌ها با پلیس بوده. نه شماره‌ی ۹۱۱، بلکه دفتر ترافیک در کلانتری شینجوکو. و از آنجا هم چند بار با او تماس گرفته‌اند. او رانندگی نمی‌کند و پلیس‌ها هم از پس پرداخت هزینه‌ی گزاف کلاس‌های خصوصی ورزشی او بر نمی‌آیند. پس معنایش این است که دوستی در آن بخش دارد. اما سر درنیاوردم این دوست کیست. چیز دیگری که توجهم را جلب کرده گفتگوهای طولانی او با شماره‌ای ناشناس است. همیشه آن طرف با او تماس می‌گرفته. او

حتی یک بار هم زنگ نزده هرچه سعی کردم نشد رد آن شماره را بگیرم. پیداست شماره‌هایی هستند که می‌شود دستکاری کرد تا نام صاحبش پنهان بماند. اما حتی این شماره‌ها را می‌شود ردگیری کرد. من تمام تلاشم را کردم، اما نشد که نشد. خیلی محکم کاری کرده‌اند. واقعاً فوق‌العاده است.»

«پس این طرف دیگر می‌تواند کارهای غیرعادی بکند.»

«دقیقاً. بی‌بر و برگرد پای حرفه‌یی‌ها در میان است.»

موکوتاهه گفت: «دزد دیگر.»

یوشیکاوا سر تاس بی‌ریختش را با کف دست مالید و پوزخند زد. «درست است. یک دزد دیگر — و در این زمینه قهار.»

موکوتاهه تفسیر کرد: «پس حداقل فهمیدیم که حرفه‌یی‌ها پشتش هستند.»

«درست است. میس آنومامه با یک‌جور سازمان ارتباط دارد. و این سازمانی نیست که غیرحرفه‌یی‌ها در اوقات فراغت اداره‌اش کنند.»

موکوتاهه چشم‌هایش را تنگ کرد و یوشیکاوا را ورنانداز کرد. بعد چرخید طرف در، چشم درچشم مو داماسی شد و او بفهمی نفهمی سری پایین آورد که نشان بدهد حرف‌هاشان را فهمیده. موکوتاهه باز برگشت طرف یوشیکاوا.

پرسید: «خب؟»

یوشیکاوا گفت: «خب... حالا نوبت من است که از شما چیزهایی بپرسم. آیا گروه یا سازمانی به نظرتان می‌رسد که بخواهد پیشوا را از میان بردارد؟»

موکوتاهه چنان اخم کرد که ابروهای کشیده‌اش یکی شد. سه‌تا چین روی بینی‌اش ظاهر شد.

«گوش کنید، آقای یوشیکاوا. فکرش را بکنید. ما سازمانی مذهبی هستیم. دنبال آرامش قلب‌ها و زندگی معنوی هستیم. در هماهنگی با طبیعت به‌سر می‌بریم، روزها مان به کشاورزی و تربیت مذهبی می‌گذرد. آخر کی می‌تواند ما را دشمن بداند؟ چی به دست می‌آورد؟»

لبخند مبهمی کنج لب‌های یوشیکاوا بازی می‌کرد. «آدم متعصب همه جا هست. کی می‌داند این جور آدم‌ها با چه عقایدی زندگی می‌کنند؟»

موکوتاهه با صورتی عاری از هر حالت طعنه‌ی یوشیکاوا ناشنیده گرفت و گفت: «نمی‌دانیم کی

پشت این هاست.»

«در مورد آکه بونو چی؟ هنوز عده‌ی زیادی از اعضای آن گروه وجود دارند، نه؟»

موکوتاهه باز سر بالا انداخت و این بار قاطع، یعنی که محال است. هرکس که با آکه بونو ارتباط داشت، لابد چنان درهم شکسته بود که دیگر از آن بابت جای ترس نبود. به این ترتیب نام و نشانی از آکه بونو به جا نمانده بود.

«باشد. پس شما هیچ نمی‌دانید کار کار کیست. ولی واقعیت این است که سازمانی پیشواتان را هدف گرفته و او را از میان برداشته. زیرکانه و با کارایی فراوان. بعد غیبتشان زده بی‌آنکه ردی به جا بگذارند. دود شده‌اند.»

«و ما باید بفهمیم کی پشت این ماجراست.»

«بی‌اینکه پلیس درگیرش شود.»

موکوتاهه سری پایین آورد. «این مشکل ماست، نه مشکل قانون.»

یوشیکاوا گفت: «خوب، فهمیدم. کاملاً روشنش کردید. ولی یک چیز دیگر هست که دوست دارم بپرسم.»

موکوتاهه گفت: «بفرما.»

«چند نفر از افراد فرقه می‌دانند پیشوا مرده؟»

موکوتاهه گفت: «دو نفر ما و دو نفر دیگر که در حمل جسد کمک کردند، زبردست‌های من و فقط پنج نفر از اعضای شورا خبر دارند. این می‌شود نه نفر. هنوز به سه دوشیزه‌ی خادم معبد نگفته‌ایم، اما آن‌ها به‌زودی می‌فهمند. آن‌ها شخصاً به او خدمت می‌کنند، بنابراین نمی‌شود مدت زیادی ازشان پنهان کرد. بعد هم شما، آقای یوشیکاوا. البته شما هم خبر دارید.»

«پس جمعاً می‌شود سیزده نفر.»

موکوتاهه جواب نداد.

یوشیکاوا آه عمیقی کشید. «می‌شود رک و راست حرف بزنم؟»

«لطفاً بفرما.»

یوشیکاوا گفت: «می‌دانم گفتنش حالا بی‌فایده است. اما وقتی فهمیدید پیشوا مرده، باید فوری با پلیس تماس می‌گرفتید. باید مرگش را علنی می‌کردید. همچو اتفاق مهمی را نمی‌توان برای

همیشه پنهان کرد. هر رازی که بیشتر از ده نفر بدانند، دیگر راز نیست. طولی نمی کشد که خودتان را توی دردسر بزرگی ببینید.»

قیافه‌ی موکوتاهه تغییر نکرد. «کار من تصمیم‌گیری نیست. من مجری دستوراتم.»

«پس کی تصمیم می‌گیرد؟»

جوابی نیامد.

«کسی که جای پیشوا را گرفته؟»

موکوتاهه سکوتش را حفظ کرد.

یوشیکاوا گفت: «باشد. کسی بالاتر از شما پشت درهای بسته بهتان دستور داده از جسد پیشوا

مراقب کنید. در سازمان شما دستورات مقامات بالا بی‌چون و چراست. اما از دید قانون این امحای

عمدی است و از بین بردن جسد جرمی است جدی. شما از این امر آگاهید، مطمئنم.»

موکوتاهه سری پایین آورد.

یوشیکاوا باز آه عمیقی کشید. «قبلاً هم گفتم، اما اگر تصادفاً پلیس در این ماجرا درگیر شد، لطفاً

روشن کنید که من از مرگ پیشوا بی‌خبرم. اتهام جنایی از سرم زیادی است.»

موکوتاهه گفت: «هیچ‌کس خبر مرگ پیشوا را بهتان نداده. شما را به‌عنوان کارآگاه بیرون از سازمان

استخدام کردیم تا زنی به نام آنومامه را پیدا کنید. کار خلاfi نکرده‌اید.»

یوشیکاوا گفت: «حالا شد.»

«می‌دانید، ما میل نداریم کسی بیرون از سازمان مثل شما از چگونگی مرگ پیشوا سر درآورد. اما

شما در مورد زمینه‌ی خانوادگی آنومامه تحقیق و روشنش کرده‌اید. پس تابه‌حال درگیر ماجرا

شده‌اید. برای پیدا کردنش به کمکتان نیاز داریم و از نظر ما لازم است همه‌ی این‌ها محرمانه

بماند.»

«رازداری اقتضای حرفه‌ی من است. پس جای نگرانی نیست. اطمینان می‌دهم که هیچ‌کس چیزی

در این مورد از من نخواهد شنید.»

«اگر خبر درز کند و ما بفهمیم منبعش شما بوده‌اید، عواقب ناگواری برایتان دارد.»

یوشیکاوا باز به میز و ده انگشت گوستالویش که روی آن بود نگاه کرد. انگار تعجب کرده بود که

این‌ها انگشت‌های خود او هستند.

تکرار کرد: «عواقب ناگوار» و سر برداشت.

چشم‌های موکوتاهه کمی تنگ شد. «بالتر از همه این است که مرگ پیشوا را مخفی نگه داریم. مهم نیست با چه وسیله‌ای به این هدف می‌رسیم.»

یوشیکاوا گفت: «رازتان محفوظ است. خیالتان تخت. تا به حال که با هم خوب کار کرده‌ایم. کار همیشه آسان نبوده، اما پاداشش از سرم هم زیادی بود. پس باشد — زیپ دهانم را سفت و سخت می‌کشم. هم‌مرام شما نیستم، اما پیشوا شخصاً کمکم کرده، بنابراین هر کاری بتوانم برای پیدا کردن میس آنومامه می‌کنم. تمام تلاشم را به کار می‌برم تا ته و توی قضیه را درآورم. پیشرفت‌هایی هم کرده‌ام. پس لطفاً کمی دیگر هم صبر کنید. چندان طول نمی‌کشد که خبرهای خوبی بهتان بدهم.»

موکوتاهه بگیرم‌نگیرم در صندلیش جابه‌جا شد. مو دم‌اسی که همچنان کنار در ایستاده بود، همزمان با او جابه‌جا شد و پابه‌پا کرد.

موکوتاهه پرسید: «این تمام اطلاعاتی است که می‌توانید در اختیار ما بگذارید؟»

یوشیکاوا به این حرف فکر کرد. «همان‌طور که گفتم، میس آنومامه دوبار به دفتر ترافیک بخش شینجوکوی پاسگاه پلیس کلانشهر زنگ زده است. از آن طرف هم چند بار به او تلفن شده. هنوز اسم آن طرف را گیر نیاوردم. پای پلیس در میان است. راحت نمی‌شود پرس‌وجو کرد. اما فکری به عقل ناقصم رسیده. درباره‌ی دفتر ترافیک بخش شینجوکو خاطره‌ای در ذهنم جرقه زد. هی فکر کردم و کردم و از خودم پرسیدم چیه که در حاشیه‌ی حافظه ضعیفم پرپر می‌زند. کلی طول کشید تا یادم بیاید. پیر شدن شوخی ندارد، اصلاً. در کشوهایی که خاطرات را در آن تلنبار می‌کنی، به‌زحمت وامی‌شود. قبلاً بی‌هیچ مشکلی یکهو درش را می‌کشیدم و باز می‌کردم، اما این دفعه یک هفته تمام طول کشید تا یادم بیاید.»

یوشیکاوا از حرف زدن دست کشید و لبخندی نمایشی روی لب‌هایش ظاهر شد. به موکوتاهه زل زد که صبورانه انتظار ادامه‌ی حرف‌هایش را داشت.

«در ماه اوت امسال جسد یک زن جوان پلیس را که در دفتر ترافیک بخش شینجوکو کار می‌کرد، پیدا کردند که در هتلی در بخش مارویاما در شیویا خفه‌اش کرده بودند. برهنه بود و دستبند مخصوص پلیس را که مال خودش بود به دستش زده بودند. بدیهی است که رسوایی به بار آمد.

مکالمات تلفنی بین میس آنومامه و مرکز شینجوکو چند ماه پیش از این حادثه بود. بعد از قتل دیگر تماسی گرفته نشد. نظر شما چیه؟ خوش خیالی نیست که این را تصادف محض بدانیم؟»
موکوتاه مدتی ساکت ماند و سرآخر به حرف آمد: «پس منظورتان این است که آنومامه با همین افسر زن پلیس تماس می گرفته که به قتل رسیده؟»

«اسم این افسر آیومی ناکانو بود. بیست و شش ساله. زنی جوان و دلربا. از خانواده‌ی پلیس. پدر و برادر بزرگش، هر دو، جزو پلیس هستند. افسر نسبتاً رده بالایی بوده. لازم به گفتن نیست که پلیس سخت تلاش کرده قاتل را پیدا کند، اما تا حالا بختش نگفته. ببخشید که بی‌رودربایستی این سؤال را می‌کنم، ولی آیا امکانش هست که چیزی درباره‌ی این حادثه بدانید؟»

چشم‌های موکوتاهه خیره به یوشیکاوا چنان سرد بود که انگار چند لحظه پیش آن را از توده‌ی یخی درآورده‌اند. گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم. خیال می‌کنید شاید یک‌جوری در این ماجرا درگیر باشیم؟ که یکی از ما این افسر زن پلیس را برده هتل بدنایمی، دستبند به دستش زده و خفه‌اش کرده؟»

یوشیکاوا لب‌گزید و سر بالا انداخت. «حرف نامعقول نزنید! همچو فکری هیچ‌وقت به ذهنم نرسید. فقط دارم می‌پرسم آیا هیچ نظری در این مورد دارید. هرچه باشد. از کوچک‌ترین سرنخ‌ها هم استقبال می‌کنم. هرچه به این مخم فشار می‌آورم، نمی‌توانم رابطه‌ای بین این دو تا قتل پیدا کنم.»
موکوتاهه انگار بخواهد چیزی را بسنجد، مدتی به یوشیکاوا زل زد. بعد گفت: «می‌فهمم. به مافوق‌هائم اطلاع می‌دهم.» دفترچه‌ای جیبی را درآورد و یادداشت برداشت. «آیومی ناکانو. بیست و شش. دفتر ترافیک، بخش شینجوکو. احتمالاً مرتبط با آنومامه.»
«دقیقاً.»

«چیز دیگری هم هست؟»

«بله، یک چیز دیگر. یکی از درون تشکیلات شما لابد نام آنومامه را به میان آورده. کسی که یک مربی تناسب اندام را در توکیو می‌شناخته که در تمرین‌های کشش مهارت دارد. همان‌طور که گفتند، مرا استخدام کرده‌اید که درباره‌ی سوابق این زن تحقیق کنم. نمی‌خواهم عذر و بهانه بتراشم، اما کارم را به بهترین وجه انجام دادم. با این حال هیچ چیز غیرعادی پیدا نکردم، هیچ چیز مشکوکی نیست. او پاک پاک است. و شما خودتان ازش خواستید بیاید سوئیت هتل اوکورا. خب،

کی بود که اولین بار او را توصیه کرد؟»

«نمی‌دانم.»

یوشیکاوا با تعجب گفت: «نمی‌دانید؟» مثل بچه‌ای بود که کلمه‌ای را شنیده که معنایش را نمی‌داند. «منظورتان این است که یکی از درون فرقه اولین بار از میس آنومامه اسم برده و کسی نمی‌داند کی بوده؟ همین را می‌خواهید بگویید؟»

موکوتاهه بی‌اینکه حالتش تغییر کند، گفت: «درست است.»

یوشیکاوا گفت: «چقدر عجیب!» لحنش نشان می‌داد که واقعاً حیرت کرده.

موکوتاهه هیچ نگفت.

«پس نمی‌دانیم حرفش کی به میان آمد، یا چه کسی نامش را برد و اوضاع ظاهراً خود به خود پیش رفت. همین را می‌خواهید بگویید؟»

موکوتاهه که حرف‌هایش را به‌دقت سبک سنگین می‌کرد، گفت: «راستش کسی که با شور و شوق از این نظر دفاع کرد، خود پیشوا بود. در درون رهبری این فکر که آدم کاملاً غریبه‌ای مجاز باشد از پیشوا مراقبت کند، خطرناک بود. ما هم که محافظ شخصی او بودیم، همین احساس را داشتیم. اما پیشوا نگران نبود. در واقع خودش تنها کسی بود که اصرار می‌کرد دست به این کار بزنیم.»

یوشیکاوا باز فندکش را برداشت، درش را واکرد و انگار بخواهد آزمایش کند، روشنش کرد. بعد فوری چرقی درش را بست.

گفت: «شنیده بودم پیشوا آدم خیلی محتاطی است.»

موکوتاهه گفت: «بود. خیلی دقیق، خیلی محتاط.» مدتی سکوت شد.

یوشیکاوا گفت: «دوست دارم یک چیز دیگر هم بپرسم. درباره‌ی تنگو کاوانا، او با زنی شوهردار و بزرگ‌تر از خود به نام کیوکو یاسودا دیدار می‌کرد. هفته‌ای یک بار می‌آمد دیدنش و ساعاتی با هم خلوت می‌کردند. جوان است، پس همین از او انتظار می‌رود. ولی روزی ناگهان شوهرش به او زنگ می‌زند و می‌گوید دیگر از این به بعد به دیدارش نمی‌آید. از آن به بعد دیگر از زن خبری نشده.»

موکوتاهه اخم کرد. «نمی‌فهمم چرا همچو چیزی را به من می‌گویید. منظورتان این است که تنگو کاوانا هم در این ماجرا دست دارد؟»

«این قدرها هم پیش نمی‌روم. فقط یک چیزی خارخار ذهنم شده. اوضاع هر جور که باشد، آدم

انتظار دارد زنه حداقل یک بار بهش زنگ بزند. ولی تماس نگرفته. فقط غیبش زده و هیچ ردی نگذاشته. نکات مبهم آزارم می‌دهد، به همین دلیل این سؤال را مطرح کردم که به نتیجه برسم. چیزی از این موضوع می‌دانید؟»

موکوتاهه با لحن یکنواختی گفت: «شخصاً خبری از این زن ندارم. کیوکو یاسودا. با تنگو کاوانا رابطه داشته.»

«شوهر داشته و ده سال از او بزرگ‌تر بوده.»

موکوتاهه اسم را در دفترچه‌اش نوشت. «به اطلاع مافوق‌هایم می‌رسانم.»

یوشیکاوا گفت: «عالیست. راستی، آیا جای اریکو فوکادا را پیدا کردید؟»

موکوتاهه سر برداشت و چنان به یوشیکاوا زل زد که انگار به چارچوب کج تصویری نگاه می‌کند.

«چرا باید بدانیم اریکو فوکادا کجاست؟»

«علاقه‌ای ندارید که جایش را بدانید؟»

موکوتاهه گفت: «دغدغه‌ی ما نیست. او آزاد است هر جا دلش بخواهد برود.»

«به تنگو کاوانا هم علاقه‌مند نیستید؟»

«ربطی به ما ندارد.»

یوشیکاوا گفت: «انگار یک وقتی به هر دوشان علاقه داشتید.»

موکوتاهه چشم‌هایش را لحظه‌ای تنگ کرد، بعد دهن وا کرد. «در حال حاضر شش‌دانگ حواسمان

به آن‌ومه است.»

«تمرکز حواستان روز به روز تغییر می‌کند؟»

لب‌های موکوتاهه قدری باز شد، اما جواب نداد.

«آقای اوندا، آیا رمانی را که اریکو فوکادا نوشته خوانده‌اید: سفیره‌ی هوا؟»

«نه، نخوانده‌ام. در آیین ما هر کتابی جز تعالیم ساکیگا که منع شده. حتی نمی‌توانیم به آن‌ها دست

بزنیم.»

«هیچ‌وقت اصطلاح آدم کوچولوها به گوشتان نخورده؟»

موکوتاهه فوری گفت: «نه.»

یوشیکاوا جواب داد: «خیلی خوب.»

گفتگوشان به پایان رسیده بود. موکوتاهه آهسته از صندلی پا شد و یقه‌ی کتش را صاف کرد. مو دم‌اسی یک قدم از دیوار فاصله گرفت.

موکوتاهه ایستاده به یوشیکاوا که هنوز نشسته بود نگاه کرد. «آقای یوشیکاوا، همان‌طور که قبلاً گفتم، زمان اساسی است. باید هرچه زودتر آنومامه را پیدا کنیم. ما تمام تلاش خود را می‌کنیم و لازم است شما هم از زاویه‌ی دیگر همین کار را بکنید. اگر آنومامه پیدا نشود، برای هر دومان بد می‌شود. هرچه باشد شما از محدود آدم‌هایی هستید که از اسرار مهمی خبر دارد.»

«هرچه اطلاعات بیشتر باشد، مسئولیت هم بیشتر است.»

موکوتاهه بی‌کمترین احساسی گفت: «دقیقاً.» برگشت و به‌چالاک‌ی از اتاق بیرون رفت. مو دم‌اسی دنبالش رفت و در را بی‌صدا بست.

یوشیکاوا پس از رفتنشان کشو میز را وا کرد و ضبط صوتی را که توپش بود خاموش کرد. جای نوار را باز کرد، کاست را برداشت و با خودکار تاریخ و زمان صحبت را رویش نوشت. برای مردی با آن ظاهر عجیب غریب این دستخطی بود تمیز و برازنده. بسته‌ی سیگار سون‌استارز را که کنار دستش بود برداشت، یک نخ درآورد و با فندک روشن کرد. پک بلندی زد و دود را به سمت سقف فوت کرد. بعد لحظه‌ای چشمانش را بست. چشم وا کرد و به ساعت دیواری نگاهی انداخت. ساعت دو و نیم بود. باز با خودش گفت: چه جفت چندان‌ش‌آوری!

موکوتاهه گفته بود اگر آنومامه پیدا نشود، برای هر دو مان بد می‌شود.

یوشیکاوا دو بار به دفتر مرکزی ساکیگاکه در اعماق کوهستان استان یاماناشی رفته بود و کوره‌ی زباله‌سوزی عظیم آن را در بیشه‌ی پشت محوطه دیده بود. آن را برای سوزاندن زباله و نخاله ساخته بودند، اما از آنجا که حرارت بسیار زیادی داشت، اگر جسد آدمی را در آن می‌انداختند یک استخوان هم از آن باقی نمی‌ماند. می‌دانست که در واقع به این ترتیب از شر جسد آدم‌های زیادی خلاص شده‌اند. جسد پیشوا هم احتمالاً یکی از آنها بود. بدیهی است که یوشیکاوا نمی‌خواست به همین سرنوشت دچار شود. او هم روزی می‌مرد، اما اگر امکان داشت، مرگ آرام‌تری را ترجیح می‌داد.

اما یوشیکاوا هنوز نکاتی را بروز نداده بود. ترجیح می‌داد به این آسانی دستش را رو نکند. رو کردن چندتا ورق کم‌اهمیت اشکالی نداشت، اما ورق‌های اصلی را پنهان کرده بود. لازم است آدم خودش را بیمه کند — مثل مکالمه‌ی محرمانه‌ای که ضبط کرده بود. هر وقت پای چنین بازی‌هایی در

میان بود، یوشیکاوا در آن مهارت داشت. این محافظ‌های جوان هرگز در تجربه به گرد پای او نمی‌رسیدند.

یوشیکاوا به فهرست مشتری‌های خصوصی آنومامه دست یافته بود. اگر از صرف وقت و کوشش دریغ نکنی و بدانی دنبال چی هستی، می‌شود تقریباً به هر اطلاعاتی دست پیدا کنی. یوشیکاوا در مورد گذشته‌ی دوازده مشتری خصوصی آنومامه تحقیقات کاملی کرده بود. هشت زن و چهار مرد، همه‌شان از مقامات بالای جامعه و نسبتاً مرفه. هیچ‌کدامشان از آن قماش نبودند که به قاتلی کمک کنند. اما یکیشان، زن ثروتمند هفتاد و چندساله‌ای، خانه‌ی امنی برای زن‌هایی فراهم کرده بود که از خشونت خانگی می‌گریختند. بیوه‌زن به این زن‌های آزاده اجازه می‌داد در آپارتمان دوطبقه‌ای در ملک گرانقیمتش در جوار خانه‌ی شخصی او زندگی کنند.

البته این فی‌نفسه کار شایان تحسینی بود. هیچ‌چیز مشکوکی در این کار نبود. با این حال چیزی یوشیکاوا را آزار می‌داد و به حواشی هشیاری او تلنگر می‌زد. و همچنان‌که این خارخار خفیف خورهِی ذهنش شده بود، کوشید از آن سر درآورد. حس بویایی او شبیه جانوران بود و به حس شهودش بیش از هر چیز متکی بود. این حس بویایی چندین بار از خطر نجاتش داده بود. شاید اینجا کلمه‌ی اصلی خشونت بود. این زن سالخورده آگاهی خاصی از خشونت داشت. بنابراین برای حمایت از قربانیان خشونت از مسیر عادی بیرون رفته بود.

یوشیکاوا خودش به دیدن این خانه‌ی امن رفته بود. ساختمان چوبی آپارتمان روی تپه‌ای در آزابو در ملک خصوصی مرغوبی قرار داشت. ساختمانی نسبتاً قدیمی بود. اما هویت داشت. از لای نرده‌های در ورودی باغچه‌ی گل‌زیبایی جلو مدخل و باغی وسیع دید. درخت بلوط تناوری روی زمین سایه می‌انداخت. صفحه‌ی شیشه‌یی تراش‌خورده‌ای روی درِ جلو کار گذاشته بودند. از آن جور ساختمان‌هایی بود که تند و تند دارند از توکیو محو می‌شوند.

با تمام آرامش ظاهری از ساختمان سخت محافظت می‌شد. دیوارهای دور محوطه بلند بود و رویش سیم خاردار کشیده بودند. دروازه‌ی فلزی محکم قفل ایمنی داشت و سگ ژرمن شپردی در محوطه گشت می‌زد و تا کسی نزدیک می‌شد بلندبلند پارس می‌کرد. چندین دوربین دور و بر آنجا را می‌پایید. چندان رهگذری از خیابان کنار ساختمان رفت‌وآمد نمی‌کرد. بنابراین نمی‌شد زیاد آنجا پرسه زد. منطقه‌ی مسکونی خلوتی بود، با چند سفارتخانه دور و برش. اگر مردی با قیافه‌ی عجیب و غریب یوشیکاوا آنجا ول می‌گشت، حتماً یکی از او می‌پرسید چه کار دارد.

رعایت امنیت بیش از حد بود. برای جایی که به زن‌های آزاده پناه می‌داد زیادی افراط کرده بودند. یوشیکاوا احساس کرد باید هر جور شده سر از کار این خانه‌ی امن درآورد. به هر شدتی که از آن محافظت شود، باید ته و توی قضیه را درآورد. و برای انجام دادن این کار باید به مغزش فشار بیاورد تا نقشه‌ای بریزد.

یوشیکاوا یاد قسمتی از گفتگویش با موکوتاهه درباره‌ی آدم کوچولوها افتاد.
«هیچ وقت نام آدم کوچولوها به گوشت خورده؟»

«نه.»

جواب یک کم سریع بود. اگر چیزی را نشنیده باشی، معمولاً پیش از جواب کمی مکث می‌کنی. آدم کوچولوها؟ لحظه‌ای در ذهنت قِلش می‌دهی تا ببینی تلنگری می‌زند. بعد جواب می‌دهی. بیشتر مردم همین کار را می‌کنند.

موکوتاهه اسم آدم کوچولوها را قبلاً شنیده بود. یوشیکاوا نمی‌دانست او از معنا و چگونگی آدم کوچولوها خبر دارد، یا نه. ولی بی‌بر و برگرد اولین بار نبود که نامشان را می‌شنید.

سیگارش را خاموش کرد. مدتی غرق افکارش شد، بعد سیگار دیگری درآورد و روشن کرد. سال‌ها پیش تصمیم گرفته بود نگران سرطان ریه نشود. اگر می‌خواست حواسش را جمع کند، باید قدری نیکوتین به بدنش می‌رساند. کی دانست سرنوشتش چی می‌شود. حتی دو-سه روز دیگر؟ پس نگرانی درباره‌ی سلامتی‌اش درپانزده سال بعد چه فایده داشت؟

سیگار سوم را که می‌کشید، فکر بکری به سرش زد. با خود گفت آها! شاید این نتیجه بدهد.

هوا که تاریک شد، روی صندلی بالکن نشست و به محوطه‌ی بازی آن سوی خیابان خیره شد. این مهم‌ترین قسمت برنامه‌ی روزانه‌اش بود، نقطه‌ی قانونی زندگی‌اش. در روزهای آفتابی، روزهای ابری و حتی بارانی، بی‌آنکه روزی صرف‌نظر کند، آنجا را زیر نظر داشت. ماه اکتبر که شد، هوا رو به سردی رفت. شب‌های سرد چندتا لباس رو هم می‌پوشید، پتویی روی پاها می‌انداخت و کاکائوی داغ می‌نوشید. تا ساعت ده و نیم سرسره را می‌پایید. بعد کاهلانه دوش می‌گرفت تا گرم شود و به بستر می‌رفت.

البته امکان داشت روز هم سر و کله‌ی تنگو پیدا شود. اما احتمالش کم بود. اگر می‌خواست به پارک بیاید، بعد از روشن شدن لامپ بخار جیوه و طلوع ماه بود. تند و تند شام می‌خورد، چنان لباس می‌پوشید که بتواند بیرون برود، موهایش را صاف می‌کرد، بعد روی صندلی پلاستیکی می‌نشست و به سرسره زل می‌زد. همیشه تپانچه‌ی اتوماتیک و دوربین کوچک نیکون را با خودش داشت. از ترس این که مبادا وقت دستشویی رفتن او تنگو بیاید، نوشیدنی خود را به کاکائوی داغ محدود می‌کرد.

همه روزه بی‌استثنا به پاییدن ادامه داد. نه چیزی خواند و نه موسیقی گوش داد، فقط به پارک زل می‌زد و گوش‌ها را تیز می‌کرد که هر صدای بیرون را بشنود. حتی کمتر جایش را روی صندلی عوض می‌کرد. گهگاه سر بلند می‌کرد و — اگر شب بی‌ابری بود — به آسمان نگاه می‌کرد تا مطمئن شود هنوز دوتا ماه آنجاست. بعد فوری سر به سمت پارک می‌چرخاند. همچنان که آئومامه به‌دقت پارک را می‌پایید، دوتا ماه هم به‌دقت او را می‌پاییدند.

اما سر و کله‌ی تنگو پیدا نشد.

شب‌ها محوطه‌ی بازی خلوت بود. گاهی سر و کله‌ی دلدادگان جوان پیدا می‌شد. روی نیمکتی می‌نشستند. دست‌های یکدیگر را می‌گرفتند و مثل جفتی پرنده‌ی کوچک نوک به نوک می‌شدند. اما پارک خیلی کوچک و زیادی روشن بود. آن‌ها زود بی‌قرار می‌شدند و می‌رفتند. گاهی یکی به سمت توالی می‌رفت، اما وقتی با در بسته رو به رو می‌شد، ناامید (یا شاید خشمگین) برمی‌گشت. گهگاه کارمندی سر راه خانه دمی روی نیمکتی می‌نشست و بی‌شک به امید هشیاری سر را خم می‌کرد. یا شاید نمی‌خواست یگراست برود خانه. پیرمردی هم بود که آخر شب سگش را برای

پیاده روی می آورد. هم مرد و هم سگ ساکت بودند و انگار همه ی امیدشان از دست رفته بود.

اما بیشتر وقت ها محوطه ی بازی شب ها خالی بود. حتی گربه ای از آن نمی گذشت. فقط نور یکنواخت لامپ بخار جیوه تاب و سرسره و محوطه ی شنی و توالت عمومی قفل شده را روشن می کرد. آنومامه که مدت زیادی به این صحنه زل زده بود، احساس کرد انگار در سیاره ای متروک به حال خود رها شده است. مثل آن فیلم که دنیا را پس از جنگ هسته یی نشان می داد. اسمش چی بود؟

بر کرانه^۱.

آنومامه همچنان همان جا نشسته بود و محوطه ی بازی را می پایید. حواسش جمع بود. انگار ملوانی بود که از دکل بلندی بالا رفته و پهنه ی اقیانوس را در جستجوی دسته ای ماهی یا سایه ی شوم دوربین زیردریایی واری می کند. چشمان مراقبش از آن جایگاه فقط دنبال یک چیز بود. تنگو کاوانا.

شاید تنگو در شهر دیگری زندگی می کرد و آن شب تصادفاً گذرش به اینجا افتاده بود در این صورت شانس دوباره آمدنش به این پارک نزدیک صفر بود. اما خیال نمی کرد این طور باشد. آن شب که بالای سرسره نشسته بود، از طرز رفتار و لباس پوشیدنش آنومامه حس کرده بود که آخر شب در محله گشتی می زند و سر راه در پارک ایستاده و از سرسره رفته بالا. شاید می خواست دوتا ماه را بهتر ببیند. همین نشان می داد که خانه اش باید همین دور و برها باشد.

در محله ی کوئنجی پیدا کردن جایی برای تماشای ماه آسان نبود. ساختمان های بیشتر محله کم ارتفاع بود و ساختمان بلندی پیدا نمی شد که بشود از آن ماه را دید. همین سرسره ی محوطه بازی را جای مناسبی برای این کار کرده بود. خلوت بود و کسی مزاحمت نمی شد. اگر می خواست دوباره ماه را تماشا کند، پیدایش می شد — آنومامه از این موضوع مطمئن بود. اما لحظه ای بعد فکر دیگری به سرش زد. شاید اوضاع به این راحتی پیش نرود. شاید تا به حال جای بهتری برای تماشای ماه پیدا کرده باشد.

آنومامه کوتاه و قاطع سری بالا انداخت. نباید فکرش را زیادی به این چیزها مشغول کند. تنها راه این است که قبول کنم تنگو به این محوطه ی بازی برمی گردد و تا برگشتنش صبورانه انتظار بکشم. نمی شود بروم — این تنها راه ارتباط بین من و اوست.

آنومامه ماشه را نکشیده بود.

اوایل سپتامبر بود. در دوربرگردان آزادراه شماره ۳ کلانشهر در میانه‌ی راه‌پندان ایستاده بود و در پرتو بامدادی خورشید پوزه‌ی سیاه تپانچه‌ی هکلر و کخ را توی دهان خود گذاشته بود. کت‌دامن جونکو شیمادا و کفش‌های پاشنه‌بلند شارل ژوردن پوشیده بود.

مردم از درون ماشین‌ها نگاهش می‌کردند، انگار قرار بود اتفاقی بیفتد، اما نمی‌دانستند چیست. زن میان‌سالی پشت فرمان یک مرسدس کوپه‌ی نقره‌یی بود. چند مرد آفتاب‌سوخته از کابین بلند کامیون‌های باربری نگاهش می‌کردند. آنومامه می‌خواست مغز خود را در برابر چشمانشان با گلوله‌ی ۹ میلیمتری پریشان کند. فقط با گرفتن جانش می‌توانست از این دنیای ۸۴Q۱ محو شود. به این ترتیب می‌توانست جان تنگو را نجات دهد. دست‌کم پیشوا به او قول داده بود. این قول را به او داده بود و مرگ خود را می‌جست.

آنومامه این نکته را که ناچار بود بمیرد دلسردکننده نمی‌دید. احساس می‌کرد از زمانی که به این دنیای ۸۴Q۱ کشانده شده، همه چیز را برایش تعیین کرده‌اند. فقط نقشه‌ای را دنبال می‌کنم که برایم کشیده‌اند. ادامه‌ی حیات در تنهایی در این دنیای نامعقول — آنجا که دوتا ماه در آسمان است، یکی بزرگ، یکی کوچک، آنجا که چیزی به نام آدم کوچولوها سرنوشت دیگران را تعیین می‌کنند — چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟

اما در نهایت ماشه را نکشید. در لحظه‌ی آخر انگشت اشاره‌ی راستش را سست کرد و لوله‌ی تپانچه را از دهان درآورد. مثل کسی که از عمق آب درآمده باشد، نفس عمیقی کشید و بازدم را بیرون داد، انگار هر مولکول هوا را در درون تنش جابه‌جا کند.

از سفر مرگ دست کشید، چون ندایی از دوردست شنید. در این دم در فضایی خالی از صدا بود. از لحظه‌ای که ماشه را کشیده بود، همه‌ی صداها از دور و برش محو شده بود. لفافی از سکوت دورش پیچیده شده بود، انگار که ته استخر بوده باشد. آن پایین مرگ نه تاریک بود و نه ترسناک. مثل مایع درون کیسه‌ی رحم برای جنین طبیعی و بدیهی بود. آنومامه فکر کرد چندان هم بد نیست و کم و بیش لبخند زد. همین موقع بود که صدا را شنید.

صدا دور بود، انگار از زمان دور به گوش می‌رسید. آن را شناخت. پس از پیچ و تاب‌های زیاد به گوشش رسیده و به همین دلیل لحن و طنین اصلی خود را از دست داده بود. آنچه مانده بود

پژواکی پوک و عاری از معنا بود. با این حال آنومامه در آن صدا گرمایی یافته بود که سال‌ها حس نکرده بود. صدا انگار نام او را می‌گفت.

انگشتش را روی ماشه سست کرد، چشم‌ها را تنگ کرد و به‌دقت گوش داد و کوشید کلمات صدا را بشنود. اما تنها چیزی که توانست تشخیص دهد، یا خیال می‌کرد تشخیص می‌دهد، نام خودش بود. باقی بادی بود که در فضای خالی سوت می‌کشید. در نهایت صدا دورتر شد، هر معنایی را از دست داد و در سکوت جذب شد. خلئی که در برش گرفته بود ناپدید شد. و انگار چوپ‌پنبه‌ای را کشیده باشند، سروصدا و هیاهوی دور و برش هجوم آورد. و او دیگر نمی‌خواست بمیرد.

با خود گفت شاید بتوانم باز هم تنگو را در آن محوطه‌ی کوچک بازی ببینم. بعد می‌توانم بمیرم. باید به خودم فرصت بدهم که اتفاق بیفتد. زندگی کردن — نه مردن — به معنای احتمال دوباره دیدن تنگو است.

تصمیمش را گرفت می‌خواهم زندگی کنم. احساس غریبی بود. آیا تا به حال همچو احساسی را در زندگی تجربه کرده بود؟

چخماق تپانچه‌ی اتوماتیک را آزاد کرد، ضامنش را بست و آن را توی کیف‌دستی گذاشت. قد راست کرد، عینک را به چشم گذاشت و در جهت مخالف ماشین‌ها به سمت تاکسی خود رفت. مردم ساکت تماشایش می‌کردند که با کفش‌های پاشنه‌بلند شلنگ‌انداز به طرف بالای آزادراه می‌رفت. ناچار نبود زیاد راه برود. در آن راه‌بندان سنگین تاکسی او قدم به قدم پیش آمده و به جایی که او ایستاده بود نزدیک شده بود.

آنومامه تقه‌ای به شیشه‌ی تاکسی زد و راننده شیشه را پایین کشید.

«می‌شود دوباره سوار شوم؟»

راننده تردید کرد. «آن چیزی که در دهانتان گذاشتید، انگار تپانچه بود.»

«بله.»

«واقعی؟»

آنومامه لب‌ها را لوجه کرد و جواب داد: «ابدأ.»

راننده در را باز کرد و آنومامه سوار شد. بعد کیف را از دوش برداشت و گذاشت روی صندلی و با دستمالی دهانش را پاک کرد. هنوز طعم فلز و باقی‌مانده‌ی روغن تپانچه را حس می‌کرد.

راننده پرسید: «خب، پلکان اضطراری را پیدا کردید؟»

آنومامه سر بالا انداخت.

راننده گفت: «تعجب نکردم. هیچ وقت نشنیدم این دور و برها پلکان اضطراری باشد. هنوز هم می‌خواهید از خروجی ایکه جیری بروم؟»

آنومامه جواب داد: «بله، بهتر است.»

راننده شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشید، دستش را بیرون برد و جلو اتوبوس بزرگی به طرف خط راست کشید. تاکسی‌متر از موقع پیاده شدن آنومامه تغییر نکرده بود.

آنومامه به صندلی تکیه داد، آهسته نفس کشید و به تابلو آشنایِ اسو زل زد. ببر عظیم به سمت او نگاه می‌کرد و لبخند زنان شیلنگ بنزین را به دست داشت. آنومامه خواند در باکتان تایگر بریزید.

زمزمه کرد: «در باکتان تایگر بریزید.»

راننده در آینه‌ی جلو نگاه کرد و گفت: «ببخشید؟»

«هیچی. با خودم حرف زدم.»

گمانم باید قدری بیشتر در این دنیا بمانم و با چشمان خودم بینم چه اتفاقی دارد می‌افتد. بعد از آن هم می‌شود مرد — زیاد دیر نمی‌شود. شاید.

فردای آن روز که از خودکشی صرف‌نظر کرده بود، تامارو زنگ زد. پس آنومامه به او گفت نمی‌خواهد نقشه‌ی قبلی را اجرا کند — دوست دارد مدتی همان جا بماند و نه جراحی پلاستیک بکند و نه اسمش را عوض کند.

تامارو در طرف دیگر خط سکوت کرد. بی‌صدا چندین فکر و امکان به ذهنش رسید.

«به عبارت دیگر داری می‌گویی نمی‌خواهی بروی جای دیگر؟»

آنومامه جواب داد: «درست است. در حال حاضر دوست دارم همین جا بمانم.»

«آنجا برای پنهان شدن به مدت طولانی در نظر گرفته نشده.»

«اگر تو آپارتمان بمانم و بیرون نروم، پیدا می‌کنند.»

تامارو گفت: «آن‌ها را دست‌کم نگیر. هر کاری از دستشان برآید می‌کنند تا دقیقاً تو را بشناسند و گیرت ببندازند. و فقط خود تو به خطر نمی‌افتی. دور و بری‌هایت را هم در بر می‌گیرد. اگر همچو

اتفاقی بیفتد، مرا می‌اندازی توی مخمصه.»

«از این بابت خیلی متأسفم. اما کمی دیگر وقت می‌خواهم.»

تامارو گفت: «کمی دیگر وقت؟ یک کم مبهم شد!»

«فقط همین را می‌توانم بگویم.»

تامارو ساکت شد و به فکر فرو رفت. انگار حس کرده بود عزم آنومامه چقدر جزم است.

گفت: «من هم باید اولویت‌های خودم را در نظر بگیرم. می‌فهمی؟»

«گمانم.»

تامارو باز ساکت شد و بعد به حرف آمد.

«بسیار خوب. فقط می‌خواستم مطمئن شوم که اشتباه نمی‌کنم. چون به ماندن پافشاری می‌کنی،

لابد دلایل خودت را هم داری.»

«بله، دارم.»

تامارو بگیری‌نگیری گلوبی صاف کرد. «همان‌طور که قبلاً گفتم، قرار بود تو را جای امن دوری ببرم

— رد پایت را گم کنیم و صورت و اسمت را عوض کنیم. شاید این تغییر کاملی نباشد، اما بیش از

این از دست ما بر نمی‌آید. فکر می‌کردم در این مورد به توافق رسیده‌ایم.»

«البته که می‌فهمم. نمی‌گویم از نقشه خوشم نمی‌آید. فقط یک چیز غیرمنتظره پیش آمده و احتیاج

دارم کمی دیگر اینجا بمانم.»

تامارو از گلویش صدای خفیفی درآورد. «من مجاز نیستم به این حرف آره یا نه بگویم. شاید جوابش

مدتی طول بکشد.»

آنومامه گفت: «منتظر می‌شوم.»

تامارو گفت: «از شنیدنش خوشحالم.» و گوشی را گذاشت.

صبح روز بعد. درست پیش از ساعت نه، تلفن زنگ زد. سه بار زنگ، بعد قطع شد و دوباره زنگ زد.

لابد تامارو بود.

تامارو بی سلام‌علیک گفت: «خانم هم از این که می‌خواهی بیشتر آنجا بمانی نگران است. خانه‌ی

امن است که کلاً دور از خطر نیست. هر دو موافقیم بهتر است بروی جای دورتر و خیلی امن‌تر.

«متوجه‌ی؟»

«بله.»

«ولی تو آدمی هستی آرام و محتاط. اشتباه‌های احمقانه نمی‌کنی و می‌دانم متعهدی. ما درست بهت اعتماد داریم.»

«ممنونم.»

«اگر همچنان پافشاری می‌کنی که کمی دیگر آنجا بمانی، لابد دلایل خودت را داری. از دلایلی خبر نداریم، اما مطمئنم از روی هوی و هوس نیست؛ بنابراین خانم دوست دارد تا می‌تواند به خواستت احترام بگذارد.»

آنومامه چیزی نگفت.

تامارو ادامه داد: «تا آخر سال می‌توانی آنجا بمانی. اما این آخرین مهلت است.»

«پس سال نو که شد، باید بروم جای دیگر.»

«لطفاً بفهم تمام سعی خودمان را می‌کنیم که به خواستت احترام بگذاریم.»

آنومامه گفت: «می‌فهمم. تا آخر سال اینجا می‌مانم، بعد می‌روم.»

اما نیت واقعی‌اش این نبود. تا تنگو را نمی‌دید، نمی‌خواست از این آپارتمان جنب بخورد. اما اگر حالا این را به زبان می‌آورد، اوضاع قمر در عقرب می‌شد. حالا توانسته بود سه ماه مهلت بگیرد، تا آخر سال. بعد از آن فکرش را می‌کرد چه باید بکند.

تامارو گفت: «باشد. هفته‌ای یک بار خوراکی و ضروریات دیگر را تحویل می‌دهیم. هر سه‌شنبه یک بعدازظهر مسئولین آذوقه می‌آیند آنجا. کلید دارند، پس خودشان می‌توانند بیایند تو. فقط می‌روند آشپزخانه، نه جای دیگر. وقتی می‌آیند به آپارتمان، می‌خواهم بروی اتاق خواب پشتی و در را قفل کنی. نه خودت را نشان بده، نه حرفی بزنی. وقتی رفتند، یک بار زنگ در را می‌زنند. بعد می‌توانی از اتاق در بیایی. اگر چیز خاصی می‌خواهی، همین حالا بگو که به اقلام بعدی اضافه کنم.»

آنومامه گفت: «خوب می‌شود اگر کمی وسایل ورزشی برای بدنسازی بفرستید. بدون وسایل فقط تمرینات کششی ممکن است.»

«وسایل ورزشی کامل که امکان ندارد، اما می‌توانیم کمی وسایل ورزشی خانگی برات بفرستیم، از آن‌ها که زیاد جا نمی‌گیرد.»

آنومامه گفت: «لوازم اصلی کافیست.»

«یک دوچرخه‌ی ثابت و کمی لوازم کمکی بدنسازی بس است؟»

«عالیست. اگر امکان داشته باشد. دوست دارم یک چوگان فلزی ساقبتال هم داشته باشم.»

تامارو لحظه‌ای سکوت کرد.

آنومامه توضیح داد: «چوگان استفاده‌های زیادی دارد. دم دست داشتنش مایه‌ی آرامشم می‌شود.

مثل این که چوگان در دست بزرگ شدم.»

تامارو گفت: «باشد، یکی برایت می‌فرستم. اگر باز هم چیزی خواستی رو تکه کاغذی بنویس و

بگذارش رو پیشخان آشپزخانه. مراقبت می‌کنم دفعه‌ی بعد که آذوقه آوردند، به دستت برسد.»

«متشکرم. اما گمانم هرچه می‌خواهم دارم.»

«کتاب و نوار ویدئو و امثال این‌ها چطور؟»

«چیز بخصوصی یادم نمی‌آید.»

«با جستجوی زمان ازدست‌رفته پروست چطوری؟ اگر تا به حال نخواندیش، بهترین فرصت است

که همه‌اش را بخوانی.»

«خودت خواندیش؟»

«نه، هیچ‌وقت کارم به زندان نکشیده، یا مدت زیادی جایی قایم نشدم. زمانی یکی گفت اگر همچو

فرصت‌هایی دست ندهد، نمی‌شود، همه‌ی جلد‌های کتاب را بخوانی.»

«کسی را می‌شناسی که همه‌اش را خوانده باشد؟»

«خیلی‌ها را می‌شناسم که سال‌ها در زندان بوده‌اند، اما هیچ‌کدام‌شان از آن آدم‌ها نبودند که به

پروست علاقه داشته باشند.»

آنومامه گفت: «بدم نمی‌آید امتحان کنم. اگر بتوانی کتاب را پیدا کنی، دفعه‌ی دیگر همراه آذوقه

بفرست.»

«راستش، تا به حال برایت خریدم.»

به اصطلاح مسئول تدارکات سه‌شنبه بعدازظهر درست سر ساعت یک رسید. آنومامه طبق دستور به

اتاق پستی رفت، در را از تو قفل کرد و کوشید صدایش در نیاید. شنید قفل در ورودی باز می‌شود و

دارند می‌آیند تو. آنومامه هیچ نمی‌دانست این تدارک‌کنندگان آذوقه، چه جور آدم‌هایی هستند. از

سروصداشان حس کرد دو نفرند، اما نشنید حرفی بزنند. چندین جعبه و بسته با خود آوردند و در

سکوت بازشان کردند. شنید که بعضی چیزها را در ظرفشویی آب می‌کشیدند و توی یخچال

می گذاشتند. لابد از قبل مشخص کرده بودند کدامشان مسئول کدام است. بعضی بسته‌ها را باز کردند و آئومامه صدای تا زدن کاغذهای بسته‌بندی و مقواها را می شنید. صدای جمع کردن آشغال‌های آشپزخانه را هم شنید. آئومامه نمی‌توانست کیسه زباله را به محل زباله‌ها در پایین ببرد، بنابراین کسی باید این کار را برایش انجام می‌داد.

گویا این آدم‌ها کار خود را خوب بلد بودند و وقت تلف نمی‌کردند. از سروصدای زاید خودداری می‌کردند و صدای پاهایشان هم آهسته بود. حدود بیست دقیقه کارشان تمام شد. بعد در ورودی را وا کردند و رفتند. شنید که در را از بیرون قفل کردند و بعد به‌عنوان علامت یک بار زنگ زدند. آئومامه برای احتیاط دوقبضه یک‌ربع ساعت دیگر هم صبر کرد. بعد از اتاق خواب درآمد، مطمئن شد کسی آنجا نیست و چفت پشت در را انداخت.

یخچال بزرگ پر از مواد خوراکی برای یک هفته بود. این بار از خوراکی‌هایی نبود که بگذاری تو میکروویو، بلکه بیشتر خواربار تازه بود: انواع میوه و سبزی؛ ماهی و گوشت؛ توفو، واکامه، و ناتو^۲. شیر، پنیر، آب‌پرتقال. دوازده تا تخم‌مرغ. برای آنکه آشغال اضافی باقی نماند، همه چیز را از بسته‌بندی اصلی درآورده و در پوشش پلاستیکی پیچیده بودند. خوب می‌دانستند معمولاً چه جور غذاهایی می‌خورد. از خود پرسید آخر از کجا می‌دانند؟ یک دوچرخه‌ی ثابت کنار پنجره بود، کوچک اما آخرین مدل. صفحه‌ی دیجیتالی آن سرعت، مسافت و میزان کالری مصرف‌شده را نشان می‌داد. همچنین می‌شد دور بر دقیقه^۳ و ضربان قلبت را هم روی صفحه بینی. یک پرس سینه هم فرستاده بود که روی عضلات دو سر و سه سر کتف‌ها و شانه کار کند، از آن جور ابزاری که راحت می‌شود روی هم سوار کرد و باز کرد. آئومامه کاملاً با آن آشنا بود. جدیدترین مدل بود، با طرح ساده و کارایی. با این دو ابزار در حفظ تناسب اندام مشکلی نداشت.

یک چوگان فلزی هم در جعبه‌ی نرمی آنجا بود. آئومامه از جعبه درش آورد و چند بار در دست تاب داد. چوگان نقره‌یی نو براق در هوا فش فش کرد. وزن آشنای قدیمی آن به او آرامش داد. احساس چوگان در دستش خاطرات نوجوانی و زمانی را که با تاماکی اوتسوکا دوست بود یادش آورد.

هر هفت جلد در جستجوی زمان از دست‌رفته روی میز غذاخوری تلنبار شده بود. چاپش تازه نبود، اما انگار دست‌نخورده بود. آئومامه یک جلدش را ورق زد. چند مجله هم بود — مجلات هفتگی و ماهانه — و پنج نوار ویدئویی نو و آکبند. نمی‌دانست کی انتخابشان کرده. اما همه فیلم‌های تازه بودند که ندیده بود. عادت نداشت به سالن سینما برود، پس همیشه فیلم‌های تازه‌ی زیادی از

دستش درمی‌رفت.

سه‌تا گرمکن نو با ضخامت‌های مختلف در یک پاکت خرید فروشگاه بزرگ هم بود. به اضافی پیرهن فلانل کلفت و چهار تی شرت آستین‌بلند. همه از پارچه‌ی تک‌رنگ بود و طرح‌های ساده داشت. همه‌شان اندازه بودند. چند جوراب ساق‌کوتاه و استرچ هم بود. اگر قرار بود تا دسامبر اینجا بماند، به این‌ها احتیاج داشت. حامیان‌ش می‌دانستند چه می‌کنند.

لباس‌ها را به اتاق خواب برد، تا کرد و در کشوهای دراور گذاشت، یا در کمد به چوب‌لباسی آویخت. به آشپزخانه برگشته بود و داشت قهوه می‌نوشید که تلفن زنگ زد. سه بار زنگ زد، قطع کرد و دوباره زنگ زد.

تامارو پرسید: «همه چی رسید؟»

«بله، ممنونم. گمانم هرچه بخوام، دارم. لوازم ورزشی از سرم هم زیادی است. حالا باید بنشینم و پروست بخوانم.»

«اگر چیزی از قلم افتاد، در گفتنش تردید نکن.»

«نمی‌کنم. هرچند خیال نمی‌کنم پیدا کردن چیزی که از قلم افتاده است آسان باشد.»

تامارو گلویی صاف کرد. «شاید به من مربوط نباشد، ولی اشکالی ندارد که هشدار بدهم؟»
«بفرما.»

«مگر این که تجربه‌اش را داشته باشی، تک و تنها ماندن در جای کوچکی، بی‌آنکه بتوانی با کسی حرف بزنی، آسان‌ترین کار دنیا نیست. هرچه هم آدم خشنی باشی، آخرش سروصدایی از خودت در میاری. بخصوص وقتی کسی دنبالت باشد.»

«تا به حال در جای بزرگی هم زندگی نکرده‌ام.»

تامارو گفت: «این خودش مزیتی است. با این حال می‌خواهم خیلی مواظب باشی. اگر کسی مدت زیادی تحت فشار باشد، شاید خودش متوجه نشود، انگار اعصابش تکه لاستیکی است که کشیده شود. برگشتن به شکل اول مشکل می‌شود.»

آنومامه گفت: «مواظبم.»

«همان‌طور که قبلاً گفتم تو خیلی محتاطی. اهل عمل هستی و صیوری، نه زیادی مطمئن. اما هرچه هم آدم محتاطی باشی، وقتی حواست جمع نباشد، بی‌بر و برگرد یکی‌دو تا خطا مرتکب می‌شوی.»

شوی. تنهایی مثل اسیدی می‌شود که از درون آدم را می‌خورد.»

آنومامه گفت: «گمان نمی‌کنم تنها باشم.» بعد نیمی خطاب به خود و نیمی خطاب به تامارو اضافه کرد: «تنها هستم، اما نه بی‌کس.»

در آن سوی خط سکوت برقرار شد، انگار تامارو با جدیت فراوان داشت به فرق بین تنها بودن و بی‌کسی فکر می‌کرد.

آنومامه گفت: «به هر حال بیشتر از پیش احتیاط می‌کنم. از نصیحتت ممنونم.»

تامارو گفت: «یک چیز هست که دوست دارم بفهمی. هر کاری از دستانم برآید برای حفظت می‌کنیم. ولی اگر موقعیت اضطراری پیش آید — نمی‌دانم چی ممکن است باشد — باید خودت با آن مقابله کنی. من می‌توانم حتی المقدور زود خودم را برسانم، اما شاید به‌موقع نرسم. بسته به موقعیت شاید اصلاً نرسم. مثلاً اگر دیگر صلاح نباشد با تو تماس بگیریم.»

«کاملاً می‌فهمم. هوای خودم را دارم. با چوگان و آن چیزی که به من دادی.»

«دنیای خشنی است.»

«هر جا که امید هست، رنج هم هست.»

تامارو باز لحظه‌ای سکوت کرد و بعد به حرف آمد: «از امتحان نهایی برای داوطلبان بازجویی پلیس مخفی استالین چیزی شنیده‌ای؟»

«نه. نشنیده‌ام.»

«داوطلب را در اتاق مربعی می‌گذاشتند. توی اتاق فقط یک صندلی کوچک چوبی معمولی بود. رئیس بازجو به او دستور می‌داد 'به این صندلی بگو اعتراف کند و گزارشش را بنویس. تا این کار را نکنی، از این اتاق بیرون نمی‌آیی.'»

«سوررنال به نظر می‌رسد.»

«نه، نیست. اصلاً سوررنال نیست. داستان واقعی است. استالین در عمل یک‌جور جنون بدگمانی ایجاد کرد و ده میلیون آدم زیر نظرش تلف شدند — بیشترشان از هموطنان خود او. ما عملاً تو همچو دنیایی زندگی می‌کنیم. هرگز فراموش نکن.»

«داستان‌های دلگرم‌کننده ازت می‌بارد، نه؟»

«راستش نه. فقط چند تا داستان برحسب مورد می‌دانم. هرگز آموزش رسمی ندیدم. فقط از راه

تجربه هرچه را به دردخور بود یاد گرفتم. هر جا امید باشد، رنج هم هست. دقیقاً حق با توست. بی‌بر و برگرد. اما امید محدود است و عموماً مجرد، حال آنکه رنج‌ها بی‌شمارند و مشخص. این هم چیزی است که خودم شخصاً یاد گرفتم.»

«خب، داوطلب‌های بازجویی از صندلی چه جور اعتراف می‌گرفتند؟»
تامارو گفت: «بی‌بر و برگرد این سؤالی است شایان تعمق. یک جور مثل معمای ذن.»
«ذن استالینی.»

تامارو پس از مکث کوتاهی گوشی را گذاشت.

آن بعد از ظهر دوجرخه‌ی ثابت و پرس سینه کار کرد. اولین بار پس از مدت‌ها از تمرین ملایم برخوردار شد. بعد زیر دوش رفت و موقع گوش دادن به رادیو FM شام حاضر کرد. غروب اخبار تلویزیون را نگاه کرد (هرچند حتی یک خبر توجهش را جلب نکرد). بعد از غروب آفتاب با پتوی همیشگی، دوربین و تپانچه به بالکن رفت تا محوطه‌ی بازی را زیر نظر بگیرد. چوگان براق نو را هم برداشت.

با خود گفت اگر دیگر سروکله‌ی تنگو پیدا نشود، گمانم این دنیای اسرار آمیز ۸۴Q۱ را از این گوشه‌ی کوئنجی خواهم دید، روز یکنواختی پس از روز دیگر. غذا می‌پزم. تمرین می‌کنم، اخبار می‌بینم، دوره‌ی کامل پروست می‌خوانم — و انتظار می‌کشم تا سر و کله‌ی تنگو در محوطه‌ی بازی پیدا شود. چشم به راه او ماندن هدف اصلی زندگیم شده. حالا آن رشته‌ی باریک چیزی است که به زحمت مرا زنده نگه می‌دارد. مثل عنکبوتی که موقع پایین رفتن از پلکان اضطراری آزاد راه شماره‌ی ۳ کلانشهر دیدم. عنکبوت سیاه ریزی که تار رقت‌انگیزش را در کنج کلاف فولاد دوده گرفته تنیده بود و در سکوت انتظار می‌کشید. باد از زیر پل بر تار عنکبوت می‌وزید که ناپایدار و دریده و پرگرد و خاک آنجا آویخته بود. اول که دیدم، گفتم چه رقت‌انگیز. اما حالا خودم در همان موقعیتم.

باید باز دست به دامن صفحه‌ی سینفونیتای یاناچک بشوم. تمرین که می‌کنم، به آن احتیاج دارم. آن وقت احساس می‌کنم به چیزی متصلم. انگار این موسیقی مرا به سمت چیزی هدایت می‌کند. اما نمی‌توانم بگویم به چی. به خاطر سپرد که آن صفحه را به لیست تدارکات بعدی اضافه کند.

حالا ماه اکتبر بود. کمتر از سه ماه فرصت داشت. ساعت یک‌ریز تیک‌تاک می‌کرد. آنوماه در صندلی سبک پلاستیکی فرورفت و از لای کرکری پلاستیکی سرسره را در محوطه‌ی بازی پایید.

محوطه‌ی کوچک بازیِ کودکان زیر نور لامپ بخار جیوه پریده‌رنگ می‌نمود. این صحنه آنومامه را یاد راهروهای خلوت آکواریومی در شب انداخت. ماهی‌های نامرئی خیالی بی‌صدا لای درختان شنا می‌کردند و دمی از حرکات صامتشان دست نمی‌کشیدند. دوتا ماه در آسمان آویخته بودند، منتظر تصدیق آنومامه.

زمزمه کرد: «تنگو، کجایی؟»

شماره کتاب (nbookcity.com)

تنگو در بعدازظهرهایی که به ملاقات پدرش در بیمارستان می‌رفت، کنار تختش می‌نشست، کتابی را که آورده بود باز می‌کرد و به صدای بلند می‌خواند. پس از خواندن پنج صفحه توقف کوتاهی می‌کرد، بعد باز پنج صفحه‌ی دیگر می‌خواند. هر کتابی که تصادفاً دستش بود با خود می‌برد. گاهی رمان بود، یا زندگینامه و گاهی هم کتابی در مورد علوم طبیعی. مهم‌ترین چیز خواندن عبارت‌ها به صدای بلند بود، نه محتوا.

تنگو نمی‌دانست پدرش واقعاً صدایش را می‌شنود. صورتش هیچ‌وقت واکنشی نشان نمی‌داد. این پیرمرد لاغر درهم‌شکسته چشمانش را بسته و به خواب رفته بود. هیچ جنب نمی‌خورد و تنفسش شنیده نمی‌شد. البته نفس می‌کشید، اما اگر گوشت را نزدیک نمی‌بردی، یا آینه جلو بینی‌اش نمی‌گرفتی که تار شود، نمی‌فهمیدی. مایع درون سرم قطره‌قطره به بدنش وارد می‌شد و اندکی ادرار به کیسه سوندش نشت می‌کرد. تنها چیزی که نشان می‌داد زنده است، همین جنبش کند صامت ورود و خروج بود. گاهی پرستاری ریشش را با ریش‌تراش برقی اصلاح می‌کرد و با قیچی نوک‌گردی موهای سفید گوش‌ها و بینی او را می‌چید. ابروهایش را هم کوتاه می‌کرد. با اینکه در اغما بود، این موها همچنان درمی‌آمدند. تنگو که پدرش را تماشا می‌کرد، شک برش داشت که زنده‌ها و مرده‌ها فرقی با هم داشته باشند. با خود گفت شاید هم راست‌راستی فرقی نداشته باشند. شاید ما عزم کرده‌ایم برای راحتی کار بر این فرق پا بفشاریم.

ساعت سه پزشک آمد و آخرین وضعیت پدر تنگو را به او اطلاع داد. توضیح همیشه فشرده و هر روز کم و بیش یکسان بود. تغییری وجود نداشت. پیرمرد فقط خوابیده بود و چراغ زندگیش رفته‌رفته رو به خاموشی بود. به عبارت دیگر مرگ گام‌به‌گام، اما به طور قطع نزدیک می‌شد و از لحاظ پزشکی نمی‌شد کاری برایش انجام داد. پزشک فقط می‌توانست این را بگوید: بگذار اینجا دراز بکشد و بخوابد.

غروب‌ها دو پرستار مرد می‌آمدند و پدرش را به اتاق آزمایش می‌بردند. این پرستارها بسته به روز فرق می‌کردند، اما هر دو کم‌حرف بودند. شاید ماسک صورت مانع حرف زدن می‌شد، اما هیچ کلمه‌ای به زبان‌شان نمی‌آمد. یکیشان انگار خارجی بود. قد کوتاه و سیه‌چرده بود و همیشه از پشت ماسک به تنگو لبخند می‌زد. تنگو از چشمانش می‌فهمید لبخند می‌زند. تنگو هم لبخند می‌زد و سر

می‌جنباند.

پس از نیم‌ساعت تا یک‌ساعت پدرش را به اتاق برمی‌گردانند. تنگو نمی‌دانست چه جور آزمایش‌هایی می‌کنند. پدرش را که می‌بردند، می‌رفت کافه‌تريا، چای سبز داغ می‌نوشتید و پانزده دقیقه آنجا می‌ماند و بعد به اتاق بیمارستان برمی‌گشت. همه‌اش امیدوار بود وقتی برگشت یک بار دیگر سفیره‌ی هوا را ببیند و آن‌ومامه به صورت دختر کوچک تویش باشد. اما آنچه در اتاق دلگیر بیمارستان به استقبالش می‌آمد بوی بیمار و تورفتگی تخت خالی بود.

تنگو کنار پنجره می‌ایستاد و منظره را تماشا می‌کرد. آن سوی باغ و چمن خط تیره‌ی کاج‌های بادگیر بود که صدای امواج از لابه‌لایشان می‌آمد. امواج خشن اقیانوس آرام. صدایی بود گرفته و تیره‌گون، انگار ارواح بسیاری گرد هم آمده‌اند و هر یک قصه‌اش را به نجوا می‌گویند. انگار ارواح دیگری را می‌جستند که به آنان پیوندند و قصه‌های دیگری برایشان بگویند.

تنگو پیش از این در ماه اکتبر در روزهای تعطیلش دو بار، روزانه به آسایشگاه چیکورا سفر کرده بود. صبح زود سوار قطار تندرو می‌شد. آنجا که می‌رسید، کنار تخت پدرش می‌نشست و گاهی حرف می‌زد. هیچی شبیه جواب نمی‌آمد. پدرش فقط طاقباز دراز کشیده و خوابیده بود. تنگو بیشتر وقتش را به خیره شدن به آن سوی پنجره می‌گذراند. خورشید آرام‌آرام غروب می‌کرد و تاریکی اتاق رفته‌رفته بیشتر می‌شد. سرآخر آنجا را رها می‌کرد و بیرون می‌آمد و سوار آخرین قطار تندرو به مقصد توکیو می‌شد.

یک بار با خود گفت شاید باید بیشتر صبر کنم و مدت زیادتری پیشش بمانم. شاید دیدارش در یک روز و ترک کردنش کافی نباشد. شاید آنچه لازم است، تعهد بیشتری است. مدرک مشخصی نداشت که این فکر درست باشد. فقط این جور حس می‌کرد.

پس از نیمه‌ی نوامبر با توجه به مرخصی‌های استفاده‌نشده‌اش به مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی گفت که پدرش در وضع وخیمی است و لازم است خودش بالای سرش باشد. این موضوع دروغ نبود. از یکی از هم‌کلاسی‌های دانشکده خواست اداره‌ی کلاسش را به عهده بگیرد. یکی از معدود آدم‌هایی که تنگو با او تماس داشت، گرچه سالی یکی‌دو بار، همین آدم بود. حتی در دانشکده‌ی ریاضی که پر از آدم‌های عجیب و غریب بود، غرابت این آدم یک جور خاصی بود، همچنین تیز هوشی‌اش که با دیگران قابل قیاس نبود. اما بعد از فارغ‌التحصیلی نه کاری گرفت و نه به دوره‌ی فوق‌لیسانس رفت.

عوضش هر وقت دوست داشت در مدرسه‌ی خصوصی پیش‌دانشگاهی ریاضی درس می‌داد. گذشته از این کتاب می‌خواند، ماهیگیری می‌کرد و هر کاری که دلش می‌خواست انجام می‌داد. اما تنگو از قضا فهمید معلم قابلی است.

مشکل این بود که از این همه قابلیت خسته بود. به علاوه، از خانواده‌ی ثروتمندی بود و ناچار نبود تن به کار بدهد. قبلاً یک بار جانشین تنگو شده بود و دانش‌آموزها ارزش خوششان می‌آمد. تنگو به او زنگ زد و موقعیت را توضیح داد و او بی‌درنگ موافقت کرد بیاید.

همچنین نمی‌دانست با فوکاری چه کند. نمی‌توانست تصمیم بگیرد که آیا تنها گذاشتن همچو دختر بی‌خبر از دنیایی برای مدتی نسبتاً طولانی در آپارتمان درست است. به علاوه، او می‌خواست پنهان و دور از انتظار بماند. پس مستقیماً از خودش پرسید: «اگر مدتی اینجا تنها بمانی، اشکال ندارد؟ یا دوست داری موقتاً بروی جای دیگر؟»

فوکاری با حالتی جدی پرسید: «کجا می‌روی»

تنگو توضیح داد: «به شهر گربه‌ها. پدرم به هوش نمی‌آید. مدتی است رفته تو خواب. می‌گویند شاید زیاد دوام نیاورد.»

درباره‌ی ظاهر شدن شفیره‌ی هوا یک روز غروب در اتاق بیمارستان حرفی نزد. یا اینکه آنوماه در درون آن به صورت دختر کوچک خفته پدیدار شده بود. یا اینکه چطور شفیره‌ی هوا دقیقاً همان بود. که فوکاری در رمانش شرح داده بود، با تمام جزئیات یا چطور او در نهان امیدوار بود باز هم پیش چشمانش هویدا شود.

فوکاری چشم‌هایش را تنگ کرد، لب‌هایش را لوجه کرد و یکراست به تنگو زل زد، انگار بخواهد پیامی را که با حروف ریز نوشته شده بخواند. تنگو ناخودآگاه دستی به صورت خود زد، اما حس نکرد چیزی رویش نوشته شده باشد.

فوکاری پس از درنگ گفت: «عیب ندارد.» و چند بار سر پایین آورد. «نگران من نباش. من در خانه می‌مانم.» و پس از لحظه‌ای فکر کردن افزود: «فعلاً خطری نیست.»

تنگو تکرار کرد: «فعلاً خطری نیست.»

فوکاری دوباره گفت: «نگران من نباش.»

«هرروز زنگ می‌زنم.»

«تو شهر گربه‌ها گیر نیفتی.»

«مراقبم.»

تنگو به سوپرمارکت رفت و آنقدر خوراکی خرید که فوکااری ناچار نباشد برود خرید. خوراکی‌هایی خرید که آماده کردنش ساده باشد. خوب می‌دانست که فوکااری نه آشپزی بلد است و نه دوست دارد. می‌خواست از این موضوع جلوگیری کند که دو هفته بعد برگردد و با یخچالی رو به رو شود پر از خوراکی‌های کپک‌زده و فاسد.

یک کیسه پلاستیکی را پر از لباس، لوازم شستشو، چند کتاب و قلم و کاغذ کرد. مثل همیشه سوار قطار تندرو ایستگاه توکیو شد، در تاتنه‌یاما آن را با قطار محلی عوض کرد و در چیکورا پیاده شد. به باجه‌ی اطلاعات جهانگردی، روبه‌روی ایستگاه رفت تا دنبال هتلی نسبتاً ارزان بگردد. فصل رونق گشت و گذار نبود، بنابراین توانست بی‌زحمت اتاقی در هتل ساده‌ای به سبک ژاپنی بگیرد که در اصل برای ماهیگیران غیرحرفه‌یی ساخته بودند. اتاق کوچک اما تمیز بوی حصیر تاتامی می‌داد. پناهگاه ماهیگیری از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم پیدا بود. کرایه‌ی اتاق، به ضمیمه‌ی صبحانه، ارزان‌تر از حد انتظارش بود.

تنگو گفت: «هنوز درست نمی‌دانم چقدر می‌مانم. اما پیشاپیش کرایه سه روز را می‌دهم.» زن صاحب مسافرخانه اعتراضی نداشت. گفت درها ساعت یازده بسته می‌شود و به اشاره حالیش کرد که آوردن زن به اتاق مجاز نیست. همه‌ی این‌ها به نظرش خوب آمد. دراتاقش که جا گرفت، به آسایشگاه زنگ زد. به پرستار گفت (همان پرستار میان‌سال که پیشتر دیده بود) که می‌خواهد ساعت ۳ بعدازظهر پدرش را ببیند و پرسید آیا وقت مناسبی است. پرستار گفت اشکالی ندارد. و افزود: «آقای کاوانا تمام وقت خوابیده.»

روزگار تنگو در شهر گربه‌های کنار دریا این‌طور شروع شد. صبح زود پامی‌شد، در ساحل کمی قدم می‌زد، قایق‌های ماهیگیری را تماشا می‌کرد که به پناهگاه می‌آیند و می‌روند، بعد برای صبحانه برمی‌گشت به مسافرخانه. صبحانه هر روز دقیقاً یکسان بود — ماهی خالمخالی خشک، تخم‌مرغ نیمرو، گوجه‌فرنگی چهار قاچ، جلبک خشک ادویه‌زده، سوپ میسو با صدف برشته و برنج — اما به دلیل نامعلومی هر روز صبح خوشمزه بود. پس از صبحانه پشت میز می‌نشست و می‌نوشت. مدتی چیزی ننوشته بود و نوشتن با خودنویس را لذتبخش دید. کار در جای ناآشنا، دور از زندگی روزمره، نیروبخش بود. موتور قایق‌های ماهیگیری موقع ورود به پناهگاه وزوز یکنواختی داشت. تنگو از آن

صدا خوشش می آمد.

داستانی که می نوشت در دنیایی شروع می شد که دو ماه در آسمانش بود. دنیای آدم آدم کوچولوها و سفیره ی هوا. این دنیا را از سفیره ی هوای فوکااری گرفته بود، اما اینجا این دنیا یک سر مال تنگو بود. همچنان که می نوشت، ذهنش در آن دنیا سیر می کرد. حتی وقتی قلم را زمین می گذاشت و از پشت میز بلند می شد، ذهنش در آن دنیا می ماند. احساس خاصی داشت که تن و جانش دارند از هم جدا می شوند و دیگر نمی توانست دنیای واقعی را از دنیای خیالی باز شناسد. قهرمان داستان که وارد شهر گربه ها شده بود هم، گویا همین احساس را داشت. پیش از آنکه بداند، مرکز ثقل دنیا عوض شده بود و قهرمان (به احتمال قوی) نمی توانست سوار قطار شود و از شهر برود.

ساعت یازده ناچار بود از اتاق برود تا تمیزش کنند. وقتش که می شد، از نوشتن دست می کشید، بیرون می رفت، پیاده تا جلو ایستگاه می رسید و در قهوه خانه ی نزدیک آنجا قهوه ای می نوشید. گاهی ساندویچ سبکی می خورد و گاهی هیچ نمی خورد. بعد روزنامه ی صبح را می خرید و به دقت نگاه می کرد که ببیند چیزی راجع به او نوشته اند. اما چنین مقاله ای نمی دید. سفیره ی هوا مدتی بود از لیست پرفروش ها بیرون رفته بود. حالا در صدر پرفروش ها کتابی مربوط به رژیم غذایی بود با عنوان از خوراکی هایی که دلت می خواهد هرچه می خواهی بخور و باز وزن کم کن. چه عنوان پرآب و تابی! اگر همه ی کتاب هم خالی بود، همچو عنوانی خوب به فروش می رسید.

کارش که با قهوه و روزنامه تمام می شد، سوار اتوبوس می شد و می رفت آسایشگاه. معمولاً بین ساعت یک و نیم و دو آنجا می رسید. کمی با پرستاری که همیشه پشت پیشخان بود گپ می زد. وقتی تنگو در شهر ماند و هر روز به ملاقات پدرش رفت، پرستارها با او مهربان تر شدند و دوستانه تر رفتار کردند — به همان گرمی که خانواده به بازگشت پسر گریزپای خود خوشامد می گوید.

یکی از پرستارهای جوان هر وقت تنگو را می دید لبخند شرمگینی به او می زد. انگار گلویش پیش او گیر کرده بود. ریزنقش بود، موهایش را دم آسبی می بست و چشم های درشت و گونه های سرخ داشت. گویا بیست و چند سالی بیشتر نداشت. اما از وقتی سفیره هوا با دختر خفته تویش پیدا شده بود، تنگو جز آنومامه فکر و ذکر دیگری نداشت. همه ی زن های دیگر در قیاس با او جز سایه ای پریده رنگ نبودند. تصویر آنومامه مدام در کنج ذهنش بازی می کرد. آنومامه جایی در این دنیا زنده بود — احساسش می کرد. می دانست او هم دنبالش می گردد، به همین دلیل غروب آن روز را برای پیدا کردنش انتخاب کرده بود. پس آنومامه هم تنگو را فراموش نکرده بود.

اگر آنچه دیدم، تو هم نبوده باشد.

گاهی یاد معشوقه‌ی بزرگسالش می‌افتاد و از خود می‌پرسید در چه حال است. حالا به طور برگشت ناپذیری از دست رفته بود، شوهرش توی تلفن این‌طور گفته بود. دیگر نمی‌تواند به خانه‌تان بیاید. به طور برگشت ناپذیری از دست رفته. حتی حالا این کلمات به تنگو احساس ناراحتی و بی‌قراری می‌داد. طنین شوم انکارناپذیری داشت.

با این حال با گذشت زمان حضورش در ذهن تنگو کم‌رنگ‌تر می‌شد. بعد از ظهرهایی را که با هم گذرانده بودند، فقط همچون حوادثی گذشته به یاد می‌آورد که در خدمت غرض خاصی بود. تنگو در این مورد احساس گناه می‌کرد. اما پیش از آنکه بداند، جاذبه تغییر کرده بود. جابه‌جا شده بود و راه برگشت به مکان اصلیش بسته بود.

تنگو که به اتاق پدرش می‌رسید، روی صندلی کنار تختش می‌نشست و مختصر حالش را می‌پرسید. بعد کارهایی را که از شب پیش انجام داده بود به ترتیب زمانی تعریف می‌کرد. کار زیادی نکرده بود. با اتوبوس به شهر برگشته بود، در رستورانی شام ساده‌ای خورده بود، کمی آبجو نوشیده بوده، به مسافرخانه برگشته بود و کتاب خوانده بود. ساعت ده هم به رختخواب رفته بود. صبح قدری قدم زده بود، صبحانه خورده بود و حدود دو ساعت روی رمانش کار کرده بود. همه روز کارش همین بود، اما با این حال کارهایش را به طول و تفصیل برای پیرمرد بی‌هوش شرح می‌داد. از شنونده پاسخی نمی‌رسید. مثل این که با دیوار حرف بزنی. تشریفاتی که باید انجام می‌داد. با این حال گاهی تکرار ساده معنا پیدا می‌کند.

بعد کتابی را که همراه آورده بود می‌خواند. فقط به یک کتاب اکتفا نمی‌کرد. کتابی را که خودش در حال خواندن بود به صدای بلند می‌خواند. اگر کتاب راهنمای چمن‌زن برقی دستش بود، همان را برای پدرش می‌خواند. با صدایی به عمد روشن و آهسته می‌خواند، تا خوب فهمیده شود. تنها چیزی بود که باید از آن مطمئن می‌شد.

صاعقه در بیرون دم‌به‌دم شدیدتر می‌شد و مدتی نور سبزفامی بر خیابان پاشید، اما خبری از غرش رعد نبود. شاید رعد هم بود، اما او حواسش نبود. انگار نمی‌توانست صدایش را بشنود. باران مثل جویهای کوچکی در خیابان راه افتاد. مشتری‌ها به آب می‌زدند و یکی پس از دیگری به مغازه می‌آمدند.

دوستش برگشت و زل زد. او یک جور عجیبی ساکت بود. مشتری‌ها که به سمتش هجوم آوردند، ناگهان غوغا شد و او احساس کرد نفسش تنگ شده.

یکی گلوپی صاف کرد، شاید خرده خوراکی در گلویش گیر کرده بود؛ صدای غریبی بود، بیشتر شبیه سرفه‌ی فین فینی بود، مثل صدایی که سگ از خودش درمی‌آورد.

ناگهان نور شدید آذرخشی همه جا را روشن کرد و روی آدم‌هایی که در کف خاکی آنجا بودند پاشید. و درست پس از آن تندری غرید، آماده برای شکافتن سقف. از تعجب بلند شد و جمعیتی که در ورودی ایستاده بود، یکجا سر به سویش چرخاندند. تازه دید صورتشان صورت جانوران است — سگ یا روباه، مطمئن نبود — همه‌شان لباس پوشیده بودند و از دهان بعضیشان زبان‌های دراز آویخته بود و کنج دهانشان را می‌لیسیدند.

تنگو تا اینجا خواند و به صورت پدرش نگاه کرد. گفت: «پایان.» داستان اینجا تمام شد. واکنشی نبود.

«به نظرت چگونه؟»

همان‌طور که انتظار داشت، پدرش پاسخی نداد.

گاهی چیزی را می‌خواند که خودش آن روز صبح نوشته بود. پس از خواندن با خودکار قسمت‌هایی را که از آن راضی نبود دوباره می‌نوشت و ویرایش شده را می‌خواند. اگر هنوز از صدای آن راضی نبود، بار دیگر بازنویسی می‌کرد و جمله‌های تازه را می‌خواند.

به پدرش می‌گفت: «قسمت بازنویسی شده بهتر است.» انگار که بخواهد موافقتش را بگیرد. قابل پیش‌بینی بود که پدرش اظهار عقیده نمی‌کرد. نمی‌گفت این یکی بهتر است، یا آن قبلی، یا چندان فرقی بین دوتا نیست. پلک‌هایش به روی چشم‌های گودرفته‌اش سفت بسته بود، مثل خانه‌ی غم‌انگیزی با کرکره‌های بسته.

تنگو گاهی از صندلی بلند می‌شد و کش و قوسی می‌کرد و به طرف پنجره می‌رفت و بیرون را تماشا می‌کرد. پس از چند روز ابری باران داشت می‌بارید. باران یکریز بعد از ظهر بیشه‌ی بادگیر را تیره و ملال‌آور کرده بود. صدای امواج را هیچ نمی‌شنید. باد نمی‌وزید، فقط باران یکراست از آسمان به زمین می‌ریخت. دسته‌ای پرنده‌ی سیاه در باران پرواز می‌کردند. قلب آن پرندگان هم سیاه و نمور بود. توی اتاق هم نمناک بود. همه چیز اینجا، از بالش گرفته تا کتاب و میز نمدار بود. اما پدرش

بی خبر از این همه — آب و هوا، نمناکی، باد، همه‌هی امواج — در اغمای بی‌وقفه به سر می‌برد. فلج مثل ردای پرفشفتی تنش را در بر گرفته بود. تنگو پس از وقفه‌ای کوتاه خواندن به صدای بلند را از سر گرفت. در اتاق باریک نمورتنها کاری بود که می‌توانست بکند.

از بلند خواندن که خسته شد، سر جایش ماند و به شکل پدر خفته‌اش زل زد و کوشید حدس بزند چه جور فکریایی در مغزش می‌گذرد. در درون آن — در قسمت‌های داخلی آن جمجمه‌ی سخت، همچون سندان‌ی قدیمی — چه جور هشیاری پنهان شده است؟ یا دیگر چیزی باقی مانده بود؟ آیا مثل خانه‌ای خالی بود که همه‌ی اسباب و اثاثش را برده بودند و هیچ نشانی از کسانی که زمانی در آن به سر می‌بردند به جا نمانده بود؟ حتی در چنین صورتی لابد به طور اتفاقی خاطره‌ای یا منظره‌ای روی دیوارها یا سقف به جا مانده است. آنچه در زمانی چنین طولانی پرورده شد که نمی‌تواند به هیچ بدل شود. در همان حال که پدرش در این تخت ساده‌ی آسایشگاه کنار دریا خوابیده بود، در عین حال شاید در تاریکی ساکن اتاق پشتی خانه‌ی خالیش خوش و خرم در مناظر و خاطراتی نادیدنی برای دیگران سیر می‌کرد.

پرستار جوان که گونه‌های سرخ داشت می‌آمد، لبخندی به تنگو می‌زد، بعد برای پدرش درجه‌ی طبی می‌گذاشت، واری می‌کرد که چقدر از سرم مانده و میزان ادرار سوند را اندازه می‌گرفت. همه‌ی ارقام را روی تخته‌ی اطلاعات بیمار یادداشت می‌کرد. کارهایش اتوماتیک و سریع بود، گویا در دستورالعمل آموزشی برایشان تعیین شده بود. تنگو که رشته حرکاتش را با چشم دنبال می‌کرد، از خود پرسید این پرستار از زندگی در این آسایشگاه کنار دریا و مراقبت از بیماران سالخورده که امیدی به بهبودشان نبود چه احساسی دارد. جوان و تندرست به نظر می‌رسید. زیر یونیفورم آهارخورده کمر و سینه‌هایش فشرده و پر بود. کرک‌های طلایی گردن صافش براق بود. روی برجسب پلاستیکی روی سینه‌اش نوشته شده بود: آداجی.

چه چیز ممکن بود او را به این مکان دور افتاده بکشاند، جایی که نسیان و مرگ بی‌اعتنا، به همه چیز سایه انداخته بود. تنگو می‌توانست بگوید پرستاری ماهر و سختکوش است. هنوز جوان بود و کارآمد. راحت می‌توانست در رشته‌ی دیگری از پرستاری کار کند، پس چرا چنین جای غم‌انگیزی را برای کار برگزیده بود؟ از کارش تعجب می‌کرد. دلش می‌خواست از علت این کار و گذشته‌ی او سر درآورد. اگر می‌پرسید، می‌دانست که راستش را می‌گوید. از کردارش این را می‌فهمید. اما تصمیم گرفت که بهتر است خود را درگیر نکند — هرچه باشد، این شهر گربه‌ها بود. می‌خواست یک روز

سوار قطار شود و به دنیایی که از آن آمده برگردد.

پرستار کارش را تمام کرد، تخته‌ی وضعیت بیمار را سر جایش گذاشت و لبخند سراسیمه‌ای به تنگو زد.

«وضعش تغییر نکرده. مثل همیشه.»

تنگو با شادمانه‌ترین لحن گفت: «پس وضعش ثابت است. البته اگر مثبت نگاه کنیم.»

لبخندی کمی عذرخواهانه روی لب‌های پرستار پیدا شد و بفهمی نفهمی سر کج کرد. به کتابی که روی پای تنگو بود نگاهی انداخت. «برای او می‌خوانید؟»

تنگو سر پایین آورد. «هرچند شک دارم بشنود.»

پرستار گفت: «با این حال کار خوبی است.»

«شاید باشد، شاید نه. به هر حال کار دیگری به فکر نمی‌رسد.»

«اما کمتر کسی این کار را می‌کند.»

تنگو گفت: «اغلب مردم کار و گرفتاریشان از من بیشتر است.»

پرستار انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما تردید داشت. سرآخر چیزی نگفت. به پدر خفته‌ی تنگو و بعد به خودش نگاه کرد.

گفت: «مراقب خودتان باشید.»

تنگو جواب داد: «ممنونم.»

پس از رفتن پرستار آداجی لحظه‌ای صبر کرد و بعد خواندن کتاب را به صدای بلند از سر گرفت.

غروب که پدرش را با برانکار چرخ‌دار به اتاق آزمایش بردند، تنگو به کافه‌تريا رفت و کمی چای نوشید، بعد از تلفن عمومی به فوکااری زنگ زد.

پرسید: «همه چی مرتبه؟»

«بله، همه چی مرتبه. مثل همیشه.»

«اوضاع من هم روبه‌راهه. هر روز همان کارها را می‌کنم.»

«اما زمان پیش می‌رود.»

تنگو گفت: «درسته. هر روز زمان پیش می‌رود و روز دیگر می‌شود.»

و آنچه پیش رفت، به جایی که پیشتر بوده بر نمی‌گردد.

فوکاری گفت: «کلاغ کمی پیش باز برگشته. یک کلاغ گنده.»

«غروب‌ها این کلاغ همیشه می‌آید پشت پنجره.»

«هر روز کارش همین است.»

تنگو گفت: «درسته. درست مثل خودمان.»

«اما کلاغ به زمان فکر نمی‌کند.»

«کلاغ‌ها نمی‌توانند به زمان فکر کنند. شاید فقط آدم‌ها مفهوم زمان را می‌فهمند.»

فوکاری پرسید: «چرا.»

«آدم‌ها زمان را به صورت خطی راست می‌بینند. مثل چوب‌خط کشیدن روی تکه چوبی صاف است. این قسمت چوب‌خط آینده است، آن یکی در این طرف، گذشته و حال هم درست این نقطه است. می‌فهمی؟»

«گمانم.»

«اما زمان عملاً خط راست نیست. شکل ندارد. به هر معنایی که بگیری، قالب‌پذیر نیست. اما از آنجا که چیزی بی‌شکل و صورت در ذهن ما جا نمی‌گیرد، برای اطمینان خاطر آن را به صورت خط مستقیم می‌فهمیم. از این لحاظ آدمیزاد تنها موجودی است که می‌تواند چنین جانشین مفهومی را بسازد.»

«ولی شاید ما باشیم که اشتباه کنیم.»

تنگو خوب به این حرف فکر کرد. «منظورت این است که شاید اشتباه کنیم که زمان را به صورت خط راست می‌بینیم؟»

جواب نیامد.

«این هم یک احتمال است. شاید ما اشتباه کنیم و کلاغ حق داشته باشد. شاید زمان اصلاً شبیه خط راست نباشد. شاید مثل دونات پیچ‌خورده باشد. اما شاید ده‌ها هزار سال است که آدم‌ها زمان را به صورت خط مستقیم دیده‌اند و همین تا ابد ادامه دارد. و اعمال و کردار خود را بر این مفهوم بنا گذاشته‌اند و تا به حال هیچ‌چیز نامتناسب یا متناقض در آن ندیده‌اند. بنابراین به‌عنوان یک مدل تجربی شاید درست باشد.»

فوکاری تکرار کرد: «مدل تجربی.»

«پس از گرفتن نمونه‌های فراوان به فرضی می‌رسی عملاً درست.»

فوکاری مدتی ساکت ماند. تنگو نمی دانست منظورش را فهمیده، یا خیر.

برای این که ببیند هنوز پای خط است، گفت: «الو!»

فوکاری با حذف علامت سؤال پرسید: «چقدر آنجا می مانی.»

«منظورت این است که چقدر در چیکورا می مانم؟»

«آره.»

تنگو صادقانه جواب داد: «نمی دانم. تنها چیزی که حالا می توانم بگویم، این است که می مانم تا بعضی چیزها مشخص شود. چیزهایی هست که نمی فهمم. می خواهم مدتی بمانم و ببینم چه می شود.»

فوکاری باز در سر دیگر خط ساکت بود. سکوت که می کرد، انگار اصلاً حضور نداشت.

تنگو باز گفت: «الو!»

فوکاری گفت: «قطار را از دست نده.»

تنگو جواب داد: «مواظبم. دیر به قطار نمی رسم. اوضاع تو جوهره؟»

«مدتی پیش یک نفر آمد.»

«کی بود؟»

«آدم ... K ... H ... N.»

«مأمور گردآوری حق اشتراک NHK؟»

فوکاری باز بی علامت سؤال پرسید: «مأمور حق اشتراک.»

«باهاش حرف زدی؟»

«نفهمیدم چی می گوید.»

پیدا بود نمی دانست NHK چیست. این دختر از برخی اطلاعات ضروری فرهنگی بی خبر بود.

تنگو گفت: «توضیح دادنش پای تلفن طولانی می شود. اما در اصل سازمان بزرگی است. آدم های زیادی برایش کار می کنند. آنها به تک تک خانه های ژاپن سر می زنند و هر ماه پول جمع می کنند. من و تو لازم نیست پول بدهیم، چون چیزی از آنها دریافت نمی کنیم. امیدوارم در را باز نکرده باشی.»

«نه، باز نکردم. همان طور که گفتی.»

«خوشحالم.»

«ولی او گفت 'شما دزدید'»

«لازم نیست نگرانش باشی.»

«ما چیزی ندزدیدیم.»

«البته که نه. من و تو هیچ کار خطایی نکرده ایم.»

فوکاری باز در آن طرف خط ساکت شد.

تنگو گفت: «الو!»

فوکاری جواب نداد. شاید گوشی را گذاشته بود. اما تنگو صدایی از قطع شدن ارتباط نشنیده بود.

تنگو باز، بلندتر، گفت: «الو!»

فوکاری سرفه‌ی خفیفی کرد. «بارو خیلی چیزها ازت می‌دانست.»

«مأمور گردآوری حق اشتراک؟»

«آره. یارو NHK.»

«به تو گفت دزد.»

«نه. منظورش من نیستم.»

«منظورش منم.»

فوکاری باز سکوت کرد.

تنگو گفت: «به هر حال من تلویزیون ندارم. بنابراین چیزی از NHK نمی‌دزم.»

«اما آن یارو خیلی عصبانی شد که در را وانکردم.»

«بیخود کرد. بگذار کفرش درآید. اما هر اتفاقی افتاد و هرکس هرچه گفت، هیچ وقت، هیچ وقت در را

باز نکن.»

«باز نمی‌کنم.»

فوکاری پس از این حرف یکپو تلفن را قطع کرد. شاید هم یکپو نبود. شاید در آن لحظه قطع کردن

تلفن به نظرش عملی خیلی طبیعی یا حتی منطقی بود. اما به گوش تنگو ناگهانی می‌رسید. ولی

تنگو می‌دانست حتی اگر با تمام قوا بکوشد حدس بزند فوکاری چه فکر یا احساسی دارد، به

هیچ جا نمی‌رسد. به عنوان یک مدل تجربی.

گوشی را گذاشت و به اتاق پدرش برگشت.

پدرش را هنوز به اتاق برنگردانده بودند. جای فرورفتگی تن پدرش هنوز روی تختخواب بود. هیچ

شفیره‌ی هوایی هم آنجا نبود. در اتاق تاریک دلگیر یخ‌زده‌ی غروب‌دم، تنها چیز حاضر نشان کم‌رنگی بود از کسی که لحظاتی پیش اینجا را در اشغال داشت.

تنگو آهی کشید و روی صندلی نشست. دست‌هایش را روی زانوها گذاشت و مدتی به فرورفتگی ملافه‌ها زل زد. بعد ایستاد، به سمت پنجره رفت و بیرون را تماشا کرد. باران بند آمده بود و ابرهای پاییزی روی کاج‌های بادگیر ایستاده بود. بعد از مدتی اولین غروب زیبا در پیش بود.

نمی‌دانست چرا مأمور جمع‌آوری اشتراک در مورد او چیزهایی می‌دانست. از آخرین باری که مأمور NHK به در خانه‌اش آمده بود یک سال می‌گذشت. در آن وقت او دم در ایستاده و مؤدبانه توضیح داده بود که در آپارتمان‌ش تلویزیون ندارد. گفته بود اصلاً تلویزیون تماشا نمی‌کند. مأمور قانع نشده بود، اما بی‌حرف رفته بود و فقط حرف‌های نیشداری زیر لب نثارش کرده بود.

همان مأمور دفعه‌ی پیش امروز آمده بود؟ تصور می‌کرد آن مرد هم چیزی درباره‌ی دزد بودنش گفته بود. کمی عجیب بود که همان مأمور یک سال بعد پیدایش شود و بگوید چیزهای زیادی از او می‌داند. آن‌ها فقط حدود پنج دقیقه یا بیشتر دم در ایستاده و حرف زده بودند، همین.

هرچه باشد. مهم این بود که فوکااری در به رویش باز نکرده بود. مأمور حق اشتراک دیگر به این زودی‌ها سر و کله‌اش پیدا نمی‌شد. سهمیه‌ای داشت که باید به آن‌ها سر می‌زد و از اینکه بایستد و با کسانی کلنجار برود که از پرداخت حق اشتراک خودداری می‌کنند خسته می‌شد. برای این که وقتش تلف نشود از مشتری‌های پردردسر صرف‌نظر می‌کرد و از آن‌هایی که مشکلی از بابت پرداخت نداشتند پول می‌گرفت.

تنگو باز به جای فرورفته‌ی پدرش روی تخت نگاه کرد و یاد همه‌ی کفش‌هایی افتاد که پدرش در این راه پاره کرده بود. همچنان که پیاده‌روهای توکیو را در طلب حق اشتراک از پاشنه درمی‌کرد، کفش‌ها را یکی پس از دیگری به سطل زباله می‌سپرد. همه‌ی کفش‌ها مثل هم بودند — چرم‌های مشکی ارزان بی‌مایه، با تخت زمخت. آنقدر می‌پوشیدشان که پاره‌پوره می‌شد، پاشنه‌ها ورمی‌آمد و از ریخت می‌افتاد. تنگو که بچه بود، این کفش‌های پاره‌پوره و کج و کوله را آنقدر دیده بود که حالش بد می‌شد. به حال پدرش غصه نمی‌خورد، اما برای کفش‌ها متأسف می‌شد. یاد حیوان بارکش رقت‌انگیزی می‌افتاد که تا حد مرگ از او کار می‌کشیدند.

اما حالا که یادش افتاد، آیا پدرش هم مثل همان حیوان بارکش در حال مردن نبود؟

باز از پنجره به بیرون خیره شد، به رنگ‌های غروب خورشید که در آسمان غرب غلیظ‌تر می‌شد. یاد شفیقه‌ی هوا افتاد که نور پریده‌رنگ خفیفی می‌پراکند و آنومامه‌ی ده‌ساله در درونش خوابیده بود.

آیا امکان دارد آن شفیقه دوباره ظاهر شود؟

آیا واقعاً زمان خط مستقیمی بود؟

تنگو رو به دیوار من من کرد: «انگار به بن‌بست رسیده‌ام. متغیرهای خیلی زیادی وجود دارد. حتی برای یک بچه نابغه‌ی سابق جواب پیدا کردن محال است.»

دیوار پاسخ نداد. عقیده‌ای هم ابراز نکرد. فقط در سکوت، رنگ غروب خورشید را بازتافت.

یوشیکاوا هضم این نکته را دشوار می‌دید که بیوه‌زن سالخورده‌ی مقیم عمارت آزابو به نوعی در قتل رهبر ساکیگاکه دخالت داشته باشد. درباره‌ی گذشته‌ی او اطلاعاتی به دست آورده بود. در جامعه شخصیت مشهوری بود، بنابراین تحقیقات زحمت زیادی در بر نداشت. شوهرش از تجار برجسته‌ی دوره‌ی پس از جنگ بود، در زمینه‌ی سیاسی هم نفوذ داشت. کسب و کارش عمدتاً در سرمایه‌گذاری و مستغلات بوده، اما در ایجاد فروشگاه‌های بزرگ و حمل و نقل هم فعالیت داشت. پس از مرگ شوهرش در نیمه‌ی دهه‌ی ۱۹۵۰، این زن اداره‌ی شرکت را به دست گرفته بود. در اداره‌ی این حرفه استعداد فراوانی داشت، همچنین توانایی احساس خطر قریب‌الوقوع را. در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ احساس کرد شرکت بیش از حد گسترده شده، بنابراین سهامش را در زمینه‌های گوناگون — به قیمت گراف — فروخت و به طرزی روشمند دامنه‌ی فعالیت کسب و کارش را محدود کرد. سپس همه‌ی نیروی جسمی و فکری خود را صرف زمینه‌های باقی مانده کرد. به لطف این‌ها توانست دوره‌ی بحران نفتی را که کمی بعد رخ داد، با کمترین خسارت از سر بگذراند و مقدار زیادی دارایی نقدی را دست‌نخورده نگه دارد. می‌دانست چطور بحران دیگری را به فرصت طلایی برای خود تبدیل کند.

حالا بازنشسته بود و در هفتاد و چند سالگی. ثروت کلانی داشت که با آن در عمارت بزرگش زندگی می‌کرد، بی‌آنکه وامدار کسی باشد. ولی چرا باید چنین زنی عمداً نقشه‌ی قتل کسی را بکشد؟ با این حال یوشیکاوا تصمیم گرفت کمی بیشتر کند و کاو کند. یک دلیلش این بود که نتوانست چیزی شبیه سرنخ پیدا کند. دلیل دوم این که دور و بر خانه‌ی امن طوری بود که آزارش می‌داد. چیزی غیرطبیعی در فراهم آوردن پناهگاهی برای زنان صدمه‌دیده وجود نداشت. این خدمت مفید و سالمی برای جامعه بود. بیوه‌زن منابع مالی خود را داشت و زن‌ها لابد خیلی سپاسگزار محبت او بودند. مشکل این بود که امنیت ساختمان آپارتمانی خیلی زیادی به نظر می‌رسید — دروازه با قفل‌های سنگین، سگ ژرمن شپرد، دوربین‌های مداربسته از سر همچو نهاده‌ی زیادی بود. در این زمینه قدری افراط شده بود.

اولین چیزی که یوشیکاوا بررسی کرد، سند زمین و خانه‌ای بود که بیوه‌زن در آن به سرمایه‌برد. این اطلاعات عمومی بود و راحت می‌شد با مراجعه به شهرداری به دستش آورد. قباله‌ی زمین و خانه،

هر دو، فقط به نام بیوه‌زن بود. هیچ کدام در رهن نبود. همه چیز کاملاً روشن و بی‌ابهام بود. از ملک به‌عنوان دارایی خصوصی مبلغ کلانی مالیات می‌گرفتند، اما شاید پرداخت چنین مبالغی برایش اهمیت نداشت. مالیات بر ارث هم لابد در آینده مبلغ گزافی می‌شد، اما از این بابت هم ککش نمی‌گزید و این موضوع برای چنین آدم ثروتمند غیرعادی بود. بنا به تجربه‌ی یوشیکاوا هیچ کس به اندازه‌ی ثروتمندان از پرداخت مالیات نفرت نداشت.

پس از مرگ شوهرش تک و تنها در آن عمارت بزرگ به زندگی ادامه داده بود. بی‌شک یک مشت خدمه داشت، پس یکسر تنها نبود. دو بچه داشت و پسرش مدیریت شرکت را به عهده گرفته بود. پسرش سه بچه داشت. اما دخترش پس از ازدواج، پانزده سال پیش به علت بیماری مرده بود، بی‌آنکه از خودش بچه‌ای به جا بگذارد.

تا اینجا پیدا کردن اطلاعات راحت بود. اما وقتی خواست از گذشته‌ی بیوه‌زن اطلاعات بیشتری کسب کند، دیوار محکمی از ناکجا سر برداشت و سد راهش شد. از این به بعد همه‌ی راه‌ها مسدود بود. دیوار بلند بود و در چندین قفل داشت. یوشیکاوا پی برد این زن می‌خواسته هر چیز خصوصی خود را یکسر دور از انتظار نگه دارد. و تلاش و پول چشمگیری برای حفظ این رویه صرف کرده بود. هرگز به هیچ پرس‌وجویی جواب نمی‌داد و هیچ‌وقت از خودش به رسانه‌ها چیزی نمی‌گفت. هرچه هم اطلاعات را زیر و رو کرد، به هیچ عکسی از او برنخورد.

شماره‌ی تلفن بیوه‌زن در دفتر تلفن بخش میناتو ثبت شده بود. روش یوشیکاوا این بود که با سر شیرجه برود توی موضوع، بنابراین شماره‌ی آنجا را گرفت. با زنگ دوم تلفن مردی گوشی را برداشت.

یوشیکاوا اسمی جعلی و اسم یک شرکت سرمایه‌گذاری را گفت و افزود: «مطلبی هست که می‌خواهم با خانم خانه در مورد آن صحبت کنم، راجع به تأمین سرمایه‌گذاری.»

مرد گفت: «ایشان نمی‌تواند پای تلفن بیاید. اما می‌توانید هرچه لازم است، به من بگویید.»
لحن خشک او مکانیکی و ساختگی به نظر می‌رسید.

یوشیکاوا توضیح داد: «سیاست شرکت این است که این چیزها را به کسی جز مشتری نگوید. پس اگر نمی‌شود مستقیم با ایشان صحبت کرد، مدارک را بر ایشان پست می‌کنم. چند روز دیگر به دستشان می‌رسد.»

مرد گفت: «بسیار خوب.» و گوشی را گذاشت.

یوشیکاوا از اینکه نتوانسته بود با بیوه‌زن صحبت کند دلسرد نشد. انتظارش را هم نداشت. چیزی که می‌خواست بداند، این بود که چقدر دغدغه‌ی حفظ حریم شخصی خود را دارد. معلوم شد خیلی زیاد. انگار آدم‌های متعددی در عمارت داشت که از او مراقبت کنند. لحن این مرد که به تلفن جواب داده بود — به احتمال قوی منشی او — این موضوع را روشن می‌کرد. نام بیوه‌زن در دفتر راهنمای تلفن وجود داشت، اما لابد عده‌ی معدودی می‌توانستند مستقیم با خودش صحبت کنند. باقی را مثل مورچه‌هایی که به ظرف شکر راه پیدا کرده باشند، با تلنگری دور می‌انداختند.

یوشیکاوا وانمود کرد دنبال خانه‌ی اجاری می‌گردد و به معاملات ملکی‌های آن منطقه سر زد و درباره‌ی ساختمان آپارتمانی خانه‌ی امن پرس‌وجو کرد. خیلی از این بنگاهی‌ها نام و نشانی آنجا را نداشتند. این محله یکی از بهترین مناطق مسکونی توکیو بود. این بنگاه‌ها با املاک بزرگ سر و کار داشتند و آپارتمان چوبی دوطبقه نظرشان را نمی‌گرفت. همچنین نگاهی به قیافه و لباس یوشیکاوا بس بود که چندان محلس نگذارند. اگر سگ گر چلاق آب‌کشیده‌ی دم‌بریده‌ای شلان‌شلان خود را به در مغازه‌شان می‌رساند، شاید با او رفتار مهربانانه‌تری می‌کردند.

درست وقتی که داشت تسلیم می‌شد، چشمش افتاد به یکی از بنگاه‌های کوچک که انگار سال‌ها آنجا بود. پیرمرد زردوشی که پشت پیشخان بود، گفت: «آه، آنجا را می‌گویی.» و خودش در دادن اطلاعات پیشقدم شد. صورت مرد مثل مومیایی درجه‌ی دو پر چین و چروک بود، اما از همه‌ی کنج و کنارهای محله خبر داشت و دنبال گوش مفت می‌گشت.

«مالک آن ساختمان زن آقای اوگاتاست، و بله، در گذشته آپارتمانش را اجاره می‌دادند. واقعاً نمی‌دانم چطور صاحب آنجا شد. موقعیتش طوری است که به این پول‌ها نیازی ندارد. تصور می‌کنم بیشترش را اختصاص می‌داد به مسکن کارمندانش. حالا چندان خبری از آنجا ندارم، اما گویا آن را به زن‌های صدمه‌دیده می‌دهد، یک‌جوری مثل کاکه کومی‌درا، معابدی در روزگار قدیم که به زن‌های گریزان از ظلم شوهرانشان پناه می‌داد. به هر حال از این‌جور کارها پولی نصیب بنگاه‌های مسکن نمی‌شود.»

پیرمرد با دهان بسته خندید. صدا شبیه دارکوب بود.

یوشیکاوا گفت: «کاکه کومی‌درا، هان؟» یک نخ سیگار سون‌استارز به او تعارف کرد. پیرمرد یکی برداشت، گذاشت یوشیکاوا با فندک خود روشنش کند و با قدردانی پک عمیقی به آن زد. یوشیکاوا

با خود گفت سون استارز را باید همین جور کشید، بالذت کامل.

«زن‌هایی که از دست شوهرهاشان کتک می‌خورند و پا می‌گذارند به فرار، با صورت‌های بادکرده پناه می‌آورند اینجا. اجاره هم ناچار نیستند بدهند.»

یوشیکاوا گفت: «مثل یک جور خدمات عمومی.»

«بله، همچو چیزهایی. یک ساختمان آپارتمانی اضافی داشتند و از آن برای کمک به دیگران استفاده کردند. زنه خیلی پولدار است، پس هر کاری دلش بخواهد می‌کند و دغدغه‌ی پول درآوردن ندارد. بر خلاف اغلب ماها.»

«خب، اما چرا خانم اوگاتا دست به همچو کاری زده؟ چیزی تو زندگیش بوده که به اینجا رسیده؟»

«نمی‌دانم. چنان پولدار است که شاید این کار برایش سرگرمی باشد.»

یوشیکاوا لبخند زنان گفت: «حتی اگر سرگرمی هم باشد، کمک به مردم در چنین مشکلاتی کار فوق‌العاده‌ای است. هرکس که پولش از پارو بالا برود، چنین کارهایی برای کمک به دیگران نمی‌کند.»

پیرمرد موافقت کرد: «البته این کار بسیار خوبی است. سال‌ها پیش گاهی پیرزنم را کتک می‌زد، پس من نباید حرفی در این مورد بزنم.» دهان وا کرد و دندان‌های افتاده‌اش دیده شد و قهقهه زد، انگار گهگاه کتک زدن زن آدم یکی از لذت‌های چشمگیر زندگی باشد.

یوشیکاوا پرسید: «پس نتیجه می‌گیرم که حالا عده‌ای آنجا به سر می‌برند، بله؟»

«هر روز صبح موقع پیاده‌روی از جلو آنجا می‌گذرم، اما از بیرون نمی‌شود چیزی دید. بله، انگار عده‌ای آنجا زندگی می‌کنند. گمانم همیشه تو دنیا مردهایی هستند که زن‌هاشان را به باد کتک می‌گیرند.»

«همیشه تعداد آدم‌هایی که کار دنیا را خراب‌تر می‌کنند، به آن‌هایی که بهترش می‌کنند می‌چربد.» پیرمرد باز قهقهه زد و دهانش کاملاً باز شد. «زدید به خال. همیشه آدم‌های بدکردار به آدم‌های نیکوکار می‌چربند.»

پیرمرد انگار از یوشیکاوا خوشش آمده بود. همین یوشیکاوا را بی‌قرار می‌کرد.

یوشیکاوا که می‌کوشید خود را بی‌قید نشان دهد، پرسید: «راستی، این خانم اوگاتا چه جور آدمی است؟»

پیرمرد ابروهایش را گره زد و شیهه درخت کهنسال خشکیده‌ای شد. جواب داد: «راستش چندان ازش خبر ندارم. طرز زندگیش بی سروصدا و تودار است. سال‌هاست اینجا کاسیم، اما خیلی که باشد، از دور گوشه‌ی چشمم به او افتاده. بیرون که می‌رود راننده‌ی شخصی دارد و خریدهایش با مستخدمه‌هاست. مردی منشی شخصی اوست و اداره‌ی همه‌ی کارها را به دست دارد. منظورم این است که زن ثروتمند با اصل و نسیبی است و نمی‌شود انتظار داشت با عوام‌الناس بجوشد.» پیرمرد ابرو درهم کشیده و در میانه‌ی چین و چروک‌ها چشمکی به یوشیکاوا زد.

انگار مقصود پیرمرد زردوش از عوام‌الناس در وهله‌ی اول دو نفر بود: خودش و یوشیکاوا. یوشیکاوا سؤال دیگری کرد: «خانم اوگاتا از کی تابه‌حال در زمینه‌ی فراهم آوردن خانه‌ی امن برای قربانیان خشونت خانگی فعالیت می‌کند؟»

«راستش نمی‌دانم. فقط از دیگران شنیدم که اینجا شده یک‌جور کاکه کومی‌درا. ولی حدود چهار سال است که آدم‌هایی به ساختمان آپارتمانی می‌روند و می‌آیند. چهار- پنج سالی می‌شود.» پیرمرد فنجان چای را به لب برد و چای سرد را نوشید. «از آن به بعد بود که دروازه‌ی جدیدی ساختند و امنیت را سفت و سخت‌تر کردند. آخر خانه‌ی امن است و اگر کسی آنجا پرسه بزند، آسایش ساکنانش به هم می‌خورد.»

پیرمرد انگار یک‌هو به زمان حال برگشت. با قدری سوءظن یوشیکاوا را ورنانداز کرد. «خب، گفتید می‌خواهید جایی را با قیمت معقولی اجاره کنید؟»

«درست است.»

«پس بهتر است جایی دیگر بگردید. این محل پر از عمارت‌های گران‌قیمت است و اگر جایی را بخواهند اجاره بدهند. اجاره‌هاش بالاست و به درد خارجی‌هایی می‌خورد که در سفارتخانه‌ها کار می‌کنند. مدت‌ها پیش عده‌ای اینجاها زندگی می‌کردند که چندان ثروتمند نبودند. در حقیقت کسب و کار ما با پیدا کردن خانه برای آن‌ها شروع شد. اما حالا دیگر هیچ خانه‌ای به قیمت مناسب نمانده، پس من به فکر تعطیل کسب و کارم. قیمت زمین در توکیو سر به فلک می‌زند و پشه‌ی لاغری مثل من دیگر نمی‌تواند از پس چیزی برآید. اگر کیسه‌ات برای ولخرجی پر از پول نیست، توصیه می‌کنم بروی جای دیگر.»

یوشیکاوا گفت: «به چشم. راستش دستم کمی تنگ است. جای دیگری را امتحان می‌کنم.»

پیرمرد دود سیگار را همراه آهی بیرون داد. «ولی همین که خانم اوگاتا سرش را بگذارد زمین، می‌توانید شرط ببندید عمارت ناپدید می‌شود. آن پسرش یک جاه‌طلب واقعی است و امکان ندارد بگذارد همچو ملک مرغوبی در این منطقه‌ی درجه‌ی یک دست‌نخورده بماند. در یک چشم‌به‌هم‌زدن خرابش می‌کند و چندتا آپارتمان بسیار شیک ازش درمی‌آورد. شاید همین حالا که داریم حرفش را می‌زنیم، نقشه‌ی اوزالیدش را هم کشیده باشد.»

«اگر این کار را بکند، خلوت و آرامش تمام این محله به هم می‌ریزد.»

«آره، دیگر قابل شناخت نمی‌شود.»

«از پسرش گفتید. کسب و کارش چیه؟»

«اصلاً در کار املاک است. مثل خودم. اما فرق ما دوتا مثل گچ و پنیر است. مثل فرق رولزرویس با دوچرخه‌ای کهنه. سرمایه‌ی کلانی دارد و یکی پس از دیگری مدام سرمایه‌گذاری می‌کند. همه‌ی غسل را خودش دست‌تنها می‌خورد و نمی‌گذارد یک قطره‌اش هم بچکد. می‌توانم بگویم یک قطره‌اش هم نصیب من نمی‌شود. دنیا جای گند و کثافتی است، شک نکن.»

«مدتی پیش اینجاها پرسه می‌زدم که گذرم افتاد به حوالی این عمارت. خیلی رویم تأثیر گذاشت. برای خودش جایی است.»

«خب، بهترین خانه‌ی مسکونی این محل است. وقتی تصور می‌کنم آن درخت‌های قشنگ بید مجنون را قطع می‌کنند، حالم بد می‌شود.» پیرمرد چنان سر جنباند که انگار در عذاب است. «فقط می‌شود امیدوار بود خانم اوگاتا به این زودی‌ها نمیرد.»

یوشیکاوا موافقت کرد: «خدا از دهن‌تان بشنود.»

یوشیکاوا فهرست مرکز قربانیان خشونت خانگی را در دفترچه‌ی راهنمای تلفن پیدا کرد و تصمیم گرفت با آنها تماس بگیرد. این سازمانی غیرانتفاعی بود که عده‌ای داوطلب آن را اداره می‌کردند و چندین وکیل دعاوی در رأسش بودند. یوشیکاوا به نام اداره‌ی جعلیش بنیاد نوین ژاپن برای پیشبرد دانش و هنرها وقت ملاقات گرفت. به آن‌ها قبولاند که شاید بالقوه خیر باشد و قرار ملاقات را گذاشت.

یوشیکاوا کارتش را ارائه داد (همان کارتی که به تنگو داده بود) و گفت چطور یکی از اهداف بنیادش این است که سازمانی غیرانتفاعی را پیدا کند که به جامعه مدد می‌دهد و به آن جایزه بدهد. هرچند

نمی‌توانست هویت سرپرست بنیاد را فاش کند، دریافت‌کننده می‌توانست پول دریافتی را طبق میل خود مصرف کند. فقط بنیاد می‌خواست در آخر سال گزارش دریافت کند.

ظاهر یوشیکاوا هیچ حسن‌نیت یا اعتمادی بر نمی‌انگیخت و وکیل جوانی که طرف صحبتش بود اول با احتیاط و راندازش کرد. اما از لحاظ وجه نقد بدجوری در مضیقه بودند و ناگزیر هر کمکی را بی‌توجه به منبعش می‌پذیرفتند.

یوشیکاوا گفت: «لازم است درباره‌ی فعالیتتان بیشتر بدانم.» وکیل توضیح داد چطور سازمانشان را بنا گذاشتند. یوشیکاوا آن را ملال‌آور دید. اما بادقت گوش داد و وانمود کرد مشتاق است. در جای مناسب تأیید و تکذیب کرد و سر جنباند و حالتی رام و راحت به خود داد. وکیل هم که این قیافه را دید، با او گرم گرفت. یوشیکاوا شنونده‌ی کارکشته‌ای بود و چنان کردار پذیرنده و بی‌شیله پيله‌ای داشت که همیشه موفق می‌شد طرف صحبتش را نرم کند.

بعد فرصتی به دست آورد تا به طور اتفاقی صحبت را به خانه‌ی امن بکشاند. پرسید چنین زن‌های نگون‌بختی که از خشونت خانگی می‌گریزند اگر پناهگاه مناسبی نیابند، به کجا رو می‌آورند؟ قیافه‌ای به خود گرفت که نشان بدهد با این زنان همدردی عمیقی دارد، زن‌هایی که سرنوشت‌شان چون برگ‌هایی بود در دست بادی تند و خشماگین.

وکیل جوان جواب داد: «در چنین مواردی خانه‌های امن متعددی داریم که می‌توانند به آنجا پناه ببرند.»

«خانه‌های امن؟»

«پناهگاه‌های موقت. زیاد نیستند، اما جاهایی هستند که آدم‌های خیر به ما پیشنهاد می‌دهند. یکی از آن‌ها حتی ساختمان آپارتمانی کاملی در اختیار ما گذاشته.»

یوشیکاوا گفت: «یک ساختمان آپارتمانی کامل!» صدایش نشان می‌داد خیلی رویش تأثیر گذاشته. «گمانم بعضی آدم‌ها خیلی سخاوتمندند.»

«درست است. هر وقت درباره‌ی فعالیت‌های ما در روزنامه‌ها و مجلات می‌نویسند، همیشه تلفن‌هایی از طرف آدم‌های نیکوکار می‌شود. بی‌هدایای همچو آدم‌هایی، هرگز نمی‌توانیم این سازمان را بگردانیم. چون تقریباً به طور کامل به این کمک‌ها وابسته‌ایم.»

«کاری که شما می‌کنید، خیلی پرمعناست.»

وکیل لبخند خفیفی تحویلش داد. یوشیکاوا با خود گفت فریب دادن هیچ کس آسان تر از کسی نیست که خیال می کند حق به جانب اوست.

«به نظر شما حالا چندتا زن در آن ساختمان آپارتمانی زندگی می کنند؟»

وکیل گفت: «فرق می کند، اما — بگذارید بینم — می شود گفت معمولاً چهار- پنج نفر.» یوشیکاوا گفت: «خب، این آدم خیری که ساختمان آپارتمانی را در اختیار شما گذاشته، چه جوری وارد این داستان شد؟ گمانم لابد اتفاقی افتاده که او را به این کار جلب کرده.»

وکیل سرش را کج کرد. «واقعاً نمی دانم. اما انگار در گذشته این آدم در سطح شخصی در ماجرای مشابهی درگیر بوده. تا جایی که به ما مربوط است، از این محبت فردی سپاسگزاریم. از انگیزه ی پشت آن پرس و جو نمی کنیم.»

یوشیکاوا سر پایین آورد. «البته. گمان می کنم محل این خانه های امن را هم پنهان نگه می دارید؟» «درست است. باید مطمئن شویم زن ها محافظت شوند. به علاوه، خیلی از نیکوکاران ترجیح می دهند ناشناس بمانند. منظورم این است که به هر حال با اعمال خشونت آمیز سرو کار داریم.»

کمی دیگر هم صحبت کردند، اما یوشیکاوا دیگر نتوانست اطلاعات به درد بخوری از او گیر بیاورد. آنچه یوشیکاوا دستگیرش شد این ها بود: مرکز قربانیان خشونت خانگی فعالیتش را به طور جدی از چهار سال پیش شروع کرده بود. کمی پس از آن 'نیکوکار' معینی با آنها تماس گرفته و ساختمان آپارتمانی ملک خود را به عنوان خانه ی امن به آن ها پیشنهاد داده بود. این نیکوکار چگونگی فعالیتشان را در روزنامه خوانده بود. فقط یک شرط گذاشته بود و آن اینکه هرگز نامش فاش نشود. با این حال یوشیکاوا از حرف هایش راحت نتیجه گیری کرد که بی شک این 'نیکوکار' همان بیوه زن سالخورده است که در آزابو خانه دارد، همان که صاحب ساختمان آپارتمانی قدیمی است.

یوشیکاوا به گرمی به وکیل خوش خیال جوان گفت: «از اینکه وقت صحبت به من دادید، ممنونم. سازمان شما قطعاً کمک ارزشمندی می کند. هر چه را فهمیدم، به هیأت مدیره گزارش می دهم. به زودی با شما تماس می گیریم. در عین حال از ته دل برایتان موفقیت آرزو می کنم.»

یوشیکاوا در مرحله ی بعد بنا کرد به تحقیق در مورد مرگ دختر بیوه زن. دختر با یکی از مقامات اداری نخبه در وزارت ترابری ازدواج کرده بود و هنگام مرگ فقط سی و شش سال داشت. هنوز علت مرگش را نمی دانست. چیزی از مرگش نگذشته، شوهرش وزارت ترابری را ترک کرد. این نکاتی بود

که یوشیکاوا تا به حال دستگیرش شده بود. نمی دانست چرا شوهره از وزارتخانه رفته، یا از آن پس چه جور زندگی در پیش گرفته. وزارت ترابری از آن ادارات دولتی نبود که اطلاعات مربوط به کارمندهای خود را راحت در اختیار شهروندهای عادی بگذارد. اما حس بویایی یوشیکاوا قوی بود و این ماجرا را بودار می دید. باورش نمی شد که از دست دادن همسر سبب شده چنان اندوه به این مرد غلبه کند که از شغلش دست بکشد و خود را مخفی کند.

یوشیکاوا می دانست زن های سی و شش ساله ای که به مرضی از دنیا بروند، زیاد نیستند. نه اینکه اصلاً نباشند. در هر سن و سالی و با هر ثروت و مکتبی شاید ناگهان به دام بیماری مهلکی بیفتی و بمیری — مثلاً از سرطان، تومور مغزی، التهاب صفاق، ذات الریه ی حاد. تن انسان خیلی آسیب پذیر است. اما پیوستن زنی مرفه به صف مردگان در سی و شش سالگی؟ به احتمال قوی مرگی طبیعی نبود، بلکه یا تصادف بوده یا خودکشی.

یوشیکاوا با خود گفت: بگذار اینجا حدس بزنم. اگر از قاعده ی معروف تیغ اوکام استفاده کنم، می گویم ساده ترین توضیح ممکن را پیدا کنم. با حذف همه ی عوامل نالازم، همه را در یک خط منطقی خلاصه می کنم و بعد موقعیت را می بینم.

بیا فرض کنیم دختر بیوه زن به بیماری نمرده، بلکه خودکشی کرده. همچنان که به این موضوع فکر می کرد، دست ها را به هم مالید. وانمود کردن این که خودکشی مرگ بر اثر بیماری است، بخصوص برای کسی که از ثروت و نفوذ برخوردار است، کار مشکلی نیست. قدمی پیشتر برداریم و بگوییم این دختر قربانی خشونت خانگی بوده، سرخورده شده و جان خود را گرفته است قطعاً محال نیست. همه از این نکته آگاه بودند که برخی اعضای به اصطلاح نخبه، شخصیت های نفرت انگیز شرارت بار و تمایلات پیچیده ای داشتند، انگار سهم بیشتری از شرارت به آنان اختصاص داده شده باشد.

اگر ماجرا از این قرار بود، پس بیوه زن پیر در برابر آن چه می کرد؟ آیا به این می گفت سرنوشت، می گفت کاری از دستش برنمی آید و رها می کرد؟ چندان احتمالش نیست. از هر نیرویی که دخترش را زودتر از موعد به سمت نهایت محتومش کشانده انتقام می گرفت. حالا احساس می کرد بیوه زن را بهتر درک می کند. زنی بود پر دل و تیزهوش، با دیدی روشن و اراده ای قوی. و برای انتقام گرفتن از مرگ کسی که دوستش داشت، نه از صرف پول مضایقه می کند و نه از نفوذ.

از آنجا که هیچ نشانی از شوهر دخترش نمانده بود، یوشیکاوا راهی برای دانستن چگونگی تلافی

بیوه زن نداشت. خیال نمی کرد بیوه زن تا آنجا پیش رفته باشد که جان آن مرد را بگیرد. اما شک نداشت که اقدام قاطعی علیه اش کرده است. و باور نمی کرد که ردی از خودش به جا گذاشته باشد. حدس و گمان های یوشیکاوا تا اینجا انگار معنا داشت، هرچند دلیلی در دست نداشت. اما نظریه اش جواب پرسش های زیادی را می داد. لب های خود را لیسید و دست ها را سخت به هم مالید. اما از این به بعد اوضاع کمی مه آلود می شد.

بیوه زن خانه ای امن را دایر کرده بود تا میلش به انتقام را تعالی بدهد. و به چیزی مفیدتر و مثبت تر بدلش کند. بعد در باشگاه ورزشی که مدام به آنجا می رفت، آنومامه مری جوان را دیده و به نحوی — که هیچ نمی دانست چطور — با هم به تفاهمی نهایی رسیده بودند. پس از تدارک بسیار دقیق، آنومامه به سوئیت هتل اوکورا دست یافته و پیشوا را به قتل رسانده بود. روشی که به کار بسته مبهم است. آنومامه لابد با استفاده از شگردی خاص در کشتن آدم ها کاملاً حرفه ای بود. در نتیجه به رغم اینکه دو محافظ مخلص از او مراقبت می کردند، پیشوا به قتل رسیده بود.

تا اینجا رشته حدس هایش کمابیش به هم پیوند می خورد، اما وقتی به ارتباط پیشوای ساکیگا که به مرکز زن های آسیب دیده می رسید، دیگر کلاف سردرگم می شد. در این نقطه روند فکرش به بن بست می رسید و تیغ بسیار تیزی رشته ها را می برید.

آنچه ساکیگا که فعلاً از یوشیکاوا می خواست، جواب به دو سؤال بود: چه کسی نقشه ی قتل پیشوا را کشیده بود؟ و آنومامه کجا بود؟

یوشیکاوا بود که سوابق آنومامه را درآورده بود و چیز مشکوکی از او ندیده بود. اما بعد از رفتن آنومامه پیشوا در گذشته بود. و آنومامه درست پس از آن غیبش زده بود. پوف — مثل کپه دودی در هوا. ساکیگا که لابد از دست یوشیکاوا سخت دلخور بود و قانع شده بود که تحقیقاتش کامل نبوده است.

اما در واقع مثل همیشه تحقیقاتش ظاهراً بی نقص بود. همان طور که به موکوتاهه گفته بود برای اطمینان از اینکه همه ی زمینه ها را پوشش داده پافشاری می کرد. شاید خطا کرده بود که پیشتر لیست تماس هایش را واریسی نکرده، اما مگر اینکه به چیز بسیار مشکوکی برمی خورد، معمولاً چنین کاری نمی کرد. و تا جایی که از تحقیقاتش می شد گفت هیچ چیز مشکوکی درباره ی آنومامه ندیده بود.

یوشیکاوا نمی‌خواست همیشه از او دلخور باشند. پول خوبی به او می‌دادند، اما دار و دسته‌ی خطرناکی بودند. یوشیکاوا یکی از افراد معدودی بود که می‌دانست چطور مخفیانه از شر جسد پیشوا خلاص شده‌اند و همین بالقوه برایش دردسرساز بود. می‌دانست که باید به نتیجه‌ی مشخصی برسد و به آن‌ها نشان بدهد که منبع ارزشمندی است، کسی که ارزش زنده نگهداشتن را دارد.

دلیلی در دست نداشت که بیوه‌ی پیر آزابو با قتل پیشوا ارتباط داشته باشد. در این مرحله حدس و گمان محض بود. می‌دانست در آن عمارت با آن بیدهای مجنون شکوهمند برخی اسرار ژرف نهان است. حس بویایی یوشیکاوا چنین حکم می‌کرد و کارش این بود که حقیقت را به پرتو روشنایی بیاورد. کار آسانی نبود. افراد حرفه‌یی نظارت شدید آنجا را به عهده داشتند.

یاکوزا؟

شاید. تجارت‌پیشگان، بخصوص آن‌هایی که با معاملات املاک سر و کار دارند، به طور پنهانی با یاکوزا وارد مذاکره می‌شوند. هر وقت اوضاع گره بخورد، از یاکوزا کمک می‌گیرند. ممکن بود بیوه‌ی پیر هم از نفوذشان استفاده کرده باشد. اما یوشیکاوا از این موضوع مطمئن نبود — بیوه‌ی پیر تربیت‌شده‌تر از آن بود که از همچو آدم‌هایی کمک بگیرد. همچنین تصورش مشکل بود که بخواهد از یاکوزا برای حفاظت از زن‌هایی که قربانی خشونت خانگی‌اند استفاده کند. شاید دستگاه امنیتی خودش را در آنجا داشت و هزینه‌اش را شخصاً می‌پرداخت. نظام شخصی که خودش تربیت کرده بود. البته هزینه‌بر بود، اما از نظر تأمین بودجه مشکلی نداشت. و در این نظام شاید در وقت لزوم از خشونت هم استفاده می‌شد.

اگر فرضیه‌ی یوشیکاوا درست بود، پس آنومامه به کمک بیوه‌زن در جای دوری مخفی شده بود. لابد هر ردی را پاک کرده بودند و به او هویتی تازه و نام تازه و شاید صورت تازه داده بودند. اگر این‌طور بود، پس با این تحقیقات ناچیز خصوصی پرزحمت برای یوشیکاوا محال بود ردش را بگیرد. در حال حاضر تنها کارش این بود که بیشتر سر از کار بیوه‌زن درآورد. امیدش این بود که به شکافی بر بخورد و از آن راه بتواند چیزی درباره‌ی جای پنهان شدن آنومامه به دست آورد.

اوضاع ممکن است بر وفق مراد پیش برود، یا نرود. اما یوشیکاوا چند امتیاز قوی داشت: حس بویایی تیزش و سماجتش. وقتی دستش به چیزی بند می‌شد، دیگر ول‌کن نبود. از خودش پرسید گذشته

از این ها دیگر چه استعدادی دارم که قابل ذکر باشد؟ توانایی های دیگری دارم که به آن ها بنازم؟
به خودش جواب داد نه حتی یکی و قانع شد که درست می گوید.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل ۵: آنومامه

مهم نیست چقدر ساکت بمانی

آنومامه در به روی خود بستن و زندگی یکنواخت انزوا را دردناک ندید. هر روز ساعت شش و نیم از خواب بیدار می شد و صبحانه‌ی ساده‌ای می خورد. بعد یک ساعتی را به لباس شستن، اطو کشیدن و جارو کردن می گذارند. صبح‌ها یک ساعت و نیم به کمک وسایلی که تامارو برایش فرستاده بود ورزش‌های سنگین می کرد. خودش که مربی تناسب اندام بود، خوب می دانست عضلات گوناگون روزانه چقدر انگیزه می خواهند و چقدر تمرین لازم است و چقدر زاید.

ناهارش معمولاً سالاد سبز و میوه بود. بعد از ظهرها به نشستن روی کاناپه و مطالعه، یا چرت کوتاهی می گذشت. غروب‌ها یک ساعتی را به حاضر کردن شام می گذارند و ساعت شش شام می خورد. خورشید که غروب می کرد، می رفت بالکن، روی صندلی سبک می نشست و محوطه‌ی بازی را می پایید. بعد ساعت ده و نیم می رفت تو رختخواب. هر روز مثل روز پیش بود، اما او ملال احساس نمی کرد.

در وهله‌ی اول چندان اهل معاشرت نبود و اگر مدتی می گذشت و کسی را نمی دید یا با او هم سخن نمی شد، مشکلی نداشت. حتی در مدرسه‌ی ابتدایی کمتر با همکلاس‌هایش حرف می زد. دقیق‌تر بگوییم، جز وقت‌هایی که واقعاً ضروری بود، کسی با او حرف نمی زد.

در قیاس با روزگار سخت کودکی، گیر افتادن در یک آپارتمان نقلی تر و تمیز و حرف نزدن با کسی هیچ بود. در قیاس با ساکت ماندن در جایی که دور و برت همه گپ می زنند، سکوت در آنجا که تنهایی، خیلی راحت‌تر — و طبیعی‌تر — است. به علاوه کتابی برای خواندن داشت. چند جلد کتاب پروست را که تامارو برایش فرستاده بود داشت می خواند. روزی بیست صفحه بیشتر نمی خواند. هر کلمه را به دقت می خواند و هر روز قدری پیش می رفت. وقتی قسمتی تمام می شد، چیز دیگری می خواند و پیش از رفتن به رختخواب چند صفحه‌ی شفیره‌ی هوا را می خواند. این نوشته‌ی تنگو بود و به صورت نوعی کتاب راهنما برای زندگی در ۸۴Q۱ بود.

همچنین به موسیقی گوش می داد. بیوه‌ی سالخورده بسته‌ای پر از نوار کاست موسیقی کلاسیک برایش فرستاده بود: سنفونی‌های مالر، موسیقی مجلسی هایدن، قطعه‌هایی برای کیبورد باخ — همه نوع موسیقی کلاسیک. یک نوار سینفونیتای یاناچک هم بود، که خودش مخصوصاً خواسته بود. وقت تمرین ورزشی بی سروصدای روزانه یک بار به سینفونیتا گوش می داد.

پاییز رفته رفته داشت به نیمه می رسید. حس می کرد تنش آرام آرام دارد شفاف می شود. تلاش کرد افکارش را بتاراند، اما فکر نکردن به هیچ چیز محال بود. طبیعت از خلاء گریزان است. اما دست کم احساس می کرد در این دم از چیزی نفرت ندارد. دیگر لازم نبود از همکلاسی ها یا معلم بدش بیاید. دیگر کودک بی دست و پای نبود و کسی وادارش نمی کرد به آیین فرقه شان عمل کند. لازم نبود از مردهایی که همسرانشان را کتک می زدند بدش بیاید. خشمی که پیشتر احساس کرده بود، مثل موجی که در درونش سر برمی دارد — احساسات سرکشی که گاهی وادارش می کرد دلش بخواهد به نزدیک ترین دیوار مشت بکوبد — بی آنکه بفهمد محو شده بود. از علتش مطمئن نبود، اما آن احساسات به کل از میان رفته بود. از این بابت سپاسگزار بود. تا امکان داشت دیگر هرگز نمی خواست به کسی صدمه بزند، هرگز. همان طور که نمی خواست به خودش صدمه بزند.

شب ها که خوابش نمی برد، یاد تاماکی اوتسوکا و آیومی ناکانو می افتاد. چشم ها را که می بست، خاطره ی کنار هم بودن به او هجوم می آورد. هر دوشان تنی نرم و گرم و پوستی شاداب داشتند. تنی لطیف که خون تازه در آن جریان داشت و قلبشان با ضربانی منظم و مفرح در تپش بود. صداشان را می شنید که نرم نرمک آه می کشند و هره و کِره می کنند. انگشت های کشیده و تنی سفت و جوان ... اما این دو زن دیگر در دنیا نبودند.

اندوه مثل آب نرم سیاه بر قلب آنومامه چیره شد. بی صدا و بی هشدار. در چنین مواقعی بهترین پادزهر آن بود که سیلان خاطرات را سد کند و فقط یاد تنگو باشد. حواسش را جمع لحظه ی کوتاه گذرایی کند که دست پسر ده ساله را در دست گرفته بود. بعد یاد آن شب افتاد که تنگوی سی ساله بالای سرسره نشسته بود؛ تصور کرد که در میان آن بازوهای درشت و قوی چه حالی به او دست می دهد.

کم و بیش دم دست بود.

دفعه ی بعد که دست دراز کنم، شاید دستم به او برسد. در تاریکی چشم ها را بست و خود را در این امکان غرقه کرد. خود را تسلیم اشتیاقش کرد.

با قلبی لرزان فکر کرد ولی اگر دیگر او را نبینم، چه؟ اگر امکان دیدارشان نبود، اوضاع خیلی از این ساده تر می شد. دیدار تنگوی بزرگسال رؤیای صرف بود، فرضیه ای محض. اما حالا که تنگوی واقعی را پیش چشمانش دیده بود، حضورش عینی تر و نیرومندتر از زمان های گذشته بود. آنومامه باید تنگو را می دید و او در آغوشش می کشید و سراپا نوازشش می کرد. از فکر اینکه چنین چیزی تحقق

نیابد، قلب و تنش دوباره می‌شد.

شاید آنجا، جلو آن تابلو تبلیغاتی عظیم ببرِ اسو باید گلوله‌ی ۹ میلیمتری را در جمجمه‌ام خالی می‌کردم. بعد دیگر مجبور نبودم این جوری، با این احساس رنج و غصه زندگی کنم. اما نتوانسته بود ماشه را بکشد. ندایی شنیده بود. از دور یکی نامش را صدا می‌زد. با خود گفته بود شاید باز بتوانم تنگو را ببینم — و تا این فکر به سرش زد، باید به زندگی ادامه می‌داد. حتی اگر گفته‌ی پیشوا درست بود که این کار خطر را متوجه تنگو می‌کند، آنوماه چاره‌ی دیگری نداشت. موجی قوی و مقاومت‌ناپذیر از نیروی زندگی ورای مرزهای منطق احساس می‌کرد. نتیجه این بود که در آتش میل سوزانی برای او می‌سوخت. این عطشی بود تسکین‌ناپذیر و پیشاپیش از نومیدی خبر می‌داد.

فهم تازه‌ای نصیبش شد. معنای ادامه‌ی زندگی همین است. وقتی امیدوار باشی، از آن به زندگی خوراک می‌دهی و مانند نشان راهنما از آن بهره می‌گیری. زندگی بی امید محال است. قلب آنوماه از این فکر فشرده شد، انگار هر استخوان تنش به غرغر و ناله درآمده باشد.

پشت میز غذاخوری نشست و تپانچه‌ی اتوماتیک را برداشت. گلنگدن را کشید و گلوله‌ای را به خزانه فرستاد، چخماق را با انگشت شست عقب کشید و لوله‌ی تپانچه را به دهان گذاشت. فقط کمی بیشتر با انگشت به ماشه فشار بده، آن وقت همه‌ی این غم و اندوه ناپدید می‌شود. یک کم فشار بیشتر. یک سانتیمتر بیشتر نه، اگر فقط پنج میلیمتر به انگشتم فشار بدهم، به دنیای خاموشی می‌روم که در آن هیچ نگرانی نیست. درد فقط یک لحظه طول می‌کشد. بعد فقط می‌ماند هیچی سرشار از رحمت. چشم‌ها را بست. ببرِ اسو از آن تابلو تبلیغاتی عظیم، شیلنگ در دست، به او پوزخند می‌زد. در باکتان تایگر بریزید.

لوله‌ی سخت تپانچه را از دهانش درآورد و آهسته سر بالا انداخت.

نمی‌شود بمیرم. روبه‌روی بالکن محوطه‌ی بازی است. سرسره آنجاست و تا زمانی که امیدوارم تنگو باز سر و کله‌اش پیدا می‌شود، نمی‌توانم ماشه را بکشم. این احتمال او را از لبه‌ی پرتگاه برگرداند. دری در قلبش بسته شد و در دیگری آرام و بی‌صدا باز شد. گلنگدن را بار دیگر کشید، ضامن را زد و تپانچه را روی میز گذاشت. چشم‌ها را که بست، احساس کرد چیزی در تاریکی، نوری خفیف، لحظه‌ای جان گرفت و محو شد. نمی‌دانست چیست.

روی کاناپه نشست و حواسش را گذاشت روی صفحه‌های طرف خانه‌ی سوان^۵. صحنه‌های

وصف شده در داستان را مجسم کرد و سخت کوشید به افکار دیگر مجال بروز ندهد. بیرون داشت باران سردی می بارید. گزارش هواشناسی رادیو حاکی از آن بود که تا صبح روز بعد باران ملایمی می بارد. جبهه‌ی هوایی در اقیانوس آرام از حرکت مانده بود — مثل آدمی یکه، غرق فکر و بی اعتنا به زمان.

با خود گفت تنگو نمی آید. آسمان سراسر پوشیده از ابرهای انبوه بود و راه بر نور ماه بسته بود. با این حال فنجانی کاکائوی داغ در دست، به بالکن رفت و محوطه‌ی بازی را پایید. دوربین و تپانچه را دم دست گذاشت، لباس مناسبی پوشید که بتواند فوری بدود بیرون، و سرسره را در باران تماشا کرد. این تنها کار معنی داری بود که می توانست بکند.

ساعت سه بعدازظهر یکی زنگ در ورودی ساختمان را زد. آئومامه ناشنیده‌اش گرفت. امکان نداشت کسی به دیدنش آمده باشد. کتری را روی اجاق گذاشته بود که آب جوش بیاید، اما برای اطمینان گاز را خاموش کرد و گوش داد. زنگ سه چهار بار به صدا در آمد و بعد ساکت شد.

حدود پنج دقیقه بعد زنگ باز به صدا در آمد. این دفعه در آپارتمانش بود. حالا یکی توی ساختمان و درست پشت در او بود. لابد پشت سر یکی از ساکنان تو آمده، یا زنگ یکی دیگر را زده و بهانه‌ای تراشیده بود. آئومامه کاملاً ساکت ماند. تمارو دستور داده بود اگر کسی آمد در را باز نکن. زنجیر پشت در را بینداز و صدایی در نیار.

زنگ در گویا ده بار به صدا در آمده بود. برای یک فروشنده زیادی سماجت‌آمیز بود — این‌ها معمولاً بعد از سه بار دست می کشند. همچنان که آئومامه نفس در سینه حبس کرده بود، آن یارو بنا کرد با مشت به در کوبیدن. صدای بلندی نداشت، اما می شد خشم پشت آن را حس کرد. صدای آهسته‌ی مرد میان سالی گفت: «میس تاکای!» صدایی کمی خش دار. «میس تاکای. می شود لطفاً جواب بدهید؟»

تاکای نام الکی او بود که روی صندوق پستی نوشته بودند. «میس تاکای، می دانم وقت مناسبی نیست، اما می خواهم شما را ببینم، لطفاً.» مرد لحظه‌ای مکث کرد و منتظر جواب شد. وقتی جواب نیامد، باز در زد و این بار بلندتر. «می دانم توی خانه هستید، میس تاکامی، پس موش و گربه بازی را کنار بگذارید و در را باز کنید. می دانم تو هستید و صدایم را می شنوید.»

آنومامه تپانچه‌ی اتوماتیک را برداشت و ضامنش را آزاد کرد. آن را در حوله‌ای پیچید و در چنگ گرفت.

نه می‌دانست این یارو کیست و نه می‌دانست چه می‌خواهد. خشمش انگار متوجه او بود — علتش را نمی‌دانست — و مصمم بود وادارش کند در را وا کند. ناگفته پیداست با موقعیتی که داشت نمی‌توانست در را باز کند.

سراخر در زدن متوقف شد و صدای مرد در راهرو پیچید.

«میس تاکای، آمدم حق اشتراک NHK را بگیرم. درست است، همان NHK محترم. می‌دانم تو خانه‌ای. هرچه هم ساکت بمانی، می‌فهمم. بعد از سال‌ها کار می‌دانم چه وقت کسی خانه نیست و کی وانمود می‌کند که نیست. حتی اگر کسی سعی کند بی‌سروصدا بماند، باز چیزهایی او را لو می‌دهد. مردم نفس می‌کشند، قلبشان می‌تپد و معده‌شان غذا هضم می‌کند. میس تاکای، می‌دانم هستی و منتظری من دست بردارم و بروم. قصد نداری در را کنی، یا جوابم را بدهی. چون نمی‌خواهی حق اشتراک را بدهی.»

صدای مرد بیش از حد بلند بود و در راهرو ساختمان طنین می‌انداخت. در این کار عمد داشت — اسم طرف را چنان بلندبلند می‌گفت که او احساس کند مسخره‌ی خلاق شده و دستپاچه شود. به‌علاوه، هشدار بود به همسایه‌های دیگر. آنومامه سراپا ساکت ماند. قصد جواب دادن نداشت. تپانچه را گذاشت روی میز. اما محض اطمینان ضامن را نبست. شاید این مرد وانمود می‌کرد مأمور جمع‌آوری حق اشتراک NHK است. پشت میز آشپزخانه نشست و به در زل زد.

دلش می‌خواست یواشکی برود سمت در و از چشمی واریسی کند چه ریختی است. اما انگار به صندلی چسبیده بود. بهتر است دست به کار غیر لازمی نزنم — چند لحظه دیگر ول می‌کند می‌رود.

اما مرد انگار می‌خواست نطق مفصلی بکند.

«میس تاکای، بیا دیگر قایم‌باشک‌بازی نکنیم، باشد؟ این کار را برای آن نمی‌کنم که دوست دارم. سرم خیلی شلوغ است. میس تاکای، می‌دانم تلویزیون تماشا می‌کنی. هرکس هم که تلویزیون تماشا می‌کند، بی‌استثنا باید حق اشتراک NHK را بدهد. شاید خوشت نیاید، اما این مقررات است. نپرداختن حق اشتراک عین دزدی است، میس تاکای، شما که نمی‌خواهی بابت همچو چیز

کوچکی دزد به حساب بیایی، نه؟ این ساختمان شیکی است که در آن به سر می‌بری و گمان نمی‌کنم مشکلی بابت پرداخت حق اشتراک داشته باشی. درسته؟ شنیدن صدای من که به همه اعلام می‌کنم، برایتان چندان خوشایند نیست.»

معمولاً آئومامه به این جور جار و جنجال مأمور گردآوری حق اشتراک NHK توجه نمی‌کرد. اما حالا مخفی شده بود و می‌کوشید دور از انظار باشد. نمی‌خواست چیزی توجه همسایه‌های دیگر را جلب کند. اما در این مورد کاری از دستش ساخته نبود. مجبور بود جنب نخورد و صبر کند تا آن مرد برود. «می‌دانم حرف‌هایم تکراری است، میس تاکای، اما مطمئنم در خانه‌ای و حرف‌های مرا می‌شنوی. لابد فکر می‌کنی چرا از این همه جا چسبیدی به آپارتمان من و پشت درم هستی؟ من هم از خودم می‌پرسم، میس تاکای. شاید علتش این باشد که از آدم‌هایی که وانمود می‌کنند در خانه نیستند خوشم نمی‌آید. تظاهر به این که در خانه نیستی، راه حلی موقتی است، نه؟ دلم می‌خواهد در را به رویم باز کنی و توی رویم بگویی نمی‌خواهی حق اشتراک NHK را بدهی. آن وقت احساس بهتری بهت دست می‌دهد، همین‌طور به من. این کار راه را برای بحث باز می‌کند. تظاهر به اینکه در خانه نیستی، راه درستی نیست. مثل این که موش حقیر رقت‌انگیزی تو تاریکی پنهان شود. فقط وقتی کسی دور و برش نباشد، دزدانه می‌آید بیرون. این چه راه فلاکت‌باری برای زندگی است.»

آئومامه با خود گفت: این مرد دروغ می‌گوید. مسخره است که وقتی کسی خانه است، بتواند حس کند. من هیچ سروصدایی نکرده‌ام. هدف واقعی او این است که تصادفی جلو در آپارتمانی بایستد و جنجال راه بیندازد تا از باقی همسایه‌ها زهرچشم بگیرد و وادارشان کند که بهتر است حق اشتراک را بپردازند و بیخودی او را پشت در آپارتمان نکارند. این مرد لابد این شگرد را جای دیگری امتحان کرده و به نتیجه دلخواه رسیده است.

«میس تاکای، می‌دانم مرا مرد ناخوشایندی می‌بینی. خوب می‌فهمم چه فکری می‌کنی. حق با شماست — من مرد ناخوشایندی هستم. از این نکته خبر دارم. اما باید بفهمی، میس تاکای، که مرد خوشایند مأمور خوبی نمی‌شود. هزاران نفر هستند که نمی‌خواهند حق اشتراک NHK را بپردازند، و اگر بخواهی از این جور آدم‌ها پول بگیری، نمی‌شود همیشه خوش رفتاری کنی. ترجیح می‌دهم بدون مشکل از اینجا بروم، فقط بگو، درست است؟ شما نمی‌خواهی حق اشتراک بپردازي؟ می‌فهمم. متأسفم که مزاحم شدم. اما نمی‌توانم نشوم. جمع‌آوری حق اشتراک کار من است، شخصاً خوشم نمی‌آید وقتی یکی وانمود می‌کند در خانه نیست.»

مرد ایستاد و مکث کرد. بعد ده بار دیگر پشت سر هم در زد.

«میس تاکای، لابد از این کار کفری می‌شوی. حالا احساس نمی‌کنی یک دزد واقعی هستی؟ فکرش را بکن. اینجا صحبت از پول کلانی نیست. آن قدر هست که بشود در رستوران زنجیره‌یی محل شام ساده‌ای خورد. پولش را بده و دیگر کسی بهت نگوید دزد. دیگر کسی پشت درت داد نمی‌زند و به در نمی‌کوبد. میس تاکای، می‌دانم اینجا مخفی شده‌ای. خیال می‌کنی می‌توانی تا ابد اینجا مخفی شوی و از دستم در بروی. خیلی خوب، بفرما امتحان کن. هر چه می‌توانی ساکت باش. اما یکی از این روزها کسی پیدایت می‌کند. تا ابد که نمی‌شود دزدکی رفتار کنی. توجه کن: خیلی‌ها تو را این از شما فقیرترند و وفادارانه هر ماه حق اشتراکشان را می‌پردازند. این انصاف است؟»

پانزده ضربه‌ی دیگر به در زد. آن‌ومامه آن را شمرد.

«گرفتم، میس تاکامی. شما هم خیلی سرسختی. باشد. حالا می‌روم. تا ابد که نمی‌توانم پشت در بمانم. ولی مطمئن باشید برمی‌گردم. وقتی تصمیمی بگیرم، به این راحتی‌ها ازش دست نمی‌کشم. از آدم‌هایی هم که تظاهر می‌کنند خانه نیستند، خوشم نمی‌آید. برمی‌گردم و باز در می‌زنم. آنقدر به در خانه‌ات می‌کوبم که همه‌ی دنیا خبردار شود. قول می‌دهم، قولی بین من و شما. باشد؟ خب، به‌زودی می‌بینمتان.»

آن‌ومامه صدای پا نشنید. شاید کفش‌های لاستیکی پوشیده بود. پنج دقیقه سر جایش بی‌حرکت ماند و به در زل زد. راهرو دوباره ساکت شده بود و صدایی شنیده نمی‌شد. به سمت در لغزید، دل به دریا زد و از چشمی نگاه کرد. هیچ کس پشت در نبود.

ضامن تپانچه را بست و چند نفس عمیق کشید تا ضربان قلبش منظم شود. شعله‌ی گاز را روشن کرد، آب جوشاند، فنجانی چای سبز دم کرد و نوشید. با خود گفت فقط یک مأمور جمع‌آوری حق اشتراک NHK بود. اما در صدایش رگه‌ای بدخواهانه، حتی بیمارگون، بود. نمی‌شد بگوید آیا این لحن متوجه شخص او بود، یا میس تاکای قلابی. اما آن صدای خش‌دار و در زدن سمج آزارش داده بود، مثل چیزی لزج که به پوست برهنه‌ات چسبیده باشد.

آن‌ومامه لباس درآورد و رفت زیر دوش. زیر آب گرم بادقت تنش را لیف زد. بعد از حمام لباس‌های تمیز پوشید و حالش کمی بهتر شد. احساس چسبندگی لزج از بین رفته بود. روی کاناپه نشست و باقی چای را نوشید. کوشید کتابش را بخواند، اما حواسش جمع نمی‌شد. صدای مرد تکه‌تکه در ذهنش تکرار می‌شد.

«خیال می‌کنی تا ابد بتوانی مخفی شوی و از دستم در بروی؟ خب، بفرما امتحان کن. می‌توانی هرچه دلت خواست ساکت باشی، اما یکی از همین روزها کسی پیدایت می‌کند.»

سر بالا انداخت. مردک هر پرت و پلائی را که به ذهنش رسید به زبان آورد و چنان داد و بیداد راه انداخت که حال شنونده را بگیرد. از من هیچی نمی‌داند — چه کرده‌ام، چرا اینجا هستم. اما قلبش همچنان تند و تند می‌تپید.

می‌توانی هرچه دلت خواست ساکت باشی، اما یکی از همین روزها کسی پیدات می‌کند.

انگار حرف‌های مأمور اشارات عمیق‌تری در بر داشت. با خود گفت: شاید فقط تصادفی بوده، اما این مرد دقیقاً می‌دانست چه بگوید تا مرا آشفته کند. دست از خواندن برداشت و همچنان که روی کاناپه دراز کشیده بود، چشم‌ها را بست. با خود گفت تنگو، کجایی؟ بعد به صدای بلند گفت: «تنگو، کجایی؟» همین حالا پیدام کن. پیش از آن که دیگری پیدایم کند.

تنگو در شهر کوچک ساحلی زندگی منظمی داشت. وقتی الگوی روزمره‌اش مشخص شد، همه‌ی سعی خود را کرد که به همان روال حفظش کند. نمی‌دانست چرا چنین می‌کند، اما انگار مهم بود. صبح قدری پیاده‌روی می‌کرد، روی رمانش کار می‌کرد، بعد می‌رفت دیدن پدرش در آسایشگاه و هرچه دستش بود می‌خواند. بعد برمی‌گشت اتاقش و می‌خوانید. مثل آهنگ یکنواخت ترانه‌های کاری که شالیکاران هنگام کاشتن شالی در شالیزار می‌خوانند، روزی در پی روز دیگر می‌آمد و می‌رفت.

در پی شب‌هایی که به طرز شگفت‌انگیزی سرد بود، شب‌های گرم می‌آمد. پاییز قدمی پیش و بعد پس رفت، ولی سرما یکریز بیشتر می‌شد. اما تغییر فصول در زندگی تنگو تغییر نمی‌داد — او هر روز را مثل روز پیش می‌گذراند. با تمام قوا می‌کوشید ناظری نامرئی باشد، ساکت بماند، تأثیر حضورش را به حداقل برساند، و در سکوت منتظر لحظه‌ی مناسب باشد. با گذشتن روزها تفاوت هر روز با روز دیگر کمتر می‌شد. یک هفته گذشت و بعد ده روز. اما شفیره‌ی هوا دیگر پیدا نشد. بعدازظهرها که پدرش را به اتاق آزمایش می‌بردند، تنها چیزی که روی تختش دیده می‌شد فرورفتگی کوچک رقت‌انگیز جای تنش بود.

تنگو که در اتاق کوچک در غروب رو به تاریکی نشسته بود و لب می‌گزید، با خود گفت آن حادثه فقط همان یک بار بود؟ شهود خاصی که دیگر قرار نیست پدیدار شود؟ یا توهم به من دست داده؟ کسی جوابش را نداد. تنها صدایی که به گوشش می‌رسید، غرش دور دریا و زوزه‌ی باد در میان کاج‌های بادگیر بود.

تنگو مطمئن نبود کار درستی انجام می‌دهد. شاید وقتی را که در این اتاق آسایشگاه در شهری دور از توکیو می‌گذراند، بی‌معنا بود. اما حتی اگر همین بود، فکر نمی‌کرد بتواند برود. اینجا، در این اتاق، شفیره‌ی هوا را دیده بود و تویش، در نوری خفیف، هیکل کوچک خفته‌ی آنومامه را. به آن دست زده بود. حتی اگر حادثه‌ای بود برای یک بار، حتی اگر چیزی بیش از توهمی گذرا نبود، دلش می‌خواست تا می‌تواند آنجا بماند و با چشم خیال صحنه‌ای را که شاهدش بوده دنبال کند.

پرستارها که دیدند تنگو نمی‌خواهد برگردد توکیو، با او رفتار دوستانه‌تری در پیش گرفتند. بین کارها چند دقیقه‌ای می‌ایستادند و با او گپ می‌زدند. اگر فراغتی داشتند، به اتاق پدرش می‌آمدند و

سر حرف را با او باز می کردند. برایش جای و کیک می آوردند. دو پرستار به نوبت مسئول مراقبت از پدرش بودند — پرستار اومورا، که سی و چند سال داشت (همان که موهایش را پشت سر می بست و یک خودکار لای موهای گوجه کرده فرو می برد) و پرستار آداجی که گونه های گلگون داشت و موهایش را دم اسی می بست. پرستار تامورا، زن میان سالی با عینک دوره فلزی، معمولاً پشت میز پذیرش بود، اما اگر یک وقت نفر کم داشتند، می آمد و از پدرش مراقبت می کرد. هر سه شان انگار به تنگو علاقه مند بودند.

جز ساعت خاص دم غروب تنگو وقت زیادی داشت که از هر دری سخنی با آنها بگوید. اما بیشتر شبیه جلسه ی پرسش و پاسخ بود؛ پرستارها از زندگی شخصی او چیزهایی می پرسیدند و تنگو تا می شد صادقانه جواب می داد.

پرستارها هم از زندگی شخصی شان حرف می زدند. هر سه تا در منطقه به دنیا آمده و پس از دبیرستان وارد مدرسه ی عالی پرستاری شده و درس پرستاری خوانده بودند. هر سه کار در آسایشگاه را یکنواخت و ملال آور می دانستند، با ساعات کاری طولانی و بی نظم، اما خوشحال بودند که در زادگاه شان کار می کنند. به نسبت کار در بیمارستان عمومی، که هر روز با مرگ و زندگی بیمارها سر و کار دارند، این کار فشار و اضطراب کمتری داشت. سالخوردگان آسایشگاه رفته رفته حافظه شان را از دست می دادند و معمولاً از موقعیت خود بی خبر بودند. خون و خونریزی کم بود و کارمندان درد را به حداقل می رساندند. کسی را نصف شب با آمبولانس نمی آوردند و با خانواده های گریان و پریشان هم رو به رو نبودند. هزینه ی زندگی در منطقه نازل بود، بنابراین حتی با حقوق ناچیز هم می شد راحت زندگی کرد. پرستار تامورا، همان پرستار عینکی، پنج سال پیش شوهرش را در یک تصادف رانندگی از دست داده بود و در شهری نزدیک آنجا با مادرش به سر می برد. پرستار اومورا که خودکار لای موهایش فرو می برد، دو پسر داشت و شوهرش راننده ی تاکسی بود. میس آداجی جوان با خواهرش در حومه ی شهر زندگی می کرد؛ خواهرش سه سال از او بزرگ تر و آرایشگر بود.

پرستار اومورا که سرم پدرش را عوض می کرد، گفت: «آدم مهربانی هستی، تنگو. هیچ کس را ندیدم که بیاید اینجا و برای یک آدم بی هوش به صدای بلند کتاب بخواند.»

این تحسین موجب ناراحتی تنگو شد. گفت: «از قضای روزگار چند روز وقت داشتم. ولی زیاد هم نمی توانم بمانم.»

پرستار گفت: «آدم هرچه وقت فراغت هم داشته باشد، هیچ وقت به میل خودش به همچو جایی نمی آید. شاید نباید این حرف را به زبان بیارم، اما این ها بیمارانی هستند که هیچ وقت خوب نمی شوند. با گذشت زمان مردم هرچه بیشتر دلسرد می شوند.»

«پدرم از من خواسته بود برایش کتاب بخوانم. گفته بود فرق نمی کند چه بخوانم. این مال خیلی پیش است، وقتی هنوز به هوش بود. به علاوه کار دیگری ندارم، پس لازم بود پیام اینجا.»

«چی برایش می خوانی؟»

«همه جور آجیل. هر کتابی را که نیمه کاره خوانده ام می آورم و از همان جایی که رها کرده ام، به صدای بلند می خوانم.»

«حالا چی داری می خوانی؟»

«در آفریقا، از آیزاک دینسین.»

پرستار سر بالا انداخت. «هیچ وقت نشنیدم.»

«در ۱۹۳۷ نوشته شده. دینسین دانمارکی بود. با یکی از اشراف سوئدی ازدواج کرد و درست پیش از جنگ جهانی اول به آفریقا رفت و در آنجا کشتزاری دایر کرد. پس از طلاق گرفتن، دست تنها آن کشتزار را اداره کرد. کتاب درباره ی تجاربش در این هنگام است.»

پرستار برای پدرش درجه گذاشت، آن را در گزارش یادداشت کرد، بعد خودکار را لای موهایش فرو برد و طره های اضافی را پس زد. گفت: «می شود قدری به خواندنت گوش بدهم؟»

تنگو گفت: «نمی دانم خوشتان می آید، یا نه.»

پرستار روی چهارپایه ای نشست و پاها را روی هم انداخت. پاهایش درشت و گوشتالو، اما خوش تراش بود. «اگر میل داری، بفرما بخوان.»

تنگو از جایی که رها کرده بود، آهسته بنا کرد به خواندن. از آن قسمت هایی بود که بهتر است آن را آرام و آهسته خواند، مثل جریان زمان بر چشم انداز آفریقا.

در ماه مارس پس از چهار ماه هوای داغ و خشک در آفریقا باران می بارد و رشد انبوه رستنی ها و تر و تازگی و بوی خوش بر همه چیز غلبه می کند.

اما کشاورز قلب خود را مهار می کند و جرأت ندارد به سخاوت طبیعت دل خوش کند، بلکه گوش می خواباند و ترسان منتظر کاهش فرو باریدن باران می ماند. آبی که اکنون زمین می نوشد، باید

مزرعه را با تمام گیاهان، حیوانات و انسان‌هایی که در آنند در چهار ماه بی باران آینده حفظ کند.

وقتی همه‌ی راه‌های مزرعه بدل به جویبارهای آب روان می‌شود و کشاورز با قلب شاد به گل و لای می‌زند و به کشتزارهای گل‌داده و آبچکان قهوه می‌رود، صحنه‌ی دل‌انگیزی است. اما در میانه‌ی فصل بارانی از قضا غروب‌ها ستارگان از لابه‌لای ابرهای رقیق خودی نشان می‌دهند، بعد کشاورز بیرون خانه‌اش می‌ایستد و به آسمان زل می‌زند، انگار به آن آویخته تا باران بیشتری از آن بکشد. خطاب به آسمان داد می‌زند: «به من به کفایت و سرشار عنایت کن. اکنون قلبم به رویت گشوده است و دست از دامنتم نمی‌کشم، مگر اینکه برکتی دهی. اگر می‌خواهی مرا غرق کن. اما تشنه‌کامم نگذار. آبت را از من دریغ نکن، آسمان!»

پرستار اخم کرد و پرسید: «آبت را از من دریغ نکن؟»

«از آن آدم‌هایی است که حرف خود را رک و راست می‌زند.»

«اما خطاب به آسمان خیلی بی‌پرده است.»

تنگو گفت: «باتان موافقم.»

گاهی در ماه‌های پس از فصل بارانی روزی سرد و بی‌رنگ یادآور زمان مارکابایا، سال بد، زمان خشکسالی، می‌شود. در آن روزگار کیکویو^۸ گله‌ی گاوها را دور و بر خانه‌ام می‌چراند و پسر بچه‌ای بینشان که نی‌لبک داشت، گهگاه آهنگی می‌نواخت. وقتی بار دیگر این آهنگ را شنیدم، در یک لحظه همه‌ی اضطراب و نومیدی گذشته یادم آمد. طعم اشک شور را داشت. اما در عین حال در این آهنگ به طرزی نامنتظر و شگفت‌انگیز نغمه‌ای قوی و شیرینی غریبی دیدم. آیا آن روزگار سخت به‌راستی این همه را در خود داشت؟ در آن زمان جوان بودیم و سخت امیدوار. در آن روزهای دراز بود که همه با هم یکی بودیم، چنان‌که در سیاره‌ی دیگر همدیگر را باز خواهیم شناخت و همه چیز یکدیگر را ندا می‌دهند، از ساعت کوکوخوان و کتاب‌هایم گرفته تا ماده گاوهای لاغر روی چمن و کیکویوهای پیر محزون: «تو هم آنجا بودی. تو هم جزو مزرعه‌ی گونگ بودی.» آن زمان بد به ما برکت داد و رفت.

پرستار گفت: «متن فوق‌العاده‌ای است. راست‌راستی می‌توانم صحنه را مجسم کنم. گفتمی در آفریقا، از آیزاک دنیسن؟»

«درست است.»

«صدای خوبی هم داری. بم و پراحساس است. صدای مناسبی است برای قرائت کتاب.»

پرستار همان‌طور روی چهارپایه نشست، مدتی چشم‌ها را بست و آهسته نفس کشید، انگار هنوز سرخوشی شنیدن متن را مزمه می‌کرد. تنگو می‌دید که سینه‌اش در زیر یونیفورم با هر نفس بالا پایین می‌رود. این صحنه او را یاد معشوقه‌ی بزرگ‌تر از خودش انداخت. یاد نوازش‌ها و نفس‌های او افتاد بیرون، پشت پرده‌های بسته نرمة بارانی می‌بارید. اما این خاطرات او را بر نمی‌انگیخت. این صحنه و آن احساسات دور و مبهم بود، مثل اینکه از پشت پرده‌ی نازکی دیده می‌شد.

کمی بعد پرستار چشم‌ها را گشود و به تنگو نگاه کرد. چشم‌هایش انگار فکرهای تنگو را خوانده بود. اما متهمش نمی‌کرد. وقتی پا شد و نگاهش کرد، لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش می‌رقصید.

«باید بروم.» دستی به موهایش کشید که بفهمد خودکار سر جایش هست، بعد چرخید و از اتاق رفت. غروب هر روز به فوکاری تلفن می‌کرد. او هم می‌گفت امروز اتفاقی نیفتاده. تلفن چند بار زنگ زده بود، اما او طبق سفارش تنگو جواب نداده بود. تنگو گفت: «خوشحالم. بگذار زنگ بخورد.»

تنگو می‌گذاشت سه بار زنگ بزند، بعد قطع می‌کرد و فوری باز شماره می‌گرفت، اما فوکاری گاهی این قرار را رعایت نمی‌کرد. بیشتر وقت‌ها در همان زنگ اول گوشی را برمی‌داشت.

هر وقت این‌طور می‌شد، تنگو به او هشدار می‌داد: «باید طبق نقشه‌مان عمل کنیم.»

فوکاری گفت: «می‌دانم کی زنگ می‌زند. جای نگرانی نیست.»

«می‌دانی من دارم زنگ می‌زنم؟»

«به تلفن‌های دیگر جواب نمی‌دهم.»

تنگو با خود گفت گمانم ممکن باشد. خودش هر وقت کوماتسو تلفن می‌کرد، می‌فهمید اوست. نوع زنگ زدنش عصبی و بی‌قرار بود، انگار کسی با سماجت انگشت‌ها را تپ‌تپ روی میز بزند. اما هرچه باشد، این یک‌جور احساس بود. این‌طور نبود که بداند کی پشت خط است.

زندگی فوکاری هم مثل تنگو یکنواخت می‌گذشت. هیچ‌وقت از آپارتمان قدم بیرون نمی‌گذاشت. تلویزیون نبود و او هم کتاب نمی‌خواند. کمتر چیزی می‌خورد، بنابراین در حال حاضر لازم نبود برود خرید.

فوکاری گفت: «چون چندان حرکت نمی‌کنم، خوردن هم چندان لازم نیست.»

«روزها تنهایی چه می کنی؟»

«فکر می کنم.»

«به چی؟»

به این سؤال جواب نداد. «یک کلاغ هم می آید.»

«کلاغ روزی یک بار می آید.»

«چند بار می آید، نه یک بار.»

«همان کلاغ است؟»

«آره.»

«دیگر کسی نمی آید؟»

«آدم NHK باز هم آمد.»

«همان آدم قبلی است؟»

«با صدای بلند می گوید آقای کاوانا، تو دزدی.»

«منظورت این است که درست پشت در آپارتمانم داد می کشد؟»

«طوری که همه صدایش را بشنوند.»

تنگو لحظه‌ای به این حرف فکر کرد. «نگران نشو. ربطی به تو ندارد، هیچ ضرری هم ندارد.»

«گفت می داند که اینجا مخفی شده‌ای.»

تنگو گفت: «نگذار اذیت کند. حرفش که درست نیست. چیزهایی می گوید که طرف را بترساند.

آدم‌های NHK گاهی این کارها را می کنند.»

تنگو شاهد بود که پدرش بارها همین کار را کرده است. عصرهای یکشنبه صدای پدرش، سرشار از

کینه، در راهرو مجتمع‌های مسکونی طنین می انداخت. ساکنان آنجا را تهدید و تمسخر می کرد.

تنگو نرم نرم نوک انگشت‌ها را روی شقیقه‌های خود فشرد. این خاطره خاطرات تلخ دیگری را

تداعی کرد.

فوکااری انگار از سکوتش چیزی حس کرده بود، پرسید: «خوبی؟»

«خوبم. فقط به آدم NHK محل نگذار، باشد؟»

«کلاغ هم همین را گفت.»

تنگو گفت: «از شنیدنش خوشحالم.»

از زمانی که دوتا ماه در آسمان دیده بود و شفیره‌ی هوا روی تخت پدرش در آسایشگاه ظهور کرده بود، دیگر چیزی چندان تنگو را متعجب نمی‌کرد. تبادل نظر فوکااری و کلاغ در قاب پنجره به کسی آزار نمی‌رساند.

«فکر کنم کمی دیگر اینجا بمانم. هنوز نمی‌شود برگردم توکیو. عیب ندارد؟»

«باید هرچه دلت می‌خواهد، آنجا بمانی.»

بعد گوشی را گذاشت. مکالمه‌شان به آنی قطع شد، انگار کسی تبر تیزی را برداشته و خط تلفن را به دونیم کرده باشد.

بعد تنگو به شرکت انتشاراتی که کوماتسو در آن کار می‌کرد زنگ زد. کوماتسو نبود. حدود ساعت یک خودش را نشان داده و رفته بود و کسی که پشت خط بود نمی‌دانست کجا رفته و کی برمی‌گردد. چنین چیزی برای کوماتسو چندان غیرعادی نبود. تنگو شماره‌ی آسایشگاه را گذاشت و گفت روزها آنجاست و از کوماتسو خواست با او تماس بگیرد. اگر شماره‌ی مسافرخانه را می‌داد و کوماتسو نصف شب زنگ می‌زد، او را زابه‌راه می‌کرد.

آخرین خبرش از کوماتسو نزدیک اواخر سپتامبر بود که گفتگوی تلفنی کوتاهی با هم کردند. از آن پس دیگر نه کوماتسو تماس گرفته بود و نه او. در طول سه هفته که از آخر اوت شروع شد، کوماتسو غیبش زده بود. به انتشارات زنگ زده و بهانه‌ای واهی تراشیده بود و گفته بود مریض شده و استراحت لازم دارد، اما دیگر زنگ زد و انگار مفقودالثر شد. حواس تنگو به او بود، اما زیادی نگران نشد. کوماتسو همیشه به راه خودش می‌رفت. تنگو مطمئن بود که زود سر و کله‌اش پیدا می‌شود و پا به دفترش می‌گذارد.

چنین رفتار خودمحوری معمولاً در محیط شرکت ممنوع بود. اما در مورد کوماتسو، یکی از همکارانش همیشه اوضاع را رفع و رجوع می‌کرد تا او به دردسر نیفتد. کوماتسو مرد چندان محبوبی نبود، اما انگار همیشه یک‌جوری آدم مشتاقی دور و برش بود، آماده‌ی تمیز کردن هر گندی که می‌زد. انتشارات هم به نوبه‌ی خود تا حدی مشتاق بود سر به سمت دیگر برگرداند. کوماتسو خودمحور، فاقد حس همکاری و گستاخ بود، اما وقتی پای حرفه به میان می‌آمد، آدم قابل‌ی بود. دست‌تنها کتاب پرفروش شفیره‌ی هوا را سرپرستی کرده بود. پس به هیچ‌وجه نمی‌خواستند بیرونش کنند.

طبق پیش‌بینی تنگو روزی کوماتسو یکهو برگشت، بدون توضیح این که چرا رفته یا عذرخواهی از غیبتش آمد سر کار. تنگو خبر را از سردبیر دیگری که با او کار می‌کرد تصادفاً شنید.

از سردبیر پرسید: «خب، حال آقای کوماتسو چطور است؟»

مرد جواب داد: «ظاهراً که خوب است. هر چند کم حرف‌تر از پیش شده.»

تنگو کمی با تعجب پرسید: «کم حرف‌تر؟»

«چطور بگویم — کم‌تر از سابق با دیگران می‌جوشد.»

«راست‌راستی مریض بوده؟»

سردبیر فارغ از همدردی گفت: «از کجا بدانم؟ می‌گوید حالش خوب است، پس باید قبول کرد. حالا که برگشته می‌شود کارهایی را که روی هم تلنبار شده راست و ریست کنیم. وقتی نبود هزارتا گرفتاری با شفیقه‌ی هوا داشتیم که پدر آدم را درمی‌آورد، همه را مجبور بودم خودم در غیابش به عهده بگیرم.»

«حرف شفیقه‌ی هوا شد، در مورد نویسنده‌ی گمشده‌اش، فوکااری، هیچ پیشرفتی حاصل نشده؟»
«نه، خبری نیست. هیچ پیشرفتی نکرده‌اند و هیچ‌کس نمی‌داند نویسنده کجاست. هیچ‌کس عقلش به جایی قد نمی‌دهد.»

«روزنامه‌ها را دیده‌ام، اما اخیراً هیچ اشاره‌ای به آن نکرده‌اند.»

«رسانه‌ها از این داستان شانه خالی می‌کنند، یا شاید به‌عمد از آن فاصله می‌گیرند. پلیس هم انگار چندان فعال پیگیری نمی‌کند. آقای کوماتسو در جریان جزئیات است، پس باید از او بررسی. اما همان‌طور که گفتم کم حرف‌تر شده. عملاً انگار آدم دیگری شده. همیشه سرشار از اعتماد به نفس بود، اما حالا خبری از آن نیست؛ گمانم بشود گفت درون‌گراتر شده، چون نصف وقت یک کنجی نشسته. کنار آمدن با او هم مشکل‌تر شده. گاهی انگار پاک فراموش می‌کند دور و برش کسانی هستند، مثل این که تک و تنها افتاده باشد توی گودالی.»

تنگو گفت: «درون‌گرا؟»

«وقتی باهاش حرف بزنی، می‌فهمی.»

تنگو از او تشکر کرد و گوشی را گذاشت.

غروب چند روز بعد کوماتسو به تنگو زنگ زد. در دفترش بود. طبق گفته‌ی سردبیر طرز حرف زدن کوماتسو هم عوض شده بود. معمولاً کلمات نرم و بی‌درنگ از دهانش می‌لغزید، اما حالا دستپاچه

بود، انگار حواسش پریشان باشد. تنگو با خود گفت لابد چیزی آزارش می‌دهد. به هر حال، دیگر آن کوماتسو ی خونسردی نبود که می‌شناخت.

تنگو پرسید: «حالا کاملاً خوب شدی؟»

«منظورت چیه؟»

«خب، مدت زیادی سر کار نرفتی، چون حالت خوب نبوده، درست؟»

کوماتسو انگار که تازه یادش آمده باشد، گفت: «درسته». سکوت کوتاهی در پی آمد. «حالا خوبم. بعد یک وقتی برایت تعریف می‌کنم. حالا نمی‌شود توضیح داد.»

بعد یک وقتی. تنگو خوب به این حرف فکر کرد. لحن صدای کوماتسو طنین غریبی داشت. حس فاصله که معمولاً انتظارش را داشتی در آن نبود، حرف‌هایش سرد بود و خالی از عمق.

تنگو لحظه‌ی مناسبی در گفتگو پیدا کرد و خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. تصمیم گرفت حرف شفیره‌ی هوا و فوکاری را به میان نیاورد. چیزی در صدای کوماتسو نشان می‌داد که می‌خواهد از این موضوعات دوری کند. آیا هیچ‌وقت شده بود که کوماتسو از صحبت کردن درباره‌ی چیزی مشکل داشته باشد؟

در این تماس تلفنی در آخر سپتامبر واپسین باری بود که با کوماتسو حرف زده بود. از آن زمان بیش از دو ماه گذشته بود. معمولاً مکالمات تلفنی کوماتسو طولانی بود. از قرار معلوم تنگو دیواری بود که کوماتسو توپ تنیس خود را به آن می‌کوبید. تنگو حدس زد شاید به دوره‌ای افتاده که دلش نمی‌خواست با کسی حرف بزند. ممکن است برای هرکسی پیش بیاید، حتی کسی مثل کوماتسو. و تنگو هم به نوبه‌ی خود حرفی ضروری نداشت که با کوماتسو بحث کند. شفیره‌ی هوا دیگر فروشی نداشت و عملاً از دیدگان عموم محو شده بود و تنگو دقیقاً می‌دانست فوکاری گمشده کجاست. اگر کوماتسو حرف لازمی داشت، حتماً تماس می‌گرفت. تماس نگرفتن به این معنا بود که حرف مهمی نداشت.

اما تنگو به فکر افتاده بود که دیگر وقت تماس گرفتن با اوست. بعد یک وقتی برایت تعریف می‌کنم. حرف‌های کوماتسو با آن طنین غریب مدام در ذهنش پرسه می‌زد و نمی‌توانست آن را بتاراند.

تنگو به دوستش که در مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی جانشینش شده بود زنگ زد تا ببیند اوضاع مرتب است. دوستش جواب داد: «همه چیز رو به راه است. حال پدرت چطور است؟»

تنگو توضیح داد: «تمام مدت در اغما بوده. نفس می کشد و درجه‌ی حرارت و فشار خونش ثابت است. اما بی هوش است. خیال نمی کنم درد بکشد. مثل این که یکسره رفته دنیای رؤیا.»

دوستش بی آنکه احساسات چندانی نشان دهد، گفت: «راه بدی برای رفتن نیست.» آنچه می خواست برساند این بود که شاید این حرف کمی بی عاطفگی به نظر برسد، اما بسته به اینکه چه جووری نگاهش کنی، راه بدی برای مردن نیست. با این حال در حرفش اشارات و کنایاتی وجود داشت. اگر چند سال در دانشکده‌ی ریاضی درس خوانده باشی، به این جور گفتگوی اختصاری عادت می کنی.

تنگو یکهو پرسید: «این اواخر به ماه نگاه کردی؟» شاید این دوست تنها کسی بود که می دانست از همچو سؤال ناگهانی و بی مقدمه درباره‌ی ماه مشکوک نمی شود.

دوستش کمی فکر کرد. «حالا که حرفش را زدی، یادم نمی آید تازگی چشمم به ماه خورده باشد. مگر ماه چه شده؟»

«هر وقت فرصت کردی، لطفاً به خاطر من نگاهی بینداز. بعد فکرت را به من بگو.»

«فکرم را؟ از چه لحاظ؟»

«از هر لحاظ. فقط دوست دارم ماه را که دیدی، نظرت را بشنوم.»

مکتی کوتاه. «شاید پیدا کردن راه درست بیان آنچه فکر می کنم مشکل باشد.»

«نه، نگران بیان نباش. آنچه مهم است، نمایان ترین خصوصیات آن است.»

«می خواهی به ماه نگاه کنم و بهت بگویم نمایان ترین خصوصیاتش چیست؟»

تنگو جواب داد: «درسته. اگر برایت زحمتی نباشد، بله.»

«امشب که آسمان ابری است، پس گمان نمی کنم بشود ماه را دید، ولی آسمان که صاف شد نگاهی بهش می اندازم. اگر یادم بماند.»

تنگو از او تشکر کرد و گوشی را گذاشت. اگر یادش بماند. این یکی از مشکلات فارغ التحصیلان دانشکده‌ی ریاضی بود. وقتی پای مسائلی که به آن علاقه نداشتند به میان می آمد، حافظه شان بدجوری کوتاه مدت می شد.

وقت ملاقات که تمام شد و تنگو داشت از آسایشگاه بیرون می آمد، از پرستار تامورا، پرستار میز پذیرش، خداحافظی کرد. «متشکرم. شب بخیر.»

پرستار عینک را روی چشمانش جابه‌جا کرد و پرسید: «چند روز دیگر اینجا می‌مانید؟» انگار نوبت کارش تمام شده بود، چون به جای یونیفورم دامن پلیسه‌ی ارغوانی تیره، بلوز سفید و ژاکت خاکستری پوشیده بود.

تنگو ایستاد و لحظه‌ای فکر کرد. «راستش مطمئن نیستم. بستگی به این دارد که اوضاع چطور پیش برود.»

«هنوز مرخصی دارید؟»

«از یکی خواستم تو کلاس به جایم تدریس کنی، پس تا مدتی مشکلی ندارم.»

پرستار پرسید: «معمولاً کجا غذا می‌خورید؟»

تنگو جواب داد: «تو یک رستوران شهر. تو مهمانخانه فقط صبحانه می‌دهند، پس می‌روم جایی نزدیک آن و خوراک معمولشان، یا کاسه‌ای برنج، یا هم‌چو چیزی می‌خورم.»

«غذاش خوبه؟»

«نمی‌شود گفت. هرچند راست‌راستی به مزه‌ی غذا توجهی ندارم.»

پرستار که خوشش نیامده بود، گفت: «این که نشد. باید خوراک مغذی‌تری بخوری؛ یعنی، بین — این روزها صورتت مرا یاد اسی می‌اندازد که سرپا می‌خوابد.»

تنگو با تعجب پرسید: «اسب ایستاده می‌خوابد؟»

«اسب‌ها ایستاده می‌خوابند. ندیدی؟»

تنگو سر بالا انداخت. «نه، ندیدم.»

پرستار میان‌سال گفت: «صورتشان شبیه صورت شماست. برو جلو آینه نگاه کن. در نگاه اول نمی‌شود گفت خوابند، اما اگر از نزدیک نگاه کنی، می‌بینی چشم‌ها باز است ولی چیزی نمی‌بینند.»

«اسب‌ها با چشم‌های باز می‌خوابند؟»

پرستار سر پایین آورد. «درست مثل شما.»

تنگو دمی فکر کرد برود دستشویی توی آینه‌ی نگاهی به خودش بیندازد. اما منصرف شد. «می‌فهمم. سعی می‌کنم از این به بعد بهتر غذا بخورم.»

«مایلی برویم بیرون، یاکی نیکو^۱ بخوریم؟»

«یاکی نیکو؟» تنگو زیاد گوشت نمی‌خورد. معمولاً چندان تمایلی به آن نداشت. اما حالا که پرستار

حرفش را پیش کشیده بود، به فکر افتاد بد نیست تغییر ذایقه بدهد. لابد تنش طالب غذای مقوی‌تری بود.

«همه داشتیم حرفش را می‌زدیم که برویم بیرون یا کی نیکو بخوریم.»
«همه؟»

«بقیه هم کارشان شش و نیم تمام می‌شود و با هم می‌رویم. سه‌تامان هستیم. مایلی؟»
دوتای دیگر پرستار اومورا و پرستار آدچی بودند. انگار هر سه‌تاشان، حتی بعد از کار، از کنار هم بودن لذت می‌بردند. تنگو قدری سبک‌سنگین کرد که بد نیست برود باشان یا کی نیکو بخورد. دلش نمی‌خواست طرز زندگی ساده‌اش را به هم بریزد، اما برای رد دعوت هم بهانه‌ی قابل قبولی نداشت. برایشان روشن بود که در همچو شهری تنگو اوقات فراغت زیاد داشت.
«اگر مزاحمتان نباشم.»

پرستار گفت: «البته که نیستی. اگر فکر کنم کسی مزاحم است، دعوتش نمی‌کنم. پس در آمدن با ما تردید نکن. خوب است که برای تنوع مرد جوان سالمی همراه‌مان باشد.»

تنگو با صدای نامطمئنی گفت: «خب، بی‌بر و برگرد سالمم.»

پرستار نظر حرفه‌ی خود را داد و گفت: «این مهم‌ترین چیز است.»

آسان نبود که هر سه‌تا پرستار کارشان همزمان تمام شود، اما ماهی یک بار ترتیب این کار را می‌دادند. سه‌تایی می‌رفتند شهر، غذایی درست و حسایی می‌خوردند، قدری می‌نوشتند، کارائوکه^۱ می‌خواندند، از هر قید و بندی رها می‌شدند و می‌زدند بر طبل بی‌عاری. یک‌خرده تنوع لازم داشتند. زندگی در چنین شهر نیمه‌روستایی یکنواخت بود و جز پزشک‌ها و پرستارهای دیگر سر کار، فقط سالخوردگانی عاری از خاطره و علایم حیاتی را می‌دیدند.

سه‌تا پرستار تا خرخره خوردند و نوشیدند و تنگو نتوانست با آن‌ها همراهی کند. هرچه آن‌ها سرزنده‌تر شدند، تنگو ساکت‌تر و آرام‌تر کنارشان نشست، نم‌نمک گوشت کبابی را خورد و آبجو مختصری سر کشید، بنابراین مست نشد. بعد از آن که از رستوران یا کی نیکو درآمدند، رفتند به باری، یک بطری ویسکی خریدند و بنا کردند به خواندن کارائوکه. سه پرستار به نوبت ترانه‌های دلخواه خود را خواندند، بعد دور هم جمع شدند و بنای رقص را گذاشتند. تنگو مطمئن بود که تمرین کرده‌اند. آن قدر که خوب بودند. در کارائوکه هم شرکت نکرد، اما در یکی از آهنگ‌های یوسویی اینوئه^۲ که خیلی مبهم یادش بود. با آن‌ها همراه شد.

پرستار آداجی معمولاً خوددار بود، اما پس از قدری نوشیدن سرزنده و جسور شد. سرخوش که شد، گونه‌هایش رنگ برنزه‌ی سالمی به خود گرفت. به لطیفه‌های بی‌مزه کِرکِر می‌کرد و به شکلی کاملاً طبیعی به شانه‌ی تنگو تکیه می‌داد. پرستار اومورا پیرهن آبی آسمانی پوشیده بود و موهایش را روی شانه‌ها ریخته بود. سه‌چهار سال جوان‌تر به نظر می‌رسید و صدایش یک پرده نازک‌تر شده بود. حرکات چابک و خشک او کمتر شده و کند و کرخت بود، انگار شده بود یکی دیگر. فقط پرستار تامورا، با عینک دوره فلزی، طرز نگاه و رفتارش مثل همیشه بود.

پرستار اومورا توضیح داد: «بچه‌هام را امشب گذاشتم پیش همسایه. شوهرم امشب شیفت شب است. باید از همچو فرصت‌هایی استفاده کرد و خوش گذراند. دور شدن از امور روزمره گاهی خیلی اهمیت دارد. موافق نیستی، تنگو؟»

سه‌تا پرستار یواش‌یواش او را به اسم کوچک صدا می‌زدند. بیشتر آدم‌های دور و برش به طور طبیعی همین کار را می‌کردند. حتی دانش‌آموزانش بین خودشان به او می‌گفتند «تنگو». تنگو موافقت کرد: «بله، البته.»

پرستار تامورا جرعه‌ای از لیوان ویسکی سانتوری‌اولد مخلوط با آب را نوشید و گفت: «باید گاهی هم زد بیرون. آخر فقط از گوشت و خونیم.»

میس آداجی گفت: «یونیفورم‌ها را که کنار بگذاریم، زن‌های معمولی هستیم.» و به حرف خودش کِرکِر کرد.

پرستار اومورا گفت: «بگو، ببینم تنگو، عیب ندارد یک سؤال خصوصی بکنم؟»
«تا چی باشد؟»

«کسی را زیر سر داری؟»

پرستار آداجی با دندان‌های درشت سفیدش چند تا چس فیل جوید و گفت: «آره، آره، بگو!»
تنگو گفت: «حرف زدن از این چیزها راحت نیست.»

پرستار تامورای باتجربه گفت: «ککمان نمی‌گزد که حرف زدن از این چیزها راحت نباشد. وقت زیاد داریم و دوست داریم بشنویم. من یکی که کشته‌مرده‌ی داستان‌های اسرار مگو هستم.»

پرستار آداجی سبک کف زد و کِرکِر کرد و گفت: «ایلا، بگو!»

تنگو گفت: «چندان هم جالب نیست. حتی یک‌جوری بی‌لطف و بی‌معناست.»

پرستار اومورا گفت: «خب پس، برو سر اصل مطلب. معشوقه داری یا نه؟»

تنگو تسلیم شد: «در حال حاضر کسی را ندارم.»

پرستار تامورا گفت: «هو ... م ... م» با انگشت یخ لیوانش را هم زد و انگشتش را لیسید. «اینکه نشد!

اصلاً نشد! مرد جوان درشت اندامی مثل تو بی معشوقه، عمرش را تلف می کند.»

پرستار اومورای درشت اندام گفت: «برای جسمت هم خوب نیست. اگر نیروی حیاتی را مدتی در

خودت حبس کنی، عقلت زایل می شود.»

پرستار آداجی جوان هنوز کِرکِر می کرد. گفت: «عقلت زایل می شود.» و با انگشت اشاره به پیشانی

خود زد.

تنگو انگار عذرخواهی می کند، گفت: «تا این اواخر یکی را داشتم.»

پرستار تامورا عینکش را روی بینی میزان کرد و گفت: «ولی گذاشت رفت؟»

تنگو سری پایین آورد.

«یعنی ولت کرد؟»

تنگو سری کج کرد و گفت: «نمی دانم. شاید هم. گمانم من ولش کردم.»

پرستار تامورا چشم هایش را تنگ کرد و پرسید: «از قضای روزگار بزرگ تر از تو نبود؟»

تنگو گفت: «چرا، بود.» آخر از کجا می دانست؟

پرستار تامورا با غرور به دو پرستار دیگر نگاه کرد و گفت: «بهتان نگفتم؟»

بعد خطاب به تنگو گفت: «این را به بقیه گفته بودم. فهمیدم که با زنی بزرگ تر سر و سر داشتی.

زن ها این چیزها را بو می کشند.»

پرستار آداجی ادامه داد: «بو می کشند، بو می کشند.»

پرستار اومورا با لحنی کرختی گفت: «بدتر اینکه لابد شوهر هم دارد. درست می گویم؟»

تنگو لحظه ای تردید کرد، بعد سری پایین آورد. انکار کردن بیهوده بود.

پرستار آداجی گفت: «پسر بدا!» و انگولکی به او رساند.

تنگو گفت: «ده سال بزرگ تر.»

پرستار اومورا صیحه ای زد. «خداوندا!»

پرستار تامورا که خودش مادر بود، گفت: «آه، پس یک زن شوهردار با تجربه عاشقت شد! حسودیم

شد! شاید من هم باید همین کار را بکنم. و تنگوی جوان پرمحبت تنها را اینجا دلداری بدهم. شاید

این جور به نظر نرسد، اما هنوز هم خوش هیكلم.»

دست تنگو را گرفت اما دو زن دیگر جلوییش را گرفتند. حتی اگر موهایت را هم افشان کرده باشی، خط قرمزی بین پرستار و بستگان بیمار هست که نباید از آن بگذری. گویا به همین فکر می کردند — یا می ترسیدند کسی آن ها را در آن حال ببیند. شهر کوچکی بود و شایعات زود دهان به دهان می افتاد. شاید شوهر پرستار تامورا از آن مردهای حسود بود. تنگو مشکل کم نداشت و نمی خواست درگیر مشکل تازه تری شود.

پرستار تامورا که می خواست موضوع را عوض کند، گفت: «تو هم واقعاً طرفه ای. این همه راه را کوبیدی و آمدی و هر روز ساعت ها بر بالین پدرت می نشینی و به صدای بلند برایش کتاب می خوانی. کمتر آدمی پیدا می شود که این کار را بکند.»

پرستار آداجی جوان کمی سر خم کرد و گفت: «موافقم. واقعاً طرفه است. راست راستی برایت احترام قایلیم.»

پرستار تامورا گفت: «می دانی، همیشه تحسینت می کنیم.»

صورت تنگو سرخ شد. برای مراقبت از پدرش به این شهر نیامده بود. به این امید آنجا مانده بود تا شاید دوباره شفییره ی هوا را، نور محوی را که از آن می تراوید، و تویش آنومامه ی خفته را، ببیند. این تنها دلیل ماندگاریش در اینجا بود. مراقبت از پدر بی هوشش فقط عذر و بهانه بود. اما نمی شد حقیقت را فاش کند. اگر این کار را می کرد، ناچار بود تمام ماجرای شفییره ی هوا را حکایت کند.

هیكل درشتش را ناشیانه در صندلی تنگ چوبی محاله کرد و غیرغیژش را درآورد. «علتش این است که تا به حال برایش کاری نکرده ام.» اما پرستارها آن را به پای فروتنی جذابش گذاشتند.

می خواست بهشان بگوید خوابش گرفته و باید برگردد به مهمانخانه، اما فرصت مناسب دست نداد. آخر از آن قماش آدم ها نبود که بر حق خودش پافشاری کند.

پرستار اومورا گفت: «آره، ولی...» گلویش را صاف کرد. «برگردیم سراغ حرفی که می زدیم. تعجب می کنم که چرا با آن زن بزرگ تر از خودت قطع رابطه کردی. خیال می کنم خوب با هم کنار می آمدید، نه؟ شوهرش بو برد، یا همچو چیزی؟»

تنگو گفت: «علتش را نمی دانم. یکهو دیگر زنگ نزد و دیگر چیزی از او نشنیدم.»

پرستار آداجی گفت: «هو.. م... م... شاید ازت خسته شده بود.»

پرستار اومورا سر بالا انداخت. انگشت اشاره‌اش را بلند کرد و یکراست رو کرد به همکار جوانش. «هنوز از دنیا هیچی نمی‌دانی. هیچ حالت نشده. یک زن چهل‌ساله با موقعیت او که با همچو جوانی با این قد و قواره سر و سرّ داشته باشد و ... یکهو نمی‌گوید متشکرم. خوش گذشت. خداحافظ! محال است. البته برعکسش گاهی اتفاق می‌افتد.»

میس آداجی که سرش را کمی خم می‌کرد، گفت: «راست می‌گویی؟ گمانم کمی خام باشم.» پرستار اومورا گفت: «بله، همین‌طور است.» مدتی تنگو را ورنانداز کرد، انگار از بنای یادبودی چند قدم فاصله بگیرد، تا کلماتی را که رویش حک شده بهتر ببیند. بعد سری پایین آورد. «قدری که سنت برود بالا، می‌فهمی.»

پرستار تامورا که بیشتر در صندلی خود فرومی‌رفت، گفت: «ای جان! بله، پای سن و سال در میان است.»

سه پرستار مدتی از بی‌پروایی‌های یکی که او نمی‌شناخت حرف به میان آوردند (حدس زد صحبت از پرستار دیگری است). تنگو لیوان ویسکی و آب در دست این سه پرستار را طوری ورنانداز کرد که انگار همان سه‌تا ساحره‌ی نمایشنامه‌ی مکتباند. آن‌هایی که می‌خواندند: «زیبا پلید است و پلید زیباست^{۱۲}». و ذهن مکتب را از جاه‌طلبی‌های شیرانه می‌انباشتند. اما تنگو این سه پرستار را موجودات شریر نمی‌دید. این‌ها زن‌های مهربان بی‌شیله‌پله‌ای بودند. سخت کار می‌کردند و از پدرش مراقبت می‌کردند. با زندگی و کار پرزحمت در این شهر کوچک ماهیگیری دور از هیجان، ماهی یک بار بیرون می‌زدند و کمی تفریح می‌کردند تا از فشار کار برهند. اما وقتی شاهد بود چطور انرژی این سه زن، از سه نسل، با هم جمع می‌شود، بی‌اختیار خلنگزارهای اسکاتلند در نظرش مجسم می‌شد — آسمانی ابری و تاریک، بادی سرد و بارانی که در میان خارزار روزه می‌کشد.

در کلاس انگلیسی دانشکده مکتب را خوانده بود و هنوز چند سطری از آن یادش بود.

با موزمور شستم

چیزی هول‌خیز فراز می‌آید،

باز کنید قفل‌ها را

هر آن‌کو که در می‌زند!^{۱۳}

چرا فقط این سطرها یادش بود؟ حتی نمی‌دانست در نمایشنامه این حرف کیست. اما قسمت اخیرش تنگو را یاد مأمور جمع‌آوری حق اشتراک سمج NHK انداخت که در آپارتمان او را در

کوئنجی می‌زد. به انگشت‌های شست خود نگاه کرد. مورمور نمی‌کرد. با این حال مصرع‌های
پرمهاریت شکسپیر طنین شومی با خود داشت.
چیزی هول‌خیز فراز می‌آید...
دعا کرد که فوکاری در به روی کسی باز نکند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل ۷: یوشیکاوا

به سوی تو می آیم

یوشیکاوا ناچار شد مدتی از گردآوری اطلاعات درباره‌ی زن سالخورده‌ی آزابو صرف‌نظر کند. امنیت دور و بر خانه‌اش سفت و سخت بود و یوشیکاوا می‌دانست از هر سمت که برود با دیوار بلندی برخورد می‌کند. می‌خواست از خانه‌ی امن بیشتر بداند، اما بیش از این پرسه زدن در محل خطرناک بود. دوربین‌های امنیتی نصب کرده بودند و قیافه‌ی یوشیکاوا هم بیش از حد تابلو بود. وقتی طرفت مراقب باشد، برمی‌خوری به خنسی؛ پس تصمیم گرفت از خانه‌ی بید مجنون دوری کند و راه دیگری برای نزدیک شدن بیابد.

اما تنها راهی که برایش می‌ماند، این بود که به تحقیقات در مورد آئومامه ادامه دهد. تا به حال از شرکت کارآگاهی خصوصی که خودش هم با آن‌ها همکاری داشت خواسته بود قدری اطلاعات از او فراهم کنند و خودش هم خیلی سگ‌دو زده و از کسانی که با او سر و کار داشتند پرس‌وجو کرده بود. هیچ چیز مشکوک یا مبهمی ندیده بود. یوشیکاوا اخم کرد و آه عمیقی کشید. با خود گفت لابد یک چیزی از زیر نظر دررفته. چیزی حیاتی.

یوشیکاوا دفترچه تلفنی از کشو میزش درآورد و شماره‌ای گرفت. هر وقت اطلاعاتی می‌خواست که فقط به روش غیرقانونی به دست می‌آمد، به همین شماره زنگ می‌زد. مرد آن طرف خط در دنیایی تاریک‌تر از دنیای یوشیکاوا به سر می‌برد. تا پولش را می‌دادی، می‌توانست هر اطلاعاتی که بخواهی برایت به دست آورد. هرچه اطلاعات حفاظت‌شده‌تر بود، دستمزد هم بالاتر می‌رفت.

یوشیکاوا دنبال دو جور اطلاعات بود. یکی گذشته‌ی شخصی پدر و مادر آئومامه که هنوز از اعضای مخلص شاهدان بودند. یوشیکاوا مطمئن بود که شاهدان پایگاه اطلاعاتی دارند و اطلاعات مربوط به اعضایشان را در آن نگه می‌دارند. پیروان متعدد خود را در سراسر ژاپن داشتند و بین دفتر مرکزی و شعبه‌های محلی رفت‌وآمد زیاد بود. بدون یک پایگاه اطلاعات متمرکز، نظام آن به راحتی نمی‌چرخید. دفترهای مرکزی در حومه‌ی اوداوارا قرار داشت. در قطعه زمین وسیعی ساختمان باشکوهی داشتند و چاپخانه‌ی رساله‌هاشان، تالار سخنرانی و امکانات پذیرایی از پیروان سراسر کشور در آنجا بود. همه‌ی اطلاعات در اینجا متمرکز بود و به یقین از آن دقیقاً مراقبت می‌شد.

دومین اطلاعات سوابق استخدامی آئومامه در باشگاه ورزشی بود. یوشیکاوا می‌خواست از جزئیات شغلش در آنجا و نام مشتری‌های خصوصی او خبردار شود. این قسم اطلاعات چندان سری نبود.

نه اینکه راست راست بروی آنجا و بگویی: «می شود پرونده‌ی خانم آنومامه را بدهید به من، لطفا؟» و آن‌ها هم دودستی تقدیمت کنند.

یوشیکاوا نام و شماره‌ی تلفنش را روی پیامگیر گذاشت. نیم ساعت بعد به او زنگ زدند.

صدایی خوش‌دار گفت: «آقای یوشیکاوا؟»

یوشیکاوا جزئیات آنچه را می‌خواست بداند شرح داد. هیچ وقت این آدم را ندیده بود. همیشه تلفنی معامله می‌کردند و مدارک را با پست سفارشی می‌فرستادند. صدای مرد خوش‌دار بود و گهگاه گلویی صاف می‌کرد. شاید گلویش مشکلی داشت. همیشه لابه‌لای حرف‌های آن طرف خط سکوت کامل بود. انگار طرف از اتاقی ضدصدا صحبت می‌کرد. یوشیکاوا فقط صدای مرد و خس خس نفس‌هایش را می‌شنید. جز این هیچ. صدایی که می‌شنید، کمی مصنوعی و مبالغه‌آمیز بود. یوشیکاوا هر بار فکر می‌کرد چه آدم چندش‌آوری. با خود گفت: دنیا پر است از آدم‌های چندش‌آور! و خوب می‌دانست که، اگر بخواهیم رودربایستی را کنار بگذاریم، این مقوله شامل خودش هم می‌شود. پیش خودش اسم این مرد را گذاشت 'خفاش'.

'خفاش' با صدای خوش‌دارش گفت: «پس در هر دو مورد دنبال اطلاعاتی در مورد شخصی به نام آنومامه هستید، درسته؟» و گلویش را صاف کرد.

«درست است. اسمی است غیرمعمولی.»

«هر اطلاعی که به دست بیاروم، می‌خواهید؟»

«تا آنجا که به نام آنومامه ربط داشته باشد، همه را می‌خواهم. اگر ممکن است، عکسی هم ازش می‌خواهم، عکس واضح صورتش.»

«کار باشگاه آسان است. آن‌ها انتظار ندارند کسی اطلاعاتشان را بدزدد. اما موضوع شاهدان بحث دیگری است. سازمان بزرگی هستند، با پول کلان و حفاظت امنیتی شدید. نفوذ در سازمان‌های مذهبی خیلی سخت است. برای حفاظت از امنیت شخصی اعضای خود همه چیز را سخت، سخت و بسته نگه می‌دارند و همیشه هم درگیری مالیاتی دارند.»

«به نظرت از پشش برمی‌آیی؟»

«همیشه راه‌هایی هست که بشود در را به‌زور وا کرد. مشکل‌تر این است که بعد از وا کردن مطمئن شوی آن را بسته‌ای. اگر این کار را نکنی، یک موشک هدف‌یاب دنبالت می‌کند.»

«طوری می‌گویی که انگار جنگ است.»

«دقیقاً همین است. یکهو چیز ترسناکی سر درمی‌آورد.» خس‌وخس کرد. یوشیکاوا از لحن صدایش می‌توانست بگوید که از این جنگ کیف می‌کند.

«پس این کار را برای من می‌کنی؟»

مرد گلویش را با ملایمت صاف کرد. «باشد. اما خرج دارد.»

«حدوداً از چقدر حرف می‌زنیم؟»

مرد رقم تقریبی را گفت. یوشیکاوا پیش از قبول ناچار آب دهانش را قورت داد. باید پول زیادی کنار می‌گذاشت تا به تأمین آن قد دهد و اگر مرد موفق می‌شد، می‌توانست پولش را بعداً جبران کند.

«چقدر طول می‌کشد؟»

«گمانم عجله دارید، هان؟»

«درست است.»

«مشکل است بشود دقیقاً تخمین زد، اما به فکر یک هفته تا ده روزم.»

یوشیکاوا گفت: «باشد.» ناچار بود بگذارد 'خفاش' وقت را تعیین کند.

«مدارک که فراهم شد، تلفن می‌زنم. بی‌بر و برگرد پیش از ده روز تماس می‌گیرم.»

یوشیکاوا گفت: «مگر این که موشکی بهت اصابت کند.»

'خفاش' پاک بی‌اعتنا گفت: «دقیقاً!»

یوشیکاوا که گوشی را گذاشت، روی میز قوز کرد و همه چیز را یکی‌یکی در ذهنش زیر و رو کرد. نمی‌دانست 'خفاش' چطور اطلاعات را از مثلاً در پشتی به دست می‌آورد. اگر هم می‌پرسید، می‌دانست جواب نمی‌گرفت. فقط یقین داشت از روش‌های قانونی استفاده نمی‌کند. لابد سعی می‌کرد به کسی در درون سازمان رشوه بدهد. اگر لازم می‌شد، از ورود غیرمجاز به ملک دیگری هم خودداری نمی‌کرد. اگر پای کامپیوتر در میان بود، اوضاع پیچیده‌تر می‌شد.

فقط چند اداره‌ی دولتی و چند شرکت از کامپیوتر استفاده می‌کردند. هم خیلی هزینه داشت و هم کوشش فراوانی می‌طلبد. اما سازمانی مذهبی در سطح ملی منابعی داشت که لازم بود کامپیوتری کند. یوشیکاوا خودش تقریباً هیچ چیز از کامپیوتر نمی‌دانست. اما می‌فهمید که کامپیوتر دارد وسیله‌ای ضروری برای گردآوری اطلاعات می‌شود. راه‌های پیشین کسب اطلاعات — رفتن به کتابخانه‌ی شورای ملی^{۱۴}، نشستن پشت میزی با تلی از روزنامه‌های چاپ فشرده و جلدشده‌ی

قدیمی، یا سالنامه‌ها — شاید به زودی به تاریخ می‌پیوست. آن وقت دنیا به میدان کارزاری تنزل پیدا می‌کرد، بوی خون همه جا را برمی‌داشت، آنجا که برنامه‌نویسان و هک‌کنندگان با هم درگیر می‌شدند. یوشیکاوا با خود گفت نه، 'بوی خون' درست نیست. خب، جنگ می‌شد، پس خونریزی هم بود. اما دیگر بو نخواهد داشت. چه دنیای غربی. یوشیکاوا دنیایی را که بو و درد در آن وجود داشته باشد ترجیح می‌داد، حتی اگر بو و درد تحمل‌ناپذیر می‌بود. با این حال کسانی مثل یوشیکاوا می‌شدند قازورات عهد عتیق.

اما یوشیکاوا بدبین نبود. یک حس شهودی فطری داشت و حس بویایی نادرش می‌گذاشت انواع رایحه‌ها را بو بکشد و تشخیص دهد. می‌توانست از لحاظ جسمی، روی پوستش، حس کند اوضاع به چه سمتی می‌رود. کامپیوترها قادر به این کار نبودند. این نوعی توانایی بود که به کمیت در نمی‌آمد، یا نمی‌شد آن را روشمند کرد. دسترسی پیدا کردن ماهرانه به کامپیوتری سخت حفاظت‌شده و کسب اطلاعات از آن کار هک‌کننده است. اما تصمیم‌گیری در مورد این که چه اطلاعاتی باید استخراج شود و غربال کردن حجم عظیم اطلاعات برای یافتن آنچه مفید است، چیزی است که فقط از انسان مرکب از گوشت و خون برمی‌آید.

یوشیکاوا با خود گفت: شاید من مرد زشت، میان سال و عقب‌مانده‌ای باشم. نع، شاید و بایدی در اینجا نیست. من بی‌بر و برگرد مرد زشت، میان سال و عقب‌مانده‌ای هستم. اما استعدادهایی دارم که دیگران ندارند. و تا وقتی این استعدادها را دارم، بی‌آنکه فرقی بکند که خودم را در چه دنیای غربی می‌بینم، زنده می‌مانم.

می‌خواهم گیت بیارم، میس آنومامه. یقین خیلی باهوشی. ماهر و محتاط. اما می‌خواهم آنقدر دنبال بگردم، تا گیت بیارم. پس منتظر باش. می‌آیم به سمت تو. صدای قدم‌هایم را می‌شنوی؟ نپندارم. مثل لاک‌پشتم که صدایم در نمی‌آید. اما گام به گام نزدیک‌تر می‌شوم.

اما یوشیکاوا احساس کرد چیز دیگری هم از پشت به او فشار می‌آورد. زمان. تعقیب آنومامه در عین حال به معنای از دست دادن زمان بود؛ زمانی که در تعقیب یوشیکاوا بود. باید هرچه زودتر روش را پیدا می‌کرد، روشن می‌کرد کی پشتیبان اوست، و همه را تر و تمیز توی یک سینی تقدیم فرقه‌ی ساکیگاکی می‌کرد. وقت کمی به او داده بودند. روشن کردن همه چیز مثلاً سه ماه دیگر خیلی دیر می‌شد. تا به حال برایشان آدم به درد بخوری بوده. قابل و مددکار، آشنا به مسائل حقوقی، مردی که بتوانند به رازداری او اعتماد کنند. کسی که می‌توانست با شبکه کار کند. اما در نهایت یک آدم

ساده‌ی همه‌فن حریف بود. یکی از آن‌ها، عضو خانواده، نبود. مردی بود بی‌ذره‌ای اخلاص مذهبی. اگر از طرفش کمترین خطری احساس می‌کردند، بی‌تردید فرمان حذفش را می‌دادند.

تا تماس گرفتن بعدی 'خفاش' یوشیکاوا به کتابخانه رفت و به تاریخچه‌ی فعالیت شاهدان نظر انداخت. یادداشت برداشت و از مدارک مربوط کپی گرفت. از تحقیق در کتابخانه خوشش می‌آمد. از احساس انباشت دانش در مغزش خشنود بود. از دوران بچگی از این کار خوشش می‌آمد.

کارش که در کتابخانه تمام شد، به آپارتمان آنومامه در جیوگانوکا رفت تا باز مطمئن شود که آنجا هنوز خالی است. روی صندوق‌پستی هنوز نام او بود، اما انگار کسی در آپارتمان به سر نمی‌برد. به دفتر معاملات ملکی که اجاره‌ی آنجا را به عهده داشت رفت.

«شنیدم تو این ساختمان یک آپارتمان خالی است. می‌شود اجاره‌اش کنم؟»

مشاور املاک گفت: «خالی است. بله. ولی تا اول فوریه کسی نمی‌تواند اجاره‌اش کند. سررسید اجاره‌نامه با مستأجر فعلی تا آخر ژانویه اعتبار دارد. گفتند تا آن وقت مثل همیشه اجاره‌ی ماهانه را می‌پردازند. همه چیز را برده‌اند و آب و برق هم قطع شده. اما اجاره‌نامه به قوت خود باقی است.»

«پس تا آخر ژانویه اجاره‌ی آپارتمان خالی را می‌پردازند؟»

مشاور املاک گفت: «درست است. گفتند کل مبلغ اجاره را می‌پردازند و می‌خواهند تا آن وقت آپارتمان به همین شکل بماند. تا مبلغ اجاره را بدهند، نمی‌شود مخالفت کرد.»

«عجیب است! اتلاف پول برای آپارتمان خالی.»

«خب، من هم به فکر افتادم. پس همراه مالک رفتیم و نگاهی به آنجا انداختیم. نمی‌خواستم توی پستو با یک جسد مومیایی، یا همچو چیزهایی روبه‌رو شوم. اما هیچ مشکلی نداشت. آنجا را خوب نظافت کرده بودند. فقط خالی بود. اما هیچ از این وضع سر در نمی‌آورم.»

پیدا بود آنومامه دیگر آنجا به سر نمی‌برد. اما معلوم نبود چرا هنوز می‌خواستند نامش اسماً در سیاهه‌ی اجاره‌ی آنجا بماند و گویا به همان دلیل نامعلوم چهار ماه اجاره‌ی آپارتمان خالی را می‌پرداختند. هرکس که بودند، محتاط بودند و مشکل مالی هم نداشتند.

دقیقاً ده روز بعد، اوایل بعدازظهر، 'خفاش' به دفتر یوشیکاوا در کوچیماچی زنگ زد. صدای خش‌دار گفت: «آقای یوشیکاوا.» در پس‌زمینه خلاء همیشگی بود — فقدان کامل هر صدایی.

«بفرمایید.»

«عیب ندارد حالا بگویم؟»

یوشیکاوا گفت: «عالیست.»

«شاهدان امنیت شدیدی داشتند. اما من انتظارش را داشتم. توانستم اطلاعات مربوط به آنومامه را به دست بیاورم.»

«موشک هدف یاب نیامد؟»

«تا به حال که هیچ.»

«از شنیدنش خوشحالم.»

مرد گفت: «آقای یوشیکاوا.» و چند بار گلو صاف کرد. «واقعاً متأسفم، ولی می‌شود سیگارتان را خاموش کنید؟»

یوشیکاوا پرسید: «سیگار؟» و به سون‌استارز لای انگشت‌هایش نگاهی انداخت. دود حلقه حلقه به سمت سقف می‌رفت. «حق با شماست، دارم سیگار می‌کشم، ولی شما از کجا می‌دانید؟»

«پیداست که بویش را نمی‌شنوم. شنیدن طرز تنفس شما نفس کشیدن مرا مختل می‌کند. بدجوری حساسیت دارم، متوجهید که.»

«متوجهم. توجه نکرده بودم. ببخشید.»

مرد چند بار گلو صاف کرد. «ملامتتان نمی‌کنم، آقای یوشیکاوا. انتظار نداشتم توجه کنید.»
یوشیکاوا سیگار را در زیرسیگاری له کرد و قدری از چایی را که می‌خورد رویش ریخت. پا شد و پنجره را وا کرد.

«سیگار را خاموش کردم و پنجره را وا کردم تا هوای تازه بیاید. نه اینکه هوای بیرون چندان تمیز باشد.»

«از بابت زحمت متأسفم.»

ده ثانیه‌ای سکوت برقرار شد. سکوتی کامل و مطلق.

یوشیکاوا پرسید: «خب، توانستید از شاهدان اطلاعات به دست آورید؟»

«بله. در واقع خیلی زیاد هم. خانواده‌ی آنومامه دیندار و از اعضای قدیمی هستند. پس خیلی مطلب درباره‌شان وجود داشت. شاید راحت‌تر باشد همه‌ی پرونده را بدهم به شما. بعد خودتان تصمیم می‌گیرید کدام مهم است و کدام نیست.»

یوشیکاوا موافقت کرد. انتظار همین را داشت.

«باشگاه ورزشی چندان مشکلی نداشت – فقط در را باز می‌کنی، می‌روی تو، کارت را انجام می‌دهی و می‌آبی بیرون، همین. وقت کم بود، پس هرچه دم دست آمد برداشتم. اینجا هم مطلب خیلی است. یک پوشه از هر دو موضوع برایتان می‌فرستم. مثل همیشه به ازای دستمزد.»

یوشیکاوا مبلغی را که 'خفاش' گفت نوشت. حدود بیست درصد از تخمینی که زده بودند بالاتر بود. نه اینکه چاره‌ای داشته باشد.

«این دفعه نمی‌خواهم از پست استفاده کنم، پس پیکی فردا مدارک را می‌آورد آپارتمانان. لطفاً حق الزحمه را آماده کنید. و طبق معمول انتظار رسید را نداشته باشید.»

یوشیکاوا گفت: «باشد.»

«این موضوع را پیشتر هم گفتم، اما تکرار می‌کنم تا مطمئن شوم. توانستم همه‌ی اطلاعات در دسترس را در موضوعی که از من خواسته‌اید به دست آورم. بنابراین اگر از آن راضی نباشید، من مسئولیتی نمی‌پذیرم. هر کاری که از لحاظ فنی ممکن بود انجام دادم. دستمزد برای زمان و تلاشی است که صرف شده، نه برای نتیجه. پس اگر اطلاعات مورد نظرتان را در آن نیافتید، لطفاً از من نخواهید پول را برگردانم. دوست دارم با این نکته موافقت کنید.»

یوشیکاوا جواب داد: «بسیار خوب.»

'خفاش' گفت: «یک چیز دیگر اینکه هرچه سعی کردم نتوانستم عکس میس آنوماه را پیدا کنم. همه‌ی عکس‌هایش را با احتیاط تمام برداشته‌اند.»

یوشیکاوا گفت: «فهمیدم. اشکالی ندارد.»

'خفاش' گفت: «ممکن است صورتش را با جراحی عوض کنند.»

«شاید.»

'خفاش' چند بار گلو صاف کرد. گفت: «خب، همین بود.» و گوشی را گذاشت.

یوشیکاوا هم گوشی را گذاشت و سیگاری را به لب برد. با فندک روشنش کرد و آهسته دود را به سمت تلفن بیرون داد.

بعد از ظهر روز بعد زن جوانی به دفترش آمد. شاید بیست سالش هم نشده بود. پیرهن سفید کوتاهی پوشیده بود که انحناهای تنش را می‌نمایاند، با کفش‌های سفید پاشنه‌بلند و گوشواره‌های

مروارید. لاله‌های گوش‌هایش در برابر صورت کوچکش بزرگ بود. قدش به زحمت به صدوپنجاه سانتیمتر می‌رسید. موهایش لخت و بلند و چشم‌هایش درشت و براق بود. مثل یک پری خوش‌اندام بود. زن جوان یگراست به یوشیکاوا زل زد و لبخند پرنشاط و صمیمانه‌ای تحویلش داد، انگار چیز گران‌بهایی را ورنه‌انداز می‌کند که هرگز از یادش نخواهد برد. ردیف دندان‌های سفیدش شادمانه از لای لب‌های کوچک نمایان شد. شاید این لبخند رسمی او بود. کمتر کسی بود که در بار اول رو به رو شدن با یوشیکاوا چهره در هم نکشد.

زن جوان گفت: «مدارکی را که خواسته بودید، براتان آوردم.» و دو بسته‌ی کاغذی ضخیم و بزرگ را از کیف پارچه‌یی رودوشی خود درآورد. انگار ساحره‌ی قبيله‌ای باشد که سنگ‌نبشته‌ای باستانی را دست‌به‌دست می‌کند، پاکت‌ها را جلو خود گرفت، بعد با دقت روی میز تحریر یوشیکاوا گذاشت.

یوشیکاوا از کشویی پاکت پولی را که گذاشته بود برداشت و دستش داد. زن پاکت را وا کرد، بسته‌ی اسکناس ده‌هزارینی را از آن درآورد و سرپا شمرد. در شمردن خیلی مهارت داشت و انگشت‌های باریک قشنگش تند و تند می‌جنبید. شمارش را تمام کرد، بسته‌ی اسکناس را به پاکت برگرداند و پاکت را توی کیف پارچه‌یی گذاشت. لبخند گشاده‌تر و گرم‌تری به یوشیکاوا زد، انگار هیچ چیز نمی‌توانست او را از ملاقات با یوشیکاوا خوشحال‌تر کند.

یوشیکاوا کوشید تصور کند بین این زن جوان و 'خفاش' چه رابطه‌ای هست. رساندن مدارک و گرفتن پول. این شاید تنها نقش زن بود.

بعد از اینکه زن ریزنقش رفت، یوشیکاوا مدتی دراز به در خیره شد. زن در را پشت سرش بسته بود، اما هنوز حسی قوی از حضورش در اتاق مانده بود. شاید به‌زای جا گذاشتن ردی از خود پشت سرش، قسمتی از جان یوشیکاوا را با خود برده بود. یوشیکاوا خلاء تازه‌ای در سینه‌اش احساس می‌کرد. از خود پرسید چرا این‌طور شده بود؟ آن را عجیب دید. آخر چه معنایی داشت؟

حدود ده دقیقه بعد سرآخر مدارک را از پاکت درآورد، آن‌ها را با چند لایه نوارچسب بسته‌بندی کرده بودند. این‌ها دسته‌ای برگه‌ی پرینت کامپیوتری، فتوکپی و سند اصلی بود. یوشیکاوا نمی‌دانست 'خفاش' چگونه این کار را کرده، اما ظرف مدتی این‌قدر کوتاه مدارک زیادی فراهم کرده بود. مثل همیشه این مرد کار چشمگیری کرده بود. با این حال در رو به رو شدن با انبوه مدارک احساس ناتوانی عمیقی به یوشیکاوا دست داد. هرچه لابه‌لایشان بگردد، آیا به جایی خواهد رسید؟

یا ثروت کوچکی را برای به دست آوردن این تل کاغذ به باد داده بود؟ این حس ناتوانی که به او دست داده بود چنان عمیق بود که می‌توانست هرچه دلش می‌خواهد به چاه خیره شود، بی‌آنکه هرگز به تهش راه ببرد. هرچه یوشیکاوا می‌دید لای نور محوی پوشیده بود، مثل احساس مبهم مرگ. با خود گفت شاید به علت چیزی باشد که آن زن به جا گذاشته. یا شاید به علت چیزی باشد که با خود برده.

اما یوشیکاوا یک‌جوری نیروی خود را برگرداند. صبورانه تا غروب انبوه مدارک را زیر و رو کرد، اطلاعاتی را که مهم دید در دفترچه‌ای یادداشت کرد و همه را در مقوله‌های گوناگون دسته‌بندی کرد. حواسش را که روی این‌ها گذاشت، توانست بی‌میلی اسرارآمیزی را که به جان‌ش چنگ انداخته بود برطرف کند. هوا که تاریک شد و یوشیکاوا چراغ رومیزی را روشن کرد، تازه به فکر افتاد که این اطلاعات به پولی که داده می‌ارزد.

از خواندن مدارک باشگاه ورزشی شروع کرد. آنومامه مربی بسیار ماهری بود محبوب اعضاء. گذشته از تدریس در کلاس‌های عمومی، مربی خصوصی هم بود. با دیدن کپی برنامه‌ی روزانه‌اش توانست بفهمد کی و کجا و چگونه به این مشتری‌های خصوصی آموزش می‌داد. گاهی به طور انفرادی در باشگاه به آن‌ها آموزش می‌داد و گاهی هم به خانه‌شان می‌رفت. در میان مشتری‌هایش یک بازیگر مشهور و یک سیاستمدار هم بود. بیوه‌زن خانه‌ی بید مجنون، شیژونه اوگاتا، سالخورده‌ترین مشتری او بود.

ارتباطش با شیژونه اوگاتا چهار سال پیش، کمی پس از شروع کار در باشگاه، سرگرفته و تا این اواخر، یعنی پیش از غیب شدنش ادامه داشته. این درست هم‌زمان بود با وقتی که آپارتمان دوطبقه‌ی خانه‌ی بید مجنون بدل به خانه‌ی امن قربانیان خشونت خانگی شد. شاید این تصادفی بود، شاید هم نبود. به هر حال طبق مدارک رابطه‌شان به مرور زمان عمیق‌تر شد.

شاید بین آنومامه و بیوه‌زن سالخورده علاقه‌ی شخصی به وجود آمده بود. حس ششم یوشیکاوا از آن خبر می‌داد. اول با رابطه بین مربی باشگاه ورزشی و مشتری شروع شده بود، اما یک جا سرشت این رابطه تغییر کرده بود. یوشیکاوا که شرح و بسط خشک را به ترتیب تاریخ مرتب می‌کرد، کوشید آن لحظه را مشخص کند. اتفاقی افتاده بود که رابطه‌شان را از مربی و مشتری فراتر برده بود. رابطه‌ی شخصی صمیمانه‌ای ایجاد کرده بودند که از تفاوت سن و مقام اجتماعی فراتر می‌رفت. شاید حتی همین به تفاهم عاطفی پنهانی بین این دو انجامیده بود، تفاهمی نهانی که سرآخر

آنومامه را به راه قتل پیشوا در هتل اوکورا کشاند. حس بویایی یوشیکاوا به او این خبر را می داد.

اما آن راه چه بود؟ چه تفاهم پنهانی با یکدیگر داشتند؟

حدس و گمان یوشیکاوا او را تا اینجا پیش می برد.

به احتمال قوی خشونت خانگی یکی از عامل های آن بود. در نگاه اول این موضوع انگار برای زن سالخورده امر خطیری بود. طبق مدارک اولین تماس شیزونه اوگاتا با آنومامه در کلاس دفاع شخصی بود. شرکت در کلاس دفاع شخصی برای زنی هفتاد و چندساله امری رایج نبود. لابد چیزی مربوط به خشونت زن سالخورده و آنومامه را کنار هم قرار داده.

یا شاید آنومامه خودش قربانی خشونت خانگی بوده. و پیشوا هم مرتکب خشونت خانگی شده باشد. شاید متوجه این نکته شده و عزم کرده بودند مجازاتش کنند. اما این ها همه اش فرضیه بود و این فرضیات با تصویری که یوشیکاوا از پیشوا داشت جور در نمی آمد. شک نیست که آدم ها، هر موقعیت و مقامی که داشته باشند، چیزی پنهان در عمق وجودشان دارند و پیشوا هم که از خیلی ها پنهانی تر بود. هر چه باشد، او نیروی محرک پشت سر سازمان مذهبی بزرگی بود. کسی نمی توانست به عمق وجود این فرد فرزانه و هوشمند دست یابد. اما اگر مرتکب خشونت خانگی شده باشد، چه؟ آیا این اعمال به قدری برجسته بوده که این زن ها پس از فهمیدن، نقشه ی دقیق قتل او را کشیده بودند؟ آن هم به بهای هویت یکی و به خطر انداختن موقعیت اجتماعی دیگری؟

از یک چیز مطمئن بود: قتل پیشوا از روی هوس نبود. پشت آن اراده ای بی تزلزل بود، انگیزه ای روشن و بی ابهام و نظامی کارآمد — نظامی که با وسواس کار کرده و از صرف وقت و پول کلان مضایقه نکرده.

مشکل این بود که دلیل مشخص پشتوانه ی این حدس و گمان ها نبود. آنچه یوشیکاوا پیش رو داشت چیزی جز آماره بر مبنای نظریه نبود. چیزی که با تیغ او کام راحت می شد آن را برید و دور انداخت. در این مرحله نمی توانست گزارشی به ساکیگا که بدهد. با این حال می دانست دارد به چیزی می رسد. بوی خاصی داشت، بافتی مشخص. همه ی عناصر یک سمت را نشان می داد. چیزی مربوط به خشونت خانگی بیوه زن را واداشته بود آنومامه را به قتل پیشوا هدایت کند و بعد پنهانش کند و فراریش دهد. مدارکی که 'خفاش' فراهم کرده بود، به طور غیرمستقیم از این نتیجه پشتیبانی می کرد.

زیر و رو کردن اسناد و مدارک و سر و کار داشتن با شاهدان وقت زیادی گرفت. مدارک زیاد بود و بیشترشان به درد یوشیکاوا نمی‌خورد. اکثر مدارک گزارش‌هایی بود از اینکه خانواده‌ی آنومامه چه کمک‌هایی به فعالیت‌های شاهدان می‌کردند. تا آنجا که این گزارش‌ها حکایت می‌کرد، خانواده‌ی آنومامه از اعضای صادق و مخلص بودند. بهترین قسمت زندگی‌شان را صرف تبلیغ پیام فرقه‌شان می‌کردند. پدر و مادرش در حال حاضر مقیم ایچیکاوا در استان چیبا بودند. ظرف سی و پنج سال دوباره خانه عوض کرده بودند و هر دو در همان ایچیکاوا. پدرش، تاکایوکی آنومامه (۵۸ ساله) در یک شرکت مهندسی کار می‌کرد و مادرش یاسوکو (۵۶ ساله) خانه‌دار بود. پسر بزرگ این زوج، کئیچی آنومامه (۳۴ ساله) پس از فارغ‌التحصیلی از دبیرستان در ایچیکاوا در شرکت چاپ کوچکی در توکیو کار می‌کرد، اما پس از سه سال کار در شرکت را رها کرده و در دفتر مرکزی شاهدان در اوداوارا شروع به کار کرده بود. اینجا هم در چاپخانه کار می‌کرد و رساله‌های دینی را به چاپ می‌رساند و حالا ناظر چاپخانه شده بود. پنج سال پیش با زنی که او هم عضو شاهدان بود ازدواج کرده بود. دو بچه داشتند و آپارتمانی در اوداوارا اجاره کرده بودند.

گزارشات دختر بزرگ‌تر، ماسامی آنومامه، تا یازده سالگی موجود بود. این زمانی بود که او فرقه را ترک گفته بود. ظاهراً شاهدان دیگر علاقه‌ای به کسی که از فرقه خروج کرده بود نداشت. به نظر آن‌ها درست مثل این بود که ماسامی آنومامه در سن یازده سالگی مرده باشد. از آن پس کمترین توضیحی درباره‌ی چگونگی زندگی وجود نداشت. حتی معلوم نبود مرده است، یا زنده.

یوشیکاوا با خود گفت در این مورد تنها کاری که از دستم برمی‌آید دیدن پدر و مادر و برادرش و پرس‌وجو از آن‌هاست. شاید سرنخی به دستم بدهند. از آنچه از اسناد برمی‌آمد، می‌شد تصور کرد که از جواب دادن به سؤال‌هایش خشنود نمی‌شوند. خانواده‌ی آنومامه — تا آنجا که یوشیکاوا از اسناد دستگیرش شد — در شیوه‌ی تفکر و طرز زندگی آدم‌های متعصبی بودند. آدم‌هایی بودند که شک نداشتند هرچه متعصب‌تر باشند، به آسمان نزدیک‌ترند. از نظرشان کسی که از فرقه خروج کرده بود، حتی یکی از بستگان، به راه شیرانه و آلوده‌ای نزول کرده بود. کی می‌داند، شاید حتی دیگر او را قوم و خویش نمی‌دانستند.

آیا آنومامه در دوران کودکی قربانی خشونت خانوادگی شده بود؟

شاید شده بود، شاید هم نه. حتی اگر هم شده بود، پدر و مادرش به احتمال زیاد آن را به حساب سوءرفتار نمی‌گذاشتند. یوشیکاوا خوب می‌دانست اعضای شاهدان چقدر به بچه‌هاشان سخت

می گیرند. در بسیاری موارد این شامل تنبیه بدنی هم می شد.

اما آیا ممکن بود چنین تجربه ای در دوران کودکی چنان جراحت عمیقی به جا بگذارد که در بزرگسالی او را به ارتکاب قتل سوق دهد؟ البته بعید نبوده، اما یوشیکاوا تصور می کرد این دیگر مرز حدس و گمان را به نهایت می رساند. ارتکاب قتل عمد کار آسانی نبود. اول اینکه خطرناک بود، بعد هم عوارض عاطفی شدیدی داشت. اگر دستگیری کنند، مجازات سختی دارد. انگیزه ی قوی تری باید پشت این قضیه باشد.

یوشیکاوا دسته ای مدارک را برداشت و بادقت گزارش مفصل سابقه ی ماسامی آنومامه را تا یازده سالگی دوباره خواند. تقریباً همین که توانست راه برود، مادرش او را همراه خود برای دعوت مردم به کیش خود برد. خانه به خانه می رفتند، رساله ها را دست مردم می دادند و از روز قیامت که در پایان دنیا می آید برایشان حکایت می کردند و با اصرار می خواستند به آیین شان پیوندند. پیوستن به این معنا بود که در پایان دنیا زنده می ماندی. پس از آن در ملکوت آسمان به رویت باز می شد. یکی از اعضای کلیسا چند بار در خانه ی یوشیکاوا را زده بود. معمولاً زن میان سالی بود کلاه به سر یا چتر در دست. بیشترشان عینک می زدند و با چشم هایی مثل ماهی چابک یکرست به او زل می زدند. خیلی وقت ها بچه ای همراهشان بود. یوشیکاوا آنومامه ی کوچک را تصور کرد که همراه مادرش به زحمت از این خانه به آن خانه می رود.

آنومامه به کودکستان نرفته بود، اما به مدرسه ی ابتدایی شهرداری در ایچیکاوا رفته بود. کلاس پنجم ابتدایی که بود، از شاهدان درآمد. دلیل بیرون آمدنش روشن نبود. شاهدان هرگز این جور دلایل را ثبت نمی کرد. هرکس به چنگ شیطان می افتاد، برود به درک اسفل السافلین. صحبت از بهشت و راه های رسیدن به آن سر اعضا را به قدرت کافی گرم می کرد. پارسایان کار خود را می کردند و شیطان کار خود را — تقسیم کار معنوی.

در مغز یوشیکاوا کسی به تیغه ی تخته سه لای ارزانی تقه می زد. صدایی داد می زد: «آقای یوشیکاوا! آقای یوشیکاوا!» یوشیکاوا چشم ها را بست و به دقت گوش داد. صدا ضعیف، اما مداوم بود. با خود گفت لابد چیزی از چشمم در رفته. لابد یک نکته ی مهم در اینجا، در همین اسناد نوشته شده. اما من نمی بینم. این تقه همین را به من می گوید.

یوشیکاوا باز رفت سراغ تل اسناد، نه این که فقط نوشته ها را دنبال کند، بلکه کوشید صحنه های

واقعی را در ذهنش بسازد. آنومامه سه ساله همراه مادرش خانه به خانه می‌رود که انجیل را پخش کند. بیشتر وقت‌ها مردم در به رویشان می‌بستند. بعد می‌رود مدرسه‌ی ابتدایی به تبلیغ کیش ادامه می‌دهد. تعطیلات آخر هفته‌اش تماماً صرف تبلیغ آیین‌شان می‌شود. وقت بازی با دوستانش را ندارد. شاید حتی هیچ دوستی نداشت. بیشتر بچه‌های شاهدان را در مدرسه تهدید می‌کردند، یا ازشان فاصله می‌گرفتند. یوشیکاوا کتابی در مورد شاهدان خوانده بود و خوب از این موضوع خبر داشت. و در سن یازده سالگی ترک آیین عزمی قوی می‌خواست. آنومامه با ایمان بزرگ شده بود و از زمان تولد آن را در گوشش خوانده بودند هر نسج وجودش آن را جذب کرده بود، پس به این سادگی‌ها مثل لباس عوض کردن نمی‌توانست از آن خلاص شود. این یعنی که در خانه هم منزوی می‌شد. آن‌ها به این راحتی دختری را که ترک مسلک کرده بود نمی‌پذیرفتند. برای آنومامه ترک آیین، عین ترک خانواده بود.

آخر وقتی آنومامه یازده سالش بود، چه اتفاقی برایش افتاد؟ چی وادارش کرده بود آن تصمیم را بگیرد؟

مدرسه‌ی ابتدایی شهرداری ایچیکاوا. یوشیکاوا کوشید نام را به صدای بلند بگوید. حتماً اتفاقی افتاده به احتمال قوی باید اتفاقی افتاده باشد. نفسش تند و تیز شد. جرقه‌ای در ذهنش زد. نام این مدرسه را قبلاً شنیده‌ام.

ولی کجا؟ یوشیکاوا هیچ وابستگی به استان چیبا نداشت. در یوراوا، شهری در سایتاما به دنیا آمده بود و از وقتی که برای رفتن به دانشکده مقیم توکیو شده بود — به جز زمانی که در چوئورینکان در استان کاناگاوا به سر می‌برد — پیوسته در بیست و سه بخش توکیو بوده. کمتر شده بود که پا به چیبا بگذارد. تا یادش می‌آمد. فقط یک بار، وقتی رفته بود ساحل فوتسو. پس چرا نام یک مدرسه‌ی ابتدایی ایچیکاوا در ذهنش زنگ می‌زند؟

مدتی طول کشید تا یادش بیاید. حواسش را که جمع کرده بود، سر پی‌ریختش را مالید. در پستوهای تاریک حافظه کورمال کرد، انگار که دست بکند در عمق گل و لای. همین چندی پیش این اسم را شنیده بود. در واقع تازگی‌ها، استان چیبا ... مدرسه‌ی ابتدایی شهرداری ایچیکاوا. سرآخر یک سر طناب باریکی آمد دستش.

تنگو کاوانا — خودش است — تنگو کاوانا اهل ایچیکاوا بود! و گمانم او هم به همین مدرسه‌ی

عمومی ابتدایی رفته باشد.

یوشیکاوا از قفسه‌ی اسناد پوشه‌ی تنگو را برداشت و آورد. این اطلاعات را چند ماه پیش به درخواست ساکیگاکه پرونده کرده بود. چند صفحه را ورق زد تا برسد به مدرسه‌ی تنگو. انگشت چاقالویش روی نام تنگو ماند. حدسش درست از آب درآمد: ماسامی آنومامه به همان مدرسه‌ی ابتدایی تنگو رفته بود. طبق سال شاید در سال تحصیلی واحدی درس می‌خواندند. اینکه آیا همکلاسی بودند، یا نه، تحقیقات بیشتری می‌خواست. اما احتمالش زیاد بود که یکدیگر را می‌شناختند.

یوشیکاوا سیگار سون‌استارزی به دهان گذاشت روشنش کرد. احساس روشنی داشت که همه چیز دارد جا می‌افتد. نقطه‌ها را به هم وصل می‌کرد و نمی‌دانست پیش از آنکه بتواند خطوط کلی را ببیند، چه تصویری پدیدار می‌شود.

میس آنومامه، می‌توانی صدای پاهایم را بشنوی؟ شاید نه، چون تا بتوانم بی‌سروصدا راه می‌روم. اما قدم‌به‌قدم دارم نزدیک می‌شوم. لاک‌پشت نادان کندی هستم، اما بی‌بر و برگرد پیش می‌روم. خیلی زود چشمم می‌خورد به پشت خرگوش. حرفم را به حساب بیار.

یوشیکاوا به صندلی تکیه داد، به سقف زل زد و آهسته دود را به سمت آن فوت کرد.

فصل ۸: آئومامه

در چندان بدی نیست

جز مردهای ساکتی که بعد از ظهرهای سه شنبه آذوقه و وسایل می آوردند، تا دو هفته بعد هیچ کس به آپارتمان آئومامه سر نزد. مردی که ادعا می کرد مأمور گردآوری حق اشتراک NHK است، اصرار کرده بود که برمی گردد. مصمم بود، یا دست کم این طور به نظر می رسید. اما از آن به بعد دیگر در نزد. شاید در مسیر دیگری سرگرم بود.

ظاهراً این روزها آرام و پرصلح و صفا بود. نه اتفاقی افتاد و نه کسی آمد و نه تلفنی زنگ زد. تمارو برای رعایت ایمنی بیشتر، هرچه کمتر زنگ می زد. آئومامه همیشه پرده را بسته نگه می داشت و تا می توانست، ساکت و آرام زندگی می کرد تا جلب توجه نکند. پس از تاریک شدن هوا هرچه کمتر چراغ روشن می کرد.

همچنان که سکوت را شدیداً حفظ می کرد، تمرین های دشوار انجام می داد، کف زمین را لته می کشید، و وقت زیادی صرف تهیه ی غذا می کرد. خواسته بود برایش نوارهای آموزش زبان اسپانیایی را بیاورند و به صدای بلند تمرین می کرد. مدت زیادی حرف نزدن عضلات دور دهان را شل می کند. لازم بود حواسش را بگذارد روی جنباندن دهانش و تمرین زبان خارجی به همین درد می خورد. به علاوه آئومامه سال ها آرزوی رفتن به امریکای جنوبی را داشت. اگر لازم بود جایی برود، دوست داشت در کشور کوچک و آرامی مثل کوستاریکا در امریکای جنوبی زندگی کند. ویلای کوچکی کنار دریا اجاره می کرد و روزگارش را به شنا و کتاب خواندن می گذراند. با پولی که در ساکش چپانده بود، اگر در هزینه ها صرفه جویی می کرد، می شد ده سال آنجا به سر برد.

آئومامه که مکالمه ی زبان اسپانیایی تمرین می کرد، زندگی آرام صلح آمیزی را در سواحل کوستاریکا در نظر می آورد. می شد تنگو هم قسمتی از این زندگی باشد؟ چشم ها را بست و دوتایی شان را در حال حمام آفتاب گرفتن در سواحل کارائیب مجسم کرد. بیکینی مشکی کوچکی به تن و عینک آفتابی به چشم داشت و دست تنگو را گرفته بود. اما این تصویر از حس واقعیت، آن جور که تکانش دهد، خالی بود. چیزی بیش از عکس معمولی تبلیغات جهانگردی نبود.

کارهای روزمره که تمام می شد، تپانچه را تمیز می کرد. طبق دستورالعمل هکلر و کخ را باز می کرد، و هر قطعه را با پارچه تمیز می کرد و برس می زد، روغن کاری می کرد و بعد سوار می کرد. مطمئن می شد که راحت و روان کار می کند. حالا دیگر به همه چیزش مسلط بود و تپانچه انگار قسمتی از

تنش بود.

ساعت ده به رختخواب می‌رفت، چند صفحه کتاب می‌خواند و خوابش می‌برد. هرگز در خوابیدن مشکل نداشت. همین که کتاب می‌خواند، خوابش می‌برد. چراغ کنار تخت را خاموش می‌کرد، سر روی بالش می‌گذاشت و چشم‌ها را می‌بست. با چند استثنا، چشم که وا می‌کرد صبح بود.

معمولاً چندان خواب نمی‌دید. اگر هم می‌دید، بیدار که می‌شد بیشترش یادش می‌رفت. گاهی تکه‌پاره‌هایی رنگ‌باخته از رؤیایی از دیوار آگاهی به این سو رخنه می‌کرد، اما نمی‌شد این پاره‌های پراکنده را به روایت یکپارچه‌ای تبدیل کرد. فقط تصویرهای تصادفی کوچک به جا می‌ماند. به خواب عمیقی می‌رفت و رؤیاهایی که می‌دید از ژرفا می‌آمد. بیشتر رؤیاهایش مثل ماهیان ته اقیانوس نمی‌توانستند به سطح آب بیایند. اگر هم می‌آمدند، اختلاف فشار آب ریختشان را عوض می‌کرد.

اما از وقتی به این مخفیگاه آمده بود، هر شب خواب می‌دید. و این خواب‌ها روشن و واقعی بودند. خواب می‌دید و وسطش بیدار می‌شد و نمی‌توانست سر دریاورد که آیا در دنیای واقعی بوده، یا توی خواب. آن‌وامه یادش نمی‌آمد قبلاً چنین تجربه‌ای کرده باشد. به ساعت دیجیتالی کنار تختش نگاه می‌کرد. ساعت ۱/۱۵ ۲/۳۷، یا ۴/۵۷ بود. چشم‌ها را می‌بست و می‌کوشید باز به خواب برود، اما کار آسانی نبود. دو دنیای مختلف در سکوت با یکدیگر تناقض داشتند و در آگاهی او با هم در ستیز بودند، مثل مصب رود که در آن آب شیرین و آب تازه‌ی دریا در هم می‌دوند.

با خود گفت: کار چندانی از دستم ساخته نیست. حتی نمی‌دانم این دنیا با دوتا ماه در آسمانش عین واقعیت است، یا نه. پس نباید خیلی عجیب باشد، هست؟ عجیب است که در همچو دنیایی به خواب بروم و خواب ببینم و تشخیص رؤیا و واقعیت برایم مشکل باشد؟ همچنین نباید فراموش کرد که چنداناً مرد را با دست‌های خودم کشته‌ام. متعصب‌های سمج دنبال هستند و من هم مخفی شده‌ام. چطور کلافه نشوم و نترسم؟ هنوز هم آن حس که کسی را کشته‌ام توی دست‌های من است. شاید هرگز نتوانم تا آخر عمر خواب راحت بکنم. شاید این بار مسئولیتی باشد که باید به دوش بگیرم، بهایی که باید پردازم.

خواب‌هایی که می‌دید — دست‌کم آن‌هایی که یادش می‌آمد — سه دسته بود. اولی خواب رعد بود. در اتاقی تاریک است و رعد مدام می‌غرد. اما درست مثل شی که پیشوا را

کشته بود، برقی در بین نیست. چیزی در اتاق نیست. آئومامه برهنه در رختخواب خوابیده و چیزی آهسته، با تآنی دور و برش می چرخد. فرش ضخیم است و هوا سنگین و راکد. جام پنجره با غرش رعد جرجر می کند. آئومامه ترسیده. نمی داند تو اتاق چی هست. شاید آدم باشد. شاید هم حیوان. شاید هیچ کدام نباشد. اما سرآخر هرچه هست، از اتاق می رود. نه از در، نه از پنجره. اما حضورش رنگ می بازد تا یکسر ناپدید شود. حالا در اتاق تنهاست.

دنبال چراغ کنار تخت کورمال کورمال می کند. برهنه از تخت درمی آید و دور و بر اتاق را می پاید. در دیوار روبه روی تخت سوراخی هست، آنقدر بزرگ که یک نفر به زحمت بتواند از آن بگذرد. جای سوراخ ثابت نیست. شکل عوض می کند و جابه جا می شود. می لرزد، جابه جا می شود، بزرگ می شود، کوچک می شود — انگار که زنده است. چیزی از آن سوراخ رفته است. توی سوراخ خیره می شود. انگار به چیز دیگری متصل است، اما تویش تاریک تر از آن است که دیده شود، ظلمتی چنان غلیظ که انگار می شود آن را برید و در دست گرفت. کنجکاو است، اما در عین حال ترسیده. قلبش با ضربانی سرد و دور به تپش در می آید. خواب همین جا تمام می شود.

دومین خواب در شانه‌ی خاکی آزادراه کلانشهر می گذشت و در معرض نگاه مردم. بیشترشان مردند، اما چندتا زن هم هست. طوری به او خیره شده‌اند که انگار تنش را ارزیابی می کنند. بعضی اخم کرده‌اند، برخی لبخند موذیانهای می زنند و چندتایی هم خمیازه می کشند. عده‌ای به عمد به او خیره شده‌اند و در صورتشان هیچ حالتی نیست. دلش می خواهد اگر بتواند تنش را بپوشاند. تکه پارچه، یا حتی روزنامه‌ای بسش است. اما دور و برش هیچ چیز پیدا نمی کند. و به دلیلی نامعلوم (هیچ نمی داند چرا) نمی تواند بازوهایش را بجنباند. گهگاه باد هم می وزد و تنش را به بازی می گیرد....

قوز بالای قوز — انگار دیگر بدتر از این ممکن نبود — این که عادت ماهانه‌اش دارد شروع می شود. پشتش گرفته و سنگین است و شکمش داغ. اگر جلو این همه آدم خونریزش شروع شود، چه خاکی به سرش کند؟

درست در همین لحظه در سمت راننده‌ی مرسدس بنز نقره‌یی باز می شود و زن میان سال بسیار آراسته‌ای قدم بیرون می گذارد. کفش‌های پاشنه بلند روشن رنگ پوشیده، عینک آفتابی زده و گوشواره‌های نقره‌یی به گوش دارد. باریک اندام و همقد آئومامه است. از میان ماشین‌های پشت سر هم راه باز می کند و وقتی به آئومامه می رسد، کت خود را در می آورد و روی دوش او می اندازد. کت

بهاری ماتی است که تا زانوهایش می‌رسد. به سبکی پر است. ساده است، اما به وضوح گران‌قیمت. کت کیپ تن اوست، انگار برای او دوخته‌اند. زن دکمه‌هایش را تا بالا برایش می‌بندد.

آئومامه می‌گوید: «نمی‌دانم کی بهتان برش می‌گردانم. متأسفم، اما شاید خونی شود.»

زن بی‌حرف سری بالا می‌اندازد، بعد از میان اتومبیل‌ها به سوی مرسدس کوپه‌ی خود راه باز می‌کند. انگار از شیشه‌ی سمت راننده به طرف آئومامه دست تکان می‌دهد، اما شاید توهم بوده. آئومامه لای کت سبک و نرم بهاری احساس امنیت می‌کند. تنش دیگر در معرض نگاه دیگران نیست. درست در همین لحظه، انگار دیگر مجالی نبود، خط خونی از تنش به پایین سرازیر می‌شود. خونی غلیظ و تیره. اما نگاه که می‌کند، می‌بیند خون نیست، رنگ ندارد.

خواب سوم را مشکل می‌شد بیان کرد. خواب بی‌ربط درهم و برهمی بود بی‌هیچ پس‌زمینه‌ای. فقط احساس می‌کرد همه چیز در حرکت است. آئومامه بی‌وقفه در زمان و مکان حرکت می‌کرد. مهم نبود کی یا کجا بود. مهم فقط خود حرکت بود. همه چیز سیال بود و معنای خاصی از این سیلان برمی‌آمد. اما تا با آن دمساز شد، دید تنش دارد شفاف می‌شود. از ورای دست‌هایش سوی دیگر را می‌دید. استخوان‌ها، اندام‌های درونی و رحمش دیده می‌شد. با این آهنگ که پیش می‌رفت، امکان داشت دیگر وجود نداشته باشد. دیگر نمی‌دانست بعد از آنکه خود را ندید، چه پیش می‌آید. جوابی نداشت.

ساعت دو بعدازظهر تلفن زنگ زد و آئومامه که روی کاناپه چرت می‌زد، جست زد. تامارو پرسید: «همه چی رو به راهه؟»

آئومامه جواب داد: «بله، عالی.»

«از مأمور جمع‌آوری اشتراک NHK چه خبر؟»

«هیچ ندیدم. شاید وقتی گفته برمی‌گردد، فقط تهدید کرده.»

تامارو گفت: «شاید. طوری ترتیبش را دادیم که حق اشتراک NHK ماهانه از حسایی بانکی پرداخت شود و یک برچسب به‌روز هم روی درآپارتمان بچسبانند. هر مأمور جمع‌آوری حق اشتراک باید آن را ببیند. به دفتر NHK زنگ زدیم و همین را به ما گفتند. لابد اشتباهی اداری صورت گرفته.»

«فقط امیدوارم دیگر سر و کارم به او نیفتد.»

«بله، باید از هر جلب‌توجهی دوری کنیم. از این جور اشتباه‌ها هم خوشم نمی‌آید.»

«اما دنیا پر از اشتباه است.»

تامارو گفت: «شاید دنیا این جوری باشد، اما من روش خودم را در انجام دادن کارها دارم. اگر چیزی مایه‌ی آزارت شد — هر چی — در تماس گرفتن درنگ نکن.»

«از ساکیگاکه خبر تازه‌ای نیست؟»

«همه چی آرامه. تصورش را می‌کنم که چیزی زیر این سطح جریان دارد، اما از بیرون نمی‌شود گفت.»

«شنیدم خبرچینی توی سازمان دارید.»

«گزارش‌هایی رسیده، اما درباره‌ی جزئیات، نه تصویر کلی. انگار دارند سفت و سخت‌تر کنترل می‌کنند. شیر را بسته‌اند.»

«اما بی‌رو بر گرد دنبال منند.»

«پیداست پس از مرگ پیشوا خلاء بزرگی در سازمان پیش آمده. هنوز تصمیم نگرفته‌اند کی جانشینش شود، یا ساکیگاکه چه خط‌مشی باید در پیش بگیرد. فقط توانستیم همین قدر سر دریاوریم.»

«نکاتی نیست که آدم را خیلی دلگرم کند.»

«خب، مهم وزن و صحت نکات است. دلگرم‌کنندگی در وهله‌ی دوم است.»

آنومامه گفت: «به هر حال، اگر مرا بگیرند و حقایق آشکار شود، برای شما هم مشکل ایجاد می‌شود.»

«برای همین می‌خواهیم هرچه زودتر بروی یک جای دور.»

«می‌دانم. اما لازم است کمی دیگر صبر کنید.»

«خانم گفته تا آخر سال صبر می‌کنیم. البته من هم همین کار را می‌کنم.»

«متشکرم.»

«از من که نباید تشکر کنی.»

آنومامه گفت: «پیامم را برسان. می‌خواهم به تدارکاتی که دفعه‌ی بعد می‌فرستید، یک قلم اضافه کنم. هرچند گفتنش به یک مرد مشکل است.»

تامارو گفت: «من مثل دیوار سنگی هستم. آخر علایق عادی که ندارم.»

«یک تست حاملگی خانگی می‌خواهم.»

سکوت برقرار شد. سرآخر تامارو به حرف آمد. «لابد به نظرت به آن تست نیاز داری.»

سؤال نبود، پس آنومامه جواب نداد.

تامارو پرسید: «خیال می‌کنی شاید باردار باشی؟»

«نه، دلیش این نیست.»

تامارو این حرف را سبک‌سنگین کرد. اگر ساکت می‌شدی، صدای چرخش فکر را در ذهنش می‌شنیدی.

«خیال نمی‌کنی حامله باشی، با این حال تست حاملگی را می‌خواهی.»

«درسته.»

«این که شد معما.»

«فقط می‌توانم بگویم می‌خواهم از خودم تست بگیرم. همان تست خانگی که در داروخانه پیدا می‌شود، کفایت می‌کند. همچنین ممنون می‌شوم که کتاب راهنمایی درباره‌ی تن زن‌ها و عادت ماهانه برایم بخری.»

تامارو باز سکوت کرد، سکوتی سرد و سنگین.

آخر گفت: «به نظرم بهتر است بعداً زنگ بزنم. مشکلی نیست؟»

«البته.»

از ته حلقش صدای خفیفی درآمد و گوشی را گذاشت.

تلفن پانزده دقیقه بعد زنگ زد. مدت‌ها بود که آنومامه صدای بیوه‌زن را نشنیده بود. حس کرد صدایش از گلخانه می‌آید. آن جای گرم مرطوبی که پروانه‌های نادر در آن می‌پریدند و زمان کند می‌گذشت.

«حال و روزت خوب است؟»

آنومامه جواب داد: «تلاش می‌کنم یک برنامه‌ی روزانه داشته باشم.» چون بیوه‌زن می‌خواست بداند، آنومامه خلاصه‌ای از برنامه‌ی روزانه و تمرین‌ها و غذاها را برایش گفت.

بیوه‌زن گفت: «لابد برایت سخت است که نمی‌توانی بروی بیرون. اما اراده‌ات قوی است و من نگرانت نیستم. می‌دانم می‌توانی از پشش بریایی. دوست دارم هرچه زودتر از آنجا در بیایی و تو را برسانیم به جایی امن، اما اگر خودت بخواهی بیشتر آنجا بمانی، من هم به میل‌ت احترام می‌گذارم.»

«از این بابت ممنونم.»

«نه، منم که باید ممنونت باشم. تو کار شایانی برای ما کرده‌ای.» سکوت کوتاهی پیش آمد، بعد بیوه زن ادامه داد: «خب، فهمیدم که تست حاملگی خواستی.»

«عادت ماهانه‌ام سه هفته عقب افتاده.»

«زمانش همیشه منظم بوده؟»

«از ده سالگی که شروع شده هر بیست و نه روز یک بار، تقریباً بی تأخیر تکرار می‌شده. مثل بدر و هلال ماه. حتی یکیش هم رد نشده.»

«حالا وضع تو غیرعادی است. تعادل عاطفی و ریتم جسمی تو به هم خورده. امکان دارد عادت ماهانه‌ات قطع شود، یا زمانش مختل شود.»

«قبلاً که هیچ وقت نشده، اما حرفتان را می‌فهمم.»

«به قول تامارو شک داری که حامله باشی.»

«آخرین باری که با مردی بودم، نیمه‌ی ژوئن بود. از آن به بعد هیچی.»

«با این حال مشکوکی که شاید حامله باشی. شواهدی برایش داری؟ جز عقب افتادن عادت ماهانه‌ات؟»

«فقط احساس می‌کنم.»

«احساس؟»

«احساسی در درونم.»

«احساس اینکه بارداری؟»

«یادتان می‌آید یک وقتی از تخمک‌ها صحبت کردیم؟ شی که رفتیم دیدن سوباسا؟ درباره‌ی این که هر زن تعداد معینی از آنها دارد؟»

«یادم می‌آید. یک زن معمولی حدود چهارصدتا تخمک دارد. هر ماه یکی از آنها را رها می‌کند.»

«خب، من احساس روشنی دارم که یکی از این تخمک‌ها بارور شده، هرچند نمی‌دانم احساس کلمه‌ی درستی است.»

بیوه زن به این حرف فکر کرد. «من دوتا بچه زاییدم، پس گمانم وقتی از احساس حرف می‌زنی، منظورت را بفهمم. ولی داری می‌گویی بدون آمیزش با مردی باردار شده‌ای. پذیرفتن این حرف

کمی مشکل است.»

«می‌دانم. خودم هم همین احساس را دارم.»

«متأسفم که این سؤال را می‌کنم، اما ممکن است وقتی هشیار نبودی با کسی رابطه جنسی داشتی؟»

«امکان ندارد. ذهنم همیشه روشن است.»

بیوه‌زن حرف‌هایش را با دقت سبک‌سنگین کرد. «همیشه تو را آدمی خونسرد و منطقی دیدم.»

آنومامه گفت: «همیشه سعی کردم همین طور باشم.»

«با این حال خیال می‌کنی بدون آمیزش حامله شده‌ای؟»

آنومامه جواب داد: «اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، به نظرم این امکان وجود دارد. البته حتی اگر سبک‌سنگینش کنی، شاید معنایی نداشته باشد.»

بیوه‌زن گفت: «می‌فهمم. بگذار صبر کنیم ببینیم چه می‌شود. فردا تست حاملگی را می‌فرستیم. مثل همیشه در همان زمان که آذوقه و تدارکات را می‌فرستیم. چند جور تست را برای اطمینان می‌فرستیم.»

آنومامه گفت: «واقعاً ممنونم.»

«اگر نتیجه مثبت باشد، خیال می‌کنی کی اتفاق افتاده؟»

«به نظرم همان شب بوده که به هتل اوکورا رفتم. آن شب طوفانی.»

بیوه‌زن آه کوتاهی کشید. «به این روشنی می‌توانی زمانش را بگویی؟»

«حساب کردم، و آن شب اتفاقاً برای باروری آماده‌تر از همیشه بودم.»

«یعنی که حالا دوماهه‌ای.»

آنومامه گفت: «درست است.»

«صبح‌ها اوغ نمی‌زنی؟ در بدترین زمان، این قضیه عادی است.»

«نه، اصلاً حال تهوع ندارم. ولی نمی‌دانم چرا.»

بیوه‌زن درنگی کرد و حرف‌هایش را خوب سبک‌سنگین کرد و به زبان آورد: «اگر تست انجام دادی و معلوم شد حامله‌ای، چه واکنشی نشان می‌دهی؟»

«گمانم حساب کتاب کنم پدر بیولوژیکی بچه کی می‌تواند باشد. برای من خیلی مهم است.»

«اما نظری نداری.»

«در این لحظه نه.»

بیوه زن با خونسردی گفت: «می فهمم. به هر حال، هر اتفاقی بیفتد، من همیشه پشتت خواهم بود. با تمام توانم از تو حمایت می کنم. می خواهم یادت باشد.»

آنومامه گفت: «متأسفم که در همچو زمانی، این قدر زحمت ایجاد کردم.»

بیوه زن گفت: «هیچ زحمت نیست. برای هر زنی این مهم ترین چیز است. بگذار نتیجه ی تست را ببینیم، بعد تصمیم بگیریم چه کنیم. حالا آرام بگیر.»

و آهسته گوشی را گذاشت.

یکی در زد. آنومامه در اتاق خواب سرگرم یوگا بود، از تمرین دست کشید و به دقت گوش داد. تقه محکم بود و توأم با اصرار. این صدا یادش بود.

تپانچه ی اتوماتیک را از کشو درآورد و ضامنش را آزاد کرد. گلنگدن را کشید تا گلوله ای را بفرستد توی خزانه. تپانچه را پشت شلوار گرمکنش چپاند و پاورچین و نرم به اتاق غذاخوری رفت. چوگان سافتبال را با هر دو دست گرفت و به در خیره شد.

صدای کلفت نخراشیده ای داد زد: «میس تاکای! خانه ای، خانم تاکای؟ مأمور NHK اینجاست تا حق اشتراک جمع کند.»

دور دسته ی چوگان نوار پلاستیکی پیچیده بود تا از دستش لیز نخورد.

«خانم تاکای، حرفم را تکرار می کنم، می دانم اینجا هستید. پس لطفاً از این بازی احمقانه ی قایم موشک دست بکشید. شما در خانه ای، صدایم را می شنوید.»

مرد کمابیش دقیق همان حرف های دفعه ی قبل را مثل نواری ضبط شده تکرار می کرد.

«گفتم که بر می گردم، اما شما خیال کردی تهدید تو خالی است. باید بدانی همیشه به قولم عمل می کنم. اگر قرار است حق اشتراک جمع شود، بی برو برگرد می گیرمش. شما آنجا هستی، میس تاکای و داری گوش می دهی و با خودت می گویی 'اگر صبر کنم، مأمور دلسرد می شود و می رود'.»

باز مدتی به در کوید. بیست، شاید هم بیست و پنج بار. آنومامه از خود پرسید این مرد چه جور دست هایی دارد؟ چرا زنگ در را نمی زند؟

مأمور انگار فکرش را خوانده باشد، گفت: «می دانم این فکر را هم می کنی، لابد با خودت می گویی

این مرد چه دست‌های خشنی دارد و این همه که می‌کوبد به در، دست‌هایش درد نمی‌گیرد؟ یک فکر دیگر هم می‌کنی: آخر چرا هی می‌کوبد به در؟ زنگ که هست، پس چرا زنگ نمی‌زند؟»
آنوماه شکلک درآورد.

مأمور جمع‌آوری حق اشتراک گفت: «نه، نمی‌خواهم زنگ بزنم. اگر بزنم، شما فقط زنگ در را می‌شنوی. همین. هرکس که زنگ در را بزند، همان صدای کم و بی‌ضرر را می‌دهد. نه، من به در تقه می‌زنم — این برای خودش شخصیت دارد. از نیروی بدنی برای در زدن استفاده می‌کنی که پشتش احساس گوشت و خون هست. البته که دستم درد می‌گیرد. آخر سوپرمن که نیستم. اما چاره نیست. این حرفه‌ی من است. و هر حرفه‌ای، چه بالا چه پایین، شایسته‌ی احترام است. موافق نیستی، میس تاکای؟»

باز به در کوفت. بیست‌وهفت تقه روی هم، ضربه‌های نیرومند با فاصله‌های معین. دست‌های آنوماه که به چوگان سفت چنگ زده بود، عرق کرد.

«میس تاکای، کسانی که ایستگاه NHK را از تلویزیون می‌گیرند، باید حق اشتراک بپردازند، این قانون است. راه دیگری ندارد. باید از مقررات تبعیت کرد. پس چرا با روی خوش حق اشتراک را نمی‌دهی؟ به دلخواه خودم به در خانه‌تان نمی‌کوبم و می‌دانم شما هم نمی‌خواهی این کار ناخوشایند تا ابد ادامه پیدا کند. لابد با خودتان می‌گویید چرا این وضع را تحمل کنم؟ پس با روی خوش پول را بپردازید. بعدش برمی‌گردید به زندگی آرام خودتان.»

صدای بلند مرد در راهرو طنین می‌انداخت. آنوماه با خود گفت: این مرد از صدای خودش کیف می‌کند. از آن‌هایی که بهشان توهین می‌کند و دستشان می‌اندازد، یک اردنگی طلبکار است. آنوماه می‌توانست لذت نابهنجاری را که او از این کار می‌برد حس کند.

«خانم سرسختی هستی، میس تاکای، نه؟ خیلی رویم تأثیر گذاشتید. مثل صدفی هستی در اعماق اقیانوس، سکوت دقیقی را حفظ کردید. اما می‌دانم خانه هستی. شما آنجایی و به در خیره شده‌ای. این تنش باعث شده زیربغل‌تان عرق کند. درست نمی‌گویم؟»

سیزده ضربه‌ی دیگر. بعد ایستاد. آنوماه فهمید راست‌راستی زیربغلش عرق کرده است. «بسیار خوب، برای امروز بس است. اما زود برمی‌گردم. یواش‌یواش به این در علاقه‌مند شده‌ام. در تو دنیا زیاد است و این در هیچ هم بد نیست. حتماً دری است که به کوبیدن می‌ارزد. با این اوصاف

آرام نمی‌گیرم، مگر اینکه مدام بیایم اینجا و هی چند تقه‌ی جانانه به در بزنم. خدانگهدار. خانم تاکای! برمی‌گردم.»

سکوت حاکم شد. گردآورنده‌ی حق اشتراک ظاهراً رفته بود، اما آئومامه صدای پا نشنید. شاید وانمود می‌کرد رفته و پشت در منتظر بود. آئومامه محکم‌تر به چوگان چنگ زد و چند دقیقه صبر کرد.

گردآورنده‌ی حق اشتراک ناگهان گفت: «هنوز اینجا هستم. ها، ها! خیال کردی رفتم، نه؟ اما هنوز هم هستم. دروغ گفتم. از این بابت متأسفم، میس تاکای. خب، من این جوریم.»

صدای سرفه‌اش را شنید. سرفه‌ی به‌عمد گوش‌خراش.

«مدت‌هاست تو این کارم. ظرف این سال‌ها توانسته‌ام آن‌هایی را که پشت درند، تصور کنم. حقیقت دارد. عده‌ی کمی از مردم پشت در خانه‌شان مخفی می‌شوند و از پرداختن حق اشتراک طفره می‌روند. چند ده سال است که باشان سر و کار دارم. می‌شنوید، میس تاکای؟»

سه بار دیگر، بلندتر از پیش، به در تقه زد.

«گوش کنید، میس تاکای. شما در پنهان شدن خیلی مهارت دارید، مثل سفره‌ماهی که خودش را زیر شن‌های کف دریا پنهان می‌کند. به این می‌گویند هم‌رنگ شدن با محیط. اما در نهایت نمی‌توانی فرار کنی. یکی می‌آید و این در را باز می‌کند. حتم داشته باشید. من که مأمور کهنه‌کار گردآوری حق اشتراک NHK هستم، ضمانت می‌کنم. می‌توانی با مهارت خودت را قایم کنی، اما هم‌رنگ شدن با محیط در تحلیل‌نهایی فریبی است ناب و ساده. هیچی را حل نمی‌کند. حقیقت دارد، میس تاکای. دیر یا زود می‌روم. نگران نباش، این دفعه راست‌راستی. اما زود برمی‌گردم. هر وقت ببینی کسی به در تقه می‌زند، منم. خب، به امید دیدار، میس تاکای. مراقب خودت باش!»

این دفعه هم هیچ صدای پایی نشنید. پنج دقیقه صبر کرد، بعد رفت طرف در و به‌دقت گوش داد. از چشمی بیرون را دید زد. کسی بیرون نبود. انگار گردآورنده‌ی حق اشتراک این دفعه واقعاً رفته بود.

آئومامه چوگان فلزی را به پیشخان آشپزخانه تکیه داد. فشنگ را از خزانه‌ی تپانچه درآورد، ضامن را بست، آن را توی شلوار استرچ پیچید و برگرداند توی کشو. روی کاناپه دراز کشید و چشم‌ها را بست. صدای مرد هنوز در گوشش طنین می‌انداخت.

اما در نهایت نمی‌توانی فرار کنی. یکی می‌آید و در را باز می‌کند.

دست کم این مرد از ساکیگا که نیامده بود. آن‌ها تماس بی‌سروصداتر و غیرمستقیم‌تری می‌گرفتند. هیچ‌وقت در راهرو آپارتمان داد نمی‌زدند، این‌جوری گوشه کنایه نمی‌زدند، یا هدفشان را هوشیار نمی‌کردند. این روش آن‌ها نبود. آنوماه موکوتاهه و مو دم‌آسی را مجسم کرد. آن‌ها بی‌کمترین سروصدایی دزدانه می‌آیند طرفت. و پیش از اینکه بفهمی، جلویت سبز می‌شوند. سری بالا انداخت و آرام نفس کشید.

شاید واقعاً گردآورنده‌ی حق اشتراک NHK بود. در این صورت عجیب بود که آن برچسب را ندیده بود که نشان می‌داد به طور خود به خود حق اشتراک ماهانه را می‌پردازد. آنوماه واریسی کرده و دیده بود آن چسب کنار در چسبانده شده است. شاید این مرد بیمار روانی بود. اما حرف‌هایی که می‌زد، واقعی‌تر از آن بود که بشود این را گفت. مرد به طور قطع می‌دانست من پشت در هستم. انگار به اسرارم، یا بخشی از آن پی برده بود. اما این قدرت را نداشت که در را وا کند و بیاید تو. در را باید از تو باز می‌کردی. من هم که نمی‌خواستم بازش کنم.

با خود گفت: نه، نمی‌شود بااطمینان گفت. شاید روزی در را باز کنم. اگر تنگو سر و کله‌اش باز در محوطه‌ی بازی پیدا شود، در بیرون دویدن تردید نمی‌کنم. عین خیالم نیست چه چیز در انتظار من است.

آنوماه در صندلی سبک پلاستیکی بالکن فرورفت و مثل همیشه از شکاف‌های پرده زمین بازی را تماشا کرد. یک جفت دبیرستانی روی نیمکت زیر درخت زلکووا نشسته بودند و بحث می‌کردند و صورتشان حالتی جدی داشت. دو مادر جوان مراقب بچه‌هاشان بودند که هنوز به سن کودکستان نرسیده بودند و در محوطه‌ی شنی بازی می‌کردند. گرم صحبت بودند و در عین حال چشم از بچه‌هاشان بر نمی‌داشتند. صحنه‌ی معمولی بعدازظهرهای پارک‌ها. آنوماه مدتی دراز به بالای سراسره زل زد.

دست روی شکم گذاشت، چشم‌ها را بست و به دقت گوش داد و کوشید صدا را تشخیص دهد. چیزی قطعاً زنده در درونش بود. چیزی کوچک و زنده. می‌دانست.

زمزمه کرد دوهتا.

آن چیز جواب داد مازا.

فصل ۹: تنگو

پیش از اینکه خروجی بسته شود

چهارتایی یاکی نیکو خوردند، بعد رفتند جای دیگری و کارائوکه خواندند و ته یک بطری ویسکی را بالا آوردند. ساعت نزدیک ده بود که مهمانی گرم و شاد و شنگولشان تمام شد. پس از ترک بار تنگو پرستار آداچی را به آپارتمانش برگرداند. دو زن دیگر می توانستند نزدیک ایستگاه سوار اتوبوس شوند و اتفاقی گذاشتند اوضاع این طور پیش برود. تنگو و پرستار جوان ربع ساعتی کنار هم در خیابان های خلوت پیاده روی کردند.

پرستار دم گرفت: «تنگو، تنگو، تنگو! چه اسم قشنگی! تنگو. گفتنش راحت است.»
پرستار آداچی یکسر پاتیل بود، اما صورتش همیشه سرخ بود و با دیدنش نمی شد گفت واقعاً چقدر شنگول است. حرف هایش جویده جویده نبود و محکم قدم برمی داشت. مست به نظر نمی رسید. با این حال هر کسی یک جوری مست می شود.

تنگو گفت: «همیشه خیال می کردم اسم ناجوری دارم.»
«هیچم ندار. تنگو. طنین قشنگی دارد و راحت یاد آدم می ماند. اسم محشری است.»
«حالا که حرف اسم شد، من اسم کوچکت را نمی دانم. همه 'کو' صدات می زدند.»
«این خلاصه اسم است. اسم من کومی است. یک جور اسم پیش پا افتاده.»
تنگو به صدای بلند گفت: «کومی آداچی. بد نیست. جمع و جور و ساده.»
کومی آداچی گفت: «متشکرم. اما ادای اسمم مرا یاد هوندا سیویک، یا همچو چیزی می اندازد.»
«منظور من که تعریف بود.»

کومی گفت: «می دانم. من هم بد تعبیر نکردم.» و دست تنگو را گرفت. «عیبی ندارد دستت را بگیرم؟ این پیاده روی را فرح بخش تر و راحت تر می کند.»

تنگو گفت: «عیب ندارد.» این طور دست در دست کومی آداچی او را یاد آنومامه و کلاس درس مدرسه ی ابتدایی انداخت. حالا فرق می کرد، اما یک چیزش مشترک بود.

کومی گفت: «لابد کمی مستم.»

«واقعاً؟»

«او هون.»

تنگو باز به صورت پرستار جوان نگاه کرد. «شبه مست ها نیستی.»

«از ظاهرم پیدا نیست. من این جوریم. اما پاتيلم.»

«خب، آخر هي بالا انداختي.»

«مي دانم. مدت ها بود كه اين جوري خودم را ول نكرده بودم.»

تنگو حرف خانم تامورا را نقل كرد: «گاهي هم اين جوري بايد زد بيرون.»

كومي سفت و سخت سري پايين آورد. «البته! آدم بايد گاهي بزند بيرون چيز خوبي بخورد، چيز خوبي بنوشد، بزند زير آواز و از هر دري سخني بگويد. ولي تعجب مي كنم اگر تو وقت همچو كارهايي را داشته باشي. در كجاي روش زندگيت كله هوا دادن را گذاشتي كنار؟ هميشه خونسرد و خوددار به نظر مي رسي، تنگو.»

تنگو به اين حرف فكر كرد. اين اواخر فرصت تمدد اعصاب به خودش داده بود؟ يادش نمي آمد. اگر يادش نمي آمد، لابد نداده بود. كل اين مفهوم انجام دادن كاري وراي روش زندگيش چيزي بود كه نداشت.

تنگو قبول كرد: «به نظرم چندان ندارم.»

«هر كسي با ديگري فرق دارد»

«هزار جور راه براي فكر كردن و احساس كردن هست.»

پرستار گفت: «درست مثل راه هاي زياد مست كردن.» و كر كر كرد. «اما اين مهم است، تنگو.»

تنگو گفت: «شايد حق با تو باشد.»

مدتي دست در دست در سكوت قدم زدند. تنگو از تغيير لحن پرستار ناراحت بود. كومي كه يونيفورم پرستاري به تن داشت، هميشه مؤدب بود. اما حالا با لباس شخصي شايد بر اثر مصرف الكل، خيلي بي پرده تر بود. اين نحوه ي حرف زدن خودماني او را ياد كس ديگري مي انداخت. كسي كه به همين نحو حرف مي زد. كسي كه اين اواخر ديده بود.

«تنگو، تا به حال حشيش را امتحان كردي؟»

«حشيش؟»

«صمغ شاهدانه.»^{۱۵}

تنگو هواي شب را فروداد و برآورد. «نه، هيچ وقت.»

كومي آداچي پرسيد: «با امتحانش چطوري؟ بيا با هم امتحان كنيم. يك خرده تو خانه دارم.»

«حشيش داري؟»

«ظواهر فریب‌دهنده است.»

تنگو سر بسته گفت: «بی‌پرو برگرد.» پرستاری چنین جوان و سالم در شهر کوچکی کنار دریا در شبه‌جزیره‌ی بوسو در آپارتمان‌ش حشیش دارد. و او را دعوت کرده که قدری با هم بکشند.

تنگو پرسید: «چطور به دستش آوردی؟»

«یکی از دوستان دوره‌ی دبیرستان ماه پیش به مناسبت تولدم به من هدیه داد. هندوستان رفته و با خودش آورده بود.» بنا کرد به تاب دادن دست تنگو در قوسی بزرگ.

«ولی اگر قاچاق حشیش را به کشور بگیرند، مجازات سختی دارد. پلیس ژاپن واقعاً در این مورد سختگیر است. تو فرودگاه سگ‌هایی دارند که این‌ها را بو می‌کشند.»

کومی گفت: «دوستم از آن قماش آدم‌ها نیست که غم این جزئیات کوچک را بخورد. به هر حال از گمرک به سلامت رد شده. دوست داری امتحان کنی؟ مرغوب است و قوی. من امتحان کرده‌ام و از لحاظ پزشکی خطری ندارد. نمی‌گویم اعتیادآور نیست، اما خیلی ملایم‌تر از تنباکو، الکل یا کوکائین است. طبق قانون مخدر حساب می‌شود، اما مسخره است. اگر این‌طور باشد، پس پاجینکو^{۱۴} خطرناک‌تر است. خماری ندارد، پس به نظرم خوب است امتحان بکنی تا اعصاب کمی آرام شود.»

«خودت امتحان کردی؟»

«البته. مفرح بود.»

تنگو تکرار کرد: «مفرح.»

کومی گفت: «اگر امتحان کنی، می‌فهمی.» و کِرِ کِرِ کرد. «بینم، می‌دانستی؟ ملکه‌ی ویکتوریا که قاعدگی پر درد داشت، ماری‌جوانا می‌کشید تا دردش تسکین پیدا کند. در واقع پزشک درباره‌ی آن تجویز کرده بود.»

«داری سر به سرم می‌گذاری.»

«راست می‌گویم. تو کتابی خواندم.»

کدام کتاب؟ تنگو نزدیک بود بپرسد، اما فکر کرد به دردسرش نمی‌ارزد. تصور ملکه‌ی ویکتوریا در حال قاعدگی پر درد از سرش زیادی بود.

تنگو موضوع را عوض کرد و پرسید: «خب، ماه پیش تولد چند سالگیت بوده؟»

«بیست‌وسه سالگی. بزرگسال کامل.»

تنگو گفت: «صددرد». خودش سی سالش بود و هنوز خودش را بزرگسال نمی‌دید. تازه این احساس را داشت که سی سال تمام در این دنیا سپری کرده است.

«خواهر بزرگم امشب پیش نامزدش می‌ماند، پس من تنهام. بیا، خجالت نکش. فردا تعطیلم، پس خیالم راحت است.»

تنگو دنبال جواب گشت. از این پرستار جوان خوشش می‌آمد. او هم انگار بدش نمی‌آمد. اما حالا داشت او را به خانه‌اش دعوت می‌کرد. به آسمان نگاه کرد، اما آسمان پوشیده از ابرهای انبوه خاکستری بود و نمی‌شد دوتا ماه را دید.

کومی بنا کرد به گفتن: «آن روز که من و دوستم حشیش کشیدیم، اولین بارم بود، ولی احساس می‌کردم تو هوا شناورم. نه خیلی بالا، فقط چند وجب. می‌دانی، شناور شدن در این ارتفاع حس خوبی به آدم می‌دهد. انگار درستش همین است.»

«به علاوه، اگر بیفتی، به خودت صدمه نمی‌زنی.»

«آره، ارتفاع مناسبی است، پس احساس امنیت می‌کنی. انگار ازت حمایت می‌شود. انگار آدم را پیچیده باشند توی شفییره‌ی هوا. من دوهتا هستم، سراپا پیچیده در شفییره‌ی هوا و از بیرون مازا را تشخیص می‌دهم.»

تنگو پرسید: «دوهتا؟» صدایش به طرز عجیبی جدی شده بود. «مازا؟»

پرستار جوان آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد و همچنان که در خیابان خلوت راه می‌رفتند، دست‌های چفت‌شده‌شان را تاب می‌داد. قدش خیلی کوتاه‌تر از تنگو بود، اما هیچ غمش نبود. اتومبیلی از کنارشان گذشت.

«مازا و دوهتا از کتاب شفییره‌ی هوا.» بعد پرسید: «می‌دانی؟»

«آره.»

«خواندیش؟»

تنگو ساکت سرپایین آورد.

«عالیست! این کار را آسان می‌کند. شیفته‌ی آن کتابم. تابستان خریدم و سه بار خواندمش. کمتر کتابی را سه بار خوانده‌ام. اولین بار که به عمرم حشیش کشیدم، خیال کردم خودم توی شفییره‌ی هوا هستم. انگار چیزی دورم پیچیده باشند و چشم به راه به دنیا آمدنم. و ما زایم تماشا می‌کرد.»

تنگو پرسید: «مازایت را دیدی؟»

«بله، دیدم. از توی سفیره‌ی هوا می‌شود بیرون را دید، تا حدی البته. هرچند از بیرون تویش دیده نمی‌شود. ساختش این‌طوری است. اما حالتش روشن نبود. خطوط مبهمی داشت. اما می‌دانستم مازای من است. به‌وضوح حس می‌کردم. که این شخص مازای من است.»

«پس سفیره‌ی هوا عملاً یک جور زهدان است.»

کومی آداجی گفت: «گمانم بشود گفت. از مدتی که توی زهدان گذراندم. هیچی یادم نیست، پس نمی‌شود مقایسه‌ی دقیقی کرد.» و باز کرکر کرد.

خانه‌اش از آن ساختمان‌های آپارتمانی دوطبقه‌ای بود که اغلب در حومه‌های شهرستان‌ها می‌سازند. تقریباً نوساز به نظر می‌رسید، اما تلنگش داشت درمی‌رفت. پلکان بیرونی جیرجیر می‌کرد و درها درست چفت نمی‌شد. هر وقت کامیون بزرگی از بیرون می‌گذشت، پنجره‌ها تلغ تلغ می‌کرد. دیوارها نازک بود و اگر کسی در یکی از آپارتمان‌ها گیتار باس می‌نواخت، همه‌ی ساختمان می‌شد کاسه‌ی صدا.

تنگو چندان با فکر حشیش کشیدن موافق نبود. از سلامت عقلی برخوردار بود، اما در دنیایی با دوتا ماه به سر می‌برد. دیگر لازم نبود جهان را پیچیده‌تر کند. همچنین نسبت به کومی آداجی هیچ میل جنسی نداشت. بی‌شک در مقابل این پرستار جوان بیست‌وسه‌ساله احساس دوستی می‌کرد، اما دوستی و میل جنسی — دست‌کم برای تنگو — دو احساس متفاوت بود. پس اگر حرف مازا و دوهتا را به میان نکشیده بود، به احتمال قوی تنگو بهانه‌ای می‌تراشید و به خانه‌اش نمی‌رفت. سوار اتوبوسی می‌شد و می‌رفت، یا اگر اتوبوس نبود، از او می‌خواست برایش تاکسی بگیرد و برمی‌گشت به مهمانخانه. هرچه باشد، این شهر گریه‌ها بود. بهتر بود به جاهای خطرناک پا نگذارد. اما وقتی کومی حرف مازا و دوهتا را پیش کشید، تنگو نتوانست دعوتش را رد کند. شاید او بتواند اشاره‌ای به این بکند که چرا آنومامه‌ی کوچک در سفیره‌ی هوای اتاق آسایشگاه ظاهر شده است.

آپارتمان انگ دوتا خواهر بیست‌وچندساله بود که با هم به سر می‌برند. دو اتاق خواب کوچک داشت. به‌علاوه‌ی یک آشپزخانه‌ی اوپن و اتاق غذاخوری که به اتاق نشیمن کوچکی وصل بود. مبل و اثاث را انگار تکه‌تکه از هر جا خریده بودند و سبک و طرح واحدی نداشت. روی میز ناهارخوری سلفون‌دار یک آباژور بدریخت به تقلید از آباژورهای تیفانی^{۱۷} بود و توی ذوق می‌زد. اگر پرده‌ها را با طرح‌های گل‌های ریز پس می‌زدی، بیرون زمینی کشاورزی دیده می‌شد و آن‌ورتر

بیشه‌ای تاریک از درخت‌های متنوع. منظره قشنگی بود و چیزی مانع دید نمی‌شد. اما هیچ دلگرم‌کننده نبود.

کومی تنگو را در اتاق نشیمن روی کاناپه‌ای نشاند — کاناپه‌ای قرمز و جلف — که روبه‌روی تلویزیون بود. یک قوطی آبجو ساپورو از یخچال درآورد و با لیوانی روی میز جلو تنگو گذاشت.

«می‌روم لباس راحت‌تری بپوشم، پس همین جا بنشین. زود برمی‌گردم.»

اما برگشتنش مدتی طول کشید. تنگو گهگاه صدایی از آن طرف راهرو باریک می‌شنید — صدای کسوهایی که خوب بسته نمی‌شد، صدای وا کردن و بستن، تپ افتادن چیزی روی زمین و تق‌تق آن. با هر تپ‌تپی تنگو ناچار به آن سمت نگاه می‌کرد. شاید دختر مست‌تر از آن بود که می‌نمود. صدای تلویزیون از پشت تیغه‌ی نازک دیوار شنیده می‌شد. کلمات را تشخیص نمی‌داد، اما انگار یک شو کمدی بود و هر ده‌پانزده ثانیه یک بار قهقهه‌ی تماشاگران بلند می‌شد. تنگو پشیمان شد که دعوتش را رد نکرده. اما در عین حال در کنج ذهنش احساس می‌کرد آمدن به اینجا اجتناب‌ناپذیر بوده.

کاناپه ارزان‌قیمت بود و پوست تنش را در محل تماس به خارش می‌انداخت. ریخت آن هم خوشایندش نبود و هرچه جابه‌جا می‌شد، احساس راحتی نمی‌کرد. همین بر ناآرامی او می‌افزود. یک غلظ آبجو نوشید و کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت. انگار شیء عجیبی باشد، مدتی به آن زل زد، بعد دکمه‌ی روشن را فشرد. چندتا کانال عوض کرد و سرآخر روی فیلمی مستند درباره‌ی راه‌آهن استرالیا از NHK ایستاد. دلیل انتخاب این برنامه این بود که سروصدای کمتری از بقیه داشت. صدای آبوا در پس‌زمینه پخش می‌شد و زن گوینده‌ای با صدای آرام واگن‌های شیک تخت‌خواب‌دار قطار را که در سراسر کشور درآمد و رفت بودند معرفی می‌کرد.

تنگو روی کاناپه‌ی ناراحت‌نشسته بود و بی‌علاقه تصویرهای صفحه‌ی تلویزیون را تماشا می‌کرد، اما فکرش پیش شفییره‌ی هوا بود. کومی آداجی کمترین تصویری نداشت که او کتاب را نوشته است. البته این مطلب مهمی نبود — مهم این بود که تنگو وقت نوشتن چنین توصیفات دقیقی از شفییره‌ی هوا هیچ‌چیز از آن نمی‌دانست. شفییره‌ی هوا چه بود؟ و مازا و دوهتا چی را مشخص می‌کردند؟ وقت نوشتن شفییره‌ی هوا معنایشان را نمی‌دانست و حالا هم نمی‌داند. با این حال کومی از کتاب خوشش آمده و سه بار آن را خوانده بود. چطور چنین چیزی ممکن بود؟

وقتی برنامه‌ی تلویزیون از صورت غذای رستوران قطار حرف می‌زد، کومی برگشت. تلپ افتاد روی کاناپه کنار تنگو. کاناپه آنقدر تنگ بود که شانه‌هاشان به هم می‌سایید. کومی پیرهن آستین‌بلند گل و گشاد و شلوار کتان‌ی رنگ‌پریده پوشیده بود. روی پیرهن صورت درشت خندانی نقش بسته بود. آخرین باری که تنگو یکی از این صورت‌های خندان را دیده بود به دهه‌ی ۱۹۷۰ برمی‌گشت که ماشین‌های سکه‌یی پخش آهنگ، ترانه‌های جنجالی احمقانه‌ی گراند فانک ریلرود^{۱۸} را با صدای بلند پخش می‌کردند. اما پیرهن آنقدرها هم قدیمی نبود. آیا واقعاً هنوز هم جایی از این پیرهن‌ها با طرح صورت‌های خندان تولید می‌کردند؟

کومی آجگو دیگری از یخچال برداشت، با صدای پلپ بلندی درش را باز کرد، ریخت توی لیوانش و یک‌سومش را سر کشید. مثل گربه‌ای راضی چشم‌هایش را تنگ کرد و به تلویزیون اشاره کرد. قطاری بین صخره‌های سرخ در خط یکراست بی‌انتهایی پیش می‌رفت.

«اینجا کجاست؟»

تنگو گفت: «استرالیا.»

کومی آدچی گفت: «استرالیا.» انگار ته‌ته‌های حافظه‌اش را می‌گشت. پرسید: «استرالیا در نیم‌کره‌ی جنوبی است؟»

«بله، استرالیا با کانگوروهایش.»

کومی گفت: «دوستی دارم که رفته استرالیا.» کنار چشمش را خاراند. «درست فصل جفتگیری کانگوروها بود. رفت یکی از شهرهای کوچک و کانگوروها را همه جا سرگرم دید. توی پارک، توی خیابان‌ها، همه جا.»

تنگو با خود گفت باید نظری بدهد، اما چیزی به فکرش نرسید. به جای آن کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد. با خاموش کردن تلویزیون اتاق ناگهان در سکوت فرورفت. تلویزیون همسایه هم خاموش شده بود. گهگاه اتومبیلی از خیابان می‌گذشت، اما جز آن شب ساکتی بود.

اگر به‌دقت گوش می‌دادی، صدای خفه‌ی دوردستی را می‌شنیدی. صدایی یکنواخت و منظم، ولی تنگو سر در نمی‌آورد از چیست. مدتی بند می‌آمد. بعد باز شروع می‌شد.

پرستار توضیح داد: «صدای جغد است. در بیشه‌ی نزدیک زندگی می‌کند. شب‌ها هوهو می‌کند.»

تنگو زیر لب تکرار کرد: «جغد.»

کومی سر روی شانه‌ی تنگو گذاشت و دستش را گرفت. موهایش گردن تنگو را غلغلک می‌داد. کاناپه همچنان آزاردهنده بود. جغد همچنان معنی‌دار در جنگل هوهو می‌کرد. این صدا در نظر تنگو طنین دلگرم‌کننده‌ای داشت، اما در عین حال هشدار می‌داد. یا شاید هشدار بود شامل دلگرمی. صدایی بود پرابهام.

کومی آداچی پرسید: «بگو بینم، به نظرت زیاد پیش رفتم؟»

تنگو جواب نداد. «دوست پسر نداری؟»

کومی گفت: «سؤال گیج‌کننده‌ای است.» در واقع کمی هم گیج به نظر می‌رسید. «بیشتر جوان‌های زرنگ همین که دیپلم دبیرستان گرفتند راهی توکیو می‌شوند. اینجا دانشکده‌های خوب و کار مناسب وجود ندارد. آن‌ها هم راه دیگری ندارند.»

«ولی تو اینجایی.»

«آره. با توجه به حقوق ناچیزی که می‌دهند، کار خیلی سنگین است. ولی من یک‌جوری از زندگی در اینجا خوشم می‌آید. مشکل همان پیدا کردن دوست پسر است. اگر کسی پیدا شود، آغوشم باز است، اما چندان شانس نیست.»

عقربه‌های ساعت دیواری کمی قبل از یازده را نشان می‌داد. اگر تا منع رفت‌وآمد ساعت یازده نمی‌رسید، تنگو دیگر نمی‌توانست برود. اما نتوانست از کاناپه‌ی تنگ و ترش بلند شود. تنش از اراده‌اش پیروی نمی‌کرد. شاید علتش ریخت کاناپه بود، یا شاید مست‌تر از آن بود که گمان می‌کرد. بفهمی نفهمی به هوهوی جغد گوش داد، حس کرد موهای کومی گردنش را غلغلک می‌دهد و به آباژور بدلی به سبک تیفانی زل زد.

کومی آداچی موقع آماده کردن حشیش شادمانه سوت می‌زد. برای بریدن گلوله‌ی سیاه حشیش از تیغ صورت‌تراشی استفاده کرد. تراشه‌ها را توی لوله‌ی پهن کوچکی گذاشت و بعد با حالتی جدی با کبریت روشنش کرد. دود شیرین و خاصی خیلی زود در اتاق پخش شد. کومی اولین پک را زد. آن را عمیق فرو داد، مدتی در ریه نگه داشت، بعد آرام‌آرام بیرون داد. به تنگو اشاره کرد همان کار را بکند. تنگو لوله را گرفت و عین او کرد. کوشید دود را تا می‌تواند در ریه نگه دارد و بعد آرام‌آرام بیرونش داد.

کاهلانه لوله را دست‌به‌دست کردند، بی‌هیچ حرفی. همسایه‌ی بغلی تلویزیونش را روشن کرده بود

و آن دو باز صدای شو کمدی را می شنیدند. صدای تلویزیون بلندتر از پیش بود. خنده‌ی شادمانه‌ی تماشاگران دم به دم اوج می گرفت و فقط موقع پخش آگهی بند می آمد.

پنج دقیقه به نوبت دود کردند، اما چیزی نشد. دنیای دور و بر تنگو تغییر نکرد – رنگ‌ها، اشکال و بوها مثل همیشه بود. جغد همچنان در جنگل هوهو می کرد و موهای کومی آداجی گردن تنگو را غلغلک می داد. کاناپه‌ی دونفره همچنان جای ناراحتی بود. عقربه‌ی ثانیه‌شمار با همان سرعت تیک تیک می کرد و تماشاگران توی برنامه‌ی تلویزیونی با حرف‌های خنده‌دار مجری قهقهه می زدند، از آن خنده‌هایی که می تواند تا ابد ادامه یابد، اما هرگز به شادی نینجامد.

تنگو گفت: «هیچ خبری نیست. شاید رویم اثر ندارد.»

کومی دو بار به ملایمت روی زانوهای او تپ تپ زد. «غمّت نباشد. طول می کشد.»

حق با او بود. آخرش اثر کرد. تقه‌ای شنید، مثل این که کلیدی مخفی را زده باشند، بعد چیزی توی کله‌اش پُلپ صدا کرد. حس کرد انگار کاسه‌ای شیربرنج لگد خورده و سرریز شده. تنگو با خود گفت مغزم می لرزد. دیدن اینکه مغزش از باقی تنش جداست و از لحاظ جسمی احساس غلظت آن، تجربه‌ی تازه‌ای بود. هوهوی بم جغد به گوشش می رسید و در درونش با شیربرنج در می آمیخت و در آن ذوب می شد.

تنگو تعبیر کرد: «جغد در درون من است.» جغد قسمتی از آگاهی تنگو شده بود، قسمتی حیاتی که نمی شد از خود جدایش کند.

کومی گفت: «جغد ایزد نگهبان جنگل است. از همه چی خبر دارد و خرد شب را به ما می دهد.» اما کجا و چطور باید دنبال این خرد بگردد؟ جغد همه جا بود و هیچ جا نبود. تنگو گفت: «نمی توانم سؤالی پیدا کنم که ازش بپرسم.»

کومی آداجی دستش را گرفت. «احتیاجی به سؤال نیست. تنها کاری که باید بکنی، این است که خودت بروی توی جنگل. این جوری خیلی راحت تر است.»

باز صدای خنده را از برنامه‌ی کمدی تلویزیون همسایه می شنید. همین طور کف زدن را. لابد دستیار کارگردان، دور از نگاه دوربین، کارت راهنما را به تماشاگران نشان می داد که رویش نوشته بودند بخندید یا کف بزنید. تنگو چشم‌ها را بست و به جنگل فکر کرد و به خودش در حالی که توی جنگل می رود. اعمال جنگل تاریک قلمرو آدم کوچولوها بود. اما جغد هنوز هم آنجا بود. جغد از همه

چیز خبر دارد و خرد شب را به ما می دهد.

ناگهان هر صدایی محو شد، انگار کسی دزدانه از پشت سر آمده و در گوش هایش پنبه چپانده باشد. یکی درپچه‌ای را بسته بود و یکی دیگر، در جایی دیگر، درپچه‌ی دیگری را گشوده بود. ورودی و خروجی جابه‌جا شد.

تنگو خود را در کلاس درس مدرسه‌ی ابتدایی دید.

پنجره باز بود و جیغ و داد بچه‌ها از حیاط می آمد. باد کم و بیش پس از درنگی می وزید و پرده‌های سفید می جنبید. آئومامه کنارش بود و دستش را سفت به دست گرفته بود. همان احساس همیشگی بود — اما چیزی فرق کرده بود. هرچه می دید شفاف و روشن بود، کمابیش دردناک روشن، تازه و نزدیک به بافت آن. شکل و حجم اشیای دور و برش را با تمام جزئیات می دید. اگر دست دراز می کرد، به آن‌ها می رسید. بوی بعدازظهر اوایل زمستان با قوت در مشامش پیچید. انگار سرپوشی را که آن بو را می پوشاند ناگهان برداشته باشند. بوهای واقعی. رشته‌ای بوی فصل: بوی تخته‌پاک‌کن‌ها، تمیزکننده‌ی کف اتاق، برگ‌های افتاده که در کوره‌ی زباله‌سوزی کنج حیاط مدرسه می سوزاندند — همه‌ی این‌ها با یکدیگر در آمیخته بود. در این بوها که نفس می کشید، حس می کرد در عمق جانش ته‌نشین شده‌اند. ساختار تنش دوباره سرهم شد. ضربان قلبش دیگر فقط ضربان قلب نبود.

لحظه‌ای توانست در زمان را به درون باز کند. نور قدیم با نور جدید در آمیخته بود و هر دو یکی شده بودند. هوای قدیم با هوای جدید در آمیخته و یکی شده بود. تنگو با خود گفت این هواست و این نور. حالا همه چیز را می فهمید. تقریباً همه چیز. چرا تا به حال این بو یادم نیامد؟ خیلی ساده است. دنیا به این سراسستی است. با این حال من ارزش سر درنیاوردم.

تنگو به آئومامه گفت: «دلم می‌خواست ببینمت.» صدایش دور و متزلزل بود، اما بی‌بر و برگرد صدای خودش بود.

دختر گفت: «من هم دلم می‌خواست ببینمت.» صدا شبیه صدای کومی آداجی بود. تنگو مرز واقعیت و خیال را گم کرده بود. اگر می‌خواست مشخص کند، کاسه یک‌بر می‌شد و مغزش می‌پاشید.

تنگو ادامه داد: «باید مدت‌ها پیش دنبالت می‌گشتم. اما نشد.»

دختر گفت: «چندان دیر نشده. هنوز هم می‌توانی پیدایم کنی.»

«ولی چطور پیدایت کنم»

جواب نیامد. جواب در کلام نمی‌گنجید.

تنگو گفت: «ولی می‌دانم می‌توانم پیدایت کنم.»

دختر ادامه داد: «چون من توانستم پیدایت کنم.»

«پیدایم کردی؟»

دختر گفت: «پیدایم کن. تا فرصت باقیست.»

پرده‌ی سفید مانند جانی در حال عزیمت که در ترک به موقع تن ناکام مانده باشد، نرم و بی‌صدا می‌جنید. این آخرین چیزی بود که تنگو دید.

وقتی به خود آمد، توی تخت باریکی خوابیده بود. چراغ‌ها خاموش بود و اتاق با نور ضعیفی که از لای پرده‌ها از خیابان می‌تابید روشن بود

کومی: «من دوباره به دنیا آمدم.»

تنگو گفت: «دوباره به دنیا آمدی.»

«چون یک بار مُردم.»

تنگو تکرار کرد: «یک بار مُردی.»

کومی گفت: «شی که باران سردی می‌بارید.»

«چرا مُردی؟»

«تا بتوانم این جوری باز به دنیا بیایم.»

تنگو گفت: «تا بتوانی باز به دنیا بیایی.»

کومی خیلی یواش زمزمه کرد: «کم و بیش به هزار شکل.»

تنگو به این حرف فکر کرد. کم و بیش به هزار شکل باز به دنیا آمدن چه معنایی داشت؟ مغزش سنگین بود و مثل دریای نخستین مالمال از جوانه‌های زندگی. نه این که این‌ها او را به جایی برساند.

«شفیره‌ی هوا از کجا آمد، به هر حال؟»

کومی گفت: «این سؤال اشتباه است.» و کرکر کرد و جابه‌جا شد.

«چه چیز لازم است که بشود باز به دنیا آمد؟»

پرستار ریزنقش مثل اینکه بخواهد رازی را برملا کند، گفت: «وقتی که به باززایی می‌رسد، مشکل اصلی این است که آدم به خاطر خودش دوباره به دنیا نمی‌آید. فقط می‌شود به خاطر یکی دیگر این کار را کرد.»

«پس منظورت از کم و بیش هزار جور همین است؟»

«صبح که بشود، تو از اینجا می‌روی، تنگو. پیش از این که خروجی بسته شود.»

تنگو حرف‌های پرستار را تکرار کرد: «صبح که بشود، من از اینجا می‌روم.»

کومی گفت: «شفیره‌ی هوا از جایی نمی‌آید. هرچه منتظر باشی، هم نمی‌آید.»

«تو که می‌دانی.»

کومی گفت: «چون یک بار مردم. مردن درناک است. دردناک‌تر از آنکه تصورش بکنی، تنگو. پاک

یکه و تنهایی. تعجب دارد که آدم چقدر می‌تواند تنها باشد. بهتر است یادت باشد. ولی می‌دانی، اگر

یک بار نمیری، دوباره به دنیا نمی‌آیی.»

تنگو تأیید کرد: «اگر یک بار نمیری، دوباره به دنیا نمی‌آیی.»

«ولی آدم وقتی زنده است، با مرگ رو به رو می‌شود.»

تنگو تکرار کرد: «آدم وقتی زنده است، با مرگ رو به رو می‌شود.» و از معنایش مطمئن نبود.

پرده‌ی سفید هنوز دستخوش نسیم بود. هوای اتاق بوی تخته‌پاک‌کن و مواد نظافت را می‌داد. بوی

برگ‌های سوخته هم می‌آمد. صدای کسی از پخش موسیقی بلند بود. دختر دستش را سخت

می‌فشرده. تنگو درد شیرینی حس می‌کرد که بعدش حال دیگری به او دست می‌داد. کلمات پس از

آن وعده‌ی ابدیت به او می‌داد. ابدیت تیرک بلندی بود گسترده تا بی‌نهایت. کاسه باز کمی یک‌بر

شد و مغزش سرریز کرد.

تنگو که بیدار شد، مدتی طول کشید تا بفهمد کجاست و تکه‌های حوادث شب پیش را به هم

بچسباند. نور تند خورشید از لای پرده‌های گلدان به درون می‌تابید و پرنده‌ها بیرون قشقرق به پا

کرده بودند. در تخت باریک به حالتی فشرده ناراحت خوابیده بود. باورش نمی‌شد تمام شب را در

این حال خوابیده باشد تنگو با خود گفت کومی آداجی. پرستار جوانی که تازه بیست‌وسه سالش

شده. ساعت مچی تنگو روی زمین افتاده بود. عقربه‌هایش ۷/۲۰ دقیقه را نشان می‌داد. ۷/۲۰

دقیقه‌ی صبح.

بی‌سروصدا از تخت در آمد و از لای پرده‌ها به بیرون نگاه کرد. یک مزرعه‌ی کلم آنجا بود .

ردیف‌های کلم به طرز دلگیرکننده‌ای روی خاک سیاه قوز کرده بودند. آن سوی مزرعه جنگل بود. تنگو یاد هوهوی جغد افتاد. دیشب هوهوی جغد انتها نداشت. خرد شب. تنگو و پرستار ضمن کشیدن حشیش به آن گوش می‌دادند. هنوز تن او را حس می‌کرد.

تنگو به آشپزخانه رفت، زیر شیر آب دست کفچه کرد و آب نوشید. چنان عطش داشت که هی نوشید و نوشید و سیراب نشد. جز این چیزی عوض نشده بود. سرش درد نمی‌کرد و تنش کرخت نبود. ذهنش روشن بود. اما در درونش اوضاع یک‌جوری خوب جریان داشت — انگار که مجاری آن با دقت و به نحوی حرفه‌یی تمیز شده باشد. با تی شرت و شورت پاورچین به توالت رفت و مفصل ادرار کرد. در آینه‌ی ناآشنا صورتش انگار مال دیگری بود. موهایش جابه‌جا آشفته بود و سرش اصلاح لازم داشت.

به اتاق خواب برگشت و لباس‌هایش را جمع کرد جوراب‌هایش را پیدا کرده، شلوار جینش را پوشید و دکمه‌های پیرهنش را بست. بعد زیر پایش انگشتی بزرگ ارزان‌قیمتی را حس کرد. آن را برداشت و روی میز پاتختی گذاشت. گرمکن یقه اسکی را پوشید و بادگیرش را برداشت. مطمئن شد که کیف پول و کلیدها در جیبش هست. پرستار جوان به خواب عمیقی فرورفته بود و پتو را کشیده بود تا زیر گوش. نفسش آرام بود. آیا لازم بود بیدارش کند؟... اگر بدون خداحافظی می‌رفت، گویا کار بی‌ادبانه‌ای از او سر می‌زد. اما کومی به خواب عمیقی فرورفته بود و گفته بود امروز تعطیل است. اگر بیدارش می‌کرد، بعدش می‌خواست چه کند؟

کنار تلفن دفترچه‌ی یادداشت و خودکاری دید. نوشت از بابت دیشب ممنون. خوش گذشت. برمی‌گردم مسافرخانه. تنگو. ساعت رفتن را نوشت و یادداشت را روی میز پاتختی گذاشت و آن انگشتی را که روی زمین افتاده بود روی کاغذ گذاشت. بعد کفش‌های کتانی کهنه‌اش را پوشید و رفت.

مدتی پیاده رفت تا به ایستگاه اتوبوس رسید. پنج دقیقه منتظر شد و اتوبوسی زود به ایستگاه رسید. اتوبوس پر از پسر و دختر دبیرستانی جنجالی بود و او همراهشان تا ته خط رفت. خدمه‌ی مسافرخانه رسیدن تنگوی اصلاح نکرده را در ساعت هشت صبح با خونسردی پذیرفتند. انگار نه انگار که برایشان غیرعادی بود. بی‌هیچ حرفی به چابکی صبحانه‌اش را حاضر کردند.

صبحانه‌ی گرمش را که خورد و چای نوشید، یاد حوادث شب پیش افتاد. سه‌تا پرستار او را به بیرون

دعوت کرده بودند و یاکی نیکو خورده بودند. بعد به باری رفته و کارائوکه خوانده بودند. بعد رفته بود آپارتمان کومی آداجی و آنجا حبشیش هندی کشیده بودند و جغد همچنان هوهو می کرد. بعد مغزش را طوری احساس می کرد که انگار شده شیربرنج غلیظ داغ. بعد یکهو تو زمستان در کلاس درس ابتدایی بود، بوی هوا به مشامش می رسید و با آنومامه حرف می زد. بعد کومی تو رختخواب از مرگ و رستاخیز حرف می زد. سؤال های پرت و جواب های مبهم بود. جغد توی جنگل هوهو می کرد، مردم در شو تلویزیونی می خندیدند.

حافظه اش گسسته بود و لابه لا شکاف های متعددی داشت. اما تکه هایی که یادش مانده بود، به طرز تعجب آوری زنده و روشن بود. هر کلمه ای که شنیده بود یادش بود. آخرین حرف کومی یادش مانده بود. هم پند بود، هم هشدار.

صبح که شد، تواز اینجا می روی، تنگو. پیش از آن که خروجی بسته شود. شاید این وقت مناسب رفتن بود. از کارش مرخصی گرفته بود و به امید دوباره دیدن آنومامه ی ده ساله درون سفیره ی هوا به این شهر آمده بود و تقریباً هر روز این دو هفته را در آسایشگاه گذرانده و برای پدرش کتاب خوانده بود. اما سفیره ی هوا دیگر پیدایش نشد. به جای آن وقتی داشت رها می کرد، کومی آداجی منظر متفاوتی پیش چشمانش گشوده بود. و در پرتو آن توانست بار دیگر آنومامه ی ده ساله را ببیند و با او حرف بزند. آنومامه گفت پیدایم کن. تا وقت هست. شاید در عمل کومی این حرف را به زبان آورده بود. تنگو نمی دانست. نه این که اهمیتی داشت. کومی یک بار مرده و باز به دنیا آمده بود. نه برای خودش، بلکه برای یکی دیگر. در حال حاضر تنگو قصد داشت آنچه را از او شنیده باور کند. این کار مهم بود. دست کم از این امر مطمئن بود.

این شهر گربه ها بود. چیز بخصوصی بود که فقط اینجا پیدا می شد. به همین دلیل سوار قطار شده و این همه راه را تا این شهر پرت افتاده آمده بود. اما هرچه اینجا پیدا کرده بود، خطر ذاتی در بر داشت. اگر اشارات کومی را باور می کرد، این خطرها مرگبار بود. با مور مور شستم، چیزی هول خیز فراز می آید.

حالا وقت برگشتن به توکیو بود – پیش از آن که خروجی بسته شود، هنگامی که قطار هنوز در این ایستگاه می ایستد. اما پیش از آن لازم بود باز به آسایشگاه برود و با پدرش وداع کند. چیزهایی بود که هنوز لازم می آمد روشن شود.

گردآوری سرب صلب

یوشیکاوا رفت ایچیکاوا. انگار رفته بود سفری طولانی، اما ایچیکاوا آن طرف رود در بخش چیبا بود، نه چندان دور از مرکز توکیو. در ایستگاه سوار تاکسی شد و نام مدرسه‌ی ابتدایی را به راننده گفت. ساعت از یک گذشته بود که به مدرسه رسید. وقت ناهار گذشته و کلاس‌های بعدازظهر شروع شده بود. صدای آواز دسته‌جمعی را از کلاس موسیقی شنید و کلاسی که ورزش داشت در حیاط سرگرم بازی فوتبال بود. بچه‌ها فریاد زنان دنبال توپ می‌دویدند.

یوشیکاوا از روزگار مدرسه‌ی ابتدایی خاطرات خوشی نداشت. وضعیتش در ورزش خوب نبود، بخصوص ورزشی که توپ داشت. قدش کوتاه بود، دونده‌ی خوبی نبود، چشمش آستیگمات بود و با دیگران هماهنگی نداشت. زنگ ورزش برایش کابوس بود. هرچند نمره‌هایش در درس‌های دیگر عالی بود. خیلی باهوش بود و تکالیف مدرسه را درست انجام می‌داد (همین سبب شد در بیست‌وپنج‌سالگی از پس امتحان مشکل وکالت برآید). اما کسی نه از او خوشش می‌آمد و نه به او احترام می‌گذاشت. خوب نبودن در ورزش یکی از دلایل بود. بعد هم صورتش بود. از زمان بچگی این صورت زشت‌گنده را با سری بی‌ریخت داشت. کنج لب‌های کلفتش افتاده بود و انگار این دم آن دم بود که آب دهانش سرازیر شود، گرچه هیچ‌وقت نمی‌شد. موهایش فرفری و آشفته بود. این قیافه‌ای نبود که کسی را جذب کند.

در مدرسه‌ی ابتدایی کمتر حرف می‌زد. می‌دانست اگر لازم باشد می‌تواند بلبل‌زبانی کند، اما هیچ دوست صمیمی نداشت و هیچ‌وقت فرصت دست‌نداد تا نشان دهد در حرف زدن مهارت دارد. پس همیشه دهنش را می‌بست و گوش‌ها را باز نگه می‌داشت و با دقت به گفته‌های دیگران گوش می‌داد. منظورش این بود که از هر چیزی می‌شنید نکته‌ای بیاموزد. سرآخر این عادت ابزار خوبی در آب درآمد. از این راه به چند واقعیت مهم دست یافت، از جمله این یکی: اکثر مردم دنیا واقعاً از مغز خود برای فکر کردن استفاده نمی‌کنند و آن‌هایی که فکر نمی‌کنند، کسانی هستند که به دیگران گوش نمی‌دهند.

به هر حال، روزگار مدرسه‌ی ابتدایی برگی از زندگیش نبود که یادآوریش لذت‌بخش باشد. حتی تصور اینکه دارد از مدرسه‌ای ابتدایی دیدن می‌کند برایش دلگیرکننده بود. با همه‌ی اختلاف‌ها بین بخش‌های سایتاما و چیبا، هر جای ژاپن که می‌رفتی مدارس ابتدایی یک‌جور بود. همه شبیه هم

بودند و با اصول یکسانی اداره می‌شدند. با این حال یوشیکاوا اصرار داشت این همه راه را برود و مدرسه‌ی ایچیکاوا به چشم خودش ببیند. این کار مهمی بود و نمی‌شد به دیگری واگذاشت. به دفتر مدرسه زنگ زده و برای ساعت یک و نیم قرار ملاقات گذاشته بود.

ناظم مدرسه زن ریزنقشی بود چهل و چندساله، قلمی، جذاب و خوش‌پوش، ناظم؟ یوشیکاوا گیج شده بود. این اصطلاح را قبلاً نشنیده بود. اما از زمان دانش‌آموزی او سال‌ها گذشته بود. لابد از آن زمان خیلی چیزها عوض شده بود. لابد این زن ظرف سال‌ها با خیلی آدم‌ها سر و کار داشته، به همین دلیل چشمش که به قیافه‌ی عجیب و غریب یوشیکاوا افتاد، حتی پلک هم نزد. یا شاید آدمی بود تربیت‌شده. یوشیکاوا را به اتاق پذیرایی تر و تمیزی برد و دعوت به نشستن کرد. خودش روی یک صندلی روبه‌رویش نشست و لبخند گشاده‌ای زد، انگار در فکر بود چه گفتگوی لذت‌بخشی در پیش خواهند داشت.

ناظم یوشیکاوا را یاد دختری انداخت که سال‌ها پیش هم‌کلاسش بود. دختر خوشگل بود، نمره‌های خوبی می‌گرفت و مهربان و مسنول بود. دختر تربیت‌شده‌ای بود و خوب پیاپی می‌زد. عزیزدانه‌ی معلم بود. یوشیکاوا تو کلاس اغلب به او، در واقع از پشت، زل می‌زد؛ چون جلو نشسته بود. اما حتی یک بار هم با او حرف نزد.

ناظم پرسید: «این‌طور فهمیدم که شما دنبال یکی از فارغ‌التحصیلان مدرسه‌ی ما می‌گردید.» یوشیکاوا گفت: «ببخشید، باید قبلاً این را می‌دادم بهتان.» و کارت شغلی خود را داد دستش. همان کارتی بود که به تنگو هم داده بود. همان که رویش نوشته بود: مدیر تمام‌وقت، بنیاد نوین ژاپن برای پیشبرد دانش و هنرها. عیناً همان داستان ساختگی را که به تنگو گفته بود، برای زن بازگو کرد. تنگو کاوانا که از این مدرسه فارغ‌التحصیل شده بود، نویسنده بود و نام او در لیست عده‌ای برگزیده آمده تا کمک هزینه‌ی سازمان را بگیرد. یوشیکاوا فقط می‌خواست درباره‌ی گذشته‌ی او تحقیقاتی بکند. ناظم لبخند زنان گفت: «این خبر معرکه‌ای است. برای مدرسه‌ی ما افتخار بزرگی است و هر کاری از دستان بریاید، در کمک به شما می‌کنیم.»

یوشیکاوا گفت: «امیدوار بودم بتوانم با معلم آقای کاوانا دیدار و گفتگو کنم.» «من بررسی می‌کنم. بیش از بیست سال گذشته، پس امکان دارد تا به حال بازنشسته شده باشد.» یوشیکاوا گفت: «خیلی ممنونم. اگر اشکالی ندارد، مایلم یک چیز دیگری را هم از شما بخواهم.»

«که چه باشد؟»

«گمانم در همان سال دختری به نام ماسامی آنومامه با آقای کاوانا همکلاس بوده. می شود بررسی کنید که او هم در همان کلاس بوده، یا نه؟»

ناظم کمی شک برش داشت. «آیا این میس آنومامه به نحوی به موضوع کمک هزینه به آقای کاوانا مربوط می شود؟»

«نه، موضوع این نیست. در یکی از نوشته های آقای کاوانا شخصیتی هست که انگار از روی کسی به نام میس آنومامه الگوبرداری شده و من چند سؤال شخصی در این مورد دارم که باید برایم روشن شود. چندان پیچیده نیست. در اصل تشریفات است.»

ناظم گفت: «متوجهم.» کنج لب هایش کمی به طرف بالا کشیده شد. «اما مطمئنم شما هم می فهمید که در برخی موارد ممکن است نتوانیم اطلاعاتی را که مربوط به حریم خصوصی باشد در اختیار کسی قرار دهیم. مثلاً نمره ها، یا گزارشات در مورد محیط زندگی دانش آموزان.»

«البته، من کاملاً از این امر آگاهم. تنها چیزی که می خواهیم، این است که آیا با آقای کاوانا همکلاس بوده، یا نه. و اگر بوده، مایه ی امتنان است که نام و شماره ی تماس معلم مسئولشان را در آن زمان در اختیارم بگذارید.»

«می فهمم. این کار مشکلی ندارد. میس آنومامه. همین بود؟»

«درست است. با همان حروف نخود سبز نوشته می شود. اسم رایجی نیست.»

یوشیکاوا اسم 'ماسامی آنومامه' را با خودکار روی برگه ی از کاغذهای یادداشت جیش نوشت و داد دست ناظم. ناظم لحظه ای نگاهش کرد، بعد آن را جوف پوشه ای روی میزش گذاشت.

«می شود لطفاً چند دقیقه اینجا صبر کنید؟ می روم پرونده ی کارکنان را دید بزنم. از مسئول فتوکپی می خواهم از هر چه بشود اعلام کرد یک نسخه بگیرد.»

یوشیکاوا گفت: «بخشید که با این همه کار اسباب زحمتان شدم.»

دامن کلوش ناظم وقت رفتن از اتاق خش خش خوشایندی داشت. قیافه اش قشنگ بود و خرامان می رفت. مدل مویش هم جذاب بود. پیدا بود باشکوه پا به سن می گذارد. یوشیکاوا در صندلی جابه جا شد و با خواندن کتاب جلدنازکی که همراه داشت وقت گذراند.

ناظم پانزده دقیقه بعد برگشت، یک پاکت قهوه یی اداری را روی سینه گرفته بود.

«معلوم می‌شود آقای کاوانا از دانش‌آموزان ممتاز بوده. همیشه شاگرد اول کلاس بوده و در ورزش هم خیلی موفقیت داشته. بخصوص در حساب و ریاضی سرآمد بوده و حتی در دوره‌ی ابتدایی می‌توانسته مسائل ریاضی را در سطح دبیرستان حل کند. در مسابقه‌ی ریاضی برنده شد و در روزنامه‌ها به او لقب کودک نابغه دادند.»

یوشیکاوا گفت: «شگفت‌انگیز است.»

«عجیب است که وقتی نابغه‌ی ریاضی شناخته شده، امروز در ادبیات جلوه‌گری می‌کند.»
«استعداد سرشار مثل رگه‌ی غنی آب زیرزمینی است که آخرش از مفری می‌زند بیرون. در حال حاضر ریاضی تدریس می‌کند و رمان می‌نویسد.»

ناظم گفت: «متوجهم.» ابروهایش را به طرز دلربایی بالا انداخت. «برعکس تنگو، اطلاعات چندانی از ماسامی آنومامه موجود نیست. در کلاس پنجم به مدرسه‌ی دیگری منتقل شد. با پدر و مادرش رفتند بخش آداجی در توکیو و او هم همان‌جا مدرسه رفت. او و تنگو کاوانا در کلاس‌های سوم و چهارم هم‌کلاس بودند.»

یوشیکاوا با خود گفت درست همان‌طور که حدس می‌زدم. بین این دو ارتباطی وجود داشته.
«خانمی به نام اوتا آن زمان معلمشان بوده. توشی اوتا. حالا در مدرسه‌ی ابتدایی دولتی در ناراشینو تدریس می‌کند.»

«اگر با آن مدرسه تماس بگیرم، شاید بتوانم با او حرف بزنم، بله؟»
ناظم لبخند خفیفی زد و گفت: «ما قبلاً با او تماس گرفته‌ایم. وضع را که توضیح دادیم، گفت از دیدارتان خوشحال می‌شود.»

یوشیکاوا گفت: «از ته دل ممنونم.» با خود گفت فقط صورتش قشنگ نیست، مدیر کارآمدی هم هست.

ناظم پشت کارت اداری خود نام معلم و شماره‌ی تلفن مدرسه، مدرسه‌ی ابتدایی سودانوما، را نوشت و آن را داد دست یوشیکاوا. یوشیکاوا کارت را بادقت در کیف بغلی خود گذاشت.

بعد گفت: «شنیدم که میس آنومامه با یک‌جور زمینه‌ی مذهبی تربیت شده. ما کمی به این موضوع علاقه مندیم.»

ناظم مدرسه اخم کرد، چین‌های ریزی در کنج چشم‌هایش پدیدار شد. از آن خط‌های ظریف

فریبنده‌ی هوشمندانه که فقط زن‌های میان‌سالی از آن برخوردارند که سخت در تربیت خود مراقبند.

بعد گفت: «ببخشید اما این موضوعی نیست که اینجا بتوانیم حرفش را بزنیم.»

یوشیکاوا پرسید: «موضوع به زندگی خصوصی افراد ارتباط پیدا می‌کند، نه؟»

«درست است. بخصوص موضوعاتی که به مذهب ارتباط دارد.»

«ولی اگر این میس اوتا را ببینم، شاید بتوانم از او در این باره سؤال کنم.»

خانم ناظم آرواره‌ی باریکش را کمی به چپ خم کرد و لبخند معنی‌داری زد. «اگر میس اوتا بخواهد

به طور خصوصی از این موضوع حرف بزند، به ما مربوط نیست.»

یوشیکاوا بلند شد و مؤدبانه از او تشکر کرد. ناظم هم پاکت قهوه‌یی اداری را داد دستش. «هرچه

توانستیم کپی بگیریم، توی پاکت است. مدارک مربوط به آقای کاوانا. کمی هم از میس آنومامه.

امیدوارم به دردتان بخورد.»

«حتماً می‌خورد. بابت همه چی خیلی متشکرم. شما خیلی محبت کردید.»

«راجع به کمک‌هزینه که تصمیم گرفتید، لطف کنید حتماً به ما خبر دهید، باشد؟ این برای

مدرسه‌ی ما افتخار بزرگی است.»

یوشیکاوا گفت: «دلم روشن است که نتایج خوبی به دست می‌آورم. چند بار او را دیدم و فهمیدم

مرد جوان با استعدادی است که آینده‌ی درخشانی دارد.»

یوشیکاوا جلو ایستگاه ایچیکاوا به یک غذاخوری رفت، ناهار ساده‌ای خورد و به مدارک توی پاکت

نگاهی انداخت. مدارک ورود تنگو و آنومامه به مدرسه آنجا بود، همچنین گزارش جوایزی که تنگو

بابت موفقیت‌های درسی و ورزشی گرفته بود. در واقع دانش‌آموز بسیار ممتازی بود. به احتمال

قوی مدرسه هرگز برایش کابوسی نبود. همچنین نسخه‌ای از مقاله‌ی روزنامه‌ای درباره‌ی مسابقه‌ی

ریاضی که در آن برنده شده بود ضمیمه بود. مقاله‌ای بود قدیمی و عکسش واضح نبود، اما پیدا بود

مال بچگی تنگوست.

پس از ناهار یوشیکاوا به مدرسه‌ی ابتدایی سودانوما زنگ زد. با میس اوتا، معلم، صحبت کرد و قرار

گذاشت ساعت چهار در مدرسه به دیدنش برود. میس اوتا گفته بود: «بعد از ساعت چهار وقت

دارم صحبت کنم.»

یوشیکاوا آه کشید، می دانم این شغل من است، اما دوتا مدرسه‌ی ابتدایی در یک روز کمی از سرم زیادی است. حتی فکر کردن به این موضوع هم حالش را می گرفت. اما تا اینجا که به زحمتش می‌ارزید. حالا مدرک داشت که تنگو و آئومامه دو سال همکلاس بودند — گام بزرگی به پیش.

تنگو به اریکو فوکادا در بازنویسی سفیره‌ی هوا به شکل رمانی شایسته کمک کرده و از آن رمانی پرفروش ساخته بود. آئومامه مخفیانه پدر اریکو، تاموتسو فوکادا، را در سوئیتی در هتل اوکورا به قتل رسانده بود. ظاهراً هر یک به شیوه‌ی خود به سازمان فرقه‌ی ساکیگاکه حمله می‌کردند. شاید هم با یکدیگر کار می‌کردند. بیشتر مردم به همین نتیجه می‌رسند.

اما فایده نداشت که از این هدف دوگانه به ساکیگاکه بگوید — هنوز نه. یوشیکاوا دوست نداشت خبرها را جسته‌گریخته بدهد. بیشتر ترجیح می‌داد تا می‌توانست اطلاعات جمع کند و از همه‌ی نکات مطمئن شود و بعد که مدارک محکم به دست آورد، نتیجه را با افتخار اعلام کند. این رفتار نمایشی را از روزگار وکالت با خود داشت. چنان متکی به خود عمل می‌کرد که دیگران سپر می‌انداختند. بعد، درست وقتی اوضاع داشت به نتیجه می‌رسید، مدرک انکارناپذیرش را رو می‌کرد و اوضاع را به نفع خود تغییر می‌داد.

یوشیکاوا که با مترواهی سودانوما بود، در ذهنش چند فرضیه را روی هم می‌گذاشت. شاید تنگو و آئومامه عاشق هم باشند. البته نه وقتی ده سالشان بود، اما امکان داشت پس از مدرسه‌ی ابتدایی به هم برخورد و با یکدیگر صمیمی شده باشند و بنا به دلیلی که هنوز برایش روشن نبود، تصمیم گرفته باشند ساکیگاکه را ویران کنند. این یک فرض.

اما تا آنجا که یوشیکاوا می‌توانست بگوید مدرکی دال بر رابطه داشتن تنگو و آئومامه وجود نداشت. تنگو با زنی ده سال بزرگ‌تر از خودش رابطه‌ی مدامی داشت. اگر تنگو بدجوری گرفتار آئومامه بود، آن وقت به طور دایم با زن دیگری فریبش نمی‌داد — آن قدر آب‌زیرکاه نبود که از این کارها بکند. یوشیکاوا قبلاً عادت‌های تنگو را دو هفته‌ای زیر نظر گرفته بود. هفته‌ای سه روز در مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی ریاضی درس می‌داد و باقی هفته را در آپارتمان‌ش تنها بود. به احتمال قوی رمانش را می‌نوشت. گذشته از گهگاه خرید یا قدم‌زدنی، کمتر از آپارتمان‌ش درمی‌آمد. طرز زندگی یکنواخت و ساده‌ای بود که راحت می‌شد ته و تویش را درآورد. هیچ رمز و رازی در آن نبود. یوشیکاوا به طرز مبهمی نمی‌توانست تصور کند که او درگیر توطئه قتل کسی شده باشد.

شخصاً از تنگو خوشش می‌آمد. تنگو جوانی بود بی‌تکلف، روراست، مستقل و متکی به خود. مثل همه‌ی آدم‌های درشت‌هیکل گاهی دو زاریش دیر می‌افتاد. اما دست‌کم آب‌زیرکاه یا حيله‌گر نبود. از قماش آدم‌هایی بود که وقتی تصمیمی گرفت، دیگر از آن برنمی‌گردد. از آن آدم‌هایی که به درد وکالت یا دلالتی سهام نمی‌خورند. بلکه خیلی احتمال داشت خطا کند و بلغزد و در و خیم‌ترین وضع بیفتد. اما معلم ریاضی و نویسنده‌ی خوبی می‌شد. چندان معاشرتی یا خوش‌سر و زبان نبود، اما برای بعضی زن‌ها جذابیت داشت. خلاصه اینکه قطب مخالف یوشیکاوا بود.

برعکس آنچه از تنگو می‌دانست، نکته چشمگیری از آن‌ومامه به دستش نیامده بود — جز اینکه در زمان کودکی عضو شاهدان بود و بعداً ستاره‌ی تیم سافتبال شده. وقتی پای شخصیتش به میان می‌آمد — طرز فکرش، نقاط ضعف و قوتش، نوع زندگی خصوصیش — هیچ سرنخی نداشت. نکاتی که گردآورده بود، چیزی بیش از آن نبود که در سوابق شغلی پیدا می‌شود.

اما وقتی گذشته‌ی تنگو و آن‌ومامه را مقایسه می‌کرد، بعضی مشابهات پیدا می‌شد. اول از همه اینکه هر دوشان کودکی ناشادی داشتند. مادر آن‌ومامه او را با خودش می‌کشاند و از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر سگ‌دو می‌زدند و زنگ در خانه‌ها را می‌فشردند تا دین خود را تبلیغ کنند. همه‌ی بچه‌های شاهدان را به این کار وا می‌داشتند. پدر تنگو هم مأمور گردآوری حق اشتراک NHK بود. این هم شغل دیگری بود مستلزم رفتن در خانه‌ها. آیا پدر تنگو هم او را با خودش می‌کشاند؟ شاید. اگر یوشیکاوا پدر تنگو بود، شاید او را با خودش به در خانه‌ها می‌برد. همراه بردن بچه کمک می‌کرد حق اشتراک بیشتری جمع کنی. به علاوه در هزینه‌ی پرستار بچه هم صرفه‌جویی می‌کردی — به این می‌گویند با یک تیر دو نشان زدن! برای تنگو این کار تفریح در بر نداشت. شاید این دو بچه حتی در خیابان‌های ایچیکاوا از کنار هم گذشته باشند.

دوم اینکه تنگو و آن‌ومامه هرچه بزرگ‌تر می‌شدند سعی می‌کردند بورس‌های ورزشی بگیرند تا بتوانند هرچه ممکن است از خانه دور شوند و معلوم شد هر دوشان ورزشکارهای ممتازی هستند. در وهله‌ی اول لابد هر دو خیلی با استعداد بودند. اما دلیل دیگری هم برای ممتاز بودنشان وجود داشت. ورزشکار بودن راهی بود برای آنکه دیگران به رسمیتشان بشناسند و رتبه‌های اول ورزشی برایشان تنها راه کسب استقلال بود. این بلیت گران‌بهایی بود که برای بقا لازم داشتند. طرز فکرشان با نوجوان‌های متوسط فرق داشت. با دنیا یک‌جور دیگری رو به رو می‌شدند.

یوشیکاوا که به این موضوع فکر کرد، پی برد موقعیت خودش هم به آن‌ها شباهت دارد.

من از خانواده‌ی مرفهی بودم و بورس تحصیلی لازم نداشتم. همیشه پول توجیبی زیاد داشتم. اما برای ورود به دانشکده‌ای عالی و گذراندن امتحان وکالت، لازم بود مثل تنگو و آنومامه خرخوانی کنم. وقت نداشتم مثل سایر همکلاسی‌ها تفریح کنم. لازم بود از همه‌ی لذات دنیوی چشم‌پوشم — نه اینکه بخت‌چندانی برای به دست آوردن نشان داشته باشم — و شش‌دانگ حواسم را بگذارم روی درس و مشقم. همیشه بین دو احساس عقده‌ی حقارت و خودبزرگ‌بینی گیر افتاده بودم. خودم را می‌گذاشتم جای راسکولینکف، جز اینکه سونمایی در بین نبود.

دیگر از خودم بس است. هرچه فکر بکنی، هیچی عوض نمی‌شود. باید برگردم سر وقت تنگو و آنومامه.

فرض کنیم تنگو و آنومامه از قضا در بیست‌سالگی به هم برخوردده باشند و سر حرف را وا کرده باشند. لابد خیلی تعجب کرده‌اند که این همه وجه اشتراک دارند. و خیلی حرف‌ها داشتند که با هم بزنند. شاید مانند هر مرد و زنی یکدیگر را جذاب دیده باشند. یوشیکاوا تصویر ذهنی روشنی از این صحنه داشت — ملاقاتی سرنوشت‌ساز، اوج لحظه‌ی عاشقانه.

ولی آیا واقعاً چنین ملاقاتی صورت گرفته؟ ماجرای عاشقانه‌ای شکوفا شده؟ یوشیکاوا نمی‌دانست. اما اگر واقعاً ملاقات کرده باشند، صحنه‌ی بالا معنا داشت. همین توضیح می‌داد چطور نیرویشان را برای حمله به ساکیگاکه یکی کرده‌اند، هر یک از زاویه‌ای — تنگو با قلمش و آنومامه بی‌شک با مهارت خاصی که دارد. اما یوشیکاوا به نحو مبهمی نمی‌توانست به این فرضیه دلگرم شود. در یک سطح معنا داشت، اما او را قانع نمی‌کرد.

اگر تنگو و آنومامه چنین رابطه‌ی عمیقی داشتند، موضوع آشکار می‌شد. این ملاقات سرنوشت‌ساز نتایج سرنوشت‌ساز هم به بار می‌آورد و چنین چیزی از چشم تیزبین یوشیکاوا پنهان نمی‌ماند. آنومامه شاید می‌توانست پنهانش کند، اما تنگو نه.

یوشیکاوا به طور کلی همه چیز را منطقی می‌دید. بی‌دلیل و مدرک پیش نمی‌رفت. اما به شهود طبیعی خود اعتماد می‌کرد. وقتی به فرض توطئه‌ی مشترک تنگو و آنومامه رسید، نیروی شهودش آن را نفی کرد. سر بالا انداختنی بگیرم‌نگیرم بود، اما مؤکد. شاید دوتا‌شان حتی از وجود یکدیگر خبر نداشتند. شاید معلوم شده باشد هر دو همزمان درگیر ماجرای ساکیگاکه شده‌اند.

حتی اگر تصور چنین همزمانی مشکل بود، گزینه‌ی یوشیکاوا حکم می‌کرد که احتمال این فرضیه از

توطئه بیشتر است. دوتایی‌شان با انگیزه‌های گوناگون پیش رفته و از زوایای مختلف به موضوع نزدیک شده بودند و از قضا به طور همزمان ساکیگاکه را از بن به لرزه انداخته بودند. دو خط داستانی در کار بود، با دو نقطه‌ی شروع مختلف، اما موازی هم پیش می‌رفتند.

سؤال این که آیا آن دو مأمور ساکیگاکه چنین فرضیه‌ی سرراستی را می‌پذیرفتند؟ یوشیکاوا با خود گفت محال است. به جای آن نظریه‌ی توطئه را می‌قاپند، چون هرچه را که طرح شومی داشته باشد می‌پسندند. پیش از آنکه اطلاعات خاصی در اختیارشان بگذارد، دلیل محکمی لازم داشت. و گرنه گمراه می‌شوند و تلافی را سر او باز می‌کنند.

یوشیکاوا که سوار قطار ایچیکاوا به سودانوما بود به این چیزها فکر کرد. بی‌آنکه متوجه باشد اخم کرده، آه کشیده و به فضا زل زده بود، چون یک دختر مدرسه‌یی در صندلی رو به رو با تعجب نگاهش می‌کرد. یوشیکاوا برای پنهان کردن دستپاچی خود، قیافه‌اش را نرم کرد و دستی به سر تاس خود کشید. اما همین حرکت دختر بچه را بیشتر رماند و درست پیش از رسیدن به ایستگاه نیشی فوناباشی به پا جست و به عجله بیرون دوید.

پس از ساعت درس در کلاس مدرسه با میس اوتا حرف زد. پنجاه و چندساله به نظر می‌رسید. ظاهرش درست خلاف ناظم ظریف مدرسه‌ی ابتدایی ایچیکاوا بود. میس اوتا کوتاه‌قد و چارشانه بود و از پشت که نگاه می‌کردی، طور غریبی گام برمی‌داشت، مثل سخت‌پوستان. عینک قاب‌فلزی کوچکی زده بود، اما فضای بین دو ابرویش پهن و وسیع بود و کرک‌های آن به وضوح دیده می‌شد. کت‌دامن پشمی که معلوم نبود مال کی است به تن داشت، هرچند در زمان ساختنش هم از مد افتاده بود؛ و بوی خفیف نفتالین از آن به مشام می‌رسید. کت‌دامنش صورتی بود، اما صورتی عجیبی؛ مثل این که چندتا رنگ را تصادفی مخلوط کرده باشند. لابد می‌خواستند یک‌جور فام شیک و خفیفی درست کنند، اما چون ترکیب رنگ‌ها درست انجام نشده بود، صورتی کت‌دامنش افتاده بود به ورطه‌ی تزلزل، پنهان‌کاری و تسلیم و رضا. به لطف همین، بلور سفید نویی که از یقه بیرون زده بود مثل آدم نامعقولی بود که در عالم خواب سیر کند. موهای زبرش را که رگه‌های سفید در آن دویده بود با گیره‌ای پلاستیکی، شاید دم‌دستی‌ترین چیز، پشت سر بسته بود. دست و پایش فربه بود و روی انگشت‌های کلفتش انگشتی نبود. سه خط نازک تیز روی گردنش افتاده بود، مثل چوب‌خط‌های جاده‌ی زندگی. یا شاید این‌ها نشانه‌هایی بود یادآور سه آرزویی که برآورده شدند — هرچند یوشیکاوا شک داشت که چنین اتفاقی افتاده باشد.

این زن از کلاس سوم تا آخر دبستان معلم تنگو کاوانا بود. معلم‌ها دو سال یک بار کلاس عوض می‌کردند، اما در این مورد از قضا هرچهار سال او معلم تنگو بود. آن‌نامه فقط در سال سوم و چهارم شاگردش بود.

او گفت: «آقای کاوانا خوب یادم مانده.»

به‌رغم ظاهرش صدایش به نحو شگفت‌انگیزی صاف و جوانانه بود. از آن‌جور صداها بود که به دورترین کنج کلاس درس شلوغ می‌رسید. یوشیکاوا که یک‌ه خورده بود. با خود گفت پیداست که حرفه به آدم شکل می‌دهد. مطمئن بود که معلم قابل‌ی است.

«آقای کاوانا در هر زمینه شاگرد ممتازی بود. بیش از بیست‌وپنج سال در مدارس متعدد به دانش‌آموزهای زیادی درس داده‌ام و هنوز به کسی با استعداد درخشان او برنخورده‌ام. در هر کاری سرآمد دیگران بود. تقریباً خوش‌قیافه بود و خصوصیات رهبری را داشت. می‌دانستم هر رشته‌ای که انتخاب کند، در آن موفق می‌شود. در مدرسه‌ی ابتدایی بخصوص در حساب و ریاضی برجسته بود، اما تعجب نکردم که شنیدم در ادبیات هم موفق بوده.»

«متوجه شدم که پدرش مأمور گردآوری حق اشتراک NHK بوده.»

معلم گفت: «بله. درست است.»

یوشیکاوا گفت: «آقای کاوانا به من گفت پدرش خیلی سختگیر بوده.» این فقط تیری در تاریکی بود.

معلم بی‌درنگ گفت: «دقیقاً. پدرش نسبت به او خیلی سختگیری می‌کرد. به کارش غره بود — چیزی عجیب — اما انگار گاهی این بار سنگینی به دوش تنگو بود.»

یوشیکاوا با مهارت موضوع‌ها را به هم وصل کرد و تا توانست از معلم حرف کشید. هنرش همین بود — باز کردن راه برای دیگری که تا می‌تواند حرف بزند. معلم گفت تنگو نفرت داشته که پدرش او را در گشت زدن‌های ته هفته همراهش می‌کشانده و کلاس پنجم که بوده زده به‌چاک. این‌طور توضیح داد: «بیشتر انگار از خانه بیرونش کرده بود، تا اینکه خودش دررفته باشد.» یوشیکاوا با خود گفت پس تنگو ناچار بوده همراه پدرش برای جمع‌آوری حق اشتراک برود. و — همان‌طور که حدس می‌زد — لابد این از نظر عاطفی برای پسر زیان‌بار بوده.

میس اوتا تنگو را که جایی نداشت، شب پیش خودش پناه داده بود. برایش، رختخواب انداخته و

صبح روز بعد دقت کرده بود که صبحانه بخورد. شب بعد به خانه‌ی تنگو رفته و پدرش را قانع کرده بود که او به خانه برگردد. از طرز صحبتش می‌شد دریافت که این مهم‌ترین حادثه‌ی زندگی اوست. همچنین تعریف کرد که چطور از قضا وقتی تنگو در دبیرستان بوده در کنسرتی به او برخورده است و اضافه کرد تنگو تیمپانی را عالی نواخته بود.

«سینفونیتای یاناچک بود. به‌هیچ‌وجه قطعه‌ی آسانی نبود. تنگو فقط چند هفته بود که تیمپانی را یاد گرفته بود. اما حتی با همچو آمادگی کمی قسمت خودش را قشنگ اجرا کرد. سحرآسا بود.»

یوشیکاوا با تحسین با خود گفت این خانم خیلی به تنگو علاقه دارد. مثل عشقی بی‌قید و شرط. چه احساسی به آدم دست می‌دهد وقتی یکی این جور از ته دل دوستش داشته باشد؟

یوشیکاوا پرسید: «ماسامی آئومامه یادتان هست؟»

معلم گفت: «خوب یادم هست.» اما صدایش دیگر به اندازه‌ی وقتی که از تنگو حرف می‌زد شاد نبود. لحن صدایش قدری ملایم‌تر بود.

یوشیکاوا گفت: «اسم غیر معمولی است، نه؟»

«بله، خیلی غیر معمولی. اما به خاطر اسمش نیست که یادم مانده.»

سکوت کوتاهی شد.

یوشیکاوا که می‌خواست تشویقش کند، گفت: «شنیدم خانواده‌اش از اعضای وفادار شاهدان بودند.»

معلم پرسید: «می‌شود این حرف بین ما دوتا بماند؟»

«البته. من به کسی بروز نمی‌دهم.»

زن سری پایین آورد. «شاخه‌ی بزرگی از این فرقه در ایچیکاواست، بنابراین ظرف چندین سال تدریس دانش‌آموزهای زیادی داشتم که عضو این فرقه بوده‌اند. باید بگویم که این موضوع مشکلات ظریفی برای من معلم به بار می‌آورد. اما کمتر کسی را دیدم که مثل پدر و مادر آئومامه مؤمن باشند.»

«به عبارت دیگر، به‌هیچ‌وجه نمی‌شد با آن‌ها کنار آمد.»

معلم که یاد آن وقت‌ها افتاد، لب‌گزید. «دقیقاً. هر وقت پای اصولشان به میان می‌آمد، به‌نهایت پا بر جا بودند و گمانم همین فرمانبرداری بی‌چون و چرا را از بچه‌هاشان می‌خواستند. همین باعث

شد آنومامه در کلاس منزوی شود.»

«پس از بعضی لحاظ او هم آدم خاصی بود.»

معلم قبول کرد: «بله. اما نمی‌شود بچه را به خاطر آن ملامت کرد. مسئولیتش متوجه تعصب و تحجری است که در ذهن بعضی آدم‌ها جا خوش کرده.»

معلم کمی بیشتر درباره‌ی آنومامه توضیح داد. معمولاً باقی بچه‌ها نادیده‌اش می‌گرفتند. چنان رفتار می‌کردند که انگار در بینشان نیست. او عنصری غریبه بود و پابند اصولی بود که موجب آزار دیگران می‌شد. کلاس در این موضوع توافق داشت. در نتیجه آنومامه کمتر خودی نشان می‌داد.

«همه‌ی تلاش‌م را کردم، اما اتحاد بچه‌ها قوی‌تر از آن است که فکرش را بکنید و آن‌طور که میس آنومامه واکنش نشان داد، این بود که خودش را به چیزی مثل شبیح تبدیل کند. امروزه این جور چیزها را به مشاوره حواله می‌دهند، اما در آن روزگار هنوز رسم نشده بود. من هنوز جوان بودم و همه را توی کلاس در یک سطح نگهداشتن برایم کار شاقی بود. با این حال مطمئنم لحنم شبیه بهانه‌تراشی شده است.»

یوشیکاوا می‌فهمید منظورش چیست. معلمی مدرسه‌ی ابتدایی کار سختی است. باید تا حدی بگذاری بچه‌ها با دریافت خودشان امور را درک کنند.

یوشیکاوا گفت: «همیشه خط ظریفی ایمان عمیق و تعصب را از هم جدا می‌کند و مردم برایشان سخت است که کاری در این مورد بکنند.»

زن گفت: «دقیقاً. اما باز، در سطح دیگری، کاری بوده که می‌توانستم بکنم. بارها سعی کردم با میس آنومامه حرف بزنم، اما نم‌پس نمی‌داد. اراده‌ای قوی داشت و وقتی تصمیمی می‌گرفت، دیگر از آن بر نمی‌گشت. خیلی تیزهوش و زودفهم بود، با میلی قوی برای آموختن. اما خیلی سعی می‌کرد آن را سرکوب کند، مبدا خودی نشان دهد. شاید برجسته نشدن تنها روش دفاعی او بود. مطمئنم اگر در محیطی عادی قرار می‌گرفت، دانش‌آموز ممتازی می‌شد. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، احساس بدی به من دست می‌دهد.»

«هیچ‌وقت با پدر و مادرش صحبت نکردید؟»

معلم سر پایین آورد. «بارها. پدر و مادرش به مدرسه آمدند تا در مورد آزار و اذیت مذهبی شکایتی کنند. وقتی آمدند، از آن‌ها خواستم تلاش کنند تا دخترشان بتواند با کلاس متناسب شود. ازشان

خواستم که کمی از اصول خود کوتاه بیايند. چشم بسته رد کردند. اولويتشان تبعيت کامل از آداب و رسوم اعتقادشان بود. به نظرشان بالاترين سعادت رفتن به بهشت بود و زندگي در اين دنياي عادي گذرا بود. اما اين منطق جهان بيني يك آدم بالغ بود. متأسفانه نتوانستم حاليشان کنم که وقتي بچه هاي ديگر کلاس آنومامه را ناپديده مي گيرند و طردش مي کنند، چه رنجي نصيب دختر کوچکشان مي شود — و چطور جراحتي عاطفي در روانش به جا مي گذارد که هرگز درمان نمي شود.»

يوشیکاوا به او گفت که آنومامه يکي از بازيکنان اصلي سافتبال در دانشکده و شرکت بوده و توي باشگاه ورزشي درجه ي يکي مربي قابل بدنسازي است. شايد لازم بود بگويد تا اين اواخر کار مي کرد، اما اصراري در وضوح اين موضوع نداشت.

زن گفت: «از شنيدنش خوشحالم.» کمی سرخ شده بود. «از اينکه شنيدم خوب بزرگ شده و حالا سالم و مستقل است، خيالم راحت شد.»

يوشیکاوا گفت: «اما يک چيز هست که نتوانستم از آن سر دربياورم.» لبخند ظاهراً معصومانهاي روي لبهايش بود. «به نظرتان ممکن است تنگو کاوانا و ميس آنومامه با هم روابط شخصي نزديک داشته باشند؟»

خانم معلم انگشتها را در هم گره زد و به اين حرف فکر کرد. «امکان دارد. اما خودم که نديدم، چيزي هم نشنيدم. تصورش براي من مشکل است که يکي از بچه هاي آن کلاس با ميس آنومامه دوست شود. شايد دست تنگو به او رسيده باشد. پسر خيلي مهربان و مسئوليتي بود. اما حتي به فرض صحت همچو اتفاقي، آنومامه به اين آساني ها به کسي راه نمي داد. مثل صدف بود که به صخره اي چسبيده باشد. به اين آساني ها نمي شود صدف را از صخره کند.»

معلم لحظه اي مکث کرد و بعد افزود: «اين جوري گفتنش براي من دردناک است، اما آن زمان کاري از دستم بريامد. همان طور که گفتم، خام و بي تجربه بودم.»

«اگر آقاي کاوانا و ميس آنومامه رابطه ي نزديکي داشته اند، لابد ناشي از احساساتي در کلاس بوده و شما لابد از آن خبردار مي شديد. درست است؟»

معلم سر پايين آورد. «در هر دو طرف تعصب وجود داشت.»

يوشیکاوا از او تشکر کرد و گفت: «صحبت کردن با شما خيلي مفيد بود.»

معلم با نگرانی گفت: «امیدوارم آنچه در مورد میس آنومامه گفتم مانعی برای کمک‌هزینه‌ی تنگو نشود. مسئولیت نهایی چنین مسائلی در کلاس به دوش من است که معلمشان بودم. این نه خطای تنگو بود، نه میس آنومامه.»

یوشیکاوا سر بالا انداخت. «لطفاً نگرانش نشوید. من فقط دارم در سوابق کار داستان‌نویسی کندوکاو می‌کنم. مطمئنم که می‌دانید موضوعات مذهبی بسیار پیچیده است. آقای کاوانا استعداد مهمی است و یقین دارم که به‌زودی صاحب نام می‌شود.»

معلم با شنیدن این حرف لبخند رضایت‌آمیزی زد. چشم‌های ریزش لحظه‌ای در نور خورشید قرار گرفت و مثل یخچالی در کوهستانی دوردست برق زد. یوشیکاوا حدس زد حتماً یاد تنگوی کوچولو افتاده. بیست‌وچند سال گذشته بود، اما انگار برایش همین دیروز بود.

یوشیکاوا که کنار درِ مدرسه منتظر اتوبوس سودانوما بود، به معلم‌های دوره‌ی ابتدایی خودش فکر کرد. آیا آن‌ها هم یادش می‌کردند؟ حتی اگر یادش هم می‌افتادند، چشمانشان آن‌جور برق دوستانه نمی‌زد.

آنچه یافته بود، خیلی نزدیک به فرضیه‌اش بود. تنگو شاگرد اول کلاس و محبوب همه بود. آنومامه دوستی نداشت و همه نادیده‌اش می‌گرفتند. احتمال کمی وجود داشت که این دو به هم نزدیک شده باشند. زمین تا آسمان با هم فرق داشتند. به‌علاوه، آنومامه در سال پنجم از ایچیکاوا نقل مکان کرده و به مدرسه‌ی دیگری رفته بود. از آن پس هر ارتباطی قطع شده بود.

اگر می‌خواست یک وجه مشترک در مدرسه‌ی ابتدایی برایشان پیدا کند، این بود: هر دو خلاف میل خودشان باید از پدر و مادرشان اطاعت می‌کردند. هدف پدر و مادرهاشان شاید با هم فرق داشت — تبلیغ دین و گردآوری حق اشتراک — اما هم تنگو و هم آنومامه مجبور بودند همراهشان تمام شهر را زیر پا بگذارند. در کلاس دو موقعیت کاملاً متفاوت داشتند، اما هر دوشان سخت تنها بودند و مذبح‌خانه به جستجوی چیزی. چیزی که آن‌ها را بی‌قید و شرط بپذیرد و در آغوش بگیرد. یوشیکاوا می‌توانست احساسشان را تصور کند. از برخی لحاظ او هم در این احساس با آن‌ها سهیم بود.

یوشیکاوا با خود گفت باشد. بازوها چلیپا کرده در قطار تندرو سودانوما به توکیو نشسته بود. باشد، حالا چی؟ توانستم ارتباطی بین تنگو و آنومامه پیدا کنم. ارتباطی جالب. اما بدبختانه این چیزی را

ثابت نمی‌کند.

دیوار سنگی بلندی روبه‌رویم قد برافراشته. سه‌تا در دارد و من باید یکی را انتخاب کنم. روی هر در برجسی است. روی یکی نوشته تنگو، یکی آئومامه و سومی بیوه‌زن آزابو. آئومامه به قول معروف مثل دود محو شده. بی‌ردی. از خانه‌ی بید مجنون آزابو هم مثل صندوق امانات بانک حفاظت می‌شود. برای دسترسی به آن کاری نمی‌توانم بکنم. پس فقط یک در می‌ماند.

تصمیمش را گرفت. انگار فعلاً به تنگو چسبیده‌ام. چاره‌ی دیگری ندارم — نمونه‌ی کامل روند حذف. چنان نمونه‌ی کاملی است که دلم می‌خواهد پرینت بگیرم و بدهم دست مردم توی خیابان. سلام، چطورید؟ نگاهی به روند حذف کردن بیندازید.

تنگو همیشه جوان دلپسندی بوده. ریاضی‌دان و رمان‌نویس. قهرمان جودو و نورچشمی معلم. حالا هم تنها سرنخ و اکردن این کلاف سردرگم است. هرچه بیشتر فکر می‌کنم، انگار کمتر می‌فهمم. مثل اینکه مغزم یک تغار توفو باشد که تاریخ مصرفش گذشته.

خب، پس تنگو چی؟ آیا او همه‌ی تصویر را اینجا دیده؟ شاید نه. تا جایی که یوشیکاوا می‌فهمید، تنگو کارها را بر اساس آزمون و خطا انجام می‌داد و هر جا لازم می‌دید دور می‌زد. این قدر که فرضیه‌های مختلف را پیش کشیده، لابد گیج شده. با این حال ریاضی‌دان مادرزاد بود. در کنار هم چیدن قطعه‌های جورچین استاد است. و شاید قطعه‌های جورچینی که در اختیار دارد بیشتر از من باشد.

در حال حاضر تنگو کاوانا را زیر نظر می‌گیرم. مطمئنم مرا به جایی می‌رساند — اگر بختم بگوید، درست به مخفیگاه آئومامه. یوشیکاوا در چسبیدن به دیگران استاد بود، مثل چسبک‌ماهی که به زیر شکم کوسه می‌چسبد. وقتی عزم می‌کرد به کسی آویزان شود، راهی وجود نداشت که بتوان از شرش خلاص شد.

تصمیمش را که گرفت، چشم‌ها را بست و روند فکر کردن را قطع کرد. با خود گفت وقتش شده کمی چشم‌ها را ببندم. با توجه به اینکه از دو مدرسه‌ی ابتدایی در ناحیه‌ی گندِ چپا دیدن کرده و به حرف‌های دو معلم مؤنث گوش داده بود، یکی ناظم خوشگل و دیگری معلمی که مثل خرچنگ راه می‌رفت، روز سختی را پشت سر گذاشته بود. پس از آن آدم استراحت می‌خواهد. طولی نکشید که سرِ بی‌ریختش با حرکت قطار تکان‌تکان می‌خورد و شبیه عروسکی به اندازه‌ی آدم شده بود که از

بدِ حادثه کنارش گذاشته باشند.

قطار شلوغ بود، اما کسی جرأت نمی کرد کنارش بنشیند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

کمبود شدید مهربانی و منطق

صبح سه‌شنبه آنومامه یادداشتی برای تامارو نوشت و توضیح داد مردی که خود را مأمور NHK معرفی می‌کند باز آمده — چطور در زده و فریاد کشیده و به آنومامه (یا کسی به نام تاکای که اسمش روی در بوده) بد و بیراه گفته و پرخاش کرده است. همه‌ی این‌ها باورنکردنی و از سرش زیادی بود. لازم بود هشیار باشد.

یادداشت را توی پاکت گذاشت. مهر و موم کرد و روی میز آشپزخانه گذاشت. روی پاکت T درشت نوشت. مردهایی که خواربار می‌آوردند حتماً آن را به تامارو می‌رساندند.

درست قبل از ساعت یک بعدازظهر به تخت‌خواب رفت، در را قفل کرد، روی تخت دراز کشید و به خواندن کتاب پروست ادامه داد. درست سر ساعت یک تک‌زنگی زدند. بعد از مکثی کوتاه در باز شد و گروه تدارکات آمد. مثل همیشه به‌جاکبی یخچال را پر کردند، زباله‌ها را جمع کردند و ذخیره‌ی آذوقه‌ی قفسه‌ها را واریسی کردند. ظرف پانزده دقیقه کار خود را تمام کردند، از آپارتمان بیرون رفتند، در را بستند و از بیرون قفل کردند. بعد باز طبق قرار قبلی یک بار دیگر زنگ زدند.

آنومامه برای حفظ ایمنی تا یک و نیم منتظر شد، بعد از تخت‌خواب درآمد و به آشپزخانه رفت. یادداشت برای تامارو نبود و به جایش بسته‌ای کاغذی روی میز بود که نام داروخانه‌ای رویش نوشته شده بود. همچنین کتاب قطوری بود که تامارو برایش تهیه کرده بود: دایرةالمعارف آناتومی زنان. توی بسته‌ی کاغذی سه جور مختلف آزمایش خانگی بارداری وجود داشت. بسته‌ها را یکی پس از دیگری باز کرد و دستورالعمل‌ها را خواند و با هم قیاس کرد. همه یکسان بودند. اگر قاعدگی یک هفته یا بیشتر عقب افتاده بود، می‌شد از تست استفاده کرد. نتیجه‌ی تست‌ها ۹۵ درصد درست بود، اما اگر نتیجه مثبت بود — به عبارت دیگر اگر نشان می‌داد حامله‌ای — باید هرچه زودتر خودت را می‌رساندی به یک متخصص. لازم نبود عجله کنی. تست‌ها فقط امکان بارداری را نشان می‌داد.

خود آزمایش ساده بود. فقط لازم بود در ظرف تمیزی ادرار جمع می‌کردی و بعد نشانگر را می‌گذاشتی تویش. یا روش دیگر این بود که رویش ادرار می‌کردی. بعد چند دقیقه منتظر می‌شدی. اگر رنگ آبی می‌شد، نتیجه مثبت بود و در غیر این صورت منفی. در یکی‌شان اگر دو خط عمودی در کادر کوچکی ظاهر می‌شد، نتیجه مثبت بود. یک خط نشانه‌ی منفی بود. جزئیات فرق

می‌کرد، ولی اصل یکی بود. وجود یا عدم وجود hcg^{۱۸} در ادرار نشان می‌دهد که حامله‌ای یا نه. hcg دیگر چیه؟ آنومامه اخم کرد. سی سال زن بود و همچو اصطلاحی به گوشش نخورده بود. این همه سال یک ماده‌ی مسخره غده‌های جنسی او را برمی‌انگیخت؟ آنومامه دایرةالمعارف آناتومی زنان را وا کرد.

در کتاب نوشته بود: hcg در مراحل اول بارداری ترشح می‌شود و به بقای جسم زرد^{۱۹} کمک می‌کند. جسم زرد پروژسترون و استروژن ترشح می‌کند تا جدار داخلی رحم را حفظ و از قاعدگی جلوگیری کند. به این ترتیب جفت شکل می‌گیرد. ظرف هفت تا نه هفته که جفت کامل شود، دیگر به جسم زرد نیازی نیست و نقش hcg به پایان می‌رسد.

به عبارت دیگر، این هورمون از زمان لقاح هفت تا نه هفته ترشح می‌شود. زمان‌بندی در مورد او کمی گمراه‌کننده بود. فقط می‌توانست بگوید اگر نتیجه مثبت بود، بی‌شک باردار بود. اگر منفی بود، پس نتیجه روشن نبود. امکان داشت دوره‌ای را که هورمون ترشح می‌شد پشت سر گذاشته باشد.

ادرار نداشت. یک بطری آب معدنی برداشت و دو لیوان آب خورد. اما هنوز احساس دفع ادرار نداشت. با خود گفت عجله لازم نیست. تست‌های حاملگی را رها کرد، روی مبل نشست و شش‌دانگ حواسش را گذاشت روی پروست.

ساعت از سه گذشته بود که حس کرد ادرار دارد. توی ظرفی ادرار کرد و نوار تست را گذاشت تویش. رنگ نوار زیر نگاهش تغییر کرد و آبی خوشرنگی شد. فام‌آبی قشنگ که به درد رنگ اتومبیل شخصی می‌خورد. آبی فیروزه‌یی با کروک قهوه‌یی روشن بالایش. چه احساس خوبی به آدم دست می‌دهد که سوار ماشینی به این رنگ کنار دریا در نسیم تابستانی برانی. اما در آن دستشویی، در آپارتمانی وسط شهر، در نیمه‌ی پاییز، آنچه این رنگ آبی به او خبر می‌داد این بود که حامله است — یا دست‌کم ۹۵ درصد احتمال آن وجود دارد. آنومامه جلو آینه ایستاد و به نوار باریک کاغذی که حالا آبی شده بود زل زد. هرچه نگاه می‌کرد، رنگ نوار عوض‌شدنی نبود.

محض اطمینان تست دیگری را امتحان کرد. در دستورالعمل این یکی نوشته بود: «یکراست روی نوار ادرار کنید.» اما چون دیگر ادرار نداشت، آن را هم توی ظرف فرو برد. ادراری که تازه جمع کرده بود. حالا چه فرقی می‌کرد؟ همان نتیجه به دست می‌آمد. دو خط عمودی به روشنی روی مربع

پلاستیکی ظاهر شد. این هم به آئومامه خبر می داد باردار است.

ادرار را توی توالت ریخت و سیفون را کشید. تست را توی یک دستمال کاغذی گذاشت و انداخت توی سطل آشغال و ظرف را در دستشویی شست. رفت آشپزخانه دو لیوان دیگر آب نوشید. با خود گفت فردا سومی را آزمایش می کنم. سه بار دیگر کافیه. ضربه ی اول، ضربه ی دوم. انتظار با نفس حبس در سینه برای ضربه ی نهایی.

آب جوشاند و چای داغ دم کرد، روی کاناپه نشست و به خواندن پروست ادامه داد. قدری بیسکویت پنیردار توی بشقابی چید و ضمن جرعه جرعه نوشیدن چای آن ها را جوید. بعد از ظهر ساکتی بود که جان می داد برای کتاب خواندن. چشم هایش دنبال حروف و کلمات می دوید، اما چیزی دستگیرش نمی شد. ناچار بود هر قسمت را چند بار بخواند. از خواندن دست کشید، چشم ها را بست و خود را پشت فرمان اتومبیل آبی کروکی دید که کروکش را پس زده و کنار دریا سرعت گرفته بود. نسیم سبکی، معطر از بوی دریا می وزید و موهایش را می آشفته. روی تابلویی کنار جاده دو خط عمودی بود. معنایش هشدار بود. ممکن است حامله باشی.

آه کشید و کتاب را به کنجی پرت کرد.

خوب می دانست که لازم نیست آزمایش سوم را انجام دهد. می شد صد بار هم انجام داد. اما نتیجه همان بود. وقت تلف کردن بود. hcg من همان کار را با رحم من می کند — جسم زرد را حفظ می کند، جلو قاعدگیم را می گیرد و به جفت کمک می کند. قبول کن: حامله ای. hcg آن را می داند. من هم همین طور. آن را مثل سر سوزن در زیر شکم احساس می کنم. هنوز کوچولوست — چیزی بیش از نشانه ای نیست. اما سر آخر جفت می شود و بیشتر رشد می کند. از من تغذیه می کند و در مایع غلیظ تاریک آهسته و پیوسته درشت تر می شود.

اولین بار بود که حامله می شد. همیشه آدم محتاطی بود و فقط به چیزی اعتماد می کرد که با چشم های خودش می دید....

چند ماه پس از این که دست تنگو را در کلاس مدرسه ی ابتدایی به دست گرفته بود، اولین بار عادت شده بود. احساس می کرد این دو حادثه یک جورهایی به هم ارتباط دارند. لمس دست تنگو شاید چیزی را در درونش به حرکت درآورده بود. جریان را که به مادرش گفت، اخم های او در هم رفت، انگار باری بر دوشش بود که به بارهای دیگر اضافه می شد. مادرش گفت حالا کمی زود است.

اما آئومامه آزرده نشده بود. این مشکل او بود، نه مادرش یا هرکس دیگری. او در دنیای تازه‌ای گام گذاشته بود.

و حالا حامله بود.

به تخمک‌هایش فکر کرد. از چهارصد و چندتا سهم من، یکی‌شان (تصور کرد تقریباً نصف کل) راه افتاده و بار گرفته. به احتمال قوی در آن شب سپتامبر، هنگام آن طوفان سهمگین. در اتاقی تاریک که مردی را در آن کشتم. وقتی نوک تیز سوزنی را از پشت گردن در قسمت زیرین مغزش فرو کردم. اما این مرد با مردهایی که پیشتر کشته بودم فرق زیادی داشت. می‌دانست که قرار است به قتل برسد و خودش هم همین را می‌خواست. من عملاً به خواستش عمل کردم. نه برای مجازات، بلکه بیشتر از راه ترحم. در عوض آنچه را که می‌جستم به من داد. معامله‌ای که در جای تاریکی صورت گرفت. باروری در همان شب بی‌سروصدا انجام گرفت. می‌دانستم.

با همین دست‌هایم جان مردی را گرفتم و تقریباً همزمان زندگی تازه‌ای در درونم شروع شد. آیا این هم بخشی از معامله بود؟

چشم‌ها را بست و رشته‌ی افکارش را برید. ذهنش خالی بود، چیزی آهسته در درونش جاری شد. و پیش از آنکه بفهمد، در حال دعا کردن بود.

ای پدر ما که در آسمانی، نام تو تا ابد با نهایت خلوص ستوده باد و ملکوت تو بیاید. از راه مرحمت گناهان بسیار ما را ببخشای و گذرگاه‌های حقیر را متبرک فرما. آمین.

چرا در چنین زمانی دعا بر لب‌هایم جاری می‌شود؟ من به این چیزها اعتقاد ندارم، اما این‌ها در مغزم حک شده، حتی در سن سه‌چهار سالگی، با اینکه معنایشان را نمی‌دانستم، می‌توانستم این دعا را از بر بخوانم. اگر کمترین اشتباهی می‌کردم، با خطکش می‌زدند پشت دستم. اما معمولاً آن را مثل یک خالکوبی پنهان نمی‌دید، وقتی اتفاقی می‌افتاد باید به سطح می‌آمد.

اگر به مادرم بگویم بی‌آمیزش باردار شده‌ام، چه می‌گوید؟ شاید این را مثل توهینی به ایمانش ببیند. به هر حال این یک‌جور بارداری معصومانه بود — هرچند آئومامه مطمئن بود باکره نیست. یا حتی مادرش زحمت برخورد با آن را به خود نمی‌داد و حتی به حرفش گوش نمی‌داد. چون به من مثل ناکامی نگاه می‌کند، کسی که مدت‌ها پیش از دنیای او طرد شده.

بگذار یک‌جور دیگر بهش فکر کنم. سعی نمی‌کنم به ضرب و زور توضیح‌ناپذیر را توضیح دهم، به

جای آن پدیده را از زاویه‌ی دیگری بررسی می‌کنم، مثل معمایی که هست.

آیا این بارداری را چیز خوبی می‌بینم، چیزی که باید به استقبالش بروم؟ یا چیزی ناخوشایند، چیزی نامناسب؟

هرچه فکر هم بکنم، نمی‌توانم به نتیجه برسم. هنوز مبهم‌ترم. قاطی کرده‌ام و گیجم. از برخی لحاظ دوپاره شده‌ام. و قابل فهم است که هنوز در هضم این واقعیت مشکل دارم.

با این حال آن‌ومامه متوجه شد که به این منبع کوچک گرما با انتظار مثبت نگاه می‌کند. فقط لازم بود صبر کند و ببیند با رشد این چیز در درونش چه اتفاقی می‌افتد. پیداست نگران بود و می‌ترسید. شاید بیش از آن بود که در تصورش می‌گنجید. شاید هستی دشمن خوی بیگانه‌ای می‌شد که با حرص و ولع او را از درون می‌بلعید. همه‌ی امکانات منفی را تصور می‌کرد. اما اسیر کنجکاوی سالمی شده بود. مثل درخشش برقی در تاریکی یکپه فکری به سرعت از ذهنش گذشت.

شاید این بچه‌ی تنگو در درون رحم باشد.

اخم‌هایش در هم رفت و این نکته را سبک‌سنگین کرد. چرا باید بچه‌ی تنگو توی شکم باشد؟ با خود گفت: چطور است این جوری نگاهش کنیم؟ در آن شب پرآشوب که آن همه اتفاق تویش افتاد، روندی در این دنیا به کار افتاد و تنگو نطفه‌اش را در درونم کاشت. به نحو نامعلومی از شکافی که در تندر و باران، تاریکی و قتل ایجاد شده و گذرگاه خاصی باز شده است، از راه منطقی که نمی‌فهمم. فقط یک دم. و در آن دم ما از این گذرگاه استفاده کرده‌ایم. من از این فرصت استفاده کرده‌ام تا با ولع تنگو را در درونم بپذیرم. پس حامله شدم. تخمک ۲۰۱ — یا شاید ۲۰۲ بوده؟ — یکی از میلیون‌ها اسپرماتوزوئید او را به چنگ آورد، یک سلول واحد اسپرم که مثل تولیدکننده‌اش سالم، هوشمند و روراست بوده.

عجب فکر دیوانه‌واری است! هیچ معنایی ندارد. می‌توانم آن قدر توضیح بدهم تا صدایم بگیرد، ولی هیچ کس حرفم را باور نمی‌کند. واقعاً کل داستان حاملگی من بی‌معناست. ولی یادش باشد — این سال ۸۴Q۱ است. دنیای عجیبی که هر چیزی ممکن است در آن رخ بدهد.

از خود پرسید: اگر این واقعاً بچه‌ی تنگو باشد، چی؟

آن روز صبح در دوربرگردان آزادراه شماره‌ی ۳ کلانشهر توکیو ماشه را نکشیدم. در واقع رفتم آنجا، لوله‌ی تپانچه را گذاشتم تو دهانم، می‌خواستم خودم را بکشم. از مرگ نمی‌ترسیدم، چون می‌مردم

تا تنگو را نجات دهم. اما قدرت بالاتری رویم تأثیر گذاشت و مرا از چنگال مرگ درآورد. از دوردست یکی نام مرا صدا می‌زد. چون حامله بودم، اسمم را صدا زده بود؟ آیا می‌خواست از این زندگی تازه در درونم خبرم کند؟

یاد خوابش افتاد و آن زن آراسته‌ی بزرگ‌تر از خودش که با کتش تن برهنه‌ی او را پوشانده بود. از مرسدس نقره‌یی خود درآمد و کت سبک نرم سفید مات خود را به من داد. می‌دانست حامله‌ام و با مهربانی در برابر نگاه خیره‌ی مردم، باد سرد و ناملایمات دیگر از من حمایت کرد. این نشانه‌ی خیر بود.

صورت فشرده‌ی آنومامه باز شد و به حال عادی برگشت. عقیده پیدا کرد که کسی مراقب من است، از من محافظت می‌کند. حتی در این دنیای ۸۴Q۱ تنها نیستم. شاید.

چای سردشده‌اش را برداشت و رفت طرف پنجره. به بالکن رفت و چنان در صندلی سبک پلاستیکی جا خوش کرد که دیده نشود و از لای شکاف‌های پرده به محوطه‌ی بازی زل زد. خواست فکرش را روی تنگو متمرکز کند. اما به دلیل نامعلومی امروز حواسش جمع نمی‌شد. در عوض صورت آیومی ناکانو مدام جلو چشمش بود. آیومی لبخند شادایی داشت، لبخندی کاملاً طبیعی و بی‌اختیار. دوتایی در رستورانی روبه‌روی هم نشسته بودند و شراب می‌نوشیدند. هر دو پاتیل بودند. بورگندی عالی موجود در خونشان به ملایمت در تنشان می‌چرخید و به دنیای دور و برشان فام ارغوانی کم‌رنگی می‌بخشید.

آیومی گفت: «اما با این حال به نظرم می‌رسد که این دنیا با کمبود شدید منطق و مهربانی رو به روست.»

آنومامه گفت: «آه، خب، مشکلی نیست. پیش از اینکه بفهمیم دنیا تمام می‌شود.»

«به نظرم بامزه است.»

«و ملکوت دارد می‌آید.»

آیومی گفت: «انتظار برایم مشکل است.»

نمی‌دانم چرا آن وقت حرف ملکوت را زدم؟ چرا یکپهو حرف ملکوتی را به میان آوردم که خود باور ندارم؟ و کمی بعد از آن آیومی مرد.

به نظرم وقتی از ملکوت حرف زدم، تصویر ذهنی من با آنکه شاهدان معتقدند فرق داشت. شاید

بیشتر ملکوت شخصی بود و به همین دلیل این اصطلاح آن قدر طبیعی به زبانم آمد. اما به چه جور ملکوتی عقیده دارم؟ به نظرم بعد از ویرانی دنیا چه جور ملکوتی فرا می‌رسد؟

به ملایمت دست روی شکم گذاشت و به دقت گوش داد. هرچه بیشتر گوش داد، کمتر شنید.

آیومی ناکانو را از این دنیا بیرون انداخته بودند. دست‌هایش را با دستبند سرد محکم بسته و با طنابی خفه‌اش کرده بودند (و تا جایی که آنومامه می‌دانست قاتل هنوز دستگیر نشده بود). رسماً کالبدشکافی شد، بعد سرسری بخیه‌اش زدند و فرستادندش به کوره و سوزاندند. آدمی به نام آیومی ناکانو دیگر در این دنیا نبود. گوشت و خونس تا ابد از دست رفته بود. فقط در اسناد و حافظه‌ها ماند.

نه، شاید حقیقت کامل نباشد. شاید هنوز در ۱۹۸۴ زنده و سر حال بود. هنوز گله می‌کرد که اجازه‌ی حمل تپانچه ندارد و هنوز زیر برف‌پاک‌کن‌های اتومبیل‌هایی که خلاف پارک کرده بودند، قبض جرمه می‌چپاند. هنوز به دبیرستان‌های شهر می‌رفت و به دخترها آموزش می‌داد....

آنومامه بدجوری دلش هوای دیدن آیومی را کرده بود. اگر می‌توانست از آن پلکان اضطراری آزادراه شماره‌ی ۳ کلانشهر بالا برود و به دنیای ۱۹۸۴ برگردد، شاید می‌توانست او را باز ببیند. شاید آیومی آنجا هنوز زنده باشد و این اراذل ساکیگا که دیگر تعقیب نمی‌کنند. شاید بتوانیم در رستورانی در ناگیزاکا باز قرار بگذاریم و از لیوانی بورگندی لذت ببریم، یا شاید...

بالا رفتن از پلکان اضطراری؟

مثل برگرداندن نواری به عقب، آنومامه به این فکر برگشت. چرا تا به حال به فکر نرسیده؟ سعی کردم یک دفعه‌ی دیگر از آن پلکان اضطراری بروم پایین، اما مدخل را پیدا نکردم. پلکان که باید روبه‌روی تابلو عظیم اسو بوده باشد، ناپدید شده بود. اما شاید اگر جهت مخالف را در پیش بگیرم، مؤثر باشد — نه پایین رفتن از پلکان، بلکه بالا آمدن از آن. باید یواشکی بروم محوطه‌ی انباری پایین بزرگراه و در جهت خلاف دفعه‌ی پیش به بالا و آزادراه شماره‌ی ۳ کلانشهر برگردم. یعنی برگردم به بزرگراه. شاید جواب همین باشد.

دل آنومامه می‌خواست الساعه خودش را برساند به سانگنجایا و ببیند آیا چنین چیزی امکان‌پذیر است. شاید درست از آب درآید. شاید هم نه. اما به امتحانش می‌ارزید. همان کت‌دامن و همان کفش پاشنه‌بلند را می‌پوشد و از آن پلکان پر از تار عنکبوت می‌رود بالا.

اما این انگیزه را سرکوب کرد.

نه، مؤثر نمی‌شود. نمی‌شود این کار را بکنم. به علت اینکه آمدم به دنیای (۸۴Q)، توانستم باز تنگو را ببینم و بچه‌ای را که به احتمال قوی مال اوست بار بگیرم. باید یک بار دیگر تو همین دنیای نو ببینمش. باید او را باز ببینم. رو در رو. تا این اتفاق نیفتد، نمی‌توانم از این دنیا بروم.

بعد از ظهر فردای آن روز تمارو با او تماس گرفت.

«اول در مورد مأمور NHK. من با دفتر مرکزی تماس گرفتم و موضوع را پیگیری کردم. مأمور گردآوری حق اشتراک محله‌ی کوئنجی گفت یادش نمی‌آید در آپارتمان ۳۰۳ را زده باشد. او گفت قبلاً واریسی کرده و دیده برچسی روی در نصب شده و نشان می‌داد که حق اشتراک به صورت خودکار از حساب بانکی پرداخت می‌شود. به علاوه گفت زنگ در هست، پس او به در نمی‌کوبد. گفت این کار سبب درد دست می‌شود و روزی که آن مأمور به در خانه‌ات آمده، این مرد در محله‌ی دیگری گشت می‌زده. فکر نمی‌کنم دروغ بگوید. مأمور که پانزده ساله است و شهرت دارد آدم صبور و مؤدبی است.»

آنومامه گفت: «و این یعنی که...»

«یعنی احتمالش زیاد است مأموری که به در خانه‌ات می‌آید، قلای باشد — کسی که وانمود می‌کند مأمور NHK است. کسی که تلفنی با او صحبت کردم، به نتیجه‌ی پیگیری علاقه‌مند است. هیچ دلشان نمی‌خواهد مأمور قلایی سر و کله‌اش پیدا شود. مأمور مسئول خواست به دیدنش بروم و جزئیات بیشتری در اختیارش بگذارم. همان‌طور که حدس می‌زنی، من رد کردم. صدمه‌ی جدی وارد نشده و نمی‌خواهم قضیه را بزرگ کنم.»

«شاید بیمار روانی باشد؟ یا کسی که دنبال من است؟»

«تصور نمی‌کنم کسی که دنبال من است، این‌طور عمل کند. هیچ فایده‌ای ندارد و عملاً تو را هشیارتر می‌کند.»

«اگر این مرد دیوانه باشد، تعجب می‌کنم که چرا این درِ بخصوص را انتخاب کرده. درهای زیادی دور و برم هست. من مدام مواظبم نوری به بیرون نتابد و خیلی رعایت سروصدا را می‌کنم. همیشه پرده‌ها را می‌کشم و هیچ‌وقت لباس بیرون آویزان نمی‌کنم که خشک شود. با این حال مرده این در را انتخاب کرده که رویش مشت بکوبد. می‌داند من اینجا مخفی شده‌ام — یا دست‌کم اصرار می‌کند که می‌داند — و با تمام توان زور می‌زند در را باز کنم.»

«به نظرت برمی گردد؟»

«نمی دانم. اما اگر جدی باشد که مرا وادارد در به رویش وا کنم، شرط می بندم تا رسیدن به نتیجه برمی گردد.»

«و همین ناراحت می کند.»

آنومامه جواب داد: «دقیقاً نمی گویم ناراحت می کند، فقط خوشم نمی آید.»

«من هم خوشم نمی آید، حتی ذره ای. ولی اگر مأمور قلبی برگردد، نه می توانیم به NHK زنگ بزنیم، نه به پلیس. و اگر به من زنگ بزنی و من فوری خودم را برسانم، شاید تا رسیدن من بزنند به چاک.»

«خودم از پشش برمی آیم. هرچه دلش می خواهد تهدید کند، فقط کارم این است که در را وانکنم.»

«مطمئنم از هر وسیله ای برای مرعوب کردن استفاده می کند.»

«شک نیست.»

تامارو لحظه ای گلو صاف کرد و موضوع را عوض کرد.

«کیت های تست دستت رسید؟»

آنومامه یکر است گفت: «نتیجه مثبت بود.»

«یک ضربه، به عبارت دیگر.»

«دقیقاً. دوتا آزمایش انجام دادم و نتیجه یکی بود.»

سکوت شد. مثل یک لوح لیتوگراف که هنوز چیزی رویش نوشته نشده.

تامارو پرسید: «جای شک نمانده؟»

«از اول هم می دانستم. تست ها فقط تأییدش کردند.»

تامارو در سکوت مدتی نوک انگشت ها را روی لیتوگراف کشید.

گفت: «مجبورم سؤالی را پیشاپیش بکنم. می خواهی بچه را نگه داری؟ یا میل داری از دستش خلاص شوی؟»

«نمی خواهم از دستش خلاص شوم.»

«که یعنی می خواهی بچه را به دنیا بیاری.»

«اگر اوضاع به آرامی پیش برود، موعدش بین ژوئن و ژوئیه ی سال بعد است.»

تامارو پیش خودش حساب کرد. «که یعنی باید در برنامه های تغییراتی بدهیم.»

«از این بابت متأسفم.»

تامارو گفت: «عذرخواهی لازم نیست. هر زنی حق دارد بچه دار شود. ما باید تا می توانیم از این حق دفاع کنیم.»

آنومامه گفت: «مثل اعلامیه ی حقوق بشر شد.»

«این سؤال را دوباره محض اطمینان می پرسم: پس نمی دانی پدر بچه کیه؟»

«از ماه ژوئن تا به حال با کسی نبوده ام.»

«پس این یک جور بارداری معصومانه است؟»

«تصور می کنم این حرف بعضی ها را قلقلک بدهد.»

تامارو گفت: «اگر کاری خارج از عرف انجام دهی، مطمئن باش آخرش کسی، جایی کفری می شود. اما وقتی با حاملگی سرو کار داری، مهم است که یک متخصص معاینه ات کند. نمی توانی در آن اتاق در بسته انتظار بکشی.»

آنومامه آه کشید. «بگذار تا آخر سال اینجا بمانم. قول می دهم مشکلی درست نکنم.»

تامارو مدتی ساکت ماند. بعد به حرف آمد. «طبق قولمان می توانی تا آخر سال آنجا بمانی. اما سال جدید که برسد ناچاریم تو را ببریم جای امن تری، جایی که راحت به مراقبت های پزشکی دسترسی داشته باشی. تو که می فهمی، نه؟»

آنومامه گفت: «آره.» اما چندان قانع نشده بود. با خود گفت اگر تنگو را نبینم، راست راستی می توانم از اینجا بروم؟

تامارو گفت: «یک بار زنی از من حامله شد.»

آنومامه مدتی چیزی نگفت: «از تو؟ اما فکر می کردم تو ...»

«همجنس خواه باشم؟ هستم. همیشه بودم و گمانم همین طور بمانم.»

«با این حال زنی ازت حامله شد.»

تامارو بی هیچ نشانی از طنز گفت: «هر آدمی اشتباه می کند. نمی خواهم شرح و بسطش بدهم، اما آن وقت ها جوان بودم. یک دفعه این کار را کردم، ولی امان! زدم به خال!»

«سر آن زن چی آمد؟»

تامارو گفت: «نمی دانم.»

«نمی دانی؟»

«تا شش ماهگی جنین خبرش را داشتم، بعدش را نمی دانم.»

«به شش ماهگی که برسی، دیگر امکان سقط جنین نیست.»

«می فهمم.»

آنومامه گفت: «پس امکان زیادی هست که بچه را نگه داشته باشد.»

«به احتمال قوی.»

«اگر بچه را نگه داشته باشد، مایل نیستی ببینیش؟»

تامارو بی درنگ گفت: «علاقه ای ندارم. به این جور زندگی عادت ندارم. خودت چی؟ دلت می خواهد بچه ات را ببینی؟»

آنومامه قدری فکر کرد. «پدر و مادرم مرا در بچگی طرد کردند، پس برایم سخت است تصور کنم بچه داشتن چه جوری است. الگوی خوبی ندارم که دنبالش کنم.»

«با این حال می خواهی بچه را به دنیا بیاری — به این دنیای خشن و هردمیل.»

آنومامه گفت: «علت این است که طالب عشقم، هرچند نه عشق بین من و بچه. هنوز به آن مرحله نرسیده ام.»

«اما بچه قسمتی از آن عشق است.»

«موافقم. به هر شکلی.»

«ولی اگر اوضاع خلاف انتظارت باشد، و بچه قسمتی از عشقی که طالبش هستی نباشد، در این صورت او صدمه می بیند. درست مثل دوتای ما.»

«ممکن است. اما حسم می گوید این طور نمی شود. بگو الهام یا شهود.»

تامارو گفت: «الهام یا شهود برایم محترم است. اما وقتی 'من' قدم به این دنیا گذاشت، باید بار اخلاقیات را به دوش بکشد. باید این را خوب به خاطر داشته باشی.»

«این حرف از کیه؟»

«ویتگنشتاین.»

آنومامه گفت: «یادم می ماند. اگر بچه ات به دنیا آمده باشد، حالا چند سالش است؟»

تامارو حساب کتابی کرد. «هفده سال.»

«هفده سال.» آنومامه پسر یا دختر هفده ساله‌ای را در نظر آورد که بار اخلاقیات را به دوش می‌کشد.

تامارو گفت: «این حرف‌ها را با خانم در میان می‌گذارم. دلش می‌خواست مستقیم با خودت حرف بزند. ولی همان‌طور که بارها گفتم، من از نظر امنیتی با این موضوع موافق نیستم. از لحاظ فنی همه‌ی احتیاط‌های لازم را انجام می‌دهم، اما باز تلفن وسیله‌ی ارتباطی پرخطری است.»

«فهمیدم.»

«ولی خیلی علاقه دارد بفهمد چه شده و نگران توست.»

«این را هم می‌فهمم. و از توجهش ممنونم.»

«عاقلاً نه است که به او اعتماد کنی و پندش را بپذیری. آدم دانایی است.»

آنومامه گفت: «البته.»

بعد با خود گفت ولی جدا از این باید فکرم را منظم و از خودم حفاظت کنم. شک نیست که بیوه‌زن آدم دانایی است. قدرت چشمگیری هم دارد. اما چیزهایی هست که به هیچ‌وجه نمی‌داند. شک دارم بداند سال ۸۴Q۱ بر پایه‌ی کدام اصول اداره می‌شود. یعنی که آیا توجه کرده دوتا ماه تو آسمان هست؟

گوشی را که گذاشت، روی کاناپه دراز کشید و نیم‌ساعتی چرت زد. خوابی بود کوتاه و عمیق. خواب دید، اما خوابش مثل فضایی بزرگ و تهی بود. توی این فضا به همه چیز فکر می‌کرد. و با مرکبی نامرئی در آن دفتر سفید بی‌خط می‌نوشت. بیدار که شد، تصویری مبهم و با این حال به نحو غریبی روشن را در ذهن داشت. این بچه را به دنیا می‌ارم. این زندگی کوچک، به سلامت پا به جهان می‌گذارد. همان‌طور که تامارو گفت همچون حامل اجتناب‌ناپذیر اخلاقیات.

کف دستش را روی شکمش گذاشت و گوش داد. چیزی نمی‌شنید. فعلاً.

فصل ۱۲: تنگو

قوانین دنیا دارد سست می شود

تنگو که صبحانه اش را خورد، رفت زیر دوش. موی سرش را شست و شش تیغه اصلاح کرد، بعد لباس هایی را که شسته و خشک کرده بود پوشید. از مسافرخانه درآمد. در کیوسک ایستگاه روزنامه ی صبح را خرید و به قهوه خانه ای نزدیک آنجا رفت و قهوه ی داغ بی شیر نوشید.

چیز جالبی در روزنامه نبود. دست کم تا آنجا که به این روزنامه ی بخصوص مربوط می شد، دنیا جای ملال آور خسته کننده ای بود. انگار روزنامه ی هفته ی پیش را می خواند، نه امروز را. تنگو روزنامه را تا کرد و نگاهی به ساعت مچی خود انداخت. نه و نیم بود. ساعت ملاقات آسایشگاه از ده شروع می شد.

بستن بار برای سفر برگشتن به خانه چندان طول نکشیده بود. چندان باری نداشت، فقط چندتا لباس، لوازم اصلاح، چندتا کتاب و دسته ی کاغذ دست نوشته. همه ی این ها را در کوله ی کرباسی خود جا داد. کوله را به دوش انداخت، صورتحساب مهمانخانه را پرداخت و در ایستگاه سوار اتوبوسی شد که به آسایشگاه می رفت. اوایل زمستان بود و امروز صبح مسافران کمی به سمت کنار دریا می رفتند. تنگو تنها کسی بود که در ایستگاه روبه روی آسایشگاه پیاده شد.

پای پیشخان پذیرش نام خود و زمان ملاقات را در دفتر مخصوص نوشت. پرستار جوانی که پیشتر ندیده بود، پشت میز پذیرش بود. دست ها و پاهایش بدجوری دراز و باریک بود و لبخندی کنج لب هایش بازی می کرد. او را یاد عنکبوت مهربانی انداخت که مردم را در جنگل راهنمایی می کرد. معمولاً پرستار تامورا، زن میان سال عینکی، پشت پیشخان پذیرش بود، اما امروز پیدایش نبود. خیال تنگو کمی راحت شد. می ترسید مبادا به شب پیش و همراهی او با کومی آداجی و رساندنش به آپارتمان او اشاره ای بکند. پرستار اومورا هم آن دور و برها نبود. شاید زمین آن ها را بلعیده و ردی به جا نگذاشته بود. مثل سه ساحره ی نمایشنامه ی مکبث.

اما محال بود. امروز روز استراحت کومی آداجی بود، اما دو پرستار دیگر گفته بودند مثل همیشه سر کارند. لابد حالا جای دیگری در آسایشگاه سرشان گرم کاری بود.

تنگو به طبقه ی بالا و اتاق پدرش رفت، دوبار ملایم در زد و در را باز کرد. پدرش مثل همیشه روی تخت خوابیده بود. لوله ی باریک سرم از دستش بیرون زده بود و سوند هم مثل مار از رانش

درمی آمد. از روز گذشته فرقی نکرده بود. پنجره ها بسته بود، پرده ها هم. هوای اتاق سنگین و راکد بود. همه جور بویی در هم آمیخته بود — بوی داروها، بوی گل گلدان، نفس بیمار، بوی مدفوع و ادرار — هر بویی که زندگی به همراه دارد. هرچند نیروی حیاتی در اینجا ضعیف بود و پدرش به هوش نبود، سوخت و ساز ادامه داشت. پدرش هنوز در این سوی تقسیم بزرگ بود. زنده بودن، اگر ناگزیر از وصفش باشی، یعنی پراکندن بوهای گوناگون.

وارد اتاق بیمار که شد، اولین کارش این بود که برود طرف دیوار روبرو و پرده ها را پس بزند و پنجره را وا کند. صبح پرتاوتی بود و اتاق بدجوری هوای تازه لازم داشت. بیرون خنک بود، اما نه سرد. نور خورشید به درون می ریخت و پرده در نسیم دریا خش خش می کرد. کاکایی یکه ای پا زیر تنه جمع کرده سوار جریان باد شده و بالای درخت های کاج در هوا سر می خورد. یک رج نامرتب از گنجشک ها روی سیم برق جا خوش کرده بودند و مدام جابه جا می شدند، مثل اینکه نت موسیقی را دوباره بنویسی. کلاغی با منقار بزرگ آمد و روی لامپ بخار جیوه ای نشست، با احتیاط دور و برش را ورنانداز کرد و برای حرکت بعدی آماده شد. چند کپه ابر در آسمان بلند شناور بود، چنان بلند و دور که انگار مفاهیمی انتزاعی است بی ربط به امور انسان.

تنگو پشت به مریض مدتی به این چشم انداز خیره شد. اشیای جاندار و بی جان. اشیای متحرک و ساکن. آنچه بیرون پنجره می دید، چشم اندازی عادی بود. هیچ چیز تازه ای در آن نبود. دنیا باید پیش برود. مثل ساعت شماطه داری کار نیم شایسته ای انجام وظیفه ی تعیین شده اش را به عهده می گیرد. بی اعتنا به این چشم انداز زل زد و سعی کرد رو به رو شدن با پدرش را حتی لحظه ای عقب بیندازد، اما تا ابد که نمی شد.

سرآخر تصمیم گرفت، برگشت و روی چارپایه ی کنار تخت نشست. پدرش طاقباز خوابیده بود و چشم هایش بسته بود. لحافی که تا گردن رویش کشیده بودند، تمیز و صاف بود. چشمانش سخت فرورفته بود. مثل اینکه قطعه ای گم شده باشد و حدقه هایش نتواند تخم های چشمش را نگه دارد و جاخالی داده است. حتی اگر چشم ها را باز می کرد، آنچه می دید دنیایی بود از ته شکافی.

تنگو بنا کرد به گفتن: «پدر...»

پدرش جواب نداد. نسیمی که به اتاق می وزید ناگهان بند آمد و پرده ها سست آویزان شدند، مثل کارگری که وسط کار یکهو یادش افتاده کار دیگری دارد. بعد که کمی گذشت، باد انگار باز نیرویش را گرد آورده باشد، از نو وزید.

تنگو گفت: «امروز برمی گردم توکیو. نمی توانم تا ابد اینجا بمانم. دیگر نمی شود از کارم مرخصی بگیرم. زندگی چندان مهمی هم نیست، ولی به هر حال باید بهش برگردم.»

روی گونه های پدرش ته ریشی دوسه روزه دیده می شد. پرستاری با ریش تراش برقی صورتش را اصلاح می کرد، اما نه هر روز. ته ریشش فلفل نمکی بود. فقط شصت و چهار سال داشت، اما خیلی پیرتر به نظر می رسید، انگار کسی به اشتباه فیلم زندگیش را گذاشته باشد روی دور تند.

«این همه مدت که اینجا بودم، بیدار نشدی. دکتر می گوید وضع جسمی تو هنوز چندان بد نیست. عجیب اینکه مثل همیشه سلامت جسمی داری.»

مکث کرد و گذاشت کلمات جاگیر شود.

«نمی دانم حرف هایم را می شنوی، یا نه. با اینکه کلمات پرده ی گوشت را می لرزاند، شاید مدار پشت آن بسته باشد. یا شاید حرف هایم را می شنوی، ولی نمی توانی جواب بدهی. واقعاً نمی دانم. اما به فرض اینکه صدایم را می شنوی، با تو حرف زده ام و برایت کتاب خوانده ام. اگر بنابر این فرض نمی گذاشتم، حرف زدنم بی فایده می بود، و اگر حرف نمی زدم، پیشت ماندن بیهوده بود. نمی توانم خوب توضیح دهم، اما چیز محسوسی را حس می کنم. انگار نکات اصلی آنچه می گویم، دست کم، به مقصد می رسد.»

جواب در بین نیست.

«آنچه می خواهم بگویم، شاید احمقانه به نظر برسد. اما امروز برمی گردم توکیو و نمی دانم کی می توانم بیایم. پس می خواهم هرچه توی ذهنم هست بگویم. اگر بی معنی است، بفرما بخند؛ یعنی، اگر بتوانی بخندی.»

تنگو مکث کرد و صورت پدرش را ورنده کرد. باز هم واکنشی نبود.

«تو در اغمایی. هوشیاری و حواست از دست رفته و تو را با دستگاه های حفظ حیات زنده نگه داشته اند. دکتر گفت مثل جسد زنده ای — هرچند آن را حسن تعبیر کرد. از لحاظ علم پزشکی شاید همین است. اما آیا این فقط ظاهر قضیه نیست؟ من احساس می کنم هوشیاری تو یکسر از بین نرفته. تنت در اغماست، اما هوشیاریت جای دیگری است، زنده. مدتی است این حس را دارم. اما فقط احساس است.»

سکوت.

«اگر این به نظرت فکر احمقانه‌ای برسد، می‌فهمم. اگر به دیگران بگویم، خیال می‌کنند دچار توهم شده‌ام. اما باورم می‌شود حقیقت دارد. به نظرم علاقه به دنیا را از دست داده‌ای. ناامید و دلسرد شدی و علاقه‌ات به همه چی از دست رفته. پس تن خاکیت را رها کردی. رفتی یک دنیای مجزا و یک جور زندگی دیگر آنجا در پیش گرفته‌ای. در دنیایی که درون توست.»

باز سکوت بیشتر.

«من از کارم مرخصی گرفتم، آمدم این شهر، در مسافرخانه اتاقی کرایه کردم و هر روز اینجا آمدم و با تو حرف زدم — حالا تقریباً شده دو هفته. ولی این کار را فقط برای دیدن اینکه چه می‌کنی یا مراقبت از تو نکردم. می‌خواستم رگ و ریشه‌ی خودم را پیدا کنم و از اصل و نسبم خبردار شوم. دیگر هیچ‌کدام مهم نیست. من همینم که هستم، مهم نیست با کی یا چی ارتباط داشته باشم — یا نداشته باشم. هرچند نمی‌دانم تو پدرم هستی، یا نه. همین هم خوب است. آیا به این می‌گویند سازش؟ نمی‌دانم. شاید فقط با خودم کنار آمده باشم.»

تنگو نفس عمیقی کشید. بعد با لحن آرام‌تری حرف زد.

«در تابستان هنوز به هوش بودی. ذهنت آشفته بود، اما هوشیاریت هنوز کار می‌کرد. در آن زمان اینجا، در این اتاق، دختری را دوباره دیدم. بعد از اینکه تو را بردند اتاق آزمایش، سر و کله‌ی او پیدا شد. گمانم لابد چیزی مثل 'خویش‌تن دیگر' او بوده. باز هم آمدم این شهر و این همه مدت اینجا ماندم. چون امیدوار بودم یک بار دیگر او را ببینم. راستش دلیل آمدمن همین بود.»

آهی کشید و دست‌ها را روی زانوهایش قلاب کرد.

«اما نیامد. دفعه‌ی پیش چیزی به اسم سفیره‌ی هوا، کپسولی که در برش گرفته بود، او را آورد اینجا. توضیح دادن همه چی خیلی طول می‌کشید، اما سفیره‌ی هوا محصول تخیل است، شیئی مجازی، اما دیگر مجازی نیست. مرز بین دنیای حقیقی و مجازی مبهم شده. حالا دوتا ماه تو آسمان است. این هم از دنیای داستانی آمده.»

به صورت پدرش نگاه کرد. آیا می‌توانست گفته‌های او را بفهمد؟

«بر این اساس گفتن این که هشیاریت از تنگ گسسته و آزادانه در دنیای دیگری جولان می‌دهی، پرت و دور از ذهن نیست. انگار قوانین حاکم بر دنیا در اطراف ما دارد سست می‌شود. همان‌طور که گفتم، این احساس عجیب را دارم که راست‌راستی این‌طور شده‌ای. مثلاً رفته‌ای در آپارتمانم در کوئنجی و به در کوفته‌ای. می‌دانی منظورم چیه؟ خودت را مأمور NHK معرفی می‌کنی، تق‌تق به

در می‌کوبی و با صدای بلند تهدید می‌کنی و داد و بیداد راه می‌اندازی. درست همان کاری که با هم در گشت زدن‌های ایچیکاوا انجام می‌دادیم.»

تغییر فشار هوای اتاق را احساس کرد. پنجره باز بود، اما کمتر صدایی تو می‌آمد. فقط گهگاه جیک جیک گنجشک‌ها به گوش می‌رسید.

«دختری توی آپارتمانم در توکیو مانده. معشوقه یا همچو چیزهایی نیست اتفاقی افتاده و او موقتاً به من پناه آورده. چند روز پیش تلفنی به من گفت یک مأمور گردآوری حق اشتراک NHK آمده پشت در و چطور در زده و توی راهرو چه گفته و کرده. عجیب است که روش‌هایش شبیه روش‌های تو بود. کلماتی که شنیده دقیقاً همان‌ها بود که یادم مانده. عباراتی که امیدوار بودم یکسر از ذهنم پاک شده باشد. حالا فکر می‌کنم که این مأمور شاید تو بوده باشی. اشتباه می‌کنم؟»

سی‌ثانیه منتظر ماند. حتی یک مژه‌ی پدرش هم نجنبید.

«فقط یک چیز ازت می‌خواهم: دیگر هیچ‌وقت در خانه‌ام را نزن! من تلویزیون ندارم و از زمانی که با هم برای جمع‌آوری حق اشتراک راه می‌افتادیم، سال‌ها گذشته. به نظرم قبلاً روی این موضوع توافق کردیم، همان وقت جلو معلم اسمش یادم رفته، همان که مسئول کلاس ما بود. همان خانم قد کوتاه عینکی. یادت هست، آره؟ پس دیگر در خانه‌ام را نزن، باشد؟ نه فقط خانه‌ی من. در هیچ خانه‌ای را، در هیچ جا را، نزن. دیگر مأمور NHK نیستی و حق نداری این‌جوری مردم را بترسانی.»

تنگو سرپا ایستاد، به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. پیرمردی با ژاکتی ضخیم، عصا در دست، از جلو بیشه می‌گذشت. احتمالاً داشت پیاده‌روی می‌کرد. بلندبالا بود، با موهای سفید و خوش‌حالت. اما گام برداشتنش ناشیانه بود. انگار راه رفتن یادش رفته باشد، انگار با هر گام به پیش می‌کوشید یادش بیاید بعد چه کند. تنگو مدتی تماشایش کرد. پیرمرد آرام‌آرام باغ را طی کرد، بعد به کنج ساختمان پیچید و ناپدید شد. به نظر نمی‌رسید فن راه رفتن یادش آمده باشد. تنگو برگشت تا روبه‌روی پدرش باشد.

«ملامت نمی‌کنم. حق داری هشیاربت را هر جا خواستی بفرستی. زندگی توست و هشیارِ خودت. نظر خودت را داری که چی درست است و آن را به عمل گذاشته‌ای. شاید حق ندارم این‌ها را بگویم. ولی باید بفهمی: تو دیگر مأمور NHK نیستی. پس نباید وانمود کنی هستی. این کار بیهوده است.»

تنگو لب پنجره نشست و در هوای فشرده‌ی اتاق بیمارستان دنبال کلمات بعدی گشت.
«نمی‌دانم چه جور زندگی کردی و چه شادی‌ها و غم‌هایی نصیب شده. اما حتی اگر حسرت کارهایی به دلت مانده، نباید دوره بیفتی و پشت در خانه‌های مردم آن را بجویی. ولو اینکه با آن محل آشنایی داشته باشی، یا به نوع کاری که می‌کنی مسلط باشی.»

تنگو ساکت به صورت پدرش زل زد.
«نمی‌خواهم دیگر در خانه‌ی کسی را بزنی. این تنها چیزی است که ازت می‌خواهم، پدر. باید بروم. همه روز آمدم اینجا و در همین حال اغما با تو حرف زدم و برایت کتاب خواندم. به نظرم دست کم قدری آستی کرده‌ایم و این آستی در دنیای واقعی رخ داده. شاید خوشت نیاید، اما لازم است باز برگردی این طرف. تو مال اینجاایی.»

کوله را برداشت و به دوش انداخت. «خب، من دیگر می‌روم.»
پدرش لب نجبنابند. تکانی نخورد و چشم‌هایش همچنان بسته ماند. اما یک جوری به نظر می‌رسید دارد به چیزی فکر می‌کند. تنگو ساکت ماند و بادقت توجه کرد. این احساس به او دست داد که پدرش شاید هر دم چشم وا کند و فوری در تخت بنشیند. اما هیچ کدام اتفاق نیفتاد.

وقتی داشت بیرون می‌رفت، پرستاری که دست و پای عنکبوتی داشت همچنان پشت میز پذیرش بود. برچسب نام روی سینه‌اش نشان می‌داد اسمش تاماکی است.

تنگو گفت: «دارم برمی‌گردم توکیو.»
پرستار با لحن دلداری‌دهنده‌ای گفت: «چه بد که تا اینجا بودید پدرتان به هوش نیامد. اما مطمئنم خوشحال شده که این همه پیشش ماندید.»

تنگو جواب مناسبی پیدا نکرد. «لطفاً از طرف من از پرستارهای دیگر خداحافظی کنید. همگی خیلی کمک کردید.»

دیگر پرستار تامورای عینکی یا پرستار اومورای تنومند را با آن خودکار همیشه حاضرش ندید. همین کمی غمگینش کرد. پرستارهای خوبی بودند و همیشه مهربان با او. اما شاید بهتر این بود نبیندشان. آخر داشت تنهایی از شهر گریه‌ها بیرون می‌رفت.

قطار که از ایستگاه چیکورا بیرون رفت، تنگو یاد آن شب در آپارتمان کومی آداجی افتاد. همین دیروز بود. چراغ آباژور پرزرق و برق، کاناپه‌ی تنگ، شو تلویزیونی کم‌دی که صدایش از خانه‌ی همسایه به

گوش می‌رسید. هوهوی جغد در جنگل. دود حشیش، پیرهنی که صورت خندان رویش بود و پشم و پشمک. کمتر از یک روز گذشته بود، اما انگار مدتی از آن می‌گذشت. ذهنش ثبات نداشت. حافظه‌اش مثل دو کفه‌ی نامتوازن ترازو کج و مج می‌شد.

ناگهان نگران نگاهی به دور و برش انداخت. این واقعیت واقعی بود؟ یا باز سوار واقعیت اشتباهی شده بود؟ از مسافری نزدیکش پرسید تا مطمئن شود آیا واقعاً این قطار عازم تاته‌یاما است. با خود گفت مشکلی نیست، نگران نباش. در تاته‌یاما می‌توانم سوار قطار تندرو توکیو شوم. از شهر گربه‌های کنار دریا دم‌به‌دم دورتر می‌شد.

همین که قطار عوض کرد و جا گرفت، انگار انتظارش را نداشت، خواب به او غلبه کرد. خوابی عمیق، انگار زیر پایش خالی شده و به گودال بی‌انتهایی لغزیده باشد. پلک‌هایش بسته شد و دمی بعد هشیاریش محو شد. چشم که وا کرد، قطار از ماکوهاری رد شده بود. قطار چندان گرم نبود، با این حال زیر بغل‌ها و پشتش خیس عرق بود. دهانش بوی بدی می‌داد، مثل هوای راکدی که در اتاق پدر بیماراش تنفس کرده بود. آدامسی از جیبش درآورد و توی دهان گذاشت.

مطمئن بود که دیگر به آن شهر بر نمی‌گردد — دست‌کم نه تا زمانی که پدرش زنده بود. تا زمانی که چیزی در این دنیا نبود که بتوان با اطمینان صددرصد از آن حرف زد، می‌دانست که شاید دیگر کاری در آن شهر ساحلی نداشته باشد.

به آپارتمان‌اش که برگشت، فوکااری آنجا نبود. سه بار به در تقه زد، مکث کرد، بعد دو بار دیگر زد. بعد قفل در را با کلیدش وا کرد. توی آپارتمان کاملاً ساکت بود. از اینکه دید همه چیز تمیز و مرتب است، یکه خورد. ظرف‌ها مرتب توی کابینت چیده شده بود، همه چیز روی میز آشپزخانه و میز تحریر سر جایش بود و سطول‌های آشغال خالی شده بود. نشانه‌هایی هم بود که همه جا جارو شده است. تخت‌خواب مرتب بود و کتاب و صفحه هیچ‌جا پراکنده نبود. لباس‌های شسته و خشک‌شده هم روی تخت چیده شده بود.

کوله‌ی گنده‌ی فوکااری هم ناپدید شده بود. اما ظاهراً این‌طور نبود که یاد کاری افتاده که باید انجام می‌داده، یا چیزی پیش آمده و او یکهو گذاشته رفته. این‌طور هم به نظر نمی‌رسید که مدت کوتاهی بیرون رفته. در عوض همه چیز نشان می‌داد خودش تصمیم گرفته برود و سر فرصت آنجا را نظافت و مرتب کرده و رفته. تنگو کوشید او را در نظر بیاورد که دسته‌ی جارو برقی را این‌ور و آن‌ور

هل می دهد و جابه جالته‌ی خیس می کشد. اصلاً به قیافه‌اش نمی خورد.

جعبه نامه‌ی نصب شده به در ورودی را وا کرد و کلید اضافی را آنجا دید. از روی مرسولات پستی می شد حدس زد که دیروز یا پریروز رفته است. آخرین باری که با او تماس گرفته بود، پریروز صبح بود و آن موقع هنوز تو آپارتمان بود. دیشب با سه تا پرستار شام خورده بود و بعد رفته بود آپارتمان کومی. بنا به هر علتی یادش رفته بود زنگ بزند.

معمولاً فوکااری با خط خاص خودش که شبیه خط میخی بود یادداشتی می گذاشت. اما اثری از یادداشت نبود. بی حرف و حدیث رفته بود. تنگو نه تعجب کرد، نه ناامید شد. هیچ کس نمی توانست حدس بزند این دختر چه فکر می کند، یا دست به چه کاری می زند. مثل یک گربه‌ی دمدمی مزاج مستقل هر وقت دلش می خواست سر و کله‌اش پیدا می شد و هر وقت دوست داشت می رفت. در واقع رسمش نبود که مدت زیادی یک جا بماند.

یخچال پُرتَر از آن بود که انتظارش را داشت. حدس زد که لابد فوکااری چند روز پیش بیرون رفته و خودش خرید کرده است. تلی از گل کلم بخارپز شده هم توی یخچال بود که گویا تازه پخته شده بود. آیا می دانست که تنگو دو سه روز بعد به توکیو برمی گردد؟ گرسنه‌اش بود، پس چندتا تخم مرغ با گل کلم سرخ کرد و خورد. قدری نان تست کرد و دو لیوان قهوه نوشید.

بعد به دوستش که به جایش تدریس می کرد زنگ زد و گفت اول هفته برمی گردد سر کارش. دوستش به او گفت تا کجای کتاب درس داده است.

«راست راستی کمکم کردی. یکی طلبت.»

دوستش گفت: «درس دادن برایم مشکل نیست. حتی گاهی ازش لذت می برم. اما پی بردم که هرچه بیشتر درس بدهی، با خودت بیگانه تر می شوی.»

تنگو هم گاهی بفهمی نفهمی همین احساس را داشت.

«من که نبودم، اتفاق غیرمنتظره‌ای نیفتاد؟»

«نه، راستش. آه، یک نامه داشتی. گذاشتمش توی کشو میز تحریرت.»

«نامه؟ از کی؟»

دخترکی ترکه‌ی بی آن را آورد. موهای لختش ریخته بود روی شانه‌هاش. آمد سراغم و گفت نامه را بدهم به تو. یک جور عجیبی حرف می زد. خیال کردم خارجی باشد.»

«کوله‌ی گنده‌ای پشتش بود؟»

«بله. کوله‌ی سبز. پر از خرت و پرت.»

فوکااری شاید ترسیده باشد که نامه را در آپارتمان بگذارد، تا مبادا کسی آن را بخواند، یا بردارد. پس یکراست، رفته مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی و آن را داده دست دوستش.

تنگو از دوستش تشکر کرد و گوشی را گذاشت. دم غروب بود و خوشش نمی‌آمد سوار مترو شود و آن همه راه را طی کند تا نامه را بردارد. می‌گذارد برای فردا.

درست پس از آن فهمید یادش رفته از دوستش قضیه‌ی ماه را بپرسد. بنا کرد دوباره شماره‌اش را گرفتن. اما منصرف شد. به احتمال قوی دوستش فراموش کرده بود. خودش باید این مشکل را حل می‌کرد.

تنگو بیرون رفت و بی‌هدف در خیابان‌های دم غروب پرسه زد. فوکااری که رفته بود، آپارتمانش دلگیرتر از آن بود که تاب بیاورد. وقتی پیشش بود، حضورش را چندان حس نمی‌کرد. او دنبال کارهای روزمره‌اش بود، فوکااری هم همین‌طور. اما بدون حضورش تنگو متوجه جای خالی او شده بود.

این‌طور نبود که برایش جذاب باشد. بی‌شک دختری خوشگل و تودل‌برو بود، اما از اولین باری که تنگو او را دید چندان میلی به او نداشت. حتی پس از اینکه مدتی در آپارتمانش بود، هیچ‌وقت قلب تنگو برایش نلرزید. واقعاً چطور شد؟ آیا دلیلی وجود دارد که نباید هیچ تمایلی به او داشته باشم؟ درست است که آن شب طوفانی با هم درآمیختند. اما او که نمی‌خواست. همه‌اش کرده‌ی فوکااری بود.

این درآمیختن بود. فوکااری پیشقدم شده بود. انگار در موقعیتی متعالی بود. مثل پریزادی در آستانه‌ی رؤیایی شیرین.

پس از آن در آپارتمان کوچک چنان زندگی می‌کردند که انگار نه انگار. طوفان فروکش کرد، صبح شد، و فوکااری چنان رفتار کرد که انگار یکسر آن حادثه را فراموش کرده بود. تنگو هم آن را به رخس نکشید. حس کرد اگر راست‌راستی یادش رفته، بهتر است به همان حال بماند. شاید بهتر بود خودش هم فراموش کند. با این حال سؤال سر جایش بود — چرا یکپهو دست به این کار زده بود؟ آیا پشت همه‌ی این‌ها هدفی بوده؟ یا شاید موقتاً روحش تسخیر شده بود؟

تنگو فقط از یک چیز مطمئن بود: این کار از روی عشق نبود. فوکااری به طور طبیعی به تنگو علاقه داشت — این قطعی به نظر می‌رسید. اما باور کردنش بعید بود که دوستش داشته یا میلی به او داشته باشد، یا چیزی نزدیک به این احساسات. او اصلاً به هیچ‌کس میل نداشت. وقتی پای مردم در میان بود، تنگو چندان به قدرت مشاهده‌ی خود اطمینان نداشت، اما با این حال نمی‌توانست فوکااری را تصور کند که با شور و شعف با کسی عشقبازی کند. با جنمش جور در نمی‌آمد.

در خیابان‌های کوننجی که قدم می‌زد، این فکرها در سرش جولان می‌داد. خورشید غروب کرده و باد سردی وزیدن گرفته بود، اما او عین خیالش نبود. دوست داشت وقت راه رفتن فکر کند، بعد پشت میز تحریرش بنشیند و به افکارش شکل بدهد. روش کارش این‌طور بود. علت اینکه زیاد پیاده‌روی می‌کرد، همین بود. چه باران می‌بارید و چه باد می‌وزید، ککش نمی‌گزیذ. سر راه گذرش افتاد به باری به نام خوشه‌های گندم. کاری بهتر از این ندید که برود تو و آبجو کارلسبرگ سفارش بدهد. بار تازه و شده بود و او تنها مشتری بود. نم‌نمک نوشید و کوشید لحظه‌ای از فکر کردن دست بکشد و ذهنش را خالی کند.

اما همچنان که طبیعت از خلاء تن می‌زند، تنگو هم نتوانست از کاهلی خلاء ذهن مدت زیادی برخوردار شود. فکر فوکااری باز ذهنش را اشغال کرد. او مثل پاره‌رؤیایی راهش را به ذهن تنگو وا کرد.

آن آدم ممکن است خیلی نزدیک باشد. جایی که می‌توانی پیاده پیشش بروی. فوکااری این‌طور گفته بود. به همین دلیل دارم دنبالش می‌گردم. و گذرم افتاده به این بار. خب. دیگر چه گفته بود؟

نگران نباش. اگر آن آدم را پیدا نکنی، او پیدایت می‌کند. همان‌طور که تنگو دنبال آئومامه می‌گشت، آئومامه هم او را می‌جست. تنگو حقیقتاً این نکته را نفهمیده بود. جستجوی او همه‌ی توش و توانش را می‌طلبید. هرگز به ذهنش نرسیده بود که آئومامه هم او را می‌جوید.

من درک‌کننده هستم و تو دریافت‌کننده. این را هم فوکااری گفته بود. او درک می‌کرد و تنگو دریافت. اما فوکااری روشن کرده بود که فقط وقتی دوست داشته باشد درک می‌کند. تنگو نمی‌توانست بگوید آیا او طبق اصل یا نظریه‌ای عمل

می‌کند، یا فقط بنا به هوس خود.

... خب، مثلاً چی؟

تنگو سر بالا انداخت.

آبجویش که تمام شد، فور روزز با یخ سفارش داد، همراه قدری چهارمغز. درست مثل دفعه‌ی پیش. به احتمال قوی آن شب طوفانی زیادی آماده بود. بهتر از همه وقت. انگار مال خودش نبود. نرم و براق. کمتر به شیء واقعی می‌مانست تا نماد مفهومی. کامل‌تر از کامل. اما کمال واکنش را در پی دارد. این نظام امور است. از خود پرسید از آن پس چه وضعی داشتم؟ یادش نمی‌آمد. شاید یک بار هم نشده بود. اگر هم شده بود، تحفه‌ای نبود که یادش بماند. اگر ارزش فیلم می‌ساختند، بودجه‌ی کمی می‌خواست و اقبالی به آن نمی‌شد. نه چیزی چشمگیر. به احتمال قوی.

از خود پرسید: شاید محکوم به آنم که همیشه ناقص بمانم، یا حتی به آن حال دست دوم نرسم؟ این نوع زندگی غم‌انگیزی می‌شود، یک گرگ و میش طولانی. اما بسته به اینکه چطور نگاهش کنی، شاید ناگزیر باشد. دست‌کم یک بار در زندگی شانس داشته در این مورد به کمال برسد. مثل نویسنده‌ی بر باد رفته بود. یک بار که به چنین دستاورد باشکوهی رسیدی، باید به آن قناعت کنی.

ویسکی را تمام کرد، صورتحساب را پرداخت و باز ویلان خیابان‌ها شد. باد تندتر می‌وزید و هوا سردتر بود. با خود گفت پیش از اینکه قوانین دنیا زیادی سست شود و منطق یکسر از دست برود، باید آنومامه را پیدا کنم. تقریباً تنها امیدی که در حال حاضر دستاویزش بود، این تصور بود که شاید تصادفی به آنومامه برخورد. اگر پیدایش نکنم، دیگر زندگی چه ارزشی دارد؟ در سپتامبر اینجا، در کوئنجی بوده. اگر بختش یاری کند، هنوز هم در همان جاست. نه اینکه می‌توانست ثابتش کند — اما حالا تنها کارش این بود که به این امکان بچسبد. آنومامه جایی همین دور و برهاست. او هم دنبال من می‌گردد. مثل دو روی سکه، هر کدام در پی دیگری.

به آسمان نگاه کرد، اما دوتا ماه را نمی‌دید. با خود گفت باید بروم جایی که بتوانم ماه را ببینم.

فصل ۱۳: یوشیکاوا

آیا منظورشان از بازگشت به خانه‌ی اول این است؟

ظاهر یوشیکاوا انگشت‌نمایش می‌کرد. قیافه‌اش به تعقیب مردم نمی‌خورد. هرچه سعی می‌کرد خودش را بین جمعیت گم کند، مثل هزاربایی توی ظرف ماست پیدا بود.

باقی خانواده شبیه او نبودند. خانواده‌ی یوشیکاوا عبارت بود از پدر و مادرش، یک برادر بزرگ و یک برادر کوچک و یک خواهر کوچک. پدرش مدیر درمانگاهی بود و مادرش حسابدار همان جا. هر دو برادرش درس‌خوان‌های ممتازی بودند که در دانشکده‌ی پزشکی درس خوانده و پزشک شده بودند. برادر بزرگش در بیمارستانی در توکیو کار می‌کرد و برادر کوچکش عضو تحقیقات پزشکی دانشگاه بود. پدرش که بازنشسته شد، برادر بزرگش مسئولیت درمانگاه خانوادگی را در یوراوا، از حومه‌های توکیو، به عهده گرفت. هر دو برادر ازدواج کرده و هر کدام یک بچه داشتند. خواهر یوشیکاوا در یکی از دانشگاه‌های ایالات متحد امریکا درس خوانده و حالا به ژاپن برگشته و مترجم شده بود. سی‌وچند سال داشت و هنوز مجرد بود. همه‌ی بستگانش قلمی و بالابلند بودند، با چهره‌های بیضی دلنشین.

تقریباً از هر لحاظ که بگیرید، بخصوص قیافه، یوشیکاوا در خانواده‌اش استثنا بود. قدش کوتاه بود، با سری گنده و بی‌ریخت و موهای فرفری ژولیده. پاهایش کوتاه و خپل بود و مثل خیار چمبر. چشم‌های ورق‌لنیده‌اش همیشه رمیده بود و غبغب چشمگیری داشت. ابروهایش پرپشت و پهن و پیوسته بود. مثل دوتا پیلای پشمالوی کرم ابریشم که به هم چسبانده باشند. در مدرسه معمولاً نمره‌های عالی می‌گرفت، اما در بعضی درس‌ها نامنظم بود و بخصوص در ورزش افتضاح بود.

در این خانواده‌ی نخبه، مرفه و مغرور او عنصری بیگانه بود. ننی ناهماوا و لق که هم‌نوایی خانواده را به هم می‌زد. در عکس‌های خانوادگی مثل وصله‌ی ناجوری بود، بیگانه‌ی نفهمی که راه خود را به زور در گروه وا کرده و با جمع عکس گرفته است.

اعضای دیگر خانواده سر در نمی‌آوردند کسی که کمترین شباهتی به ایشان نداشت، چطور می‌تواند یکی از آن‌ها باشد. اما در این نکته شک نبود که مادرشان او را زاییده، با تمام دردهایی که همراهش بود (همیشه یادش بود که آن زایمان چقدر دردناک بوده). هیچ‌کس او را در سبیدی دم در خانه‌شان نگذاشته بود. سرآخر یکی یادش آمد که یکی از بستگان‌شان هم سر گنده و بی‌ریخت داشته: پسرعموی پدر یوشیکاوا و این مرد در زمان جنگ در کارگاهی فلزکاری در بخش کوتوی توکیو کار

می‌کرد، اما در حمله‌ی هوایی شدید بهار ۱۹۴۵ کشته شده بود. پدرش هرگز این پسرعمو را ندیده بود، اما عکسی از او در آلبوم قدیمیش داشت. افراد خانواده که عکس را دیدند، با تعجب گفتند: «حالا می‌شود همه چی را فهمید!» یوشیکاوا و این قوم و خویش مثل سبزی بودند که از وسط نصفشان کنی، چنان‌که خیال می‌کردی روح آن مرد در تن یوشیکاوا حلول کرده. خصوصیات ژنتیکی این قوم و خویش، بنا به هر دلیلی، بار دیگر بروز کرده بود.

خانواده‌ی یوشیکاوا اهل یوراوا از استان سایتاما را می‌شد خانواده‌ی کاملی دانست — هم از لحاظ ظاهری و هم از لحاظ دستاوردهای دانشگاهی — به شرطی که یوشیکاوا در بین نبود. می‌شد از قماش خانواده‌های خوش‌تیپ و فراموش‌نشدنی باشند که رشک همگان را برمی‌انگیزند. اما چون یوشیکاوا در بینشان بود، مردم اخم می‌کردند و سری بالا می‌انداختند. شاید به این فکر می‌افتادند که جایی در رده‌ی دودمانشان یکی‌دو شیطانک الهه‌ی زیبایی را به اشتباه انداخته باشند. پدر و مادرش هم به این نتیجه رسیدند، نه، حتماً همین فکر را می‌کردند؛ به همین دلیل با تمام قوا کوشیدند او را از انظار دور کنند، یا دست‌کم مطمئن شوند که برجسته نشود (هرچند تلاششان بیهوده بود).

اما قرار گرفتن در این موقعیت سبب نشد یوشیکاوا نارضایی، غم یا تنهایی احساس کند. در وهله‌ی اول معاشرتی نبود و معمولاً ترجیح می‌داد در سایه بماند. چندان علاقه‌ای به خواهر و برادرهایش نداشت. از دید یوشیکاوا آن‌ها به طرزی جبران‌ناپذیر سطحی بودند. از نظر او آن‌ها کندذهن، تنگ‌نظر و عاری از تخیل بودند و تمام هم و غمشان این بود که دیگران چه فکر می‌کنند. بیش از همه سراپا فاقد یک جور شک و تردید سالم بودند که لازمه‌ی دستیابی به درجه‌ای از خرد است.

پدر یوشیکاوا در شهرستان پزشک نسبتاً موفق طب داخلی بود، اما آنقدر ملال‌آور بود که حال آدم به‌هم می‌خورد. مثل شاهی که دست به هر چیز می‌زد طلا می‌شد.^۱ هر حرفی که او ادا می‌کرد مثل دانه‌های شن بی‌مزه می‌شد. اما چون کم‌حرف بود — شاید به‌عمد — می‌توانست ملال‌آوری و نادانی خود را پنهان کند. برعکس، مادرش پر حرف بود، تازه به‌دوران‌رسیده‌ای چاره‌ناپذیر. پول برایش همه چیز بود و زنی بود خودمحور و مغرور، از هر چیز زرق و برق‌دار و نمایشی خوشش می‌آمد و همیشه می‌شد مطمئن باشی با صدایی تیز و گوش‌خراش مردم را به باد ناسزا می‌گیرد. برادر بزرگش خلق و خوی پدر و برادر کوچک طبع مادر را به ارث برده بود. خواهرش آدم مستقلی بود. آدم بی‌مسئولیتی بود و ملاحظه‌ی دیگران را نمی‌کرد. چون ته‌تغاری بود، پدر و مادر او را نر و لوس

همه‌ی این‌ها روشن می‌کند چرا یوشیکاوا از زمان کودکی توی لاک خودش بود. از مدرسه که به خانه می‌آمد، در اتاق را می‌بست و در کتاب‌های خودش غرق می‌شد. جز سگش دوستی نداشت، پس هرگز درباره‌ی آنچه یاد گرفته بود فرصت صحبت با کسی را به دست نیاورد، یا با کسی بحث نکرد. با این حال عقیده داشت افکارش روشن، رسا و منطقی است و دست‌تنها با صبر و حوصله این توانایی‌ها را صیقل و جلا داد. مثلاً مبحثی را پیش می‌کشید و خودش به جای هر دو طرف گفتگو در آن بحث می‌کرد. اول با شور و شوق از موضع موافق بحث می‌کرد و بعد — با همان حدت و شدت — از موضع مخالف استدلال می‌کرد. با هر دو موضع به یکسان همسو می‌شد و به هر موضعی که در آن لحظه اتخاذ می‌کرد سراپا و از ته دل جذب می‌شد. اما پیش از آنکه بفهمد، این تمرین‌ها به او استعداد شک کردن به خود را داد و به این شناخت رساند که بیشتر آنچه معمولاً حقیقت می‌انگارند، کاملاً نسبی است. عین و ذهن آن‌طور که اغلب مردم فکر می‌کنند آن‌قدرها هم از یکدیگر متمایز نیست. در وهله‌ی اول اگر مرزی که این دو را از هم جدا می‌کند روشن نباشد، چندان دشوار نیست که به عمد یکی را با دیگری عوض کنیم.

برای آنکه منطق و بلاغت را روشن‌تر و مؤثرتر به کار برد، ذهنش را از هر آنچه یافت انباشت — هم آنچه فکر می‌کرد مفید است و هم آنچه مطمئن بود خلاف آن است. چیزهایی را که با آن‌ها موافق بود و آنچه را که ابتدا با آن مخالف بود برمی‌گزید. دنبال آموختن و فرهیختگی به معنای عادی نبود، بلکه بیشتر اطلاعات ملموس می‌خواست — چیزی که بتوان از آن استفاده کرد، چیزی با شکل و وزن واقعی.

معلوم شد آن سرگنده‌ی بی‌ریخت مظروف کاملی است برای این حجم انباشته‌ی اطلاعات. به لطف این امر از همه‌ی اقران دانشمندتر شد. اگر دلش می‌خواست می‌توانست همه را در بحث و استدلال از میدان به در کند — نه تنها خواهر و برادرها و همکلاسی‌ها، بلکه حتی معلم‌ها و پدر و مادرش را. اما تا می‌توانست نمی‌خواست هیچ‌چیز را جلب توجه کند، پس این استعداد را مخفی نگه داشت. دانش و توانایی ابزار است، نه چیزهایی برای نمایش.

یوشیکاوا رفته‌رفته خود را موجودی شبانگاهی می‌دید که در تاریکی جنگل پنهان شده و منتظر شکاری است که خودی نشان دهد. صبورانه منتظر فرصت می‌شد و وقتی فرصت دست می‌داد می‌پرید و به چنگش می‌گرفت. اما تا وقتش نمی‌شد، نباید می‌گذاشت حریف به حضورش پی ببرد.

مهم بود که خود را استار کند تا دیگری غافلگیر شود. حتی در مدرسه‌ی ابتدایی هم همین‌طور فکر می‌کرد. هیچ‌وقت به دیگران وابسته نبود، یا به‌آسانی احساساتش را بروز نمی‌داد.

گاهی تصور می‌کرد اگر کمی خوش قیافه‌تر بود، زندگیش چطور می‌شد. لازم نبود زیاد خوش‌تیپ باشد. لازم نبود قیافه‌اش گیرایی داشته باشد. چه خوب بود قیافه‌اش عادی باشد، یا آن‌قدر خوب باشد که مردم برنگردند و خیره نشوند. با خود گفت کاش این‌جور دنیا می‌آمد، آن وقت زندگیم چطور می‌شد؟ اما چنین فرضی از قوه‌ی تخیلش فراتر می‌رفت. یوشیکاوا آدمی بود با خصایص خودش و در مغزش جایی برای چنین فرض‌هایی نبود. دقیقاً سرگنده و بی‌ریخت، چشم‌های ورق‌لنیده، پاهای کمانی کوتاه بود که از او موجودی خاص می‌ساخت. پسرکی شکاک، سرشار از کنجکاوی فکری، ساکت اما خوش‌سخن.

در گذر سالیان پسر بچه‌ی زشت به جوانی زشت بدل شد و تا بیاید بفهمد، مرد میان‌سال زشتی از آب درآمد. در هر مرحله از عمرش مردم به سمتش سر می‌چرخاندند و به او زل می‌زدند. بچه‌ها بی‌دلهره به او خیره می‌شدند. یوشیکاوا گاهی با خود می‌گفت پیرمرد زشتی که بشوم، دیگر توجه کسی را جلب نمی‌کنم. اما چندان هم اطمینان نداشت. شاید زشت‌ترین پیرمردی می‌شد که دنیا به خود دیده بود.

به هر حال به مهارت‌هایی مجهز نبود که برای پشت صحنه ماندن لازم بود. و قوز بالای قوز این بود که تنگو قیافه‌اش را می‌شناخت. اگر موقع پاییدن آپارتمان تنگو غافلگیر می‌شد، همه‌ی عملیات به باد می‌رفت.

در چنین مواردی معمولاً یوشیکاوا یک کارآگاه خصوصی استخدام می‌کرد. از وقتی وکیل بود از این‌جور سازمان‌های کارآگاهی استفاده می‌کرد. این سازمان‌ها بیشتر پلیس‌های پیشین را استخدام می‌کردند که در کسب اطلاعات، تعقیب افراد و زیرنظر گرفتن مخفیانه مهارت داشتند. اما در این قضیه نمی‌خواست پای هیچ غریبه‌ای باز شود. موضوع حساسیت زیادی داشت و پای جنایتی جدی — قتل — در بین بود. به علاوه یوشیکاوا نمی‌دانست که با زیر نظر گرفتن تنگو چه چیزی به دست می‌آورد.

آنچه یوشیکاوا می‌خواست این بود که بفهمد آیا بین تنگو و آنوماه رابطه‌ای هست، اما حتی نمی‌دانست آنوماه چه ریختی است. از چند ترفند استفاده کرد، اما هنوز به عکس به‌دردبخوری از

آنومامه دست نیافته بود. حتی خفاش نتوانسته بود عکسی برایش تهیه کند. یوشیکاوا در آلبوم فارغ‌التحصیلی از مدرسه‌ی ابتدایی نگاه کرده بود، اما در عکس کلاس صورتش کوچک و انگار غیرطبیعی بود، مثل نقاب. در عکس تیم سافتبال شرکتش کلاه لبه‌په‌نی سرش بود و صورتش در سایه بود. پس اگر آنومامه در خیابان از کنارش می‌گذشت، هیچ راهی برای شناختنش نداشت. می‌دانست قد آنومامه صد و شصت و پنج سانت است و تنی خوش‌تراش و قیافه‌ای خوب دارد. چشم‌ها و گونه‌هایش مشخص است و موهایش را روی شانه‌ها می‌ریزد. اما زن‌های زیادی به این مشخصات می‌خوردند.

پس انگار چاره‌ای نبود. جز اینکه یوشیکاوا شخصاً تنگو را زیر نظر بگیرد. لازم بود چشم‌هایش را باز نگه دارد، صبورانه انتظار بکشد تا اتفاقی بیفتد و وقتی افتاد، فوری واکنش نشان بدهد. نمی‌شد از کس دیگری بخواهد چنین کار ظریفی را به عهده بگیرد.

تنگو در طبقه‌ی سوم آپارتمانی سیمانی و قدیمی که فقط سه طبقه داشت زندگی می‌کرد. دم در ورودی چند صندوق‌پستی برای ساکنان آپارتمان نصب شده بود که یکی از آنها نام کاوانا را برخورد داشت. بعضی از صندوق‌ها زنگ‌زده و رنگش ورامده بود. همه قفل داشتند، اما ساکنان آپارتمان بازشان گذاشته بودند. در ورودی باز بود و هرکس می‌توانست وارد شود.

راهرو تاریک آنجا همان بوی خاص همه‌ی آپارتمان‌های قدیمی را می‌داد. ترکیب خاصی از بوهاست — نشتی‌های رفع‌نشده، ملافه‌های کهنه که با شوینده‌های ارزان شسته شده، روغن بیات تمپورا^{۲۲}، گل یلدا^{۲۳}ی پژمرده، شاش گربه از حیاط جلویی پر از علف هرز. اگر مدتی طولانی در همچو جایی به سر بری، به این بوها هم عادت می‌کنی. اما هرچه عادت کنی، باز بوی خوشی نیست.

آپارتمان تنگو رو به خیابان اصلی بود. چندان پرسروصدا نبود، اما رفت‌وآمد پیاده‌ها جلو آن زیاد بود. یک مدرسه‌ی ابتدایی نزدیکش بود و در اوقات معینی از روز دسته‌دسته بچه بیرون آن بودند. روبه‌روی ساختمان یک دسته خانه‌های دوطبقه‌ی تک‌خانواده‌یی بی‌حیاط بود. در پایین دست خیابان یک مشروب‌فروشی و یک مغازه‌ی نوشت‌افزار بود که لوازم بچه‌های مدرسه را می‌فروخت. بعد از دو مجموعه‌ی ساختمانی، یک کلانتری کوچک بود. جایی برای مخفی شدن نبود و اگر کنار خیابان می‌ایستاد و آپارتمان تنگو را می‌پایید — حتی اگر تنگو هم متوجه او نمی‌شد — همسایه‌ها حتماً نگاه پرسوءظنی به او می‌انداختند. و چون ظاهر غلط‌اندازی داشت، حتماً هشیاری اهل محل چند برابر می‌شد. ممکن بود او را با آدم منحرفی اشتباه بگیرند که منتظر تعطیلی بچه‌های مدرسه

است و به پلیس زنگ بزنند.

برای زیر نظر گرفتن اولین چیز لازم جایی است که بشود هدف را پایید، حرکاتش را دنبال کرد و مرتب آب و خوراک دم دست داشت. دلخواه‌ترین موضع این بود که اتاقی گیر بیاورد و از آنجا بتواند آپارتمان تنگو را ببیند. می‌توانست دوربینی با عدسی‌های قوی عکس‌برداری روی سه‌پایه‌ای بگذارد و حرکات درون آپارتمان و ورود و خروج آن را بباید. چون در این مأموریت دست‌تنها بود، مراقبت بیست‌وچهارساعته امکان نداشت. یوشیکاوا حساب کرد روزی ده ساعت از عهده برمی‌آید. اما ناگفته پیداست که یافتن چنین جای مناسبی چقدر دشوار است.

با این حال یوشیکاوا بنا کرد به گشتن در آن حوالی. از آن قماش آدم‌ها نبود که به این راحتی‌ها کوتاه بیاید. به هر حال سماجت نقطه قوتش بود. اما پس از زیر پا گذاشتن پیاده‌روهای هر کنج و کنار محله از این فکر منصرف شد. کونجی محله‌ی مسکونی پرجمعیتی بود، خالی از ساختمان‌های بلند. تعداد جاهایی که آپارتمان تنگو از آن دیده می‌شد محدود بود و حتی یکی هم نبود که بشود از آن استفاده کرد.

هر وقت یوشیکاوا می‌خواست در برابر مشکلی به راه حلی مناسبی برسد، دوست داشت مدت زیادی توی آب ولرم وان قل بخورد. پس خود را رساند به خانه و رفت توی حمام. همچنان که در وان اکریلیکش دراز کشیده بود، به کنسرتو ویولون سیبلیوس^{۲۴} از رادیو گوش داد. علاقه‌ی خاصی به موسیقی سیبلیوس نداشت — و کنسرتوی سیبلیوس دقیقاً موسیقی مناسبی برای شنیدن در پایان روزی طولانی و در حال شناور شدن در وان حمام نبود. با خود گفت شاید مردم فنلاند دوست داشتند در شب‌های طولانی در سونا به موسیقی سیبلیوس گوش بدهند. اما در حمام کوچک آپارتمانی دو خوابه در کوهیناتا در بخش بونکیو، موسیقی سیبلیوس خیلی احساساتی و تنش‌زا بود. نه این که اذیتش کند — تا پس‌زمینه‌ی موسیقی بود، خوب بود. کنسرتویی از رامو^{۲۵} هم همین قدر خوب بود، اگر کارناوال شومان^{۲۶} هم بود، گله‌ای نداشت. ایستگاه رادیویی برحسب اتفاق کنسرتو ویولون سیبلیوس را پخش می‌کرد. همه‌اش همین.

یوشیکاوا طبق معمول نیمی از ذهنش را خالی کرد و نیم دیگر را به کار انداخت. اجرای دیوید اویستراخ از سیبلیوس در فضای خالی نیمی از ذهنش مثل نسیم ملایمی از در چارطاقی به درون می‌وزید و از خروجی چارطاقی بیرون می‌رفت. شاید این ستودنی‌ترین راه قدردانی از موسیقی نبود. اگر سیبلیوس می‌دانست با موسیقی‌اش این‌طور رفتار می‌شود، راحت می‌شد تصور کرد که آن

ابروهای پهن را چطور به هم گره می‌زند، یا چین‌های غبغبش بیشتر می‌شود. اما از مرگ سیبلیوس سال‌ها می‌گذشت و حتی اویستراخ هم مدت‌ها در گور خانه کرده بود. پس یوشیکاوا می‌توانست طبق دلخواهش رفتار کند و بگذارد همچنان که در نیمه‌ی پر مغزش افکار تصادفی جولان می‌داد، موسیقی از درِ راست بیاید و از درِ چپ برود.

یوشیکاوا دوست نداشت در چنین مواقعی به موضوع خاصی فکر کند. فکرش را آزاد می‌گذاشت، انگار چندتا سگ را در دشتی پهن رها کنی. می‌گذاشت هر کار می‌خواهند بکنند و هر جا می‌خواهند بروند و بعد ولشان می‌کرد. تا گردن در آب وان فرورفت، چشم‌هایش را بست و بفهمی‌نفهمی به موسیقی گوش داد و گذاشت فکرش به هر جا برود. سگ‌ها به هر سو جست و خیز کردند، از شیب‌ها به زیر غلتیدند، بدون خستگی دنبال هم ورجه‌وورجه کردند، بی‌هدف سر به دنبال سنجاب‌ها گذاشتند، بعد پوشیده از گل و لای و علف برگشتند و یوشیکاوا سرشان را نوازش کرد و قلاده‌هاشان را بست. موسیقی به پایان رسید. کنسرتو ویولن سیبلیوس تقریباً سی دقیقه بود — درست به اندازه. گوینده اعلام کرد قطعه‌ی بعدی سیمفونیتای یاناچک است. یوشیکاوا خاطره‌ی مبهمی داشت که این نام را قبلاً شنیده، اما دقیقاً یادش نمی‌آمد. وقتی سعی کرد یادش بیاید، پیش چشمش به نحو عجیبی مه‌آلود و مبهم شد، انگار مه شیری‌رنگی حلقه‌های چشمانش را پوشانده باشد. نتیجه گرفت شاید زیاد توی حمام مانده باشد. دست برداشت، رادیو را خاموش کرد، از وان درآمد و حوله‌ای دور کمر بست و آبجویی از یخچال برداشت.

یوشیکاوا تنها زندگی می‌کرد. زن و دو دختر بچه داشت. آن دو خانه‌ای در چوئورینکن در محله‌ی یاماتو در استان کاناگاوا خریده بودند. خانه‌ی کوچکی بود، اما باغچه و سگی داشتند. زنش کم و بیش خوشگل بود و دخترهایش خوشگل‌تر. هیچ‌کدام از دخترها به یوشیکاوا نرفته بودند که مایه‌ی راحتی خیال بود.

بعد، مثل خاموشی ناگهانی بین دو پرده‌ی نمایش، تک و تنها شد. باور کردنش آسان نبود که زمانی خانواده‌ای داشته و در حومه‌ی شهر با آن‌ها زندگی می‌کرده. گاهی حتی مطمئن می‌شد که همه چیز سوءتفاهمی بیش نبوده و این گذشته را خودش ناخودآگاه جعل کرده است. اما راست‌راستی واقعیت داشت. واقعاً زنی داشت که هم‌بالینش بود و دخترهایی که هم‌خونش بودند. در کشو میز تحریرش عکس خانوادگی چهارتایی‌شان را داشت. همه شادمانه لبخند می‌زدند. حتی سگ انگار پوزخند می‌زد.

دیگر احتمال نداشت که باز بتوانند یک خانواده شوند. زن و دخترهایش حالا مقیم ناگویا بودند. دخترها پدر جدیدی داشتند، پدری با قیافه‌ی عادی که سبب نمی‌شد در جلسه‌ی اولیا و مربیان مایه‌ی شرمساریشان شود. دخترها تقریباً چهار سال او را ندیده بودند، اما گویا حسرتش را هم نداشتند. هرگز نامه‌ای برایش نمی‌نوشتند. یوشیکاوا هم چندان دغدغه‌ی دیدن دخترانش را نداشت. معنایش آن نبود که به دخترها اهمیت نمی‌داد. در حال حاضر اصل حفظ امنیت خودش بود، پس باید مدارهای نالازم عاطفی را خاموش می‌کرد و تمام حواسش را می‌گذاشت روی کاری که پیش رویش بود.

به‌علاوه، این نکته را می‌دانست: دخترهایش هرچه از او دور باشند، باز خونس در رگ‌های آن‌ها جاری است. شاید دخترهایش فراموشش کنند، اما خون که راهش را گم نمی‌کند. خاطره‌ی خون طولانی و هولناک است. و نشانه‌ی آن سر بزرگ در زمان و مکانی غیرمنتظره در آینده باز پدیدار خواهد شد. این اتفاق که بیفتد، اطرافیان آهی می‌کشند و یادشان می‌آید که یوشیکاوا زمانی وجود داشته.

شاید یوشیکاوا زنده بماند و چنین حادثه‌ای را ببیند، شاید هم نه. واقعاً مهم نبود. به همین قانع بود که بداند چنین امکانی هست. مثل آرزوی انتقام کشیدن نبود. بلکه از دانستن این نکته خشنود بود که به طرزی ناگزیر قسمتی ذاتی از ساختار این جهان است.

روی کاناپه نشست، پاهای کوتاهش را روی میز انداخت و همچنان که آبجو می‌نوشتید یکپو فکری به سرش زد. با خود گفت شاید نتیجه ندهد، اما به امتحانش می‌ارزد. خیلی ساده است — چرا قبلاً به این فکر نیفتادم؟ این نکته را عجیب دید. شاید ساده‌ترین چیزها سخت‌ترین چیزهایی باشد که به آن‌ها برمی‌خوری. مثلی می‌گوید مردم درست از آن چیزهایی که بیخ گوششان اتفاق می‌افتد غافلند.

صبح روز بعد یوشیکاوا باز به کوئنجی رفت. به یک بنگاه معاملات ملکی رفت و پرسید آیا در همان ساختمان تنگو آپارتمانی برای اجاره هست. اما آن ساختمان را به این بنگاه نسپرده بودند. آنجا به او گفتند که آپارتمان‌های آن ساختمان را به بنگاهی نزدیک ایستگاه سپرده‌اند.

کارمند آنجا گفت: «شک دارم واحدی خالی باشد. اجاره‌اش مناسب است و جای راحتی است، بنابراین کمتر مستأجری از آنجا می‌رود.»

یوشیکاوا گفت: «خوب، به هر حال می‌پرسم تا مطمئن شوم.»

به بنگاه روبه‌روی ایستگاه رفت. جوان بیست و چندساله‌ای با او صحبت کرد. موهایش مثل شبق سیاه بود و با ژل آن‌ها را مثل لانه‌ی پرنده به هم چسبانده بود. پیرهن سفید براق پوشیده و کراوات نویی زده بود. گویا آنجا تازه کار بود. هنوز نشانه‌ی چندتا جوش روی صورتش دیده می‌شد. با دیدن یوشیکاوا کمی یکه خورد، اما فوری خود را جمع و جور کرد و لبخند حرفه‌یی خوشایندی زد.

جوان گفت: «اقبالتان بلند است، آقا. زوج طبقه‌ی اول مشکلی خانوادگی پیدا کردند که اوج گرفت و ناچار شدند فوری آنجا را تخلیه کنند، پس یک واحد یک هفته‌ای خالی مانده. دیروز نظافتش تمام شد، اما هنوز آگهی ندادیم. طبقه‌ی همکف است، بنابراین شاید کمی پرسروصدا باشد و چندان آفتابگیر نیست، ولی موقعیتش عالی است. اما در قرارداد یک شرط هست: سر پنج‌شش سال مالک می‌خواهد ساختمان را کلاً بکوبد و از نو بسازد، پس حکم تخلیه را که شش ماه پیش از موعد دریافت کردید، باید بدون شکایت آپارتمان را خالی کنید. به علاوه جای پارکینگ هم ندارید.»

یوشیکاوا گفت: «ایرادی ندارد.» نمی‌خواست مدت زیادی آنجا بماند و ماشین هم نداشت. «عالیست. اگر با این شرط‌ها موافقید، پس می‌توانید فوری اثاث بیارید. تصور می‌کنم دوست داشته باشید اول آپارتمان را ببینید.»

یوشیکاوا جواب داد: «بله، البته.» جوان کلیدی را از کشو میز درآورد و داد دستش. «خیلی متأسفم، اما من قدری گرفتارم، پس اگر از نظر شما عیب ندارد می‌شود خودتان آنجا را ببینید؟ آپارتمان خالی است و فقط زحمتتان می‌شود که کلید را برگردانید.»

یوشیکاوا گفت: «خیلی عالیست. اما اگر من آدم خلافاکاری باشم و کلید را برنگردانم، یا کلید دیگری از رویش بسازم و بعداً دزدکی آنجا را غارت کنم، چی؟ بعد چه می‌کنید؟»

جوان لحظه‌ای با تعجب به یوشیکاوا زل زد. «بله، نکته‌ی خوبی است. متوجهم. فقط محض اطمینان یک کارت به من می‌دهید؟»

یوشیکاوا یکی از کارت‌های بنیاد نوین ژاپن برای پیشبرد دانش و هنرها را درآورد و داد دستش. جوان که اسم را خواند، اخم‌هایش در هم رفت. «آقای یوشیکاوا.» اما بعد خیالش راحت شد. «به نظرم قیافه‌تان به کار خلاف نمی‌خورد.»

یوشیکاوا جواب داد: «خیلی ممنونم.» و لبخند زد. لبخندی به اندازه‌ی عنوان روی کارت بی‌معنا.

تا کنون کسی این حرف را به او نزده بود. شاید معنایش آن بود که قیافه‌اش به نظر او آن قدر غیرعادی است که به کار خلاف نمی‌خورد. برای همه آسان بود که قیافه‌اش را شرح دهند و کشیدن طرح صورتش برای پلیس هم کاری نداشت. اگر حکم بازداشتش صادر می‌شد، دستگیریش سه روز هم طول نمی‌کشید.

آپارتمان بهتر از آن بود که تصور می‌کرد. آپارتمان تنگو در طبقه‌ی سوم درست بالای سرش بود، بنابراین زیر نظر گرفتن آن محال بود. اما از پنجره‌ی آن می‌شد ورودی را دید، بنابراین می‌توانست ورود و خروج تنگو را ببیند و هرکسی را که به دیدن او می‌آید رصد کند. می‌توانست دوربینش را یک‌جوری استتار کند و از صورت همه عکس بگیرد.

برای اجاره‌ی آپارتمان ناچار بود به اندازه‌ی دو ماه سپرده بگذارد: یک ماه اجاره پیش و معادل اجاره‌ی ماه دوم. اجاره زیاد نبود و سپرده را موقع تخلیه پس می‌دادند، اما روی هم کمی زیاد می‌شد. پول خفاش را که داده بود، برایش سنگین بود و کم آورده بود، اما می‌دانست که باید آپارتمان را اجاره کند. چاره‌ی دیگری نداشت. به بنگاه برگشت، پول نقدی را که شمرده بود در پاکتی داد و اجاره‌نامه را امضا کرد. اجاره‌نامه به نام بنیاد نوین ژاپن برای پیشبرد دانش و هنرها بود. به آن‌ها گفت که بعداً نسخه‌ی تأییدشده‌ی بایگانی بنیاد را برایشان می‌فرستد. به نظر نمی‌رسید کارمند جوان بنگاه مشکلی داشته باشد. اجاره‌نامه که امضا شد، کارمند دوباره کلیدها را به او داد.

«آقای یوشیکاوا، آپارتمان از همین حالا برای اثاث‌کشی آماده است. آب و برق وصل است، اما برای وصل شدن گاز باید تو آپارتمان باشید، پس لطفاً خودتان با سازمان گاز توکیو تماس بگیرید. برای تلفن چه نظری دارید؟»

یوشیکاوا گفت: «خودم می‌روم دنبالش.» عقد قرارداد با شرکت تلفن وقت و گرفتاری زیادی می‌برد و کارگری باید می‌آمد تا وصلش کند. راحت‌تر بود که از تلفن عمومی نزدیک آنجا استفاده کند.

یوشیکاوا به آپارتمان برگشت و سیاهه‌ای از اقلام لازم تهیه کرد. خوشبختانه مستأجر قبلی پرده‌ها را نبرده بود. پرده‌ی گلدار کهنه بود، اما هرچه بود غنیمت بود. برای تحت نظر گرفتن پرده لازم بود.

سیاهه‌ی لوازم ضروری چندان مفصل نبود. غذا و آب آشامیدنی و دوربین عکاسی با عدسی‌های قوی و سه‌پایه لازم‌ترین چیزها بود. باقی سیاهه عبارت بود از کاغذ توالت، کیسه‌خواب بادوام، پیت‌های پلاستیکی نفت، اجاق سفری، یک کارد تیز، یک در بازکن، کیسه‌ی زباله، لوازم بهداشتی،

ریش تراش برقی، چند حوله، چراغ قوه و یک رادیو ترانزیستوری. حداقل لباس لازم و یک کارتن سیگار. همین. یخچال، میز تحریر و تخت خواب لازم نداشت. تا سرپناهی داشت که در معرض باد و باران نباشد، خود را خوشبخت می دانست. یوشیکاوا به خانه برگشت و دوربین عکاسی مجهز به عدسی های قوی را به اضافه ی چند حلقه فیلم در کیف دوربین گذاشت. لوازم اضافی دیگری را از فروشگاه محل جلوایستگاه کونجی خرید.

سه پایه را پای پنجره گذاشت، دوربین اتوماتیک آخرین مدل مینولتا را رویش نصب کرد، لنزهای تله فوتو را وصل کرد، طوری تنظیم کرد که در سطح سر و صورت کسانی باشد که وارد و خارج می شوند و دوربین را در حالت دستی گذاشت. چنان تنظیم کرد که بتواند با کنترل از دور عکس بگیرد. مخروطی مقوایی دور لنزها گذاشت تا نور در لنز منعکس نشود. از بیرون قسمتی از لوله ی مقوایی در کنج پرده ای که کمی بالا رفته بود دیده می شد، اما توجه کسی را جلب نمی کرد. هیچ کس به فکرش نمی رسید که یکی از ورودی چنین آپارتمان بی اهمیتی مخفیانه عکس برداری کند.

یوشیکاوا چند عکس آزمایشی از کسانی که به ساختمان رفت و آمد می کردند گرفت. توانایی دوربین طوری بود که می توانست از هر کس سه عکس بگیرد. محض احتیاط حوله ای دور بدنه ی دوربین پیچید تا صدا را خفه کند. اولین حلقه ی فیلم که تمام شد، آن را به عکاسی نزدیک ایستگاه برد. کارمند حلقه ی فیلم را توی ماشین اتوماتیکی گذاشت که عکس ها را ظاهر و چاپ می کرد.

عکس ها خوب درآمد — قطعاً هنرمندانه نبود، اما به درد می خورد. صورت کسانی که وارد و خارج می شدند، چنان واضح بود که می شد آن ها را از یکدیگر تمیز داد. یوشیکاوا وقت برگشتن از عکاسی چند بطری آب معدنی و چند قوطی کنسرو خرید. از مغازه ی دخانیات هم یک پاکس سون استارز خرید. برای آنکه او را شناسند، کیسه ها را جلو صورتش گرفت و به آپارتمان برگشت. باز پشت دوربین نشست. همچنان که ورودی در را می پایید، قدری آب نوشید و یک کنسرو هلو را خورد و دوتا سیگار کشید. برق وصل بود، اما معلوم نبود چرا آب قطع است. شیر آب را که وا کرد، قارت و قورتی از دیوار بلند شد، اما از آب اثری نبود. چیزی سبب شده بود آب را قطع کنند. به فکر افتاد با بنگاه تماس بگیرد، اما می خواست رفت و آمدش را به آپارتمان کم کند، پس تصمیم گرفت صبر کند و ببیند چه می شود. نبودن آب یعنی اینکه نمی توانست دستشویی برود، پس در سطل کهنه ای که شرکت نظافت جا گذاشته بود ادرار کرد.

گرگ و میش گذرای اوایل زمستان رسید و به سرعت رفت و اتاق کاملاً تاریک شد، با این حال چراغ را روشن نکرد. یوشیکاوا به استقبال تاریکی رفت. چراغ ورودی روشن شد و او به بررسی چهره‌هایی که از زیر نور چراغ زرد می‌گذشتند ادامه داد.

شب شد و رفت‌وآمد ساختمان زیادتر شد، گرچه چندان هم زیاد نبود. هرچه باشد آپارتمان کوچکی بود. تنگو در بینشان نبود و کسی هم نیامد که احتمال بدهد آن‌ومه است. تنگو امروز در مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی تدریس داشت. قرار بود غروب برگردد. معمولاً پس از ساعت کار در راه برگشتن به خانه جایی نمی‌رفت. ترجیح می‌داد شامش را خودش درست کند و بیرون غذا نخورد و دوست داشت تنهایی غذا بخورد و کتاب بخواند. یوشیکاوا از تمام این‌ها خبر داشت. اما تنگو به خانه نیامد. شاید بعد از کار رفته بود دیدن کسی.

افراد مختلفی در ساختمان زندگی می‌کردند، از جوان مجرد شاغل و دانشجوی دانشگاه، تا زوج‌هایی با بچه‌ی کوچک و افراد مسن تنها — افرادی از مراحل مختلف زندگی. اما همه‌شان وارد لنز دوربین می‌شدند، بی‌آنکه بدانند زیر نظرند. به‌رغم تفاوت‌های سنی و موقعیت، همه‌شان کوفته و خسته از زندگی به نظر می‌رسیدند. همگی درمانده بودند و بلندپروازی را ترک گفته و عواطفشان فرسوده بود و تسلیم و کرختی خلئی را که پشت سر گذاشته بودند انباشته بود. چهره‌شان تیره و گام‌هاشان سنگین بود، انگار تازه دندان کشیده باشند.

اما شاید اشتباه می‌کرد. شاید بعضی‌شان از زندگی به کمال برخوردار بودند. وقتی در خانه را باز می‌کردند بهشت کوچک نفس‌گیری منتظرشان بود. شاید بعضیشان وانمود می‌کردند زندگی سختی دارند تا از چنگ اداره‌ی مالیات بگریزند. امکان داشت. ولی در عدسی دوربین همه مثل ساکنان شهر بی‌آینده‌ای بودند که در زندگی به جایی نمی‌رسند و به آپارتمان ارزان‌قیمتی چنگ انداخته‌اند که قرار است آن را بکوبند.

آن شب سر و کله‌ی تنگو پیدا نشد و یوشیکاوا کسی را ندید که بخواهد به او سر بزند. ساعت ده و نیم که شد، تصمیم گرفت به کار آن روز خاتمه دهد. ساعت کارش را مشخص نکرده بود، اما دیگر نمی‌خواست ادامه بدهد. با خود گفت شاید روزهای زیادی در پیش داشته باشم، پس امروز دیگر بس است. چند جور کش و قوس کرد تا عضلات خشکش نرم شوند، بعد یک آنپان شیرین^{۲۷} خورد، از فلاسک قهوه توی فنجان ریخت و نوشید. شیر آب دستشویی را امتحان کرد و دید آب جاری شد. صورتش را با آب و صابون شست، دندان‌هایش را مسواک زد و با خیال راحت در توالت شاشید. بعد

به دیوار تکیه داد و سیگاری کشید. هوس جرعه‌ای ویسکی کرد، اما عهد کرد تا آنجاست لب به مشروب نزند.

لباس‌ها را درآورد و لغزید توی کیسه‌خواب. سرما سبب شد قدری بلرزد. شب هنگام آپارتمان خالی به طرزی غیرمنتظره سرد بود. به فکر افتاد که شاید به بخاری برقی کوچکی احتیاج داشته باشد.

همچنان که یکه و تنها در کیسه‌خواب می‌لرزید، یاد ایامی افتاد که خانواده دورش بودند. چندان هم دلتنگ آن روزگار نبود. زندگی‌اش حالا چنان با گذشته فرق کرده بود که خاطرات سر بر می‌داشتند تا آن حقیقت را یادآوری کنند. یوشیکاوا حتی وقتی نزد خانواده‌اش بود احساس تنهایی می‌کرد. هرگز با کسی صمیمی نشد و فکر می‌کرد زندگی معمولیش هیچ‌وقت دوام نمی‌آورد. از ته دل عقیده داشت که روزی همه‌ی این‌ها راحت از هم می‌پاشد — ایام پرمشغله‌ی وکالت، درآمد چشمگیرش، خانه‌ی قشنگش در چوئورینکن، زن کمابیش زیبایش، دخترهای ملیحش — که هر دو به مدرسه‌ی ابتدایی خصوصی می‌رفتند — و سگ اصیلش. پس وقتی زندگی بی‌وقفه و ذره‌ذره از هم پاشید و او یکسر تک و تنها شد، واقعاً خیالش راحت شد. با خود گفت شکر خدا. حالا دیگر هیچ نگرانی ندارم. برگشتم جایی که از آن شروع کرده بودم.

آیا این برگشتن به خانه‌ی اول است؟

مثل کرم توی کیسه‌خواب چنبره زد و به سقف تاریک خیره شد. مدتی به یک حال نشسته بود و مفاصلش درد می‌کرد. از سرما لرزیده و جای شام نان شیرینی سردی خورده بود، ایستاده بود و ورودی آپارتمانی را پاییده بود که قرار بود خرابش کنند، آدم‌های غیرجذابی را پاییده بود که می‌آمدند و می‌رفتند، در سطل نظافت ادرار کرده بود. باز از خود پرسید آیا این‌ها به معنای برگشتن به خانه‌ی اول است؟ یادش آمد کاری را انجام نداده. از کیسه‌خواب درآمد، ادرار توی سطل را در توالت خالی کرد و سیفون را کشید. کیسه‌خواب تازه داشت گرم می‌شد و کمی تردید کرده بود که از آن دریاید. با خود گفته بود فقط باید ازش دریایی — اما اگر در تاریکی می‌لغزید پشیمان می‌شد. آخرش باز برگشت به کیسه‌خواب و باز از سرما لرزید.

آیا این به معنای برگشتن به خانه‌ی اول است؟

به احتمال قوی. جز زندگی چیزی برای از دست دادن نداشت. همه چیز روشن و شفاف بود. در تاریکی لبخند خفیفی بر لب‌های یوشیکاوا نشست.

این کوچولوی تودلی من

آنومامه بیشتر عمرش سرگشته و حیران بود. احساس می کرد در تاریکی کورمال کورمال می کند. عقل و منطق معمولی در دنیای ۸۴Q۱ عمل نمی کرد و نمی توانست پیش بینی کند در آینده چه بلایی سرش می آید. با این حال مطمئن بود چند ماه زنده می ماند و بچه را به دنیا می آورد. این چیزی جز حدس و گمان نبود، هرچند حدسی قوی. همه چیز بر پایه ی این فرض پیش می رفت که او این بچه را به دنیا می آورد. فقط آن را حس می کرد.

یاد آخرین حرف های پیشوا افتاد: «سرنوشت تو این است که سختی ها و محنت های زیادی را پشت سر بگذاری. پس از آن باید بتوانی امور را چنان که قرار است ببینی.»

او چیزی می دانست. چیزی حیاتی. و کوشید — به زبانی سربسته و دوپهلو — پیام را به من برساند. سختی هایی که اشاره کرد شاید مال وقتی بوده که در آستانه ی مرگ بودم، همان روز که جلو تابلو بزرگ اسو تپانچه را به دهانم گذاشتم تا خودکشی کنم. اما برگشتم و از مرگ جستم و فهمیدم حامله ام. شاید این هم مقدر شده بود.

وارد دسامبر که شدند، باد چند روزی بی امان وزید. برگ های ریخته ی زلکووا مثل شلاق به کرکره ی پلاستیکی بالکن می خورد و صدای خشک گزنده ای می داد. باد سرد که از لابه لای شاخه های درختان زوزه می کشید، هشدار می داد. قارقار کلاغ ها تیزتر و گوش خراش تر شد. زمستان رسیده بود.

روز به روز بیشتر قانع می شد بچه ای که در شکم داشت مال تنگو است، تا این نظر بدل به حقیقت مطلق شد. چنان منطقی نبود که بتوان کس دیگری را قانع کرد، اما این برایش معنا داشت. روشن تر از روز.

اگر بی آمیزش حامله شده ام، جز تنگو کی می تواند باشد؟

در نوامبر ورزش رو به افزایش گذاشت. نمی توانست بیرون برود، اما با ادامه ی ورزش و زیر نظر گرفتن دقیق تغذیه مراقب خود بود. پس از بیست سالگی هرگز ورزش از ۵۵ کیلو بالاتر نرفته بود. اما یک روز ترازو ۵۷ کیلو را نشان داد و پس از آن ورزش پایین نیامد. احساس می کرد صورتش هم گرد شده است. شک نیست این کوچولو می خواست مادرش گرد و قلنبه شود.

با این کوچولو شب‌ها همچنان محوطه‌ی بازی را می‌پایید. به امید آنکه نیم‌رخ مرد گنده‌ای را ببیند که تنها روی سر سره نشسته. همچنان که به دوتا ماه زل زده بود که در آسمان اوایل تابستان کنار هم صف کشیده بودند، از روی پتو شکمش را مالید. گهگاه بی‌دلیل اشکی از چشمانش می‌جوشید. متوجه شد اشکی از گونه‌اش لغزید و روی پتوی دامنش غلتید. شاید علتش این بود که تنه‌است، یا نگران است. یا شاید بارداری او را حساس‌تر کرده بود. شاید هم باد سرد غده‌های اشکش را تحریک کرده بود. علتش هرچه بود، آنومامه گذاشت اشک‌هایش روان شود و آن را پاک نکرد.

وقتی مدتی گریه می‌کرد، یک‌هوا اشک‌ها بند می‌آمد و او به شب‌زنده‌داری تک و تنه‌ایش ادامه می‌داد. با خود گفت نه، دیگر تنه‌ای تنها نیستم. این کوچولو را دارم. ما دوتا هستیم — دوتایی به دوتا ماه آسمان نگاه می‌کنیم و منتظریم سر و کله‌ی تنگو پیدا شود. گهگاه دوربین را بر می‌داشت و روی سرسره‌ی خالی زوم می‌کرد. بعد تپانچه‌ی اتوماتیک را بر می‌داشت و توی دستش سبک‌سنگین می‌کرد. محافظت از خود، جستجوی تنگو و فراهم کردن تغذیه‌ی این کوچولو. حالا وظایف من این هاست.

آنومامه یک بار، همچنان که محوطه‌ی بازی را زیر نظر داشت، پی برد که به خدا ایمان دارد. مانند کشفی ناگهانی بود. مثل اینکه با پاشنه‌ی پایت بفهمی زیر گل و لای زمین سفتی هست. احساس اسرارآمیزی بود، یک آگاهی غیرمنتظره. از وقتی یادش می‌آمد همیشه از تصور دیگران در این مورد نفرت داشت. به عبارت دقیق‌تر، مردم و نظامی را که حایل بین او و خدا بودند از خود طرد می‌کرد. سال‌های سال این مردم و نظام را با خدا یکسان می‌پنداشت. نفرت از آن‌ها به معنای نفرت از خدا بود.

از زمان تولد دور و برش بودند، مهارش را در دست داشتند، به او امر و نهی می‌کردند و همه‌اش به نام خدا او را به کنجی می‌راندند. به نام خدا وقت و آزادی را از او ربودند و به قلبش غل و زنجیر زدند. درباره‌ی مهربانی خدا وعظ می‌کردند، اما دو برابر آن از خشم و گذشت نکردنش می‌گفتند. آنومامه در یازده‌سالگی تصمیمش را گرفت و در نهایت توانست با آن دنیا قطع رابطه کند. اما با این کار خیلی چیزها را فدا کرده بود.

آنومامه با خود می‌گفت اگر خدا نبود زندگی من چقدر بهتر و درخشان‌تر می‌شد. آن وقت می‌توانست بی‌خشم مدام و ترسی که عذابش می‌داد همه‌ی خاطرات قشنگی را داشته باشد که بچه‌های معمولی داشتند. آن وقت زندگیش چقدر مثبت‌تر و آرام‌تر و کامل‌تر می‌شد.

به‌رغم همه‌ی این‌ها، همچنان که آنجا نشسته، کف دست را بر شکم گذاشته بود و از لای شکاف‌های کرکره‌ی پلاستیکی به محوطه‌ی بازی خالی نگاه می‌کرد، جز این تشخیص چاره‌ای نداشت که خدا وجود دارد. وقتی بی‌اراده دعا بر لب می‌آورد، وقتی دست‌ها را به هم می‌رساند، ناخودآگاه به خدایی بیرون قلمرو شعور اعتقاد داشت. این احساسی بود رخنه‌کرده تا مغز استخوان، چیزی که منطق و عاطفه نمی‌توانست آن را براند. حتی نفرت و خشم از پاک کردنش ناتوان بود.

به نتیجه رسید اما این خدای آن‌ها نیست. خدای من است. این خدایی است که با فدا کردن زندگی یافته‌ام، با شرحه‌شرحه شدن تنم، دریدن پوستم، مکیده شدن خون از تنم، شکستن ناخن‌هایم؛ همه‌ی وقت و امیدها و خاطراتم را از من ربوده‌اند. این خدا بی‌شکل است. نه جامه‌های سفیدی، نه ریش‌های بلندی. این خدا آیینی ندارد، کتاب مقدسی ندارد، اصول اخلاقی ندارد. نه پاداش می‌دهد نه کیفر. نه چیزی می‌دهد و نه چیزی می‌گیرد. نه بهشتی در آسمان دارد و نه دوزخی در اعماق زمین. در گرما و سرما سر جایش هست.

گهگاه یاد آخرین حرف‌های پیشوا پیش از مرگ می‌افتاد. آن صدای بم را هرگز فراموش نمی‌کرد. درست همان‌طور که احساس فروکردن سوزن را پشت گردنش از یاد نمی‌برد.

جایی که نور هست سایه هم باید باشد. جایی که سایه هست نور هم باید باشد. هیچ سایه‌ای بدون نور نیست و هیچ نوری بدون سایه.... نمی‌دانیم این آدم کوچولوها خیرند یا شر. این از برخی لحاظ چیزی است فراتر از فهم و وصف ما. سالیان متمادی با آن‌ها زیسته‌ایم — از زمانی پیش از وجود خیر و شر، زمانی که اذهان مردم گرفتار جهل و تاریکی بود.

آدم کوچولوها و خدا ضد همنده؟ یا دو روی یک سکه‌اند؟

آنومامه نمی‌دانست. آنچه می‌دانست این بود که باید این کوچولوی تودلی را حفظ کند. و برای این کار لازم بود یک‌جوری به خدا اعتقاد داشته باشد. یا این نکته را به رسمیت بشناسد که به خدا اعتقاد دارد.

آنومامه به خدا فکر کرد. خدا شکل ندارد، اما می‌تواند هر شکلی به خود بگیرد. تصویری که در ذهن داشت، تصویر مرسدس کوپه‌ی آیرودینامیک بود، ماشین نوینی که تازه از کارخانه درآمده. زن میان‌سال شیکی در آزادراه راه‌بندان وسط شهر از اتومبیل درمی‌آید و کت زیبای بهاره‌ی خود را روی دوش آنومامه می‌اندازد. می‌خواهد او را از باد سرد و نگاه گستاخ مردم حفظ کند. بعد بی‌آنکه حرفی

بزند به کوبه‌ی نقره‌یی خود برمی‌گردد. زن می‌دانست که آنومامه کودکی در درونش دارد. می‌دانست که باید از آنومامه محافظت کرد.

خواب تازه‌ای دید. در خواب در اتاق سفیدی زندانی است. اتاقک مکعب بی‌پنجره، فقط با یک در. تختی ساده، بی‌زینتی، که رویش طاقباز دراز کشیده. لامپی بالای تخت آویزان است که شکم برجسته‌اش را روشن می‌کند. شبیه تن او نیست، اما بی‌شک قسمتی از تن اوست. وقت زایمان نزدیک است.

موکوتاهه و مودم‌اسی نگهبان اتاقکند. سخت مصممند که دیگر اشتباه نکنند. یک بار اشتباه کرده بودند و حالا می‌خواستند اعاده‌ی حیثیت کنند. مأموریتشان این است که نگذارند آنومامه از آن بیرون برود، یا کسی وارد آنجا شود. منتظر تولد کوچولو هستند. انگار قصد دارند به محض دنیا آمدن بچه را از آنومامه جدا کنند.

آنومامه داد می‌زند و نومیدانه کمک می‌طلبد. اما اتاقک را از مواد خاصی ساخته‌اند. دیوارها، کف و سقف بی‌درنگ هر صدایی را جذب می‌کنند. حتی جیغ خودش را هم نمی‌شنود. دعا می‌کند زن پشت فرمان مرسدس کوبه به نجاتش بیاید — نجات او و کوچولو. اما دیوارهای آن اتاقک سفید فریادش را در خود می‌مکد.

کوچولو از بند ناف تغذیه می‌کند و دم‌به‌دم بزرگ‌تر می‌شود. به امید ایجاد شکافی در آن تاریکی نیم‌گرم به جداره‌های رحمش لگد می‌زند. به امید نور و آزادی.

مودم‌اسی قدبلند توی یک صندلی کنار در نشسته، دست‌ها را روی زانوهای گذاشته و به نقطه‌ای در فضا خیره شده. شاید توده ابر کوچکی آنجا شناور باشد. موکوتاهه کنار تخت می‌ایستد. مثل قبل همان کت‌وشلوار مشکی را به تن دارند. موکوتاهه مثل کسی که منتظر رسیدن قطار مهمی به ایستگاه باشد، گهگاه دست بلند می‌کند که به ساعت مچی خود نگاهی بیندازد.

آنومامه نمی‌تواند دست‌ها و پاهایش را تکان بدهد. حس نمی‌کند که او را بسته‌اند، اما با این حال نمی‌تواند جنب بخورد. در انگشت‌هایش حسی نیست. حس مبهمی هشدار می‌دهد که دردهای زایمانش نزدیک است. مثل همان قطار سرنوشت‌سازی که درست طبق جدول زمانی به ایستگاه نزدیک می‌شود. همچنان که قطار نزدیک می‌شود، لرزش خفیف ریل‌ها را احساس می‌کند. بعد از خواب می‌پرد.

دوش گرفت تا عرق از تن بشوید و لباس عوض کرد. لباس‌های خیس از عرقش را انداخت تو ماشین لباس‌شویی. به‌هیچ‌وجه این خواب را نمی‌خواست، اما مدام تکرار می‌شد. گاهی جزئیات تغییر می‌کرد، اما جا و نتیجه همان بود که بود: اتاق مکعب سفید، نزدیک شدن درد زایمان و آن دو نفر با کت و شلوار مشکی.

دوتا مرد می‌دانستند او آبستن کوچولوست — یا قرار بود بدانند. آنومامه آماده بود. اگر لازم بود مشکلی نداشت که همه‌ی گلوله‌های ۹ میلیمتری را نثار مو دم‌آسی و موکوتاه کند. خدای حامی او هم گاهی خون‌آلود بود.

ضربه‌ای به در شنیده شد. آنومامه در آشپزخانه روی چارپایه‌ای نشست، تپانچه‌ی اتوماتیک را محکم در دست فشرد و ضامن را آزاد کرد. بیرون باران سردی از صبح یکریز می‌بارید. بوی باران زمستانی دنیا را در بر گرفته بود.

در زدن بند آمد. صدای مردی از آن سوی در به گوش رسید: «سلام، میس تاکای. منم، دوست جمع‌کننده‌ی حق اشتراک NHK. متأسفم که باز مزاحم می‌شوم، اما برگشتم تا حق اشتراک جمع کنم. می‌دانم در خانه‌اید، میس تاکای.»

آنومامه رو به در کرد و در دل گفت ما با NHK تماس گرفتیم و پرسیدیم. شما وانمود می‌کنی که مأمور NHK هستی. کی هستی؟ چی می‌خواهی؟

«آدم وقتی چیزی می‌گیرد، باید پولش را بدهد. راه و رسم جهان این است. شما امواج تلویزیونی را دریافت می‌کنی، بنابراین باید حق اشتراکش را به‌پردازی. دریافت بدون پرداخت انصاف نیست. درست مثل دزدی است.»

صدایش بلندبلند در راهرو طنین می‌انداخت. صدایی خوش‌دار، اما تیز.

«احساس شخصی من هیچ به این چیزها ربط ندارد. من ازتان بدم نمی‌آید و سعی نمی‌کنم مجازاتتان کنم. فقط نمی‌توانم بی‌انصافی را تحمل کنم. مردم باید پول چیزی را که می‌گیرند بدهند. میس تاکای، تا در را باز نکنی، من مدام برمی‌گردم و هی به در می‌کوبم. خیال نمی‌کنم همچو چیزی را بخواهی. من یک پیر خرفت نیستم. اگر حرف بزنیم، حتماً به تفاهم می‌رسیم. پس لطف می‌کنید که در را وا کنید؟»

دزدن ادامه یافت.

آنومامه تپانچه را محکم‌تر به چنگ گرفت. این مرد لابد می‌داند حامله‌ام. لایه‌ی نازکی عرق زیربغل‌ها و روی نوک بینی‌اش نشست. من که هیچ‌وقت در را وا نمی‌کنم. می‌تواند از کلید یدکی استفاده کند، یا در را بشکند، اما در این صورت من هم همه‌ی گلوله‌های خشاب را تو شکمش خالی می‌کنم، چه مأمور NHK باشد، چه نباشد.

نه، شاید همچو اتفاقی نیفتد. آنومامه می‌دانست. مرد در را باز نمی‌کند. تا او از داخل باز نکند، در بسته می‌ماند. به همین دلیل این مرد این‌قدر عصبانی و پرحرف است و هر جور حقه‌ی کلامی را که بلد است به کار می‌برد تا کاسه‌ی صبرش لبریز شود و در را باز کند.

ده دقیقه گذشت و مرد رفت. اما بعد از اینکه با صدای رعدآسایی تهدید و تحقیرش کرد، موزیانه کوشید کفه را به نفع خود سنگین کند، با اصطلاحاتی نه چندان روشن به باد انتقادش گرفت و سرآخر گفت برای دیدار دیگر برمی‌گردد.

«نمی‌شود دربروی، میس تاکای. تا وقتی علایم تلویزیون را دریافت می‌کنی، برمی‌گردم. از آن قماش مردها نیستم که به این راحتی‌ها تسلیم شوم. شخصیت من این‌جوری است. خب، به همین زودی همدیگر را می‌بینیم.»

صدای قدم‌هایش را نشنید، اما دیگر پشت در نایستاده بود. آنومامه از چشمی نگاه کرد تا مطمئن شود. ضامن تپانچه را بست و صورتش را در دستشویی شست. زیربغل‌هایش خیس بود. وقتی داشت لباس عوض می‌کرد، لخت جلو آینه ایستاد. شکمش هنوز چندان برآمده نبود که جلب توجه کند، اما می‌دانست راز مهمی در درونش پنهان است.

تلفنی با بیوه‌زن حرف زد. تامارو که چند نکته را به او یادآوری کرده بود، گوشی را بی حرفی داده بود دست بیوه‌زن. در حرف زدن از شیوه‌ی غیرمستقیم استفاده می‌کردند و اصطلاحات روشن به کار نمی‌بردند. دست‌کم اول حرف.

بیوه‌زن گفت: «تا به حال جای امنی برایت فراهم کرده‌ایم. در آنجا می‌توانی به کار اصلیت برسی. جای امنی است و می‌توانی مرتب برای معاینه بروی. اگر مایلی، هر وقت بخواهی می‌توانی بروی آنجا.»

آیا باید به بیوه‌زن بگوید آدم‌هایی دنبال کوچولوی او هستند؟ یا اینکه چطور در خواب‌هایش افراد ساکیگاکه سعی می‌کردند بچه را از او بگیرند؟ یا مأمور قلابی NHK هر بد و بیراهی نثارش می‌کند تا

در را وا کند، شاید دنبال همان موضوع بوده؟ اما این فکر را رها کرد. به بیوه‌زن اعتماد داشت و از صمیم قلب به او احترام می‌گذاشت. اما موضوع این نبود. بیوه‌زن در کدام دنیا زندگی می‌کرد؟ در حال حاضر نکته این بود.

بیوه‌زن پرسید: «حال و روزت چطور است؟»

آنومامه جواب داد: «همه چی انگار تا به حال خوب پیش رفته.»

بیوه‌زن گفت: «از شنیدنش خوشحالم. اما صدات انگار کمی عوض شده. شاید اشتباه کنم، اما لحن کمی گرفته و تودار است. اگر چیزی مایه‌ی عذابت شده، هرچه باشد، لطفاً در گفتن به ما تردید نکن. شاید بتوانیم کمکت کنیم.»

آنومامه که مراقب لحن صدایش بود، جواب داد: «شاید مدتی طولانی یک جا ماندن، بی‌آنکه متوجه شوم، مرا عصی کرده باشد. اما از خودم خوب مراقبت می‌کنم. هرچه باشد این کار من است.»

بیوه‌زن گفت: «البته.» باز سکوت کرد. «چندی پیش مرد مشکوکی چند روز دور و بر خانه می‌پلکید. انگار علاقه‌مند بود خانه‌ی امن را زیر نظر بگیرد. از سه‌تا زنی که آنجا بودند خواستم به تصویرهای دوربین‌های ایمنی نظری بیندازند، اما هیچ‌کدام او را نشناختند. شاید کسی بوده که دنبال توست.»

آنومامه کمی اخم کرد. «یعنی ارتباط ما را فهمیده‌اند؟»

«مطمئن نیستم. اما در موقعیتی هستیم که باید همچو امکانی را در نظر بگیریم. قیافه‌ی این مرد کاملاً غیرعادی است. کله‌ی گنده‌ی بی‌ریختی دارد. فرق سرش پخ است و دارد طاس می‌شود. قد کوتاه است، با دست و پای کوتاه و خپل. به نظرت آشنا نیست؟»

کله‌ی بی‌ریخت؟ «از بالکن آدم‌هایی را که در خیابان می‌روند و می‌آیند می‌پایم، اما کسی با این مشخصات ندیدم. ظاهراً از آن قیافه‌هاست که یاد آدم نمی‌رود.»

«دقیقاً. انگار دلچک رنگارنگ سیرک. اگر او را مأمور کرده‌اند ما را زیر نظر بگیرد، باید بگویم انتخاب عجیبی است.»

آنومامه موافقت کرد. ساکی‌گاکه به‌عمد کسی را نمی‌فرستد که به این راحتی بتوان شناخت. نمی‌شود که این‌قدر درمانده باشند. این یعنی که شاید ربطی به فرقه نداشته باشد و در نتیجه ساکی‌گاکه هنوز از ارتباطش با بیوه‌زن خبردار نشده. پس این مرد کی بود و از پاییدن خانه‌ی امن چه منظوری داشت؟ شاید همان مردی بود که وانمود می‌کرد مأمور NHK است و مایه‌ی عذابش

می‌شد؟ دلیلی در دست نداشت. فقط به طور ذهنی رفتار عجیب مأمور گردآوری حق اشتراک را با توصیف این مرد غریب منطبق کرده بود.

«اگر دیدیش، لطفاً تماس بگیر. شاید ناچار به اقدام باشیم.»

آنومامه گفت: «البته. فوری تماس می‌گیرم.»

بیوه‌زن باز ساکت شد. کمی غیرعادی بود، چون معمولاً پای تلفن که بود حرف زاید نمی‌زد و از اتلاف وقت بیزار بود.

آنومامه بی‌هوا پرسید: «حالتان خوب است؟»

بیوه‌زن گفت: «مثل همیشه. گله‌ای ندارم.» اما آنومامه تردید خفیفی را در صدایش تشخیص داد — چیز دیگری که غیرعادی بود.

آنومامه منتظر شد تا به حرفش ادامه دهد.

بیوه‌زن سرآخر انگار کوتاه آمده باشد، گفت: «این اواخر بیش از پیش احساس پیری می‌کنم. بخصوص بعد از رفتنت.»

آنومامه بانشاط گفت: «هیچ وقت نرفتم. هنوز اینجام.»

«می‌دانم. تو آنجایی و هنوز می‌شود تلفنی حرف بزنیم. فقط وقتی مرتب یکدیگر را می‌دیدیم و با هم تمرین می‌کردیم، قدری از قدرت حیاتی تو به من سرایت می‌کرد.»

«اولش که خودتان نیروی حیاتی زیادی دارید. کار من فقط بروز دادن آن بود. اگر من هم نباشم، خودتان می‌توانید آن را ورزش دهید.»

بیوه‌زن گفت: «راستش، تا چندی پیش خودم هم همین فکر را می‌کردم.» خنده‌ای کرد که به بهترین نحو می‌شود گفت خنده‌ی خشک. «مطمئن بودم که آدم خاصی هستم. اما زمان آهسته‌آهسته زندگی را می‌تراشد. مردم ظاهراً وقتی می‌میرند که زمانشان به سر آمده. اما در اصل رفته‌رفته می‌میرند، از درون. و سرآخر روزی می‌رسد که باید تسویه حساب کنی. هیچ کس راه فرار ندارد. آدم باید قیمت آنچه را گرفته بپردازد. تازگی به این حقیقت پی برده‌ام.»

باید قیمت آنچه را که گرفته‌ای بپردازی! آنومامه اخم کرد. همان جمله‌ای بود که مأمور قلابی NHK گفته بود.

بیوه‌زن گفت: «در آن شب سپتامبر، که طوفان تندری شدیدی شد، این فکر یکهو به سرم زد. توی

خانه تنها در اتاق نشیمن نگران تو بودم و شاخه‌های عظیم برق را تماشا می‌کردم. نور برق حقیقت را برایم روشن کرد. درست در مقابل چشمانم. همان شب از دستت دادم، همین‌طور چیزی را که درونم بود. شاید هم چندین چیز. چیزی محوری برای هستیم، ستون اصلی شخص خودم.»

آنومامه دل به دریا زد: «خشم هم قسمتی از آن بود؟»

سکوت برقرار شد، درست مثل پس از جزر. سرآخر بیوه‌زن به حرف آمد. «منظورت این است که خشم هم در میان چیزهایی بود که از دست داده‌ام؟ سؤالت همین است؟»

«بله.»

بیوه‌زن آهسته نفسی فروداد. «جواب سؤالت ... مثبت است. همین اتفاق افتاد. در میانه‌ی رعد و برق هولناک، خشم سوزانی که در درونم بود فرو نشست — دست‌کم به جایی دور پس کشید. دیگر از آن خشم سوزان خبری نیست. به اندوهی کم‌رنگ و محو بدل شده. گمان می‌کردم چنین خشم شدیدی تا ابد دوام می‌آورد... ولی تو از کجا فهمیدی؟»

آنومامه گفت: «چون همین اتفاق برای من هم افتاد. همان شب در میانه‌ی رعد و برق.»

«داری از خشم خودت حرف می‌زنی؟»

«درست است. دیگر آن خشم شدید ناب را حس نمی‌کنم. یکسره محو نشده، اما به قول شما به جای دوری پس نشسته. سال‌ها این خشم در قسمتی از جانم موج می‌زد. همین مرا به پیش می‌راند.»

بیوه‌زن گفت: «مثل مربی بی‌رحمی که استراحت سرش نمی‌شود. اما قدرتش را از دست داده و حالا تو حامله‌ای. به جای خشمگین بودن.»

آنومامه تنفسش را آرام کرد. «دقیقاً به جای خشم، کوچولویی تو دل من است. چیزی که هیچ ربطی به خشم ندارد. و روز به روز در درونم رشد می‌کند.»

بیوه‌زن گفت: «می‌دانم لازم به گفتن این حرف نیست، اما باید همه‌ی احتیاط‌های لازم را بکنی. این هم دلیل دیگری که لازم است هرچه زودتر به جای امن‌تری بروی.»

«موافقم، اما قبل از این کار، کار دیگری هست که باید انجام دهم.»

آنومامه گوشی را که گذاشت، رفت بالکن و از لای شکاف‌های کرکره‌ی پلاستیکی به خیابان عصرگاهی پایین‌نگاهی انداخت و به محوطه‌ی بازی زل زد. گرگ و میش غروب تند و تند داشت

نزدیک می شد. با خود گفت پیش از تمام شدن ۸۴Q۱، پیش از اینکه پیدایم کنند، باید تنگو را بیابم.
به هر قیمتی شده.

شهر کتاب (nbookcity.com)

چیزی نیست که مجاز باشد از آن حرف بزند

تنگو از بار خوشه‌های گندم درآمد و غرق فکر در خیابان‌ها پرسه زد. سرآخر عزم کرد و به طرف محوطه‌ی کوچک بازی بچه‌ها رفت — همان جایی که اولین بار دوتا ماه را در آسمان دیده بود. با خود گفت مثل آن دفعه از سرسره می‌روم بالا و باز آسمان را تماشا می‌کنم. شاید باز هم بتواند دوتا ماه را آنجا ببیند. شاید آن‌ها چیزی به او بگویند.

توی راه به فکر افتاد که از دفعه‌ی قبل دقیقاً چقدر می‌گذرد. یادش نمی‌آمد. جریان زمان دیگر هم‌شکل نبود و حس فاصله متزلزل بود. ولی شاید اوایل پاییز بوده. یادش می‌آمد تی‌شرت آستین بلند پوشیده بود. و حالا ماه دسامبر بود.

باد سردی می‌وزید و توده ابرها را به سمت خلیجک توکیو می‌راند. ابرهای بی‌شکل سفت و سخت به نظر می‌رسیدند، انگار از بتونه ساخته شده‌اند. دوتا ماه دیده می‌شدند و گهگاه پشت ابرها پنهان می‌شدند. ماه‌آشنای زرد و ماه‌تازه، کوچک‌تر و سبز، هر دو در حالت تربیع بودند. ماه کوچک مثل بچه‌ای بود که زیر دامن مادر پنهان شود. دوتا ماه تقریباً در همان موقعیتی بودند که دفعه‌ی پیش دیده بود، انگار صبورانه منتظر برگشتن تنگو بودند.

در محوطه‌ی بازی کسی نبود. لامپ بخار جیوه درخشان‌تر از همیشه بود، با نوری سرد و تیز. شاخه‌های برهنه‌ی درخت زلکووا او را یاد استخوان‌های سفید باستانی می‌انداخت. از آن شب‌هایی بود که آدم انتظار دارد هوهوی جفدی را بشنود. اما در پارک‌های شهر جغد پیدا نمی‌شد. تنگو کلاه متصل کت چرمی خردارش را به سر کشید و دست‌ها را در جیبش فروبرد. از سرسره بالا رفت، به نرده‌ها تکیه داد و دوتا ماه را که زیر ابرها پیدا و ناپدید می‌شدند تماشا کرد. آن سوتر ستاره‌ها در سکوت چشمک می‌زدند. باد آلودگی‌ها را با خود برده و هوا پاک و تمیز شده بود.

تنگو این فکر را سبک‌سنگین کرد. همین حالا چند نفر دیگر جز من متوجه دوتا ماه شده‌اند. فوکااری می‌دانست، چون خودش ابداعش کرده. به احتمال قوی. اما جز او هیچ‌کدام از آشناها به افزایش تعداد ماه اشاره‌ای نکرده بودند. آیا مردم متوجه نشده‌اند؟ یا جرأت نمی‌کنند ازش حرف بزنند؟ آیا جزو اطلاعات عمومی است؟ به هر حال تنگو جز از دوستی که موقتاً جایش را در مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی گرفته بود، با کسی از ماه حرف نزده بود. در واقع دقت کرده بود در صحبت مستقیماً حرفی از آن به میان نیاورد انگار که موضوع اخلاقی ناشایستی بوده باشد.

چرا؟

با خود گفت شاید دوتا ماه این جور می خواستند. شاید این دوتا ماه پیام خاصی باشند فقط برای من و مجاز نباشم این اطلاع را با کسی در میان بگذارم.

اما این روش عجیبی در نگاه کردنش بود. چرا زیاد شدن ماه باید پیامی شخصی باشد؟ و می خواستند چی به او بگویند؟ به نظر تنگو بیشتر یک جور معمای پیچیده بود، تا پیامی ساده. و اگر معما باشد، کی طرحش کرده؟ کی اجازه مطرح کردنش را با دیگران نمی دهد؟

باد تندی لابه لای شاخه های درخت زلکووا می پیچید و زوزه می کشید، مثل آه سردی که از لای دندان های آدمی امیدباخته برآید. تنگو بی اعتنا به زوزه ی باد به دوتا ماه زل زد و آنقدر آنجا نشست تا مغز استخوانش به لرزه درآمد. لابد پانزده دقیقه ای می شد. نه، شاید هم بیشتر. حس زمان را از دست داده بود. تنش که اول از ویسکی گرم بود، حالا مثل قلوه سنگی تک افتاده در ته دریا سرد و سخت شده بود.

ابرها همچنان به سوی جنوب می شتافتند. هرچه باد آن ها را می برد، باقی سر جای آن ها پدیدار می شوند. منبع بی پایان ابر جایی در سرزمین های شمالی بود. کسانی با عزمی جزم همه ی هوش و حواس را به کار داده، لباس های ضخیم و یونیفورم های خاکستری پوشیده، از بام تا شام ساکت و صامت کار می کردند که ابر بسازند؛ مثل زنبور که عسل تولید می کند، عنکبوت که تار می تند و جنگ که بیوه به جا می گذارد.

تنگو نگاهی به ساعت مچی خود انداخت. تقریباً هشت بود. محوطه ی بازی هنوز خالی بود. مردم گهگاهی تند و تند از خیابان کنار پارک رد می شدند. آن هایی که کارشان تمام شده است و همه به همان راه می روند. چراغ های نصف آپارتمان های تازه ی شش طبقه ی آن طرف خیابان روشن بود. در شب های پرباد زمستانی پنجره های روشن گرمای ملایمی می بخشد. تنگو مثل این که سوار زورقی باشد که بر دریای شب بالا پایین می رود و کشتی بزرگ تفریحی لوکسی را ورانداز کند، پنجره های روشن را یکی پس از دیگری دید زد. انگار با قرار قبلی پرده های همه ی پنجره ها را بسته بودند. دیدن آن ها از بالای سرسره ی یخ زده در پارک شبانگاهی انگار آن ها را متعلق به دنیایی یکسر متفاوت نشان می داد — دنیایی که بر اساس اصول متفاوتی بنا شده، دنیایی که با قوانین متفاوتی اداره می شود. پشت آن پرده ها لابد آدم هایی به سر می بردند که زندگی کاملاً عادی سرشار از آرامش و رضایت داشتند.

زندگی کاملاً عادی؟

تنها تصویری که تنگو از زندگی کاملاً عادی داشت، زندگی کلیشه‌یی بود، فاقد عمق و رنگ. زن و شوهری، شاید با دو بچه. مادر پیش‌بندی بسته. از قابلمه‌ی غلغل‌زن بخار بلند می‌شود، صداهایی دور میز غذاخوری — تخیلش پیش از برخورد به دیوار محکم تا اینجا او را پیش می‌برد. یک خانواده‌ی کاملاً معمولی سر میز غذا از چی حرف می‌زند؟ خودش از صحبت سر میز غذا با پدرش هیچ خاطره‌ای نداشت. هر وقت گشنه‌شان بود سر میز غذا می‌نشستند و ساکت می‌لنباندند و مشکل می‌شد به آنچه می‌خوردند، غذای واقعی گفت.

تنگو پس از ورناداز کردن همه‌ی پنجره‌های روشن ساختمان، باز رفت سراغ دوتا ماه. اما هرچه منتظر شد، هیچ کدام چیزی به او نگفت. همچنان که در آسمان کنار یکدیگر شناور بودند رُخشان بی‌حالت بود، مثل بیت ناموزونی که دستکاری لازم داشته باشد. امروز پیامی در بین نبود. این تنها چیزی بود که به تنگو رساندند.

ابرها خستگی‌ناپذیر به سمت جنوب می‌شتافتند. با هزاران شکل و اندازه پیدا و ناپیدا شدند. بعضی شکل‌های غیرعادی داشتند، انگار که افکار منحصربه‌فرد خود را داشتند — فکرهای کوچک، سخت و روشن. اما تنگو می‌خواست از فکرهای دوتا ماه سر درآورد، نه ابرها.

سرآخر واداد، به دست‌ها و پاهایش کش و قوسی داد و از سرسره پایین آمد. فقط همین از من بر می‌آمد. توانستم ببینم تعداد دوتا ماه کم و زیاد نشده، فعلاً به حال خودشان می‌گذارمشان.

دست‌ها را توی جیب‌های کت چرمی فروبرد، از محوطه‌ی بازی بیرون رفت و راهی آپارتمان‌ش شد. وقت رفتن ناگهان یاد کوماتسو افتاد. مدت‌ها بود که با هم صحبت نکرده بودند. باید، ولو کم، برایش روشن می‌شد که در این مدت چه چیزهایی برایشان پیش آمده. تنگو شماره‌ی آسایشگاه چیکورا را در دفتر کوماتسو گذاشته بود، اما او تماس نگرفته بود. خوب است فردا به کوماتسو زنگ بزند. اما پیش از آن باید بروم مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی و نامه‌ای را که فوکااری برایش گذاشته بخواند.

نامه‌ی فوکااری باز نشده در کشو میزش بود. به‌رغم ظاهر مهر و موم‌شده نامه‌ی کوتاهی بود. دست‌نوشته‌اش که به‌وضوح مثل خط میخی بود، با جوهر آبی روی یک صفحه و نیم دفتر یادداشت نوشته شده بود، از آن جور نوشته‌ها بود که بیشتر به درد لوح گلی می‌خورد تا دفتر یادداشت. تنگو

می دانست نوشتن همین هم لابد کلی وقتش را گرفته.

نامه را بارها خواند. نوشته بود ناچار شده آنجا را ترک کند. دقیقاً در همان لحظه، چون آن دو را زیر نظر داشتند. زیر این جمله ها را با مدادی کلفت و نرم خط کشیده بود. خط کشیدن بدجوری رسا بود.

کی ما را می پایید، و از کجا می دانست — درباره ی این ها چیزی نگفته بود. در دنیایی که فوکاری در آن به سر می برد، انگار این نکات را مستقیم بیان نمی کردند. مثل نقشه ای که دفینه ی دزدان دریایی را نشان می دهد، همه چیز در آن به اشاره و رمز و کنایه و نشانه منتقل می شود. تنگو به این موضوع عادت کرده بود و در حال حاضر آنچه را فوکاری گفته بود پذیرفت. وقتی می گفت زیر نظرند، عملاً درست می گفت. وقتی حس کرد باید برود، یعنی بی تردید وقت رفتنش بود. اولین چیز این بود که همه ی این ها را به صورت حقیقت جامعی بپذیرد. بعدها می شد پس زمینه، طول و تفصیل، و پایه ی این فرضیات را کند و کاو و ارزیابی کرد. یا از همان اول تسلیمش شد.

ما زیر نظریم.

این حرف یعنی که ساکیگا که فوکاری را پیدا کرده بود؟ آن ها از رابطه اش با او خبر داشتند. آن ها پی برده بودند که او به درخواست کوماتسو شفیره ی هوا را بازنویسی کرده و همین توضیح می داد که چرا یوشیکاوا کوشیده به تنگو نزدیک شود و اگر این درست باشد، پس به روشنی امکان دارد آپارتمانش تحت نظر باشد.

اما اگر این موضوع درست بود، راست راستی خیلی کشش داده بودند. فوکاری حدود سه ماه در آپارتمان تنگو مانده بود. آن ها سازمانی داشتند منظم، پر قدرت و پرنفوذ. اگر می خواستند، می توانستند هر لحظه او را با خود ببرند. لازم نبود به خودشان زحمت بدهند و آپارتمانش را زیر نظر بگیرند. اگر هم فوکاری را می پاییدند، به این راحتی نمی گذاشتند برود.

تنگو هر چه بیشتر کوشید سر از منطق این کار درآورد، بیشتر کلافه شد. تنها نتیجه ای که گرفت، این بود که نمی خواستند فوکاری را بگیرند. شاید یک جا تغییر موضع بدهند. دنبال فوکاری نبودند، دنبال کسی بودند که با خود تنگو ارتباط داشت. به دلیل نامعلومی دیگر فوکاری را تهدیدی برای ساکیگا که نمی دانستند. اما اگر این نظر درست بود، پس چرا زحمت زیر نظر گرفتن آپارتمان تنگو را به خود می دادند؟

تنگو از تلفن عمومی مدرسه با دفتر کوماتسو تماس گرفت. روز یکشنبه بود، اما تنگو می دانست او دوست دارد روزهای آخر هفته کار کند. دوست داشت بگوید اداره جای دلچسپی است، اگر کسی تویش نباشد. اما کسی جواب نداد. تنگو نگاهی به ساعت مچی خود انداخت. یازده صبح بود، خیلی زود برای سر کار آمدن کوماتسو. او روزش را، فرقی نمی کرد چه روزی از هفته، بعد از آن شروع می کرد که خورشید به اوج رسیده باشد. تنگو در کافه تریا روی یک صندلی نشست، قهوه ی رقیق نوشید و نامه ی فوکااری را باز خواند. مثل همیشه نه چندان از واژه نگار^{۲۸} استفاده کرده بود، نه از پاراگراف بندی و نقطه گذاری.

تنگو تو از شهر گربه ها برگشتی و داری این نامه را می خوانی که خوب است اما ما زیر نظریم پس مجبورم همین دم از اینجا بروم نگران من نباش اما دیگر نمی توانم اینجا بمانم. همان طور که قبلاً گفتم کسی که دنبالش می گردی در فاصله ی نزدیک اینجا است ولی مواظب باش کسی تو را نبیند. تنگو این نامه ی تلگرام وار را سه بار خواند، بعد تا کرد و گذاشت توی پاکت. مثل قبل، هرچه بیشتر خواند، حرف هایش را بیشتر باور کرد. یکی او را زیر نظر داشت. حالا به آن یقین داشت. سر برداشت و گوشه کنار کافه تریا را دید زد. کلاس ها دایر بود، بنابراین کافه تریا نسبتاً خلوت بود. چندتا دانش آموز آنجا بودند که کتاب هایشان را می خواندند یا یادداشت برمی داشتند. اما کسی را ندید که کنجی در سایه نشسته باشد و او را بباید.

یک سؤال اساسی باقی ماند: اگر فوکااری را نمی پاییدند، پس چرا آنجا را زیر نظر داشتند؟ آیا تنگو مورد نظرشان بود، یا آپارتمانش؟ تنگو این ها را سبک سنگین کرد. این ها همه حدس و گمان بود. یک جوری حس می کرد خودش مورد توجه شان نیست. نقش او در شفیره ی هوا مال مدت ها گذشته بود.

فوکااری کمتر از آپارتمان تنگو بیرون می آمد، پس حس فوکااری دایر بر اینکه او را می پاییده اند، یعنی که آپارتمان تنگو زیر نظر بوده. اما از کجا آپارتمانش را می پایند؟ منطقه ای که او در آن به سر می برد پر جمعیت بود، اما آپارتمان تنگو در طبقه ی سوم و طوری بود که تقریباً هیچ ساختمانی به آن مشرف نبود. یکی از دلایلی که آنجا را دوست داشت و سال ها آنجا مانده بود همین بود. معشوقه اش هم به همین دلیل از آنجا خوشش می آمد. اغلب می گفت: «از ظاهرش که بگذریم، جای فوق العاده آرامی است. درست مثل کسی که تویش زندگی می کند.»

هر روز درست پیش از غروب آفتاب کلاغ گنده‌ای می‌آمد پشت پنجره‌اش. این همان کلاغی بود که فوکاری پای تلفن گفته بود. پای هره‌ی پنجره می‌نشست و بال‌های بزرگ قیرگونش را به شیشه می‌مالید. این قسمتی از کار روزمره‌ی کلاغ بود که پیش از برگشتن به لانه، جلو آپارتمان تنگو دمی استراحت کند. انگار کلاغ نسبت به درون آپارتمان تنگو کنجکاو بود. مرتب سر می‌جنباند و چشم‌های درشت مرکبی او که در دو سمت سرش بود اطلاعات را از لای شکاف کرکره فراهم می‌کرد. کلاغ جانوری بسیار باهوش و کنجکاو است. فوکاری می‌گفت می‌تواند با این کلاغ حرف بزند. با این حال فکرش هم مسخره بود که کلاغ بتواند وسیله‌ی کسی برای شناسایی آپارتمان تنگو باشد.

پس چطور او را زیر نظر داشتند.

تنگو سر راهش از ایستگاه به خانه به سوپرمارکت رفت و کمی سبزی، تخم‌مرغ، شیر و ماهی خرید. دم در ساختمان ایستاد و پاکت‌های کاغذی در دست برای اطمینان دور و برش را دید زد. هیچ چیز مشکوکی دیده نمی‌شد، صحنه مثل همیشه بود — سیم‌های برق در تاریکی مثل دل و روده بود؛ چمن حیاط کوچک جلویی در سرمای زمستان پژمرده بود؛ صندوق‌های پستی زنگ‌زده بودند. به‌دقت گوش خواباند، اما فقط هیاهوی واضح مدام پس‌زمینه‌ی زندگی شهری را مثل همهمه‌ی گنگ بال و پر زدن پرندگان شنید.

به آپارتمان‌ش رفت، خوراکی‌ها را در آشپزخانه گذاشت، بعد رفت طرف پنجره، پرده‌ها را کشید و بیرون را واری کرد. آن طرف خیابان سه خانه‌ی قدیمی بود. خانه‌های دوطبقه روی قطعه زمین‌های کوچک. مالکینشان آدم‌هایی بودند سالخورده و سال‌ها ساکن آنجا با قیافه‌های بدخلق و بیزار از هر تغییر؛ بدیهی است همچو کسانی به غریبه‌ای در طبقه‌ی دومشان خوشامد نمی‌گفتند. به‌علاوه حتی اگر کسی هم در طبقه‌ی دوم بود و از پنجره نگاه می‌کرد، فقط می‌توانست سقف آپارتمان تنگو را ببیند.

تنگو پنجره را بست، آب جوشاند و قهوه حاضر کرد. همچنان که پشت میز غذاخوری نشسته بود و قهوه می‌نوشید، هر شکلی را که امکان داشت واری کرد. کسی در همان نزدیکی او را می‌پایید. و آن‌نامه در فاصله‌ی قدری پیاده‌روی با او بود (یا بوده). آیا ربطی بین این دو هست؟ مدت زیادی سخت فکر کرد، اما بی‌نتیجه. فکرش هی دور زد و زد؛ مثل موش بینوایی که در هزارتویی بی‌مفرغیر افتاده باشد و فقط بوی پنیر به مشامش برسد.

این فکر را رها کرد و به روزنامه‌ای که در کیوسک ایستگاه خریده بود نگاهی انداخت. رونالد ریگان که تازه در پاییز آن سال در دور دوم به ریاست جمهوری رسیده بود، به نخست وزیر، یاسوهیرو ناکوسونه می‌گفت یاسو، و ناکوسونه هم به او می‌گفت رونی. شاید عکس را بدجوری گرفته بودند، اما دوتایی شبیه مقاطعه‌کارهای ساختمانی بود که داشتند با هم بحث می‌کردند چطور مواد و مصالح ارزان‌قیمت و بنجل را در ساختمان مورد نظر به کار ببرند. شورش‌های هند در پی سوءقصد و قتل ایندیرا گاندی ادامه داشت و در همه جای کشور سیک‌ها را می‌کشتند. در ژاپن درخت‌های سیب محصول بی‌سابقه‌ای داده بودند. اما هیچ موضوعی در روزنامه‌ها علاقه‌ی تنگو را جلب نکرد.

تا ساعت دو صبر کرد و بعد باز به دفتر کوماتسو زنگ زد.

مثل همیشه دوازده بار زنگ خورد تا کوماتسو گوشی را بردارد. تنگو از علتش مطمئن نبود، اما انگار جواب دادن به تلفن برایش مشکل بود.

کوماتسو گفت: «تنگو، خیلی وقت شده.» صدایش مال همان کوماتسوی سابق بود، نرم، کمی زورکی، به نحوی که سختش می‌آید حرف بزند.

«دو هفته مرخصی گرفتم و در چیبا بودم. تازه دیشب برگشتم.»

«گفته بودی حال پدرت خوب نیست. حتماً بهت سخت گذشت.»

«راستش نه. تو اغمای عمیقی رفته، پس فقط کنارش وقت گذراندم و به صورت خفته‌اش زل زدم. باقی وقت را در مسافرخانه می‌نوشتم.»

«با این حال با مرگ و زندگی رو به رو بودی، پس حتماً برایت آسان نبوده.»

تنگو موضوع را عوض کرد. «دفعه‌ی پیش — خیلی پیش — گفتم می‌خواهی در مورد چیزی با من حرف بزنی.»

کوماتسو گفت: «یادم مانده. اگر وقت داری، دوست دارم گفتگوی مفصل خوبی با هم بکنیم.»

«اگر چیز مهمی است، هرچه زودتر بهتر.»

«آره، بهتر است زود باشد.»

«امشب برایم خوب است.»

«عالیست. من هم امشب وقت دارم. هفت خوب است؟»

تنگو گفت: «خوب است.»

کوماتسو در باری نزدیک دفترش قرار گذاشت که تنگو بارها آنجا رفته بود. اضافه کرد: «یکشنبه‌ها باز است. اما مشتری کم دارد. پس می‌شود راحت و آسوده صحبت کرد.»

«مگر قرار است خیلی طولانی بشود؟»

کوماتسو فکری کرد و گفت: «تا به تو نگفته باشم، نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد.»

«عیب ندارد. از شنیدنش خوشحال می‌شوم. چون هر دو سوار یک قایقیم، درست؟ یا تو قایقت را عوض کردی؟»

کوماتسو گفت: «نه، به هیچ وجه.» لحن صدایش جدی‌تر بود. «هنوز سوار یک قایقیم. به هر حال، ساعت هفت می‌بینمت. آن وقت همه چی را بهت می‌گویم.»

تنگو که گوشی را گذاشت، پشت میز تحریرش نشست، واژه‌پرداز را روشن کرد و داستانی را که با خودنویس در چیکورا نوشته بود تایپ کرد. موقع بازخوانی داستان آن شهر در نظرش مجسم شد: آسایشگاه، چهره‌های آن سه پرستار؛ بادی که از دریا در میان درخت‌های کاج خش‌خش می‌کرد، کاکایی‌های سفیدی که در هوا شناور بودند. تنگو پا شد، پرده‌ها را کشید، در شیشه‌یی لغزان را وا کرد و در هوای سرد نفس عمیقی کشید.

تنگو تو از شهر گربه‌ها برگشتی و این نامه را می‌خوانی که خوب است.

فوکااری نامه را این‌طور نوشته بود. اما این آپارتمان که به آن برگشته بود، زیر نظر بود. حتی ممکن بود توی همین اتاق دوربینی کار گذاشته باشند. تنگو از این فکر نگران شد و همه‌ی کنج و کنارهای آپارتمان را جستجو کرد. اما نه دوربینی پیدا کرد و نه میکروفون. آخر اینجا آپارتمانی تک‌خوابه و کهنه بود و تقریباً محال بود همچو چیزی را بتوان در آن مخفی کرد.

تا تاریکی هوا به تایپ کردن دست‌نویسش ادامه داد. خیلی بیشتر از آنکه انتظار داشت وقت گرفت، چون موقع تایپ کردن قسمت‌هایی را هم بازنویسی می‌کرد. لحظه‌ای دست کشید تا چراغ رومیزی را روشن کند و متوجه شد که کلاغ امروز نیامده است. از صدای بال‌های بزرگی که به پنجره می‌مالید می‌فهمید کی آمده. این کار لک‌های بزرگی روی شیشه گذاشته بود، مثل رمزی که منتظر گشودن باشد.

ساعت پنج و نیم شام ساده‌ای حاضر کرد. چندان گرسنه‌اش نبود، اما ناهاری هم نخورده بود. با

خود گفت بهتر است معده‌ام خالی نباشد. سالاد گوجه‌فرنگی و واکامه درست کرد و با تکه‌ای نان تست خورد. ساعت شش و ربع یک بلوز مشکی یقه‌اسکی و کت‌وشلوار زیتونی مخمل کبریتی پوشید و از آپارتمان بیرون رفت. از در ورودی ساختمان که بیرون می‌رفت ایستاد و باز دور و برش را ورنداز کرد، اما چیزی چشمش را نگرفت — نه مردی پشت تیر تلفن پنهان شده بود، نه اتومبیل مشکوکی در آن حوالی پارک کرده بود. حتی کلاغ هم نیامده بود. اما همه‌ی این‌ها تنگو را بی‌قرارتر کرد. هر چیز ظاهراً بی‌خطری در آن حوالی انگار او را می‌پایید. کی می‌دانست آن‌هایی که در رفت‌وآمد بودند — کدبانویی که سبد خرید به دست داشت؛ پیرمرد ساکتی که سگش را به گردش می‌برد؛ بچه دبیرستانی‌هایی که راکت تنیس به دوش با دوچرخه از کنارش رد می‌شدند و ظاهراً به او اعتنایی نداشتند — قسمتی از تیم هوشمندانه ظاهرسازی کرده‌ی ساکیگا که نباشند که او را می‌پایند؟

تنگو با خود گفت خیالاتی شده‌ام. لازم است مراقب باشم. اما زیادی هم نباید دلوپس شوم. تند و تند رفت طرف ایستگاه و گهگاه نگاهی به پشت سرش می‌انداخت تا مطمئن شود کسی تعقیبش نمی‌کند. یقین داشت که اگر کسی دنبالش افتاده باشد، می‌فهمد. حوزه‌ی دیدش از دو سو بیشتر از خیلی‌ها بود و چشم تیزبینی داشت. پس از سه بار پاییدن دور و برش مطمئن شد کسی تعقیبش نمی‌کند.

پنج دقیقه به هفت به بار رسید. کوماتسو هنوز نیامده بود و تنگو اولین مشتری دم غروب بود. یک دسته گل شاداب پرطراوت در گلدان بزرگی روی پیشخان بود و بوی گل‌های تازه همه جا پیچیده بود. تنگو در یکی از غرفه‌های پشتی نشست و لیوانی آبجو سفارش داد. کتاب جلدنازکی از جیب کش درآورد و بنا کرد به خواندنش.

کوماتسو هفت و ربع آمد. کتی فاستونی، بلوز نازک کشمیر، شلوار پشمی به تن، شال گردن کشمیر دور گردن و کفش‌های جیر به پا داشت. لباس‌های همیشگی. لباس‌هایی با کیفیت عالی، برازنده و خوش‌دوخت. انگار همه را به قامت او اندازه کرده‌اند. شاید هر لباسی که می‌خرید با آن‌ها می‌خوابید و غلت می‌زد. شاید آن‌ها را بارها می‌شست و در سایه خشک می‌کرد. فقط وقتی چروک و رنگ‌پریده می‌شد، آن‌ها را در برابر دیگران می‌پوشید. به هر حال لباس‌ها او را به شکل سردبیری کهنه‌کار می‌نمایاند. از طرز لباس پوشیدنش فقط همین احتمال به ذهن می‌رسید. کوماتسو روبه‌روی تنگو نشست و او هم آبجو لیوانی سفارش داد.

گفت: «قیافهات همان است که بود. رمان تازه چطور پیش می‌رود؟»

«دارم به نتیجه می‌رسم، آهسته اما مطمئن.»

«از شنیدنش خوشحالم. نویسنده اگر می‌خواهد پخته شود، باید مدام بنویسد. مثل کرم ابریشم که مدام برگ می‌جود. مثل همان که بهت گفتم: بازنویسی شفیره‌ی هوا تأثیر خوبی روی نوشته‌هایت می‌گذارد. حق با من نبود؟»

تنگو سر پایین آورد. «بود. آن بازنویسی کمکم کرد چیزهای زیادی از داستان‌نویسی یاد بگیرم. حالا به چیزهایی توجه می‌کنم که قبلاً نمی‌کردم.»

«چاخان‌ماخان نمی‌کنم، ولی دقیقاً منظورت را می‌فهمم. فقط یک فرصت به‌جا می‌خواستی.»

«اما به علت همان تجارب سختی هم نصیبم شد. همان‌طور که می‌دانی.»

لب‌های کوماتسو به لب‌خندی تاب برداشت، مثل هلال ماه در زمستان. از آن لب‌خندهایی بود که معنایش روشن نیست.

«برای به دست آوردن هر چیز مهم باید بهایش را پردازی. این قانون دنیاست.»

«شاید حق با تو باشد. اما نمی‌توانم فرق میان آنچه که مهم است و بهایی را که باید بابتش پردازی بگویم. همه‌اش خیلی پیچیده است.»

«شک نیست که پیچیده است. مثل اینکه وقتی خط‌های تلفن روی هم افتاده بخواهی همچنان حرف بزنی. مطلقاً.» بعد اخم‌کنان گفت: «راستی، می‌دانی فوکا‌اری حالا کجاست؟»

تنگو حرف‌هایش را با دقت انتخاب کرد. «نه. در حال حاضر نمی‌دانم کجاست.»

کوماتسو با لحن پر معنایی تکرار کرد: «در حال حاضر.»

تنگو چیزی نگفت: «اما تا چندی پیش تو آپارتمان تو بود. دست‌کم من این‌طور شنیدم.»

تنگو سر پایین آورد. «درست است. حدود سه ماه پیش من بود.»

کوماتسو گفت: «سه ماه مدت زیادی و تو یک کلمه هم لب‌تر نکردی.»

«خودش خواست به کسی نگویم، من هم نگفتم. از جمله به تو.»

«اما حالا دیگر آنجا نیست.»

«درست است. در چیکورا که بودم رفته و نامه‌ای گذاشته. نمی‌دانم حالا کجاست.»

کوماتسو سیگاری درآورد، به دهان گذاشت و کبریت کشید. چشم‌ها را تنگ کرد و به تنگو نگاه کرد.

گفت: «بعد از اینکه از پشت رفته، به خانه‌ی استاد ایسونو بالای کوه اوتاماتانو برگشته. استاد ایسونو با پلیس تماس گرفته و گزارش مفقود شدن را لغو کرده، چون با پای خودش برگشته و کسی او را ندزیده. پلیس لابد درباره‌ی اتفاقی که افتاده از او پرس و جو کرده. آخر هنوز صغیر است. تعجب نمی‌کنم اگر همین روزها روزنامه‌ها مقاله‌ای درباره‌اش بنویسند، اما شک دارم چیز دندان‌گیری ارائه دهند. چون پیداست که جرمی اتفاق نیفتاده.»

«برملا می‌شود که پیش من بوده؟»

کوماتسو سری بالا انداخت. «خیال نمی‌کنم فوکااری از تو نام ببرد. می‌دانی که چه جوری است. چه با پلیس حرف بزند، چه با دژبان ارتش، یا شورای انقلاب، یا مادر ترزا — وقتی تصمیم بگیرد چیزی را نگوید، من می‌کند. پس جای نگرانی نیست.»

«نگران نیستم. فقط دوست دارم بینم اوضاع چطور پیش می‌رود.»

کوماتسو گفت: «هر اتفاقی بیفتد، اسم تو برملا نمی‌شود. مطمئن باش.» قیافه‌اش جدی شد. «اما چیزی هست که باید ازت بپرسم. در گفتنش تردید دارم.»

«چطور؟»

«خب، خیلی ... شخصی است.»

تنگو جرعه‌ای آبجو نوشید و لیوان را گذاشت روی میز. «اشکال ندارد. اگر چیزی باشد که بتوانم جواب بدهم، می‌دهم.»

«تو با فوکااری رابطه داشتی؟ منظورم وقتی است که پشت بود. فقط یک بله یا خیر ساده کافی است.»

تنگو به غریزه تصمیم گرفت که نباید حادثه‌ی آن شب طوفانی را بین خودشان برای کسی فاش کند. به علاوه، واقعاً نمی‌شد به آن گفت عمل جنسی. نه میلی بود و نه احساس عادی. از هر دو طرف.

«پس رابطه‌ای بینتان نبوده.»

تنگو گفت: «نه.» صدایش خشک بود.

پره‌های بینی کوماتسو جمع شد. «تنگو، من به حرفت شک نمی‌کنم. ولی تو پیش از جواب دادن دل‌دل کردی. شاید چیزی نزدیک به رابطه‌ی جنسی بوده؟ من ملامت نمی‌کنم. فقط می‌خواهم

از بعضی نکات مطمئن شوم.»

تنگو یکراست به چشمان کوماتسو زل زد. «تردید نکردم. فقط برایم عجیب بود و از خودم پرسیدم آخر چرا تو به این موضوع علاقه‌مندی که آیا من و فوکاری رابطه داشتیم. تو معمولاً از قماش کسانی نیستی که تو زندگی خصوصی دیگران سرک می‌کشند. از این کار دوری می‌کنی.»

کوماتسو گفت: «درست است.»

«پس چرا حالا همچو موضوعی را پیش می‌کشی؟»

کوماتسو کنج بینی‌اش را خاراند. «تو با کی سر و سرّ داری، یا فوکاری چه می‌کند، اصلاً به من مربوط نیست. همان‌طور که اشاره کردی. اما خودت هم خوب می‌دانی که فوکاری دختر معمولی نیست. چطوری بگویم؟ هر عملش مفهوم خاصی دارد.»

تنگو تکرار کرد: «مفهوم خاص.»

کوماتسو گفت: «از لحاظ منطقی اعمال همه مفهومی دارد. اما در مورد فوکاری معنای عمیق‌تری دارد. در مورد او چیزی هست به نحوی متفاوت از دیگران. بنابراین لازم است در هر نکته‌ای به یقین برسیم.»

تنگو پرسید: «وقتی جمع می‌بندی، منظورت دیگر کیه؟»

کوماتسو برخلاف معمول بهت‌زده شد. «راستش من نیستم که می‌خواهم بدانم، بلکه استاد اییسونوست.»

«پس استاد اییسونو می‌داند که فوکاری تو آپارتمان من بوده؟»

«البته. از همان روز اول فهمید. فوکاری خودش بهش گفت.»

تنگو با تعجب گفت: «نمی‌دانستم.» فوکاری گفته بود جایش را به کسی خبر نداده. نه اینکه حالا اهمیت داشته باشد. «فقط از یک چیز سر در نمی‌آورم. استاد اییسونو قیم و حامی قانونی اوست، پس طبیعی است که به این جور مسائل توجه کند. در موقعیت دیوانه‌واری که حالا در آنیم، به نظرم بالاترین الویتش باید این باشد که از ایمن بودنش مطمئن شود — نه این که عقیف است یا نه.»

کنج لب کوماتسو کمی بالا رفت. «واقعاً از پس‌زمینه‌ی فکری او خبر ندارم. فقط از من خواست روشن کنم — تو را ببینم و بپرسم آیا واقعاً رابطه‌ای داشتید. به همین دلیل ازت پرسیدم. جوابش هم که منفی بود.»

تنگو باز یگراست به چشمان کوماتسو زل زد و با قاطعیت گفت: «درست است. من و فوکاری هیچ رابطه‌ای با هم نداشتیم.» احساس نمی‌کرد دروغ می‌گوید.

کوماتسو گفت: «خب. پس.» مارلبروی دیگری لای لب‌هایش گذاشت و کبریت روشن کرد. «همه‌ش همین را می‌خواستم بدانم.»

تنگو گفت: «فوکاری دختر جذابی است، بی‌بر و برگرد. ولی همان‌طور که خوب خبر داری، من بی‌اراده‌ی خودم قاطی ماجرای جدی شده‌ام. نمی‌خواهم اوضاع از این که هست پیچیده‌تر شود. به‌علاوه، یکی را زیر سر داشتم.»

کوماتسو گفت: «خوب می‌فهمم. می‌دانم وقتی پای چنین موضوعاتی در میان باشد آدم باهوشی هستی، با طرز فکری بسیار پخته. جوابت را به استاد ایسونو می‌گویم. متأسفم که این سؤال را کردم. خودت را اذیت نکن.»

«اذیت نمی‌شوم. فقط به نظرم کمی عجیب بود. چرا حالا همچو چیزی مطرح می‌شود؟» لحظه‌ای مکث کرد. «خب، چی می‌خواستی به من بگویی؟»

کوماتسو آجوش را تمام کرد و یک اسکاچ سفارش داد.

بعد از تنگو پرسید: «تو چی می‌خواهی؟»

«من هم از همان.»

دو اسکاچ در لیوان‌های بلند سر میزشان رسید.

کوماتسو پس از سکوتی طولانی سر حرفش را شد. «خب، اول از همه به نظرم تا ممکن است باید کلاف موقعیتی را که در آن گیر افتاده‌ایم باز کنیم. آخر همه سوار یک قایقیم. منظورم چهار نفرمان است — تو، من، فوکاری و استاد ایسونو.»

تنگو گفت: «چه گروه جالبی!» اما کوماتسو ظاهراً به کنایه‌اش توجهی نکرد.

ادامه داد: «گمانم هر کدام از ما چهار نفر انتظارات خودمان را از این نقشه داشتیم و همه‌مان در یک سطح نیستیم، یا به یک سمت نمی‌رویم. به عبارت دیگر، قایق‌ها را با نواخت و زاویه‌ی یکسان پارو نمی‌زنیم.»

«این از آن گروه‌هایی نیست که انتظار داشته باشی بتوانند با هم خوب کار کنند.»

«شاید این حرف درست باشد.»

«و قایقمان به طرف تنداب آبشار پیش می‌رود. نمی‌خواهم عذر و بهانه بیاورم. اما اولش این نقشه خیلی ساده بود. سر همه شیره مالیدیم و کمی پول درآوردیم. قدری برای خنده، قدری برای سود. هدف ما این بود. ولی از وقتی پای استاد ایسونو باز شد، نقشه پیچیده شد. چندتا طرح فرعی پیچیده زیر سطح آب بود و آب هم دم‌به‌دم سرعت گرفت. بازنویسی تو از رمان بهتر از حد انتظارم از آب درآمد و به یمن آن به کتاب مروره‌های عالی نوشتند و فروشش چشم‌ها را خیره کرد. و همین قایق ما را به جایی برد که انتظارش را نداشتیم — جایی نسبتاً خطرناک.»

تنگو بفهمی‌نفهمی سری بالا انداخت. «نه جای نسبتاً خطرناک. جایی بی‌نهایت خطرناک.»
«شاید حق با تو باشد.»

«طوری رفتار نکن که انگار به تو مربوط نیست. تو بودی که اول به فکر این نقشه افتادی.»
«قبول. من کسی هستم که این فکر را مطرح کردم و دکمه‌ی شروع را فشردم. اولش خوب پیش رفت، اما بدبختانه پیشتر که رفت سر رشته از دستم دررفت. واقعاً احساس مسئولیت می‌کنم، باور کن. بخصوص در مورد درگیر کردن تو، چون من بودم که وادارت کردم. اما وقتش شده بایستیم و حساب کتاب کنیم کجاییم و به نقشه‌ای عملی برسیم.»

پس از گفتن این حرف‌ها نفسی کشید و جرعه‌ای نوشید. زیرسیگاری شیشه‌یی را برداشت و مثل مرد کوری که شیء را دستمالی می‌کند تا ببیند چیست بادقت انگشت‌های بلندش را روی سطح آن کشید.

سرآخر گفت: «راستش را بخواهی، هفده‌هیجده روز یک جایی زندانی بودم. از آخر اوت تا نیمه‌های سپتامبر. روزی که این اتفاق افتاد در محله‌ی خودمان بودم، اول بعدازظهر که داشتم می‌رفتم سر کار. سر راه ایستگاه گوتوکوجی بودم. اتومبیل مشکی بزرگی کنارم ایستاد، شیشه‌اش را پایین داد و یکی اسمم را صدا زد. رفتم طرفش و نمی‌دانستم کی می‌تواند باشد، که دوتا مرد از آن بیرون پریدند و مرا کشان‌کشان بردند تو. هر دوشان خیلی قلدر بودند. یکی دست‌هام را پیچاند به پشت و دیگری کلروفورم یا همچو چیزی را جلو بینی‌ام گرفت. درست مثل فیلم‌ها، نه؟ اما این ماده واقعاً مؤثر است، باور کن. به هوش که آمدم، در اتاقکی بی‌پنجره بودم. دیوارها سفید بود و اتاقک مکعبی. تخت کوچکی بود و میز تحریر چوبی کوچکی، بی‌صندلی. من روی تخت بودم.»

تنگو پرسید: «آدم ربایی؟»

کوماتسو از واریسی زیرسیگاری دست کشید، برش گرداند روی میز و سر برداشت و به تنگو نگاه کرد.

«درست است. آدم ربایی راست راستی. مثل آن فیلم قدیمی. کلکسیونر^{۲۹}. تصور نمی‌کنم بیشتر مردم دنیا به فکر بیفتند که روزی کسی آن‌ها را بریاید. این فکر به ذهن هیچ کدامشان نمی‌رسد. درست است؟ اما وقتی تو را بدزدند، باور کن، دزدیده‌اند دیگر. یک جوری — چطور بگویم — سوررنال است. باورت نمی‌شود راست راستی یکی تو را ربوده. باور می‌کنی؟»

کوماتسو چنان به تنگو خیره شد که انگار جواب می‌خواهد. اما این سؤالی بود بی‌انتظار جواب. تنگو به انتظار ادامه‌ی حرفش ساکت ماند. به لیوانش دست نزد. دانه‌های ریز نم روی لیوان راه افتاد و زیرلیوانی را خیس کرد.

کتاب (nbookcity.com)

یک ماشین کارآمد، صبور، بی احساس

یوشیکاوا صبح روز بعد باز پای پنجره نشست و از لای شکاف پرده به پاییدن ادامه داد. تقریباً همان کسانی که شب پیش به خانه آمده بودند، یا دست کم کسانی شبیه آن‌ها، حالا بیرون می‌رفتند. صورتشان هنوز گرفته و شانه‌هاشان افتاده بود. روز هنوز شروع نشده، آن‌ها پکر و خسته به نظر می‌رسیدند. تنگو بینشان نبود، اما یوشیکاوا همچنان به کار خود ادامه داد و از هر صورتی که می‌گذشت عکس گرفت. فیلم زیاد داشت و تمرین خوبی بود که در عکس برداری مخفیانه مهارت پیدا کند.

ساعت پر رفت‌وآمد صبح که تمام شد و او رفتن همه را دید، از آپارتمان بیرون آمد و رفت اولین باجه‌ی تلفن. مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی یویوگی را گرفت و خواست با تنگو صحبت کند.

زنی که به تلفن جواب داد، گفت: «آقای کاوانا ده روز گذشته در مرخصی بوده.»

«امیدوارم حالشان خوب باشد.»

«خودش خوب است. یکی از بستگانش مریض بوده، رفته چپا عیادتش.»

«می‌دانید کی برمی‌گردد؟»

زن گفت: «متأسفانه اطلاع ندارم.»

یوشیکاوا تشکر کرد و گوشی را گذاشت.

‘یکی از بستگان’، تا جایی که می‌دانست، پدرش بود — پدری که مأمور جمع‌آوری حق اشتراک NHK بود. تنگو هنوز از مادرش بی‌خبر بود. یوشیکاوا خبر داشت که رابطه‌ی تنگو با پدرش خوب نبوده. با این حال تنگو ده روز مرخصی گرفته بود تا از پدر بیمارش مراقبت کند. یوشیکاوا هضم این موضوع را سخت دید. چطور ضدیت تنگو با پدرش به این سرعت از بین رفته بود. بیماری پدرش چه بود و در کدام بیمارستان چپا بستری شده بود؟ راه‌هایی برای فهمیدنش وجود داشت، هرچند دست کم نصف روز وقت می‌برد و ظرف این مدت از پاییدن غافل می‌شد.

یوشیکاوا نمی‌دانست چه کند. اگر تنگو دور از توکیو بود، پس پاییدن این ساختمان بیهوده بود. شاید درست‌تر می‌بود که پاییدن را کنار بگذارد و در جهت دیگری تحقیق کند. باید می‌فهمید پدر تنگو کجا بستری است، یا در مورد گذشته‌ی آنومامه تحقیق می‌کرد. می‌شد برود دیدن همکلاس‌های آنومامه یا همکارانش در دوره‌ی دانشکده و شرکتی که در آن کار می‌کرد و اطلاعات

شخصی بیشتری گرد آورد. کی می داند، شاید همین سرنخ‌های تازه‌ای به دستش بدهد.

اما پس از سبک‌سنگین کردنش تصمیم گرفت همان جا بماند و به پاییدن آپارتمان ادامه دهد. اولاً اگر نظارت را معلق می‌گذاشت در نظم روزانه‌ای که ایجاد کرده بود خلل می‌افتاد و ناچار می‌شد همه چیز را از سر بگیرد. دوم، حتی اگر محل پدر تنگو را شناسایی می‌کرد و از دوستان آنومامه چیز بیشتری می‌فهمید، حاصل به زحمتش نمی‌ارزید. برای تحقیق پیاده‌رو را گز کردن می‌تواند تا جایی مفید باشد، اما عجیب اینکه پس از نقطه‌ی خاصی دیگر چیز دندان‌گیری به دست نمی‌آید. به تجربه این نکته را می‌دانست. سوم، غریزه‌اش حکم می‌کرد در وضعیت نامطمئن سر جایش بماند — از جایش تکان نخورد، صورت آدم‌هایی را که می‌گذرند ببیند و نگذارد چیزی از دیدش پنهان بماند.

پس تصمیم گرفت چه بی تنگو، چه با او همچنان ساختمان را زیر نظر بگیرد. اگر سر جایش می‌ماند، وقتی تنگو برمی‌گشت، همه‌ی چهره‌ها را می‌شناخت. اگر همه‌ی ساکنان را می‌شناخت، بعد اگر آدم جدیدی وارد ساختمان می‌شد در یک نگاه تشخیص می‌داد. با خود گفت من گوشتخوارم. گوشتخواران باید صبور باشند. باید با محیط درآمیزند و همه چیز را درباره‌ی شکارشان بدانند.

درست پیش از ظهر که رفت‌وآمد خیلی کم بود، یوشیکاوا از آپارتمان رفت. کوشید تغییر قیافه بدهد، کلاه کش‌بافی سرش گذاشت، شال‌گردن را تا روی بینی کشید، اما باز جلب توجه می‌کرد. کلاه کش‌باف بژ روی سر گنده به کلاهک قارچ می‌مانست. شال‌گردن سبز شیشه‌ماری شده بود که دور گردنش پیچیده. سعی در تغییر قیافه بیهوده بود. گذشته از این کلاه و شال‌گردن هیچ با هم جور نبود.

یوشیکاوا به عکاسی کنار ایستگاه رفت و دو حلقه فیلم را داد که برایش ظاهر کنند. بعد رفت به مغازه‌ی سوپا^۲ فروشی و کاسه‌ای رشته‌ی سوپا و تمپورا سفارش داد. مدتی بود که غذای گرم نخورده بود. رشته و تمپورا را مزه‌کنان خورد و آب آن را سر کشید. غذا که تمام شد، چنان گرمش شد که عرقش درآمد. کلاه کش‌باف را سرش گذاشت، شال‌گردن را باز دور گردن پیچاند و به آپارتمان برگشت. سیگارکشان عکس‌های چاپ‌شده را روی زمین چید. عکس‌های کسانی را که صبح از در بیرون رفته بودند و آن‌هایی را که برگشته بودند کنار هم گذاشت و آن‌هایی را که جور بودند مرتب کرد. برای اینکه راحت‌تر از هم تشخیصشان دهد، روی هر کدام اسم گذاشت و اسم‌ها را با مائیک کنار عکس نوشت.

شلوغی صبحگاهی که گذشت، دیگر کمتر کسی از ساختمان بیرون رفت. مرد جوانی – از ظاهرش پیدا بود دانشجویست – حدود ساعت ده صبح کوله‌پشتی به دوش به‌عجله بیرون رفت. پیرزنی حدود هفتادساله و زن جوانی سی‌وچندساله هم بیرون رفتند، اما بعد با کیسه‌های خواربار از سوپرمارکت برگشتند. یوشیکاوا عکس‌های آن‌ها را هم گرفت. در طول صبح پستیچی آمد و نامه‌ها را در صندوق‌های پستی دم در ورودی ریخت. پیکی با جعبه‌ی کارتونی تو آمد و پنج دقیقه بعد دست‌خالی رفت.

ساعتی یک بار یوشیکاوا از دوربین دست می‌کشید و چند حرکت نرمشی انجام می‌داد. در این مدت از پاییدن دست می‌کشید، اما از همان اول می‌دانست که پوشش کامل از یک تن ساخته نیست. ولی مهم‌تر این بود که بدنش کرخت نشود. عضلاتش تحلیل می‌رفت و نمی‌توانست در صورت لزوم واکنش سریع نشان دهد. مثل گرگور سامسا که بدل به سوسک شد، ماهرانه تن فربه بی‌ریختش را روی کف اتاق کش می‌داد و مشکلات عضله‌ها را رفع می‌کرد.

با گوشی به رادیو AM گوش داد تا حوصله‌اش سر نرود. اکثر برنامه‌های روز برای زن‌های خانه‌دار و سالخوردگان پخش می‌شد. آن‌هایی که در برنامه شرکت می‌کردند لطیفه‌های لوس و خنک تعریف می‌کردند، بیخودی غش‌غش می‌خندیدند، عقاید احمقانه‌ی بی‌مزه‌ی خود را بیان می‌کردند و آنقدر دلخراش نوازندگی می‌کردند که دلت می‌خواست گوشت را بگیری. لابه‌لای برنامه هم کالاهایی را تبلیغ می‌کردند که کمتر کسی دلش می‌خواست بخرد. دست‌کم به نظر یوشیکاوا این‌طور بود. اما می‌خواست صدای مردم را بشنود، پس شنیدن این برنامه‌های مزخرف را تحمل می‌کرد و همه‌اش از خودش می‌پرسید چرا مردم همچو برنامه‌های احمقانه‌ای را تهیه می‌کنند و به زحمت می‌افتند که امواج صدا را پخش کنند.

نه اینکه خودش سرگرم عملیاتی بلندمرتبه و بارآور بوده باشد – پنهان شدن پشت پرده‌ی آپارتمان تک‌خوابه‌ی ارزان‌قیمتی و یواشکی از مردم عکس گرفتن. پس نمی‌شد به این راحتی به دیگران ایراد گرفت.

فقط حالا هم که نبود. وکیل هم که بود، اوضاع همین بود. یادش نمی‌آمد کاری کرده باشد که به درد جامعه بخورد. بزرگ‌ترین موکل‌هایش صاحبان شرکت‌های مالی کوچک و متوسط بودند که با جنایت سازمان‌یافته ارتباط داشتند. یوشیکاوا کارآمدترین راه‌ها را برای پراکنده کردن منافعشان و یافتن همه‌ی سوراخ‌سنبه‌های قانونی ابداع می‌کرد. این کار در اصل پول‌شویی بود. همچنین در

زمین‌خواری دخالت داشت: وقتی منطقه‌ای نظر سرمایه‌گذاران را می‌گرفت، او کمک می‌کرد ساکنان قدیمی را بیرون کنند تا بتوانند خانه‌ها را بکوبند و زمین آن را به بسازبفروش‌ها بفروشند. پول‌های کلان دست‌به‌دست می‌شد. همین جور آدم‌ها در این معاملات درگیر بودند. همچنین در دفاع کسانی که متهم به فرار از مالیات بودند تخصص داشت. بیشتر موکلانش شخصیت‌های مشکوکی بودند که وکلای معمولی از سر و کار داشتن با آن‌ها طفره می‌رفتند. اما تا جایی که موکلی می‌خواست دفاعش را به عهده بگیرد — و تا آنجا که مبلغ کلانی دست‌به‌دست می‌شد — یوشیکاوا هرگز تردید نمی‌کرد. وکیل ماهری بود، با سابقه‌ای خوب، پس هرگز در کسب و کار صدمه نمی‌دید. ارتباطش با ساکیگا که هم به همین نحو شروع شد. بنا به هر دلیلی پیشوا شخصاً به او علاقه داشت.

اگر راهی را طی می‌کرد که وکلای معمولی در پیش می‌گیرند، شاید گذران زندگی برایش دشوار می‌شد. مدت کمی پس از دانشکده در امتحان وکالت قبول شد و جواز وکالت گرفت، اما هیچ رابط یا حامی پرنفوذی نداشت. با آن قیافه هیچ دفتر وکالت معتبری استخدامش نمی‌کرد، بنابراین اگر راه مستقیم و باریک را در پیش می‌گرفت، کمتر کسی وکالتش را می‌خواست. با آن قیافه‌ی توذوق‌زننده. کسی برای وکالت سراغش را نمی‌گرفت، بخصوص که هزینه‌ی زیادی در بر داشت. شاید فیلم‌های تلویزیون از این بابت مقصر بودند که به مردم القا می‌کردند وکلا هم باید باهوش باشند و هم جذاب.

بنابراین با گذشت زمان یوشیکاوا با دنیای زیرزمینی ارتباط گرفت. آدم‌های این حوزه چندان در قید ظاهرش نبودند. در واقع ظاهر عجیب و غریبش یکی از عناصر مؤثر در اعتماد به او و پذیرفتنش بود، چون دنیای معمولی هیچ کدامشان را نمی‌پذیرفت. فهمیدند او تیزهوش، کارآمد و سخور است. او را مسئول جابه‌جایی مبالغ کلان پول کردند (کاری که خود نمی‌توانستند علناً به عهده بگیرند) و با دست و دل‌بازی به او پاداش دادند. یوشیکاوا به سرعت فوت و فن کار را یاد گرفت؛ یعنی چطور از زیر بار قانون شانه خالی کند — در حالی که کار چندان جنبه‌ی قانونی ندارد. نیروی غریزی و اراده‌ی قوی مددکار بزرگی برایش بود. اما بدبختانه حرص و آرزمالش نداد، دست به کارهایی زد که نایست و خط قرمز را رد کرد. به مجازات جنایی نرسید — بدیهی است — اما کانون وکلای توکیو او را اخراج کرد.

یوشیکاوا رادیو را خاموش کرد و سیگار سون‌استارز دود کرد. دود سیگار را عمیقاً به درون ریه‌ها

کشید و کاهلانه بیرون داد. از یک قوطی خالی کنسرو هلو به جای زیر سیگاری استفاده کرد. اگر به همین نحو ادامه می داد، شاید مرگ رقت باری در انتظارش بود. طولی نمی کشید که پایش می لغزد و تک و تنها در جای تاریکی سقوط می کرد. حتی اگر از این دنیا بروم، شک دارم کسی متوجه شود. در تاریکی فریاد می زنم، اما کسی صدایم را نمی شنود. با این حال تا مرگ باید دنبال کار خود را بگیرم، تنها راهی که می شناسم. نه یک جور زندگی تحسین آمیز، بلکه تنها شیوه ای از زندگی که می شناسم. و وقتی پای چیزهای نه چندان قابل تحسین به میان می آمد، یوشیکاوا قابل تر از همگان بود.

ساعت دو و نیم دختر جوانی که کلاه بیسبال به سر داشت، از ساختمان بیرون رفت. با خودش کیف نداشت و به سرعت از خط دید یوشیکاوا گذشت. یوشیکاوا فوری کلید را فشرده و سه عکس پشت سر هم از او گرفت. اولین بار بود که او را می دید. دختر جوان خوشگلی بود، بلند بالا و باریک اندام، با حالتی فوق العاده، مثل بالرین. شانزده هفده ساله به نظر می رسید و شلوار جین رنگ پریده، کفش های ورزشی سفید و ژاکت چرمی مردانه به تن داشت. موهایش توی یقه ی ژاکت بود. از ساختمان که بیرون رفت چند قدم برداشت، بعد ایستاد، اخم کرد و با دقت نگاهی به تیر چراغ برق رو به رو انداخت. بعد سر به زیر انداخت و دوباره راه افتاد. به سمت چپ پیچید و از دید یوشیکاوا دور شد.

با خود گفت این دختر شبیه یکی هست. کسی که می شناخت و اخیراً دیده بودش. با این قیافه شاید او را در تلویزیون دیده بود. یوشیکاوا جز اخبار چیز دیگری را در تلویزیون نمی دید و هرگز به ستاره های ملیح تلویزیون علاقه ای نداشت.

گاز حافظه اش را تخت گرفت و مغزش را توی دنده سنگین گذاشت. چشم ها را تنگ کرد و سخت به سلول های خاکستری مغز فشار آورد، مثل چلانیدن یک ابر ظرفشویی. عصب هایش از این همه فشار درد گرفت. بعد یکهو یادش آمد: این دختره کسی نبود، جز اریکو فوکادا. او را رو در رو ندیده بود، فقط عکسی از او در ستون ادبی روزنامه ها دیده بود. اما حس شفافیت سردی که از او می تراوید، دقیقاً همان تأثیری بود که عکس سیاه و سفیدش در روزنامه رویش گذاشته بود. لابد او و تنگو در طول بازنویسی سفیره ی هوا یکدیگر را دیده بودند. کاملاً امکان داشت از تنگو خوشش آمده و در آپارتمانش مخفی شده باشد.

یوشیکاوا تقریباً بی هیچ فکری دست انداخت و کلاه کش باف و اورکت سورمه ای را برداشت و شال

را دور گردنش پیچید. از ساختمان درآمد و بدو از مسیری رفت که آخرین بار او را دیده بود.

دختر تند و تند می‌رفت. با خود گفت شاید امکان نداشته باشد به او برسم. اما چیزی با خود برنداشته بود و این یعنی که نمی‌خواست دور شود. به جای اینکه سایه به سایه‌ی او برود و خطر جلب توجهش را به جان بخرد، آیا بهتر نبود کار عاقلانه‌تری بکند و صبورانه منتظر بازگشتش بشود؟ یوشیکاوا روی این نکته درنگ کرد، اما نتوانست از تعقیبش خودداری کند. بی‌بر و برگرد دختر حالتی غیرمنطقی داشت که خلاف انتظارش بود. همان احساسی که در لحظه‌ای از گرگ و میش به آدم دست می‌دهد که پرتو نور رنگی اسرارآمیزی می‌تابد و خاطره‌ی خاصی را در او بیدار می‌کند.

پس از مدتی او را دید. فوکااری جلو مغازه‌ی نوشت‌افزارفروشی کوچکی ایستاده بود و به‌دقت توی ویتَرین را ورنده می‌کرد، معلوم بود که چیزی نظرش را گرفته. یوشیکاوا الکی به او پشت کرد و جلو یک ماشین خودکار مواد خوراکی ایستاد. چند سکه از جیب درآورد و یک قوطی قهوه خرید.

سرآخر دختر باز راه افتاد. یوشیکاوا قوطی قهوه‌ی ناتمام را به زمین انداخت و با فاصله‌ای امن دنبالش کرد. ظاهراً شش‌دانگ حواس دختر متوجه چگونگی راه رفتنش بود، انگار بر سطح دریاچه‌ی آرامی می‌لغزد. این طوری راه برو، آن وقت نه فرومی‌روی و نه کفش‌هایت خیس می‌شود. انگار لم این کار را به دست آورده بود.

چیز دیگری هم بود که این دختر را با دیگران متفاوت می‌کرد. چیز خاصی داشت که دیگران ندارند. یوشیکاوا چندان چیزی از اریکو فوکادا نمی‌دانست. آنچه می‌دانست این بود که دختر یکی یک‌دانه‌ی پیشواست، در ده‌سالگی از ساکیگاکه گریخته، در خانه‌ی محقق مشهوری به نام استاد ابیسونو بزرگ شده و رمان شفیره‌ی هوا را نوشته که تنگو کاوانا بازنویسی‌اش کرده و رمان پرفروش شده است. اما حالا همه تصور می‌کردند گم شده است — در اداره‌ی پلیس به‌عنوان گمشده برایش پرونده تشکیل داده بودند و پلیس به تازگی دفتر مرکزی ساکیگاکه را جستجو کرده بود.

ظاهراً محتوای شفیره‌ی هوا برای ساکیگاکه مشکل‌آفرین شده بود. یوشیکاوا رمان را خریده و به‌دقت خوانده بود، با این حال نمی‌دانست کدام قسمت و به چه دلیل دردسرساز شده است. به نظرش رمان جذاب بود و خوب نوشته شده بود. اما از دید او داستان خیالی بی‌ضرری بود و اطمینان داشت برای بقیه هم همین‌طور است. آدم کوچولوها از دهان بز ظاهر می‌شوند، شفیره‌ی هوا درست می‌کنند، شخصیت اصلی به دو پاره‌ی مازا و دوهتا تقسیم می‌شود و دوتا ماه آنجا است.

پس در میانه‌ی این داستان مجاز کدام عناصر است که اگر آشکار شود به ساکیگا که لطمه خواهد زد؟

اما وقتی اریکو فوکادا در انتظار عموم بود، هرگونه اقدامی علیه او خطر کردن بود. یوشیکاوا حدس زد به همین دلیل از او خواستند به تنگو نزدیک شود. به نظر یوشیکاوا تنگو در بازی بزرگی فقط سیاهی لشکر بود. هنوز هم سر در نمی‌آورد چرا این قدر به تنگو توجه دارند. اما چون خودش هم در این عملیات سرباز پیاده‌ای بیش نبود، باید بی‌چون و چرا، از دستورات اطاعت می‌کرد. مشکل اینجا بود که تنگو فوری پیشنهاد سخاوتمندانه یوشیکاوا را رد کرده بود — یوشیکاوا چقدر برای ابداع این برنامه به زحمت افتاده بود — و نقشه‌ای که او برای ارتباط مداوم با تنگو کشیده بود، به این ترتیب معوق مانده بود. درست وقتی که می‌کوشید به نحو دیگری به او نزدیک شود، پیشوا، پدر اریکو فوکادا، مرده و اوضاع به همان صورت رها شده بود.

بنابراین یوشیکاوا از هدف اصلی ساکیگا که سر در نیاورد. حتی نمی‌دانست حالا که پیشوا از دست رفته، کی جانشینش شده. به هر حال، آن‌ها می‌خواستند آئومامه را پیدا کنند، سر در بیاورند چرا پیشوا به قتل رسیده و چه کسی پشت این ماجراست. بی‌شک برای کسی که چنین کاری کرده، مجازات سختی در نظر گرفته‌اند. و عزم کرده‌اند پای قانون را به میان نکنند.

خب، اریکو فوکادا را چه کند؟ ساکیگا که حالا در برابر شفیره‌ی هوا چه موضعی داشت؟ آیا هنوز هم کتاب را تهدیدی می‌دانستند؟

اریکو فوکادا قدم سست نکرد که سر بگرداند و مثل کفتر خانگی یگراست رفت سمت هدف. طولی نکشید که یوشیکاوا متوجه شد هدفش سوپرمارکت نه‌چندان بزرگ ماروشو است. فوکااِری سید خرید در دست از این راهرو به آن راهرو رفت و خوراکی‌های تازه و کنسرو شده‌ی متعددی را انتخاب کرد. فقط انتخاب یک بسته کاهو مدتی طول کشید، چون از هر طرف و راندازش کرد. یوشیکاوا با خود گفت کلی وقت می‌برد. پس از سوپرمارکت بیرون رفت و آن طرف خیابان در ایستگاه اتوبوس ایستاد و همچنان که زیرچشمی ورودی فروشگاه را می‌پایید، وانمود کرد منتظر اتوبوس است.

اما هرچه انتظار کشید، سر و کله‌ی دختر پیدا نشد. یوشیکاوا رفته‌رفته نگران شد. شاید از خروجی دیگری رفته باشد؟ اما تا آنجا که می‌دانست، فروشگاه فقط یک در رو به خیابان اصلی داشت. شاید خرید برایش زیاد وقت می‌گرفت. چشمان جدی و عجیب بی‌عمق دختر را موقع و رانداز کردن کاهو

به خاطر آورد و تصمیم گرفت همان جا جاخوش کند. سه اتوبوس آمد و رفت. هر بار یوشیکاوا تنها کسی بود که جا ماند. تأسف خورد که چرا روزنامه نیاورده. می شد راحت پشتش مخفی شد. وقتی یکی را تعقیب می کنی، روزنامه یا مجله از واجبات است. اما کاری از دستش بر نمی آمد — همه چیز را رها کرده و دست خالی دوان دوان از آپارتمان بیرون آمده بود.

سرآخر که فوکااری پیدایش شد، ساعت مچیش ۳/۳۵ دقیقه را نشان می داد. دختر به سمت او نگاه نکرد، بلکه از راهی که آمده بود برگشت. یوشیکاوا گذاشت چند لحظه بگذرد، بعد دنبالش راه افتاد. دوتا کیسه ی خریدی که با خودش داشت سنگین به نظر می رسید، اما چنان آن ها را می برد که انگار سبکند و طوری در خیابان قدم برمی داشت که انگار موج سواری است که از گودال میان دو موج می گذرد.

یوشیکاوا همچنان که او را در دیدرسش داشت، با خود گفت عجب دختری است. مثل اینکه آدم پروانه ی نادر و عجیبی را بپاید. تماشایش دل انگیز است، اما دستت بهش نمی رسد. چون همین که برسد، می میرد و جلوه و جلایش می رود. همین به رؤیای غریبش پایان می داد.

یوشیکاوا تند و تند حساب کرد آیا منطقی است که محل فوکااری را به دوتا مأمور ساکیگا که اطلاع دهد. تصمیم دشواری بود. اگر به آن ها می گفت، قطعاً چند امتیاز به دست می آورد. دست کم به موقعیتش در برابرشان لطمه ای نمی زد — می شد به آن ها نشان دهد که به پیشرفت های خوبی دست یافته. اما اگر زیادی درگیر فوکااری می شد ممکن بود فرصت دستیابی به هدف اصلی جستجو، یعنی آنوماه را از دست بدهد، و این یعنی فاجعه. پس چه کند؟ دست ها را بیشتر توی جیب های اوورکت سورمه یی فروبرد، شال را روی بینی کشید و به تعقیب فوکااری ادامه داد و بین او و خودش فاصله ی بیشتری گذاشت.

شاید چون می خواهم ببینمش، تعقیبش می کنم. این فکر یکهو به سرش زد. فقط تماشای گام برداشتنش در خیابان، کیسه های خرید در دست، نفسش را بند می آورد. مثل کسی که بین دو دیوار گیر کرده باشد، نه می توانست جلو برود، نه عقب. تنفسش نصفه نیمه و زورکی شده بود و کمابیش محال، انگار در معرض وزش بادی نیم گرم قرار گرفته باشد. احساسی سراپا عجیب که تا به حال نصیبش نشده بود.

به هر حال، مدتی او را به حال خودش می گذارم. می چسبم به نقشه ی اصلی عطف توجه به

آنومامه. آنومامه قاتل است. دلیلش هرچه باشد، باید به مجازات برسد. تحویل دادنش به ساکیگاکه برایش عذاب وجدان نداشت. اما این دختر جوان فرق داشت. موجود کوچک بی سروصدایی بود که در اعماق جنگل به سر می برد، با بال هایی رنگ پریده مثل سایه ی شبی. تصمیم گرفت فقط او را دورادور می یایم.

پس از این که فوکااری کیسه های خواربار در دست در ورودی آپارتمان ناپدید شد، یوشیکاوا کمی صبر کرد و بعد رفت تو. رفت توی اتاقش، شال گردن و کلاه را برداشت و تلب افتاد روی صندلی جلوی دوربینش. گونه هایش از باد یخ کرده بود. سیگاری کشید و قدری آب معدنی نوشید. گلویش خشک بود، انگار خوراکی تندی خورده باشد.

تاریک روشن شد، چراغ های خیابان روشن شد و وقتش شد که مردم به خانه بیایند. یوشیکاوا کت به تن، کنترل راه دور دوربین را به دست گرفت و ورودی ساختمان را زیر نظر گرفت. همچنان که آخرین پرتوهای خورشید رو به خاموشی می رفت، اتاق خالیش به سرعت سرد شد. انگار امشب داشت سردتر از دیشب می شد. یوشیکاوا به فکر افتاد به ارزان فروشی الکتریکی روبه روی ایستگاه برود و یک بخاری برقی یا پتوبرقی بخرد.

ساعت ۴/۴۵ دقیقه اریکو فوکادا باز از در بیرون رفت. همان پلیور مشکی یقه اسکی و شلوار جین را به تن داشت، اما کت چرمی نهوشیده بود.... چون کت نهوشیده بود، پس دور نمی رفت. مثل دفعه ی پیش دم در ورودی ایستاد، چشم ها را تنگ کرد و به تیر چراغ برق رو به رو نگاهی انداخت. هوا تاریک بود، اما اگر دقت می کردی خطوط کلی اشیا را می دیدی. فوکااری مدتی آنجا ایستاد، انگار چیزی را می جست. اما پیدا بود آنچه را می جسته نیافته است. از نگاه کردن به بالای تیر برق دست کشید و مثل پرنده ای سر چرخاند و دور و برش را دید زد. یوشیکاوا دکمه ی کنترل را فشار داد و چند عکس از او گرفت.

فوکااری انگار که صدای چق چق دوربین عکاسی را شنیده باشد، سر برگرداند و نگاهی به سمت آن انداخت. از میان لنزهای دوربین یوشیکاوا و فوکااری چشم در چشم شدند. یوشیکاوا صورتش را به روشنی می دید. آخر از لنزهای تله فتو نگاه می کرد. اما از سوی دیگر عدسی ها فوکااری یگراست به او زل زده بود. در عمق عدسی ها او را می دید. صورت یوشیکاوا به روشنی در آن چشمان آرام شبق گون منعکس شد. به نظر یوشیکاوا عجیب بود که این جور مستقیم در تماس بودند. آب دهانش را قورت داد. نمی شود چنین چیزی حقیقت داشته باشد. از آنجا که هست، نمی شود چیزی ببیند. لنزهای

تله فتو استتار شده، صدای چق چق دوربین با حوله‌ی خیس دورش خفه شده، پس از جایی که هست به هیچ وجه نمی‌تواند بشنود. با این حال او دم در ورودی ایستاده است و یکراست به جایی که یوشیکاوا مخفی شده زل زده. آن نگاه خیره‌ی خالی از احساس که بی‌تزلزل یکراست به سمت یوشیکاوا نشانه می‌رفت، به نور ستاره‌ای می‌مانست که به صخره‌ی عظیم بی‌نام و نشانی بتابد.

مدتی طولانی — یوشیکاوا نمی‌دانست چه مدت — دوتایی به یکدیگر زل زدند. ناگهان فوکااری انگار هرچه لازم بود ببیند دیده، برگشت و شلنگ‌انداز از در ورودی گذشت. پس از اینکه ناپدید شد، یوشیکاوا هرچه هوا را که در ریه‌هایش بود بیرون داد، لحظه‌ای صبر کرد بعد هوای تازه را عمیقاً فروداد. هوای سرد خارهای بی‌شماری شد که شش‌هایش را گزید.

مثل شب پیش مردم داشتند برمی‌گشتند و یکی پس از دیگری از زیر نور در ورودی می‌گذشتند. اما یوشیکاوا دیگر از پشت دوربین به آن‌ها خیره نمی‌شد. دستش هم دیگر روی کنترل از دور نبود. نگاه زل آشکار و گستاخ دختر همه‌ی نیرویش را تحلیل برده بود — انگار سوزن پولاد بلندی درست در سینه‌اش فرو رفته باشد، چنان عمیق که حس می‌کرد انگار از پشت بیرون زده است.

دختر می‌دانست که او پنهانی می‌پایدش و دوربینی مخفی عکسش را می‌گیرد. نمی‌توانست بگوید چطور، اما فوکااری می‌دانست. شاید صاحب حس خاصی بود که از راه آن می‌توانست بفهمد.

از ته دل می‌خواست چیزی بنوشد، می‌خواست لیوانی را از ویسکی لبالب کند و به یک جرعه بنوشد. به فکر افتاد بیرون برود و یک بطری بخرد. یک مشروب فروشی در آن حوالی بود. اما منصرف شد — نوشیدن چیزی را عوض نمی‌کند. دختره از آن طرف دوربین او را دیده بود. آن دختر خوشگل مرا دیده، کله‌ی بی‌ریخت و روان آلوده‌ام را، که اینجا مخفی شده‌ام و یواشکی عکس می‌گیرم. هیچی این نکته را عوض نمی‌کند.

یوشیکاوا دوربین را رها کرد، به دیوار تکیه داد و به سقف پرلک و پیس نگاه کرد. طولی نکشید که همه چیز در نظرش تهی شد. هرگز خود را این همه بی‌کس ندیده بود. هرگز احساس نکرده بود تاریکی این همه ژرف است. یاد خانه‌اش در چوئورینکن افتاد و چمن جلو خانه و سگش، زن و دو دخترش و نور آفتاب در آنجا. یاد DNA افتاد که به دخترهایش داده بود، یاد سری بی‌ریخت و روانی تاب خورده.

هرچه کرده بود، بیهوده می‌نمود، همه‌ی ورق‌های دستش را بازی کرده بود — البته نه اینکه دست

درخشانی بوده باشد. دست ناجوری آورده بود و به بهترین نحوی که توانسته بود هوشمندانه بازی کرده بود. مدتی انگار اوضاع بر وفق مراد بود، اما حالا ورق‌هایش تمام شده بود. چراغ رومیزی خاموش شده و همه‌ی بازیکنان از اتاق رفته بودند.

آن شب یک عکس هم نگرفت. به دیوار تکیه داد، سیگاری کشید و یک قوطی کنسرو هلوی دیگر وا کرد و خورد. ساعت نه به دستشویی رفت، دندان‌ها را مسواک کرد، لباس‌ها را درآورد، توی کیسه‌خواب لغزید و لرزان کوشید بخوابد. شب سردی بود، اما تن‌لرزه‌اش فقط به علت سرما نبود. سرما انگار از درون تنش بود. در تاریکی از خود پرسید آخر من از کجا آمده‌ام؟ و به کدام جهنم دره‌ای می‌روم؟

درد آن نگاه زُل هنوز نیستش می‌زد. شاید هرگز از بین نرود. از خود پرسید شاید همیشه بوده، فقط تا به حال به آن توجه نداشتم؟

صبح روز بعد صبحانه‌ی پنیر و چوب‌شور و پشت‌بندش قهوه‌ی فوری را که خورد، خود را جمع و جور کرد و باز پشت دوربین نشست. مثل روز پیش آیندگان و روندگان را تماشا کرد و چندتا عکس گرفت. اما تنگو و فوکاری بینشان نبود. به جای آن‌ها آدم‌های قوزکرده‌ی بیشتری بودند که به اجبار عادت سراغ کار روز نو می‌رفتند. هوا خوب بود و باد تند. از دهان مردم بخار سفیدی به هوا می‌رفت.

یوشیکاوا با خود گفت: دیگر نمی‌گذارم فکرم هرز برود. پوست‌کلفت باش، پوسته‌ی سختی دور قلبت بکش، راه راست را برو. من فقط ماشینم. یک ماشین کارآمد، صبور، بی‌احساس. ماشینی که زمان جدید را از یک سر تو می‌کشد و از سر دیگر به بیرون تف می‌کند. به خاطر وجود داشتن وجود دارد. لازم بود باز آن دور ناب نیالوده را برگرداند — آن حرکت مدام که روزی باز می‌ایستد. نیروی اراده‌اش را تقویت کرد و درپوشی روی احساساتش گذاشت و کوشید تصویر فوکاری را از ذهنش پاک کند. درد سینه‌اش ناشی از آن نگاه نافذ حالا بهتر شده بود، کمی بیشتر از درد گنگ گهگاهی. خوب است. نمی‌شود بیشتر از این خواست. باز شدم یک نظام ساده. نظام ساده‌ای با جزئیات پیچیده.

پیش از ظهر به مغازه‌ی کهنه‌فروشی نزدیک ایستگاه رفت و یک بخاری برقی کوچک خرید. بعد رفت همان مغازه‌ی قبلی رشته‌فروشی، روزنامه‌اش را وا کرد و سفارش تمپورا سوبا داد و خورد. پیش از اینکه به آپارتمان‌اش برگردد، کنار ورودی ساختمان ایستاد و به بالای تیر چراغ برق که فوکاری

دیروز به آن زل زده بود نگاه کرد، اما چیز جالبی توجهش را جلب نکرد. آنجا فقط ترانسفورماتور و سیم‌های برق کلفت سیاه بود که مثل مار در هم می‌پیچیدن. پس آخر به چی نگاه می‌کرد؟ یا شاید دنبال چیزی می‌گشت؟

به اتاق که برگشت، بخاری برقی را روشن کرد. نوری نارنجی جان گرفت و او گرمایی دلنشین روی پوستش احساس کرد. برای گرم کردن فضا کافی نبود، اما بهتر از هیچ بود. یوشیکاوا به دیوار تکیه داده و بازوها را تا کرد و در پرتو لکه‌ی نوری از خورشید چرت کوتاهی زد. خوابی بی‌رؤیا. تهی شدن ناب زمان.

با صدای در زدن از خواب خوش عمیق پرید. یکی به در می‌کوفت. از خواب پرید و به دور و برش خیره شد و لحظه‌ای نمی‌دانست کجاست. چشمش به دوربین عکاسی تک‌لنز مینولتا روی سه‌پایه افتاد و یادش آمد تو آپارتمانی در کونجی است. یکی با مشت به در می‌کوفت. یوشیکاوا که باعجله حواسش را جمع می‌کرد، به فکر افتاد که عجیب است یکی به در می‌کوبد. زنگ در کار می‌کرد و قاعدتاً باید دکمه‌ی زنگ را فشرد. ساده‌تر از این نمی‌شد. با این حال طرف اصرار داشت به در بکوبد — در واقع محکم هم بکوبد. یوشیکاوا اخم کرد و به ساعت مچی خود نگاهی انداخت. یک و چهل و پنج دقیقه. یک و چهل و پنج دقیقه‌ی بعد از ظهر. مشخص بود بیرون هنوز آفتاب می‌تابد.

در را وا نکرد. هیچ‌کس نمی‌دانست او آنجاست و انتظار مهمانی را هم نداشت. لابد فروشنده‌ی کالایی یا مسئول اشتراک روزنامه‌ای بود. هرکس بود لابد به او نیاز داشت، اما یوشیکاوا قطعاً به کسی نیاز نداشت. به دیوار تکیه داد و به در خیره شد و سکوت را حفظ کرد. حتماً این آدم پس از مدتی ول می‌کرد و می‌رفت.

اما نرفت. مکثی می‌کرد و بعد باز به در می‌کوفت. پشت سر هم در می‌زد، بعد پانزده‌شانزده ثانیه مکث و بعد دور تازه. این ضربه‌ها محکم بود، تردید تویش نبود و هر ضربه به نحوی غیرطبیعی شبیه ضربه‌ی بعدی. از شروع تا ختم منتظر جوابی از یوشیکاوا بود. یوشیکاوا ناراحت شد. آیا فوکواری پشت در بود؟ آمده از رفتار ناشایستش در مخفیانه عکس گرفتن از همسایه‌ها گله‌کند؟ قلبش تند و تند تپید. با زبان زمخت لب‌هایش را لیسید. اما مشت‌هایی که به در فولادی می‌کوفت، فقط از مردی بالغ برمی‌آمد، نه دختری چون او.

یا شاید به کسی خبر داده بود یوشیکاوا آنجا چه می‌کند و این آدم آمده بود پشت در؟ یکی از بنگاه

معاملات ملکی، یا شاید هم پلیس؟ این کار برایش خوب نبود. اما بنگاه خودش کلید داشت و می‌توانست در را باز کند و پلیس هم خود را معرفی می‌کرد. و هیچ‌کدام این‌جوری به در مشت نمی‌کوبیدند. خیلی راحت زنگ می‌زدند.

مردی داد زد: «آقای کوزو! آقای کوزو!»

یوشیکاوا یادش آمد که کوزو اسم مستأجر قبلی آپارتمان است. اسم او هنوز روی صندوق‌پستی بود. یوشیکاوا اسم را عوض نکرده بود. مرد پشت در لابد خیال می‌کرد آقای کوزو هنوز اینجا است.

مرد با لحن جدی گفت: «آقای کوزو. می‌دانم آنجایی. حضورتان را حس می‌کنم که آنجا قایم شده‌ای و سعی می‌کنی صدایت در نیاید.»

صدای مردی میان سال بود. چندان بلند نبود، اما کمی خشن بود. بن صدایش سخت بود، سختی آجری که در کوره پخته شده و گذاشته‌اند به‌دقت خشک شود. شاید به همین دلیل صدایش در ساختمان می‌پیچید.

«آقای کوزو من از طرف NHK آمده‌ام تا حق اشتراک ماهانه را جمع کنم. پس ممنون می‌شوم که در را باز کنید.»

یوشیکاوا قصد نداشت هیچ حق اشتراکی بپردازد. با خود گفت شاید بهتر باشد این مرد را راه بدهم تا توی خانه را ببیند. به او بگویم ببین، تلویزیون ندارم، قبول؟ اما اگر یوشیکاوا را با آن قیافه‌ی عجیب غریب ببیند که تک و تنها وسط روز تو آپارتمانی که مبل و اثاثی ندارد در به روی خودش بسته، راهی جز مشکوک شدن ندارد.

«آقای کوزو، آن‌هایی که تلویزیون دارند، باید حق اشتراک بپردازند. این قانون است. بعضی‌ها می‌گویند کانال NHK را تماشا نمی‌کنند، پس نباید پولی بدهند. اما این عذر و بهانه‌ای بی‌هوده است. چه NHK نگاه کنی، چه نکنی، اگر تلویزیون داری، باید حق اشتراک بدهی.»

پس این گردآورنده‌ی حق اشتراک است. بگذار هرچه می‌خواهد آتش را پاره کند. جواب نده، آخرش می‌گذارد می‌رود. ولی از کجا مطمئن است که کسی توی آپارتمان است؟ یک ساعت پیش که به آپارتمان برگشته، دیگر بیرون نرفته. کمتر سروصدایی کرده و همیشه پرده‌ها را می‌بندد.

مرد انگار فکر یوشیکاوا را خوانده باشد، گفت: «آقای کوزو، خوب می‌دانم که آنجا هستی. شاید فکر کنی عجیب است که می‌دانم. اما می‌دانم آنجایی. نمی‌خواهی حق اشتراک NHK را بدهی، پس

سعی می‌کنی صدایی از خودت در نیاری. خوب خبر دارم.»

ضربه‌های یکسان باز شروع شد. مکث کوتاهی بینشان بود، مثل نوازنده‌ی سازی بادی که می‌ایستد تا نفس تازه کند، بعد باز به در کوفتن را از سر می‌گرفت بی‌آنکه آهنگش تغییر کند.

«گرفتم، آقای کوزو. تصمیم گرفتی به من بی‌اعتنایی نکنی. بسیار خوب، امروز می‌روم. کارهای دیگری دارم. اما برمی‌گردم. حرفم یادت باشد. اگر بگویم برمی‌گردم، باید حرفم را جدی بگیری. من از این مأمورهای میان‌حال نیستم. تا به مقصود نرسم، دست از کوشش نمی‌کشم. هرگز از آن عدول نمی‌کنم. مثل مراحل گردش ماه است، یا مرگ و زندگی. راه فرار نیست.»

سکوئی طولانی پیش آمد. درست وقتی که یوشیکاوا خیال کرد مرد رفته، باز به حرف آمد.
«زود برمی‌گردم، آقای کوزو. منتظر باش. وقتی هیچ انتظارش را نداری، ضربه‌ای به در می‌خورد. تق، تق! این منم.»

دیگر صدای در نمی‌آمد. یوشیکاوا به دقت گوش داد. به نظرش رسید صدای قدم‌هایی را که در راهرو دور می‌شد شنیده است. فوری رفت سراغ دوربین و با آن ورودی آپارتمان را پایید. مأمور NHK کارش زود تمام می‌شود و از آپارتمان بیرون می‌رود. باید ببیند قیافه‌اش چه جوری است. مأموران NHK یونیفورم می‌پوشند، پس فوری باید او را تشخیص دهد. اما شاید راست‌راستی مأمور نباشد. شاید وانمود می‌کرد مأمور است، تا یوشیکاوا در را باز کند. به هر حال باید کسی باشد که یوشیکاوا این روزها ندیده. کنترل دوربین در دست راست، انتظار کشید تا کسی که حدس می‌زد پیدا شود.

اما تا سی دقیقه بعد نه کسی تو آمد و نه کسی بیرون رفت. سرآخر زن میان‌سالی که قبلاً چند بار دیده بود پیدا شد و سوار دوچرخه پا زد و رفت. یوشیکاوا اسمش را گذاشته بود 'غیب خانم'، چون غیب چشمگیری زیر چانه‌اش آویخته بود. نیم‌ساعت بعد 'غیب خانم' با کیسه خرید توی سبد دوچرخه‌اش برگشت. دوچرخه را در محوطه‌ی مخصوص دوچرخه‌ها پارک کرد و کیسه در دست وارد آپارتمان شد. بعد از آن یک پسر دبستانی تو آمد. یوشیکاوا اسمش را گذاشته بود 'روبا'، چون گوشه‌ی چشمانش رو به بالا بود. اما سر و کله‌ی هیچ‌کس که ممکن بود مأمور NHK باشد، پیدا نشد. یوشیکاوا گیج شده بود، ساختمان فقط یک در ورودی و خروجی داشت و او هم که تمام مدت چشمانش را دوخته بود به ورودی. اگر مأمور بیرون نرفته بود، پس حتماً توی ساختمان بود.

بی وقفه در ورودی را پایید. از دستشویی رفتن چشم پوشید. خورشید غروب کرد، هوا تاریک شد و چراغ بالای ورودی روشن شد. با این حال از مأمور خبری نبود. بعد از ساعت شش یوشیکاوا واداد. رفت دستشویی و این همه مدت که خود را نگه داشته بود، ادرارش را خالی کرد. به طور قطع آن مرد هنوز توی ساختمان بود. دلیلش را نمی دانست. هیچ معنا نداشت. اما آن مأمور گردآوری حق اشتراک تصمیم گرفته بود آنجا بماند.

باد، حالا سردتر، لای سیم های یخ زده ی برق ناله می کرد. یوشیکاوا بخاری برقی را روشن کرد و سیگارشان کوشید معنای این ها را دریابد. چرا این مرد با چنین لحن پرخاشگرانه و مبارزه طلبانه حرف می زد؟ از کجا یقین داشت یکی تو آپارتمان است؟ چرا از ساختمان بیرون نرفته بود؟ اگر نرفته باشد، پس کجاست؟

یوشیکاوا دوربین را رها کرد، به دیوار تکیه داد و زمان درازی به رشته های نارنجی بخاری برقی خیره ماند.

فقط یک جفت چشم دارم

شنبه‌ای بادخیز بود، نزدیک ساعت هشت بعدازظهر تلفن زنگ زد. آئومامه کتی با لایی پر به تن کرده و پتو روی پاهایش انداخته بود و در بالکن نشسته بود. از لای شکاف پرده سراسره‌ی محوطه‌ی بازی را که به نور لامپ بخار جیوه روشن بود زیر نظر داشت. دست‌هایش زیر پتو بود تا سر نشوند. سراسره‌ی خالی شیشه اسکلت جانور عظیمی بود که در عصر یخبندان مرده باشد.

بیرون نشستن در شی سرد ممکن بود برای بچه خوب نباشد، اما آئومامه گمان می‌کرد آنقدر سرد نیست که برایش مشکلی ایجاد کند. محیط بیرونی هرچه سرد باشد، مایع امینوتیک تقریباً به همان درجه‌ی گرمای خون است. با خود گفت جاهای سردتر و خشن‌تر در دنیا زیاد است. و زن‌ها آنجاها هم بچه می‌آورند. اما بالاتر از همه، اگر می‌خواست تنگوارا باز ببیند، باید این سرما را تحمل می‌کرد.

ماه زرد بزرگ و همراه سبز کوچکش مثل همیشه در آسمان زمستانی شناور بودند. ابرهایی به اندازه‌ها و شکل‌های گوناگون تند و تند جابه‌جا می‌شدند. ابرها سفید و متراکم و لبه‌های بیرونی‌شان تیز بود و یخ‌پاره‌های سختی به نظر می‌رسیدند شناور در رودی که یخ‌هایش دارد آب می‌شود و راه دریا در پیش گرفته. همچنان که ابرها را تماشا می‌کرد که از یک سو پیدا و از سوی دیگر ناپیدا می‌شوند، احساس کرد به جایی نزدیک لبه‌ی دنیا منتقل شده. این کران شمالی خرد بود. شمالی‌تر از اینجا چیزی نبود، جز هاویه‌ی هیچی.

در شیشه‌ی لغزان فقط به اندازه‌ی شکافی باز بود، بنابراین زنگ تلفن خفه بود و آئومامه هم غرق افکار خود، اما صدا را شنید. تلفن سه بار زنگ خورد، بعد بیست ثانیه مکث کرد و باز به صدا درآمد. لابد تامارو بود. پتو را پس زد، در شیشه‌ی مات را به سمت دیگر هل داد و تو رفت. توی اتاق تاریک و گرمایش مطبوع بود. با انگشت‌های هنوز سرد گوشی را برداشت.

«هنوز پروست می‌خوانی؟»

«نه اینکه خوب پیش بروم.» مثل رد و بدل کردن کلمه‌ی رمز بود.

«خوشت نیامد؟»

«موضوع این نیست. چطور بگویم؟ داستانی است درباره جایی متفاوت، جایی که کاملاً با اینجا فرق دارد.»

تامارو ساکت ماند و منتظر شد به حرفش ادامه دهد. عجله نداشت.

«منظورم از جای متفاوت این است که انگار داری گزارش مفصلی را از سیاره‌ی کوچکی می‌خوانی که چندین سال نوری از این دنیایی که در آنم فاصله دارد. همه‌ی صحنه‌هایی را که وصف شده تصویر می‌کنم و می‌فهمم. خیلی جاندار و حتی دقیق وصف شده. اما نمی‌توانم صحنه‌های کتاب را با جایی که حالا در آنم ربط بدهم. به طور عینی از هم خیلی فاصله داریم. یک بار می‌خوانم، بعد می‌بینم مجبورم برگردم و همان قسمت را دوباره بخوانم.»

دنبال جمله‌های بعدی می‌گشت. تامارو هم صبر کرد.

آنومامه گفت: «اما ملال‌آور نیست. چنان مشروح است و قشنگ نوشته شده که احساس می‌کنم می‌توانم به ساختار آن سیاره‌ی کوچک بی‌کس دست بیابم. اما انگار نمی‌توانم پیشتر بروم. انگار سوار قایقی هستم و خلاف جریان آب پارو می‌زنم. مدتی پارو می‌زنم، اما بعد که استراحتی می‌کنم و به چیزی فکر می‌کنم، خودم را جایی می‌بینم که شروع کرده بودم. شاید این جور خواندن حالا مناسب حال من باشد، به جای آن خواندنی که تند و تند پیش بروی تا ببینی چه می‌شود. نمی‌دانم چطور بگویم که دقیق باشد، اما وقتی سعی کنی تندتر پیش بروی، حس زمان بی‌نظم و متزلزل می‌شود. اگر چیزی که جلو است عقب باشد، و چیزی که عقب است جلو باشد، واقعاً مهم نیست، هست؟ هر دو صورت خوب است.»

آنومامه دنبال راه دقیق‌تری برای بیان حرف خودش گشت.

«این احساس را به آدم می‌دهد که دارد رؤیای یکی دیگر را تجربه می‌کند. انگار که همزمان در احساساتی شریکیم. ولی واقعاً نمی‌فهمم همزمان بودن یعنی چه. احساساتمان انگار خیلی به هم نزدیک است، اما در واقع شکاف عظیمی بینمان هست.»

«نمی‌دانم آیا هدف پروست هم همین احساس بوده.»

آنومامه نمی‌دانست.

تامارو گفت: «با این حال از سوی دیگر زمان در این دنیای واقعی مدام پیش می‌رود. هرگز نمی‌ایستد و هرگز برنمی‌گردد.»

«البته. در دنیای واقعی زمان پیش می‌رود.»

آنومه که این حرف را زد، نگاهی به در شیشه‌یی انداخت. راست‌راستی حقیقت داشت؟ زمان همیشه پیش می‌رفت؟

تامارو گفت: «فصل عوض شده و داریم به آخر سال ۱۹۸۴ نزدیک می شویم.»

«شک دارم در جستجوی زمان از دست رفته را تا آخر سال تمام کنم.»

تامارو گفت: «مهم نیست. دستپاچه نشو. این کتاب پنجاه سال پیش نوشته شده. این جوری نیست که پراز خبر داغ روز باشد.»

آنومامه با خود گفت شاید حق با تو باشد. اما شاید هم نباشد. دیگر چندان به زمان اعتماد نداشت.

تامارو پرسید: «آن تودلی حالش خوب است؟»

«تا اینجا که خوب است.»

تامارو گفت: «از شنیدنش خوشحالم. راستی، شنیدی که مرد قد کوتاه طاسی دور و بر خانه ی بید مجنون می پلکیده، آره؟»

«شنیدم. هنوز هم آن دور و برهاست؟»

«نه. تازگی ها نه. یکی دو روزی اینجاها بود. بعد غیبش زد. ولی رفت سراغ بنگاه های معاملات ملکی، وانمود کرد دنبال آپارتمان می گردد و راجع به خانه ی امن اطلاعات جمع کرد. این مرد گاو پیشانی سفید است. قیافه ی احمق و جقش کم است، لباس ناجور هم می پوشد. بنابراین هرکس با او صحبت کرده، قیافه اش یادش مانده. راحت می شد ردش را گرفت.»

«انگار به درد تحقیقات یا شناسایی نمی خورد؟»

«دقیقاً. با چنان قیافه ای، قطعاً به درد این جور کارها نمی خورد. سر گنده ای هم دارد، مثل یکی از آن عروسک های خوش شانسی فوکوسوکه^{۲۱}. اما انگار در کارش مهارت دارد. می داند چطور پیاده رو را گز کند و اطلاعات فراهم آورد. خیلی هم تیز و بز است. از چیز مهم نمی گذرد و از چیز غیرمهم چشم می پوشد.»

«و توانسته اطلاعات قابل توجهی از خانه ی امن به دست آورد.»

«می داند پناهگاهی برای زن هایی است که از خشونت خانگی گریخته اند و خانم این کار را رایگان می کند. گمانم فهمیده باشد که خانم یکی از اعضای باشگاه ورزشی بوده که تو در آن کار می کردی و تو اغلب برای جلسات تمرین خصوصی به عمارت می آمدی. اگر من هم جای او بودم، همین قدر اطلاعات به دست می آوردم.»

«داری می گویی به خوبی توست؟»

«تا وقتی به زحمت‌های لازم اهمیت ندهی، می‌توانی یاد‌گیری چطور اطلاعات جمع کنی و منطقی فکر کردن را بیاموزی. هرکس همین قدرش را می‌تواند.»

«من که باورم نمی‌شود این جور آدم‌ها زیاد باشند.»

«خب، چندتایی هستند. حرفه‌بی‌ها.»

آنومامه نشست و نوک بینی‌اش را خاراند. هنوز از بیرون ماندن سرش بود.

پرسید: «خب آن مرد دیگر دور و بر عمارت نمی‌پلکد؟»

«فکر می‌کنم فهمیده زیادی تابلو است. از دوربین‌های امنیتی هم خبر دارد. پس در مدتی کوتاه

هرچه توانست اطلاعات جمع کرد و زد به چاک.»

«پس از ارتباط من و خانم خبر دارد و می‌داند که خیلی پیشرفته‌تر از ارتباط میان یک مربی ورزشی و

مشتری ثروتمند است و موضوع به خانه‌ی امن هم مربوط است. همچنین ما با هم در یک جور

برنامه درگیریم.»

تامارو گفت: «به احتمال قوی. تا جایی که می‌توانم بگویم، این بابا به اصل موضوع نزدیک شده.

گام به گام.»

«اما از حرف‌هایت برمی‌آید که برای خودش کار می‌کند، نه مثل عضو سازمانی بزرگ‌تر.»

«من هم همین برداشت را داشتم. سازمانی به آن بزرگی، مگر اینکه انگیزه‌ای پنهانی داشته باشد،

هرگز همچو آدم انگشت‌نمایی را مأمور تحقیقات مخفی نمی‌کند.»

«پس چرا این تحقیق را می‌کند — و برای کی؟»

تامارو گفت: «گرفتی! فقط می‌دانم در کارش ماهر است و آدم خطرناکی است. هر چیزی جز این

حدس و گمان است. با این حال یک گوشه‌ی ذهنم حدسی هست که به هر نحو ساکیگا که در این

قضیه دخالت دارد.»

آنومامه روی حرفش درنگ کرد. «و این مرد حالا رفته.»

«درسته. اما نمی‌دانم کجا رفته. ولی اگر بخوایم حدسی منطقی بزنم، می‌گویم می‌کوشد تو را دنبال

کند.»

«اما به من گفتی پیدا کردن اینجا تقریباً محال است.»

«درسته. هرکس می‌تواند هرچه بخواهد تحقیق کند، اما هرگز سر در نمی‌آورد که بین آن آپارتمان و

خانم ارتباطی هست. هرگونه ارتباط ممکن پاک شده است. اما دارم از کوتاه مدت حرف می‌زنم. اگر دراز مدت باشد، شکاف‌هایی در زره پیدا می‌شود، درست همان جا که کمتر از همه انتظار داری، مثلاً شاید بروی بیرون و تو را ببینند. این فقط یک امکان است.»

آنومامه پافشاری کنان گفت: «بیرون نمی‌روم.» اما این حرف چندان درست نبود. دو بار از آپارتمان رفته بود بیرون. یک بار وقتی دنبال تنگو به محوطه‌ی بازی دوید و بار دیگر که تاکسی گرفت و به خروجی آزادراه شماره‌ی ۳ کلانشهر، نزدیک سانگنجایا رفت تا پلکان اضطراری را پیدا کند. اما نمی‌توانست این‌ها را به تامارو بگوید.

«پس چطور اینجا را پیدا می‌کند؟»

«اگر من جای او بودم، نگاه دیگری به اطلاعات شخصی تو می‌انداختم. مشاهده می‌کردم چه جور آدمی هستی، اهل کجایی، تا به حال چه جوری زندگی کردی، چه جور فکر می‌کنی، در زندگی چه امیدهایی داری. چه امیدهایی نداری. هر اطلاعاتی را که دستم به آن می‌رسید برمی‌داشتم، می‌گذاشتمش روی میز، صحت و سقمش را می‌سنجیدم و سر تا ته تجزیه تحلیل می‌کردم.»

«به عبارت دیگر عریانم می‌کردی.»

«درست است. زیر نور سرد و تیز. از موج‌بین استفاده می‌کردم تا همه‌ی گوشه‌کنارها را واریسی کنم و به الگوهای رفتاریت پی ببرم.»

«سر در نمی‌آورم. همچو تجزیه تحلیلی می‌تواند جایی را که حالا در آن هستم لو بدهد؟»

تامارو گفت: «نمی‌دانم. شاید، شاید هم نه. فرق دارد. فقط دارم می‌گویم چه می‌کردم. چون به چیز دیگری فکر نمی‌کنم. وقتی پای فکر و عمل به میان بیاید، هرکسی یک رشته عادت دارد و وقتی پای عادت در بین باشد، نقطه ضعف هم هست.»

«مثل یک تحقیق علمی است.»

«مردم به عادت نیاز دارند. عادت مثل درون‌مایه‌ی موسیقی است. ولی همین عادت مانع فکر و عملت می‌شود و آزادیت را محدود می‌کند. اولویت‌هایت را تعیین و در برخی موارد منطق را منحرف می‌کند. در موقعیت حاضر نمی‌خواهی از جایی که هستی، جنب بخوری. دست کم تا آخر سال قبول نمی‌کنی بروی جای امن‌تری — چون آنجا دنبال چیزی می‌گردی. و تا آن را پیدا نکنی، نمی‌توانی بروی. یا نمی‌خواهی بروی.»

آنومامه ساکت بود.

«هیچ نظری ندارم که چی هست و چقدر آن را می‌خواهی. قصد پرسیدن هم ندارم. اما از دید من هرچه هست، نقطه ضعف توست.»

آنومامه قبول کرد. «شاید حق با تو باشد.»

«و کله کدو^{۲۲} می‌افتد دنبالش. بی‌رحمانه آن عنصر شخصی را پی می‌گیرد که دست و پایت را می‌بندد. فکر می‌کند آخرش رخنه‌ای پیدا می‌شود — اگر آن قدر که خیال می‌کنم مهارت داشته باشد، سرنخ‌های گسسته را دنبال می‌کند تا برسد آنجا.»

آنومامه گفت: «خیال نمی‌کنم بتواند. نمی‌تواند راهی پیدا کند. چون از ته دل این احساس را دارم.»
«صددرد صد مطمئنی؟»

آنومامه قدری فکر کرد. «صددرد که نه. بگو نودوهشت درصد.»

«پس بهتر است هوای آن دو درصد را داشته باشی. همان طور که گفتم، یارو حرفه‌بی است. خیلی باهوش است. و خیلی سمج.»

آنومامه جواب نداد.

تامارو گفت: «آدم حرفه‌بی مثل سگ شکاری است. بوهایی را حس می‌کند که آدم‌های عادی نمی‌کنند، صداهایی را می‌شنود که آن‌ها نمی‌شنوند. اگر کاری را که همه می‌کنند با همان راه و روش بکنی، پس حرفه‌بی نیستی. اگر هم باشی، زیاد دوام نمی‌آوری. پس باید هشیار باشی. می‌دانم آدم محتاطی هستی. اما باید بیش از پیش مراقب باشی. مهم‌ترین تصمیم‌ها را بر اساس درصد نمی‌گیرند.»

آنومامه گفت: «دوست دارم چیزی ازت بپرسم.»

«خب، چی؟»

«اگر کله کدو باز سر و کله‌اش پیدا شود، چه می‌کنی؟»

تامارو لحظه‌ای سکوت کرد. انگار سؤال مایه‌ی تعجبش شده بود. «شاید دست به کاری نزنم. او را به حال خودش می‌گذارم. این دور و برها نمی‌تواند کاری بکند.»

«ولی اگر دست به کاری بزند که مایه‌ی دردسرت شود، چی؟»

«مثلاً چی؟»

«نمی دانم. چیزی که مایه ی آزار باشد.»

صدایی از ته حلق تمارو در آمد. «گمانم پیامی برایش بفرستم.»

«مثل یک حرفه یی دیگر؟»

«به نظرم. اما پیش از اینکه دست به اقدامی بزنم، لازم است سر درآورم برای کی کار می کند. اگر پشتیبانی داشته باشد، به جای او خطر مرا تهدید می کند. باید قبل از اینکه دست به هر کاری بزنم، از این موضوع مطمئن شوم.»

«مثل سنجیدن عمق آب پیش از پریدن توی استخر.»

«این هم یک جور گفتن آن است.»

«اما عقیده داری برای خودش کار می کند. گفתי شاید پشتیبانی نداشته باشد.»

تامارو گفت: «بله، اما گاهی غریزه ام اشتباه می کند و بدبختانه پشت سرم چشم ندارم. به هر حال، دوست دارم بیشتر حواست را جمع کنی، باشد؟ بین آدم مشکوکی آن دور و برها نباشد، چشم انداز تغییر نکند، یا هر چیز غیرعادی پیش نیاید. اگر هر چیز غیرعادی دیدی، ولو کوچک، حتماً خبرم کن.»

آنومامه گفت: «فهمیدم. دقت می کنم.» نیازی نبود به او بگویند. خب، دارم دنبال تنگو می گردم، پس کمترین جزئی از دستم در نمی رود. با این حال، به قول تمارو یک جفت چشم بیشتر ندارم.

«این ها همه اش حرف خودم است.»

آنومامه پرسید: «خانم چطور است؟»

تامارو جواب داد: «خوب است.» بعد افزود: «هرچند ظاهراً این روزها خیلی سکوت می کند.»

«هیچ وقت حراف نبود.»

تامارو غرش کوتاهی از ته حلق برآورد، انگار گلویش مجهز به عضوی شده بود که احساساتش را بروز می دهد. «از همیشه ساکت تر است.»

آنومامه بیوه زن را مجسم کرد که تنها روی صندلی نشسته، ظرف آب دادن بزرگی کنار پای اوست و نگاهی به پروانه ها خیره مانده. خوب می دانست بانوی پیر بی صدا تنفس می کند.

تامارو برای ختم کردن گفتگو گفت: «این دفعه با آذوقه و مایحتاج یک جعبه کیک مادلین هم می فرستم. ممکن است کمک بکند زمان بگذرد.»

آنومامه گفت: «ممنونم.»

در آشپزخانه ایستاد و کاکائو درست کرد. پیش از آن که به بالکن برود و مراقبتش را از سر بگیرد، لازم بود خود را گرم کند. قدری شیر در قابلمه جوشاند و پودر کاکائو را تویش ریخت. آن را توی فنجان بزرگتری ریخت و فنجانی کرم هم زده که قبلاً آماده کرده بود به آن اضافه کرد. پشت میز غذاخوری نشست و جرعه جرعه کاکائو نوشید و گفتگویش را با تامارو مرور کرد. این مرد با کله‌ای بزرگ و بی‌ریخت مرا زیر نوری سرد و تند خوابانده. حرفه‌ی ماهر و خطرناکی است.

کت لایی‌دار را تن کرد، شال گردن را دور خود پیچید و فنجان کاکائوی نیم‌خورده در دست باز به بالکن رفت. روی صندلی سبک نشست و پتو را روی پاهایش کشید. سرسره مثل همیشه خالی بود. اما درست در همین وقت بچه‌ای را دید که از محوطه بیرون می‌رود. عجیب بود که بچه‌ای در این ساعت تنهایی به محوطه‌ی بازی بیاید. بچه‌ای خپل با کلاه کش‌باف. آنومامه او را از لای شکاف کرکره‌ی بالکن می‌دید و بچه به سرعت از میدان دیدش گذشت و در سایه‌ی ساختمان غیبش زد. سرش برای بچه بیش از حد بزرگ بود، اما شاید فقط تصورش بود.

بی‌بر و برگرد تنگو نبود، پس آنومامه دیگر فکرش را نکرد و برگشت طرف سرسره. کاکائو را جرعه جرعه نوشید، با فنجان دست‌هایش را گرم کرد و دسته‌دسته ابرها را که یکی پس از دیگری تند و تند رد می‌شدند تماشا کرد.

البته آنکه آنومامه لحظه‌ای از بالکن دیده بود بچه نبود، یوشیکاوا بود. اگر نور بیشتر بود، یا اگر بیشتر می‌دیدش، متوجه می‌شد که کله‌ی گنده‌اش مال بچه‌ها نیست. آن وقت به ذهنش می‌رسید که آن مرد کوتوله‌وار و کله‌گنده کسی نیست جز همان که تامارو وصف کرده بود. اما آنومامه فقط چند لحظه‌ای از گوشه‌ی چشم و آن هم از زاویه‌ای نامناسب او را دیده بود. خوشبختانه به همین دلیل یوشیکاوا هم آنومامه را در بالکن ندید.

در اینجا چند اما و اگر به ذهن می‌رسد. اگر تامارو کمی زودتر تلفن را قطع می‌کرد و اگر آنومامه ضمن فکر کردن به حرف‌هایشان کاکائو حاضر نمی‌کرد، تنگو را بالای سرسره خیره به آسمان می‌دید. آن وقت از اتاق بیرون می‌دوید و بعد از بیست سال باز به هم می‌رسیدند.

اما اگر این اتفاق می‌افتاد، یوشیکاوا که افتاده بود دنبال تنگو، می‌فهمید این آنومامه است و محل زندگی‌اش را یاد می‌گرفت و فوری به دوتا مأمور ساکیگاکه خبر می‌داد.

پس مشکل بشود گفت اگر آنومامه در این لحظه تنگو را ندیده، آیا از بخت بد است، یا خوش. به هر حال، تنگو مثل دفعه‌ی پیش از سرسره تا پله‌ی آخر بالا رفته و به دوتا ماه که در آسمان شناور بودند و ابرهایی که از جلوشان رد می‌شدند یکریز زل زده بود. یوشیکاوا از سایه‌ها او را می‌پایید. در بالا آنومامه از بالکن رفته، تلفنی با تامارو حرف زده و کاکانو درست کرده بود. به این ترتیب بیست و پنج دقیقه گذشته بود. بیست و پنج دقیقه‌ی سرنوشت ساز. تا وقتی آنومامه کت پوشیده و به بالکن برگشته بود، تنگو از محوطه‌ی بازی رفته بود. یوشیکاوا فوری پشت سرش راه نیفتاده بود. به جای آن در محوطه‌ی بازی ماند و چیزی را که لازم بود از بابتش مطمئن شود و ارسی کرد. کارش که تمام شد، فوری از محوطه‌ی بازی رفت. در همین بین بود که آنومامه او را از بالکن دیده بود.

ابرها هنوز به سرعت از آسمان می‌گذشتند و به سوی جنوب، فراز خلیجک توکیو و سپس پهنه‌ی اقیانوس آرام می‌رفتند. پس از آن کی می‌داند چه سرنوشتی در انتظارشان است، درست همان طور که کسی نمی‌داند پس از مرگ چه بر سر روان آدم می‌آید.

به هر حال حلقه تنگ‌تر می‌شد. اما تنگو و آنومامه خبر نداشتند حلقه دورشان بسته‌تر می‌شود. یوشیکاوا حس می‌کرد چه اتفاقی دارد می‌افتد، چون خودش فعالانه برای تنگ‌تر کردن حلقه گام برداشته بود، اما حتی او نمی‌توانست تصویر کامل را ببیند. مهم‌ترین نکته را نمی‌دانست: این که فاصله‌ی بین او و آنومامه بیشتر از چندین متر نبود. و خلاف عادت یوشیکاوا، وقتی از محوطه‌ی بازی می‌رفت، ذهنش به طرز مبهمی آشفته بود.

ساعت ده برای بیرون ماندن زیادی سرد بود، بنابراین آنومامه با اکراه بلند شد و به آپارتمان گرم برگشت. لباس‌ها را درآورد و رفت توی وان آب گرم. همچنان که توی آب گرم فرو رفته بود، گذاشت سرمای دیرپا از تنش بیرون برود و دست روی شکمش گذاشت. برآمدگی کمی را آنجا احساس می‌کرد. چشم‌ها را بست و کوشید موجود کوچولو را در درونش حس کند. چندان وقتی نداشت. باید یک جوری به تنگو خبر می‌داد: می‌گفت بچه‌اش در درون اوست. و با تمام وجود برای حفاظت او می‌جنگد.

لباس خواب پوشید، به رختخواب رفت، در تاریکی به پهلوی دراز کشید و به خواب رفت. پیش از اینکه به خواب عمیق فرو رود، خواب کوتاهی در مورد بیوه‌زن دید.

آنومامه در گلخانه‌ی بید مجنون است و دارند پروانه‌ها را با هم تماشا می‌کنند. گلخانه مثل رَحِم

است، تاریک و گرم. گل پلاستیکی که در آپارتمان قدیمی جا گذاشته اینجاست. خوب از آن مراقبت شده و چنان سبز است که سخت آن را به جا می‌آورد. پروانه‌ای از سرزمین‌های جنوب که هرگز ندیده روی یکی از برگ‌های زمختش نشسته. پروانه بال‌های خوش‌رنگش را جمع کرده و انگار به خواب آرامی فرورفته است. آنومامه از دیدنش شاد است.

در خواب شکمش کاملاً برآمده است. انگار پا به زاست. ضربان قلب کوچولو را می‌شنود. ضربان قلب خودش با کوچولو با ریتم موزون دلنشینی درآمیخته.

بیوهزن کنارش نشسته، پشتش شق و رق است، لب‌هایش خطی صاف و نفس‌هایش آرام. هر دو ساکتند، مبادا خواب پروانه برآشوبد. بیوهزن بی‌اعتنا نشسته است، انگار نه انگار که آنومامه کنار اوست. البته آنومامه می‌داند بیوهزن چقدر حامی اوست، اما با این حال نمی‌تواند حس بی‌قراری را از خود دور کند. دست‌های بیوهزن روی زانوهایش خیلی نازک و شکننده به نظر می‌رسد. دست‌های آنومامه بی‌اختیار تپانچه را می‌جوید، اما نمی‌یابد.

غرق خواب است، اما خبر دارد که این خواب است. آنومامه گاهی این خواب‌ها را می‌بیند، و در آن‌ها حس می‌کند درون واقعیتی واضح و زنده است، اما می‌داند واقعی نیست. این صحنه‌ای با همه‌ی جزئیات از سیاره‌ای کوچک در جایی دیگر است.

در خواب کسی در گلخانه را باز می‌کند. باد سرد شومی به درون می‌وزد. پروانه‌ی درشت چشم‌ها را وا می‌کند، بال می‌گشاید و پرواز می‌کند و از گل پلاستیکی دور می‌شود. این کیست؟ سر می‌چرخاند تا سمت پروازش را ببیند. اما پیش از آنکه ببیند کیست، رؤیا تمام می‌شود.

از خواب که بیدار شد عرق کرده بود، عرق چسبناک و نامطبوع. پیژامه‌ی خیس را درآورد، با حوله‌ای تنش را خشک کرد و تی‌شرت تازه‌ای پوشید. مدتی در رختخواب نشست. شاید اتفاق بدی داشت می‌افتاد. شاید کسی می‌خواست کوچولو را از او بگیرد. هرکس که بود، شاید خیلی نزدیک بود. لازم بود تنگو را پیدا کند — نباید حتی لحظه‌ای را از دست می‌داد. اما جز هر شب پاییدن محوطه‌ی بازی کاری از دستش برنمی‌آمد. کاری جز آنکه هم اکنون انجام می‌داد نبود: به‌دقت، صبورانه، وظیفه‌شناسانه باز نگهداشتن چشم‌هایش، هدف گرفتن آن بخش کوچک دنیا، آن نقطه‌ی واحد بالای سرسره. اما حتی با این جمع کردن حواس هم ممکن است آدم بعضی چیزها را نبیند. چون فقط یک جفت چشم دارد.

دلش می‌خواست گریه کند، اما اشک‌ها روان نمی‌شد. باز روی تخت‌خواب دراز کشید، کف دست‌ها را روی شکمش گذاشت و آرام انتظار کشید تا خواب به او غلبه کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل ۱۸: تنگو

اگر به تن کسی سوزن فرو کنی، خون می آید

کوماتسو گفت: «تا سه روز آب از آب تکان نخورد. غذایی که به من می دادند می خوردم، شب‌ها در تخت باریک کوچکی می خوابیدم، صبح‌ها بیدار می شدم و از توالت کوچکی که کنج اتاق بود استفاده می کردم. توالت با تیغه‌ای از باقی اتاق جدا می شد، اما چفت و بست نداشت. هنوز قدری از گرمای تابستان به جا بود، اما اتاق سیستم تهویه‌ی مرکزی داشت، بنابراین گرما احساس نمی شد. تنگو بی هیچ اظهار نظری به داستان کوماتسو گوش می داد.

«روزی سه بار غذا می دادند. وقتش را نمی دانم. ساعت مچی را از من گرفته بودند و اتاق پنجره‌ای نداشت، بنابراین حتی نمی دانستم روز است، یا شب. به دقت گوش می خواباندم، ولی هیچ صدایی نمی آمد. شک دارم کسی هم صدای مرا شنیده باشد. هیچ نمی دانستم مرا کجا برده‌اند، اما احساس می‌بهمی داشتم که جایی دور از جاده‌ی اصلی است. به هر حال، سه روز آنجا بودم و آب از آب تکان نخورد. دقیقاً مطمئن نیستم سه روز بوده. نه وعده غذا آوردند و من هم بی درنگ خوردم. چراغ‌های اتاق سه بار خاموش شد و من سه بار خوابیدم. معمولاً خوابم سبک و تکه‌پاره است، اما به دلیل نامعلومی مثل کنده می افتادم و خوابم می برد. اگر فکرش را بکنی، کمی عجیب است. حواست به من است؟»

تنگو ساکت سری پایین آورد.

«در تمام این سه روز یک کلمه هم حرف نزد. جوانی برایم غذا می آورد. لاغر بود و کلاه بیسبال به سر و ماسک سفید پزشکی به صورت داشت. بلوز شلوار گرمکن و کفش‌های ورزشی کثیف پوشیده بود. غذاهایم را توی یک سینی می آورد و پس از خوردن سینی را می برد. از بشقاب و قاشق چنگال و کارد پلاستیکی استفاده می کردند. غذاهایی که می آوردند، خوراک‌های معمولی در بسته‌بندی فویل بود — چندان دلچسب نبود، اما آنقدرها بد هم نبود که نشود خورد. حجم غذا چندان نبود و من که گرسنه بودم، همه را می خوردم. این هم برایم عجیب بود. معمولاً چندان خوش‌اشتها نیستم و اگر حواسم نباشد، گاهی غذا خوردن یادم می رود. برای آشامیدن آب معدنی و شیر می دادند. نه قهوه‌ای بود و نه چای. نه ویسکی و نه آبجو. سیگار هم نبود. ولی چه می شد کرد؟ به هتل خوبی که تویش استراحت کنم، شباهتی نداشت.»

انگار که یادش افتاده باشد حالا با خیال راحت می‌تواند سیگار بکشد، یک نخ مارلبورو از بسته‌ی قرمز

درآورد، بین لب‌ها گذاشت و با کبریت روشن کرد. دود را به عمق ریه‌هایش کشید، بعد بیرون داد و سگرمه‌هایش تو هم رفت.

«مردی که غذا می‌آورد، یک کلمه هم نمی‌گفت. لابد مافوق‌هایش دستور داده بودند حرف نزنند. مطمئنم در ته هرَم قدرت بود، یک جور پادو همه‌کاره. اما خیال می‌کنم در یکی از فنون رزمی مهارت داشت. در طرز راه رفتنش یک جوری تمرکز محسوس بود.

«چیزی ازش نپرسیدی؟»

«می‌دانستم اگر با او حرف بزنم، جواب نمی‌دهد، پس فقط سکوت کردم و گذاشتم هرچه پیش می‌آید بیاید. غذایی را که می‌آوردند می‌خوردم، شیر را می‌نوشیدم، چراغ را که خاموش می‌کردند می‌خوابیدم و وقتی روشن می‌کردند بیدار می‌شدم. صبح‌ها آن جوان برایم ریش‌تراش برقی و مسواک می‌آورد و من ریش می‌زدم و مسواک می‌کردم. کارم که تمام می‌شد، آن‌ها را می‌برد. غیر از کاغذتوالت چیز قابل گفتنی در اتاق نبود. نگذاشتند دوش بگیرم یا لباس عوض کنم، اما چندان به این‌ها احساس نیاز نمی‌کردم. در اتاق آینه نبود، اما من مشکلی نداشتم. بی‌شک ملالت بدتر از همه چیز بود. یعنی از وقت بیداری تا خواب، ناچار بودم آنجا، در آن اتاق مربعی سفید و عین تاس تنها بنشینم. از ملال جان به لبم رسیده بود. می‌دانی که یک‌جور کرم کتابم، همیشه باید یک مطلب خواندنی همراهم باشد — بگیر حتی سیاهه‌ی سرویس اتاق. اما نه کتابی دم دستم بود، نه مجله و روزنامه‌ای. تلویزیون و رادیو و بازی فکری هم که قربانش بروم. هم صحبت هم که نداشتم. کاری نبود جز نشستن روی صندلی و خیره شدن به کف زمین و دیوارها و سقف. احساس بی‌هودگی کامل بود. یعنی داری از خیابان می‌گذری که چند نفر معلوم نیست از کجا می‌پرند جلوت، تو را می‌گیرند، کلروفورم یا چیز دیگری می‌گیرند جلو بینی‌ات، تو را می‌برند جای نامعلومی و تو اتاقک عجیب کوچکی بی‌پنجره‌ای حبس می‌کنند. موقعیت عجیبی که نمی‌دانی چطور از آن خلاص شوی. و چنان از ملال جان به‌سر شده‌ای که خیال می‌کنی پاک زده به سرت.»

کوماتسو با احساس عمیقی به سیگار بین انگشت‌های خود و دودی پیچان که بالا می‌رفت زل زد و بعد خاکستر را در زیرسیگاری تکاند.

«گمانم مرا سه روز تمام بی‌کار و بی‌بار تو آن اتاقک انداخته بودند که بشکنم. وقتی پای شکستن روحیه‌ی آدم و جان به‌سر کردنش به میان بیاید، انگار بلدند چه کنند. روز چهارم — به عبارت دیگر، پس از خوردن چهارمین صبحانه — دوتا مرد دیگر آمدند تو. گمانم همان دوتا بودند که مرا

ربودند. چنان ناگهانی افتاده بودند رویم که صورتشان را درست ندیده بودم. اما روز چهارم که آن‌ها را دیدم، یواش‌یواش یادم آمد — چطور مرا با شدت و حدت کشانده بودند توی ماشین که خیال کردم می‌خواهند دستم را بپیچانند و بشکنند، یا چطور پارچه‌ای آغشته به دارو را جلو بینی و دهانم گرفته بودند. در تمام آن مدت یک کلمه هم لب تر نکرده بودند و همه‌اش یک لحظه تمام شده بود.»

کوماتسو با یادآوری آن اخم کرد.

«یکی از آن‌ها چندان قdblند نبود، اما اندام ورزیده‌ای داشت و موهایش کوتاه بود. سیه‌چرده بود، با گونه‌های برجسته. دیگری قdblند بود با دست و پای دراز، گونه‌های فرورفته و موی دم‌اسی. کنار هم مثل تیم‌های کمدی بودند. قdblنده باریک بود و قد کوتاهه خپله، با ریش بزی. اما با یک نگاه می‌شد بگویی کمدین نیستند. برعکس، جفت خطرناکی بودند. در انجام دادن مأموریتشان بی هیچ جنجالی، هرگز تردید نمی‌کردند. خیلی راحت عمل می‌کردند و همین ترسناک‌ترشان می‌کرد و نگاهشان هم به طرز هراسان‌کننده‌ای سرد بود. هر دو شلوار نخی مشکی و پیرهن سفید آستین کوتاه پوشیده بودند. شاید بیست‌وچند ساله بودند، یا نزدیک به سی‌سالگی. موکوتاهه شاید یک‌کم بزرگ‌تر از آن دیگری بود. هیچ کدام ساعت به مچ نبسته بودند.»

تنگو ساکت منتظر ماند تا به حرفش ادامه دهد.

«فقط موکوتاهه حرف زد. مو دم‌اسی فقط جلو در ایستاد، راست و خدنگ، بی‌آنکه عضله‌ای در صورتش بجنبد. انگار به گفتگوی ما گوش می‌داد، اما شاید هم نمی‌داد. موکوتاهه تو یک صندلی تاشو فلزی که با خود آورده بود، روبه‌روی من نشست و حرف زد. صندلی دیگری نبود، پس من روی تخت نشستم. هیچی تو صورت مرد خوانده نمی‌شد. وقت صحبت لب‌هایش می‌جنبید، اما جز این صورتش یخ‌زده بود، مثل صورت عروسک‌هایی که عروسک‌گردان به جایش حرف می‌زند.»

موکوتاهه بعد از اینکه جلو کوماتسو نشست، اولین حرفش این بود: «می‌توانید حدس بزنید ما کی هستیم و چرا شما را آوردیم اینجا؟»

کوماتسو گفت: «نه، نمی‌توانم.»

موکوتاهه مدتی با چشم‌های بی‌عمقش به کوماتسو زل زد. بعد ادامه داد: «ولی حالا گیریم بخواهید حدسی بزنید، چه می‌گویید؟» حرف‌هایش کاملاً مؤدبانه، اما لحنش محکم و صدایش سخت سرد بود، مثل خط‌کشی فلزی که مدتی در یخ‌چال مانده باشد.

کوماتسو تردید کرد، اما بعد صادقانه گفت که اگر ناچار باشد حدس بزند، می‌گوید لابد مربوط می‌شود به سفیره‌ی هوا. چیز دیگری به ذهنش نمی‌رسید. ادامه داد: «این یعنی که شاید شما دوتا مأمور ساکیگاکه اید و ما در ملک شما هستیم.»

موکوتاهه حرف کوماتسو را نه تأیید کرد، نه رد. فقط به او زل زد. کوماتسو هم ساکت ماند. موکوتاهه با لحن آرامی ادامه داد: «پس بیایید بر پایه‌ی همین فرضیه حرف بزنیم. از این به بعد هر چه می‌گوییم ادامه‌ی این فرض شماست، همه بر پایه‌ی اینکه این فرضیه درست است، قبول؟»

کوماتسو جواب داد: «عالیست.» می‌خواستند تا می‌توانند غیرمستقیم حرف بزنند. علامت بدی نبود. اگر نمی‌خواستند زنده از اینجا بیرون بروند، خود را به زحمت نمی‌انداختند.

«شما که سردبیر یک انتشاراتید، مسئول نشر سفیره‌ی هوای اریکو فوکادا بودید. درست است؟» کوماتسو پذیرفت. همه می‌دانستند.

«آن‌طور که ما فهمیدیم، در انتشار این کتاب تقلبی صورت گرفته. سفیره‌ی هوا جایزه‌ی ادبی اولین کار نویسنده را از مجله‌ی ادبی دریافت کرده، اما پیش از آن که کمیته‌ی انتخاب دست‌نویس را دریافت کند، نفر سومی به راهنمایی شما آن را به طرز چشمگیری بازنویسی کرده. داستان پس از بازبینی محرمانه جایزه گرفت، به صورت کتاب درآمد و پرفروش شد. نکاتی که گفتم، درست است؟»

کوماتسو گفت: «بسته به این است که چطور نگاهش کنید. گاهی وقت‌ها دست‌نویس اولیه به پیشنهاد سردبیر بازنویسی می‌شود....»

موکوتاهه دست بلند کرد که حرفش را قطع کند. «در مورد اصلاح قسمت‌هایی از رمان به پیشنهاد سردبیر هیچ ایرادی وارد نیست. حق با شماست. اما اگر نفر سوم کل کار را بازنویسی کند، کاری است غیراخلاقی. نه فقط این، بلکه ایجاد یک شرکت تقلبی برای تقسیم حق تألیف — نمی‌دانم از لحاظ حقوقی چطور تفسیرش می‌کنند، اما از لحاظ اخلاقی این اعمال کاری است ناپسند و از نظر عموم مردم محکوم. جای عذر و بهانه نیست. روزنامه‌ها و مجلات چران‌چران‌شان می‌شود و به حیثیت مجله‌تان لطمه می‌خورد. مطمئنم که این موضوع را خیلی خوب می‌فهمید، آقای کوماتسو. ما از تمام نکات اطلاع داریم و دلیل غیرقابل انکاری در دست داریم که می‌توانیم همه را برملا کنیم. پس بهتر است از آن طفره نروید. وقت هر دومان تلف می‌شود.»

کوماتسو سری پایین آورد.

«اگر کار به اینجا بکشد، بدیهی است که ناچارید از شرکت استعفا دهید. به علاوه می دانید که دیگر کسی در این زمینه شما را به کار دعوت نمی کند. دیگر در نشر جایی نخواهید داشت. دست کم برای کار قانونی.»

کوماتسو گفت: «بله، درست است.»

موکوتاهه گفت: «ولی در حال حاضر عده ی کمی از این حقیقت خبر دارند. شما، اریکو فوکادا، استاد اییسونو و تنگو کاوانا، که کتاب را بازنویسی کرده و چند نفر دیگر.»

کوماتسو با دقت حرف هایش را دست چین کرد: «طبق فرضیه ی ما این چند نفر دیگر لابد اعضای ساکیگاکه اند.»

موکوتاهه بفهمی نفهمی سری پایین آورد. «بله، طبق فرض ما همین است.»

مکثی کرد و گذاشت فرض خوب ته نشین شود. بعد ادامه داد.

«اگر این فرض درست باشد، پس می توانند هر کاری خواستند با شما بکنند. می توانند شما را به عنوان مهمان افتخاری هرچه دلشان بخواهد اینجا نگه دارند. ابداً مشکل نیست. یا، اگر بخواهند مدت اقامتتان را کوتاه کنند، چند انتخاب دیگر در پیش دارند — از جمله آن هایی که برای هر دو طرف ناخوشایند است. به هر حال، هم قدرتش را دارند و هم وسایلش را. گمانم تا به حال خوب دستگیرتان شده باشد.»

کوماتسو جواب داد: «بله، گمانم.»

موکوتاهه گفت: «خوب.»

انگشتش را بلند کرد و مو دماسی از اتاق رفت. خیلی زود با تلفن برگشت. دوشاخه ی تلفن را به پریز روی دیوار وصل کرد و تلفن را داد دست کوماتسو. موکوتاهه از او خواست با شرکت تماس بگیرد.

«سرمای سختی خورده و تب کرده اید و چند روزی بستری شده اید. به نظر نمی رسد که بتوانید مدتی سر کار حاضر شوید. این ها را بگویید و قطع کنید.»

کوماتسو یکی از همکارانش را پای تلفن خواست، به اختصار همان حرف را زد و بی آنکه به سؤال همکارش جواب دهد، گوشی را گذاشت. موکوتاهه سری پایین آورد و مو دماسی تلفن را از پریز

کشید و با خود از اتاق بیرون برد. موکوتاهه به دقت پشت دست‌های خود را ورننداز کرد، بعد برگشت طرف کوماتسو. بفهمی نفهمی مهربانی در صدایش بود.

گفت: «امروز بسه. یک وقت دیگر باز هم حرف می‌زنیم. تا آن وقت در مورد صحبت‌هامان خوب فکر کنید.»

آن دو نفر رفتند و کوماتسو ده روز دیگر را در سکوت در آن اتاق گذراند. جوان نقابدار روزی سه بار همان غذاهای همیشگی را می‌آورد. پس از روز چهارم به کوماتسو اجازه دادند لباس عوض کند — یک بلوز شلوار پیژامه‌وار — اما تا آخر نگذاشتند دوش بگیرد. بیشترین کاری که توانست بکند، شستن صورتش در روشویی کوچک وصل به توالت بود. احساس گذر زمان برایش نامطمئن‌تر شد.

کوماتسو تصور کرد لابد او را به مرکز فرقه در کوهستان یاماناشی برده‌اند. آن را در تلویزیون دیده بود. در قلب کوهستان بود و مثل قلمرویی مستقل دورش را نرده‌های بلند کشیده بودند. امکان فرار یا کمک طلبیدن وجود نداشت. اگر سرآخر درصدد قتلش بودند (لابد منظورشان از انتخاب ناخوشایند همین بود) جسدش هرگز کشف نمی‌شد. هرگز مرگ را این‌همه واقعی، یا این همه نزدیک ندیده بود.

ده روز پس از آنکه آن تلفن اجباری را به شرکت زده بود (به احتمال قوی ده روز، هرچند اطمینان نداشت) باز همان دوتا سر و کله‌شان پیدا شد. موکوتاهه لاغرتر از پیش به نظر می‌رسید و همین گونه‌هایش را برجسته‌تر نشان می‌داد. چشم‌های سردش حالا خون گرفته بود. مثل دفعه‌ی پیش روی صندلی تاشویی که با خود آورده بود روبه‌روی کوماتسو نشست. مدتی طولانی حرف نزد. فقط با چشم‌های خون‌گرفته به کوماتسو زل زد.

مواضعی مثل دفعه‌ی قبل بود. باز خدنگ دم در ایستاد و چشم‌های خالی از احساسش را به نقطه‌ای خیالی در فضا دوخت. باز همان شلوار مشکی و پیرهن سفید، به احتمال قوی یک‌جور یونیفورم، نشان بود.

سرآخر موکوتاهه گفت: «بیاید دنباله‌ی صحبت دفعه‌ی پیش را بگیریم. می‌گفتم که می‌توانیم هر کار بخواهیم با شما بکنیم.»

کوماتسو سر پایین آورد. «از جمله انتخاب‌هایی که خوشایند هیچ طرف نیست.»

موکوتاهه گفت: «واقعاً حافظه‌تان قوی است. درست است. نتیجه‌ی ناخوشایند در کمین است.»

کوماتسو ساکت بود. موکوتاهه ادامه داد.

«یعنی از لحاظ نظری. اما در عمل ترجیح می‌دهند دست به اقدام افراطی نزنند. اگر حالا یکپهو ناپدید شوید، آقای کوماتسو، به عوارض نامطلوب منجر می‌شود. درست مثل وقتی که اریکو فوکادا غیبش زد. با رفتن شما کمتر کسی غصه می‌خورد، ولی شما سردبیر محترمی هستید و در رشته‌ی خودتان برجسته‌اید و اگر نفقه‌ی همسر سابقتان عقب بیفتد، او لب باز می‌کند. برای آن‌ها این پیشرفت مطلوبی نیست.»

کوماتسو سرفه‌ی خشکی کرد و آب دهانش را قورت داد.

«آن‌ها نمی‌خواهند از شما شخصاً ایراد بگیرند، یا تنبیهتان کنند. می‌فهمند با انتشار سفیره‌ی هوا نمی‌خواستید به یک سازمان خاص مذهبی حمله کنید. در وهله‌ی اول حتی نمی‌دانستید رمان ربطی به سازمانشان دارد. شما از باب تفریح و بلندپروازی دست به این تقلب زدید. و همچنان که اوضاع پیش رفت، پول هم یکی از عوامل شد. برای کارمند شرکت پرداخت نفقه و حضانت بچه سخت است، نه؟ و پای تنگو کاوانا — رمان‌نویسی جوپای نام و مربی مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی را هم که از اوضاع پاک بی‌خبر بود — به این ماجرا کشانیدید. خود نقشه خیلی زیرکانه بود، اما انتخاب رمان و نویسنده چی؟ نه‌چندان. و اوضاع بیش از آن بغرنج شد که تصور می‌کردید. شما مثل شهروندهای معمولی بودید که در جبهه‌ی مقدم پرسه می‌زدید و یکپهو پا به میدان مین گذاشتید. نه می‌توانید پیش بروید، نه پس. درست می‌گویم. آقای کوماتسو؟»

کوماتسو جواب داد: «گمانم خلاصه‌ی ماجرا همین باشد.»

موکوتاهه چشم‌هایش را کمی تنگ‌تر کرد و گفت: «با این حال ظاهراً چیزهایی هست که خوب نمی‌فهمید. اگر می‌فهمیدید، تظاهر نمی‌کردید که ربطی به شما ندارد. بگذارید این‌ها را روشن کنم. روراست، شما وسط میدان مین هستید.»

کوماتسو در سکوت سر پایین آورد.

موکوتاهه چشمانش را بست و ده ثانیه بعد بازشان کرد. «این موقعیت شما را انداخته توی محمصه، اما باید بفهمید که برای آن‌ها هم مشکلات واقعی به وجود آورده.»

کوماتسو دل به دریا زد و به حرف آمد: «اشکالی ندارد من هم چیزی بپرسم؟»

«اگر چیزی باشد که بتوانم جواب دهم.»

«ما با انتشار سفیره‌ی هوا مشکل کوچکی برای سازمان مذهبی به وجود آوردیم. منظورتان همین

است؟»

موکوتاهه گفت: «بیشتر از یک مشکل کوچک.» سگرمه‌هایش کمی در هم رفت. «آن ندا دیگر حرف‌هایش قطع شده. هیچ تصویری دارید که منظورم چیست؟»

کوماتسو به زحمت با صدای خشکی گفت: «نه.»

«خوب. بیشتر از این نمی‌توانم برایتان توضیح دهم. و برایتان بهتر است که ندانید. ندا با آن‌ها حرف نمی‌زند. حالا فقط همین را می‌توانم بگویم.» مکث کرد. «و این چرخش ناگوار حوادث ناشی از انتشار شفییره‌ی هواست.»

کوماتسو سؤال دیگری مطرح کرد: «آیا اریکو فوکادا و استاد اییسونو انتظار داشتند با انتشار شفییره‌ی هوا این چرخش ناشاد حوادث را به بار آورند؟»

موکوتاهه سر بالا انداخت. «نه، خیال نمی‌کنم استاد اییسونو می‌دانست اوضاع این‌طور می‌شود. قصد اریکو فوکادا هم روشن نیست. فقط حدس و گمان است که آن را غیرعمد بدانیم. اما اگر هم فرض بر عمدی بودن باشد، باور نمی‌کنم قصد اریکو فوکادا باشد.»

کوماتسو گفت: «مردم شفییره‌ی هوا را یک داستان تخیلی می‌دانند. قصه‌ی کوچک رؤیاوار بی‌ضرری که یک دختر دبیرستانی نوشته. در واقع نقدهای زیادی بر داستان نوشته‌اند و گفته‌اند زیادی فراواقعی است. هیچ‌کس مشکوک نشده که رازی بزرگ، یا اطلاعات مشخصی در صفحه‌های کتاب افشا شده باشد.»

موکوتاهه گفت: «خیال می‌کنم حق با شماست. اکثر مردم متوجه نمی‌شوند. اما موضوع این نیست. آن اسرار هرگز نباید برملا می‌شد. به هر شکل ممکن.»

مودم‌اسی چنان دم در ایستاده بود که انگار آنجا ریشه دوانده و به دیوار زل زده بود، به منظره‌ای که غیر از او کسی نمی‌دید.

موکوتاهه حرف‌هایش را به دقت سبک‌سنگین کرد و گفت: «چیزی که می‌خواهند، برگرداندن نداست. چاه هنوز خشک نشده. فقط ته کشیده، جایی که دیده نمی‌شود. احیایش مشکل، اما شدنی است.»

به عمق چشمان کوماتسو زل زد. انگار عمق چیزی را در آن اندازه می‌گرفت، مثل ورنانداز کردن اتاق برای این که ببیند یک پارچه مبل در آن جا می‌گیرد.

«همان‌طور که گفتم، همه‌تان در میدان مین پرسه می‌زنید. نه راه پیش دارید، نه پس. کاری که آن‌ها می‌کنند راهنمایی شماست، طوری که به سلامت از آن درآیید. اگر این کار را نکنند، باریکه‌راه گریزی دارید و آن‌ها هم می‌توانند در آرامش از دست چند مزاحم راحت شوند.»

موکوتاهه بازوها را چلیپا کرد.

«دوست داریم بی‌سروصدا از همه‌ی این‌ها دست بکشید. علاقه‌ای ندارند که صحیح و سالم از اینجا بروید. اما اگر ما حالا اینجا زیاد جنجال کنیم، مشکلاتی به بار می‌آید. پس، آقای کوماتسو، من راه برگشت را نشان‌تان می‌دهم. شما را به جای امنی هدایت می‌کنم. آنچه در عوض می‌خواهم، این است: باید جلو انتشار شفیره‌ی هوا را بگیرید. دیگر هیچ نسخه‌ای از آن چاپ نمی‌کنید یا نمی‌گذارید به صورت جلد نازک دربیاید. و دیگر کتاب را تبلیغ نمی‌کنید و دیگر با اریکو فوکادا ارتباط نمی‌گیرید. نظرتان چیه؟ برای انجام دادن همچو کاری نفوذ کافی دارید.»

کوماتسو گفت: «کار آسانی نیست، ولی شاید بتوانم از عهده‌اش برآیم.»

«آقای کوماتسو، ما شما را این‌همه راه تا اینجا نیاورده‌ایم که از باید و شاید حرف بزنیم.» چشمان موکوتاهه سرخ‌تر و بُرنده‌تر شد. «از شما نمی‌خواهیم همه‌ی نسخه‌های چاپ‌شده‌ی کتاب را جمع‌آوری کنید. اگر این کار را بکنیم، رسانه‌ها می‌چسبند بهش. و می‌دانیم نفوذ شما آن‌قدرها هم نیست. فقط دوست داریم بی‌سروصدا مراقب اوضاع باشید. نمی‌توانیم آب رفته را به جو برگردانیم. وقتی چیزی خراب شد، دیگر نمی‌شود برش گرداند جای اول. چیزی که دوست دارند، این است که کتاب دیگر مرکز توجه نباشد. متوجه هستید؟»

کوماتسو سر پایین آورد.

«آقای کوماتسو، همان‌طور که شرح دادم، نکات زیادی هست که نباید آفتابی شود. اگر بشود، عواقب آن دام‌گیر همه‌ی دست‌اندرکاران می‌شود. بنابراین به خاطر هر دو طرف مایلیم به آتش بس برسیم. بیش از این نکته شما را مسئول نمی‌دانند. صلح و آرامش را ضمانت می‌دهیم. شما دیگر کاری با شفیره‌ی هوا نخواهید داشت. معامله‌ی بدی نیست، می‌دانید که.»

کوماتسو به این حرف فکر کرد. «باشد. با اطمینان از اینکه شفیره‌ی هوا دیگر منتشر نشود شروع می‌کنم. وقت می‌برد، اما راهی پیدا می‌کنم و اگر به طور شخصی بگویم، می‌توانم کل قضیه را از ذهنم پاک کنم. به نظرم تنگو کاوانا هم می‌تواند. او از اول هم اشتیاقی به این کار نداشت. من برخلاف میلش درگیرش کردم. نقش او مدت‌هاست تمام شده. و خیال نمی‌کنم اریکو فوکادا هم

مشکلی باشد. گفته قصد ندارد رمان دیگری بنویسد. اما استاد ایسونو تنها کسی است که نمی‌توانم واکنشش را پیش‌بینی کنم. در نهایت می‌خواست مطمئن شود که دوستش، تاموتسو فوکادا، سلامت است. می‌خواهد بداند حالا کجاست و چه می‌کند. هرچه به او بگویم، شاید به کسب اطلاعات در مورد آقای فوکادا ادامه دهد.»

موکوتاهه گفت: «تاموتسو فوکادا مرده.» صدایش آرام و بی‌لرزش بود، اما سنگینی ناجوری در آن بود.

کوماتسو پرسید: «مرده؟»

موکوتاهه گفت: «همین اواخر.» نفس عمیقی کشید و آهسته بیرون داد. «از سکتی قلی. فوری تمام کرد و رنج نکشید. به علت اوضاع و احوال بیانیه ندادیم و مراسم تدفین را محرمانه در محوطه‌ی خودمان برگزار کردیم. به دلایل مذهبی جسدش را سوزاندیم و خاکستر استخوان‌ها را در کوهستان دور و برمان پاشیدیم. از لحاظ قانونی این بی‌حرمتی به جنازه است، اما تشکیل پرونده‌ی رسمی علیه ما کاری است مشکل. ولی این موضوع حقیقت دارد. پای مرگ و زندگی که در میان باشد، هرگز دروغ نمی‌گوییم. مایلم این موضوع را به استاد ایسونو اطلاع دهید.»

«مرگ طبیعی.»

موکوتاهه با تأکید سر پایین آورد. «آقای فوکادا برای ما آدم خیلی مهمی بود. نه — مهم برای بیان آنچه در نظر ما بود، واژه‌ی پیش‌پافتاده‌ای است. غول بود. مرگش فقط به عده‌ی معدودی اطلاع داده شد. آن‌ها از فقدانش خیلی غمگین شدند. زنش — مادر اریکو فوکادا — سال‌ها پیش بر اثر سرطان معده مرده بود. شیمی‌درمانی را قبول نکرد و در همین جا، در اداره‌ی بهداری ما، از دنیا رفت. شوهرش، تاموتسو، تا آخرین دم مراقب او بود.»

کوماتسو گفت: «با این حال مرگ او را هم علنی نکردید.»

حرفی دال برانکار شنیده نشد.

«و تاموتسو فوکادا اخیراً مرده.»

موکوتاهه گفت: «درسته.»

«این مرگ بعد از انتشار شفیره هوا بود؟»

نگاه خیره‌ی موکوتاهه چند لحظه به میز رفت، بعد سر برداشت و به کوماتسو نگاه کرد.

«درست است. آقای فوکادا پس از انتشار شفیره‌ی هوا مرد.»

کوماتسو دل به دریا زد و پرسید: «این دو حادثه به هم مربوطند؟»

موکوتاهه مدتی حرف نزد و فکر کرد چه جوابی بدهد. سرآخر، انگار که تصمیمش را گرفته باشد، به حرف آمد: «خوب. به نظرم بهتر است استاد ایسونو همه‌ی حقایق را بداند، تا خوب بفهمد. آقای تاموتسو فوکادا رهبر واقعی بود، کسی که ندا را می‌شنید. وقتی دخترش، اریکو فوکادا، شفیره‌ی هوا را منتشر کرد، ندا دیگر قطع شد و پس از آن آقای فوکادا به زندگی خود خاتمه داد. مرگ طبیعی بود. دقیق‌تر بگویم، او به طرزی طبیعی به زندگی خود خاتمه داد.»

کوماتسو زیر لب گفت: «اریکو فوکادا دختر پیشوا بوده.»

موکوتاهه بفهمی نفهمی سر پایین آورد.

کوماتسو ادامه داد: «و اریکو فوکادا پدرش را به سوی مرگ سوق داد.»

موکوتاهه باز سر پایین آورد. «درست است.»

«ولی فرقه‌ی مذهبی هنوز به حیاتش ادامه می‌دهد.»

موکوتاهه جواب داد: «فرقه‌ی مذهبی هنوز وجود دارد.» و با چشم‌هایی مثل سنگریزه‌های باستانی که در عمق یخچالی طبیعی یخ زده به او خیره شد. «آقای کوماتسو، انتشار شفیره‌ی هوا خیلی بیش از صدمه‌ای کوچک به ساکیگاکه وارد کرد. اما آن‌ها به این علت به فکر مجازاتان نیستند. در حال حاضر از مجازاتان چیزی عاید ما نمی‌شود. آن‌ها مأموریتی دارند که باید به انجام برسانند و به این منظور انزوای کامل لازم دارند.»

«پس می‌خواهید همه قدمی به عقب بردارند و هر اتفاقی را که افتاده فراموش کنند.»

«در یک کلمه، بله.»

«برای رساندن این پیام آیا واقعاً لازم بود مرا بدزدید؟»

چیزی شبیه ابراز احساسات برای اولین بار دمی در صورت موکوتاهه پیدا شد، احساسی ناچیز، که لابه‌لای شوخ‌طبعی و همدردی نهفته بود. «خود را به زحمت انداختند و شما را آوردند اینجا تا به جدی بودن موقعیت پی ببرید. نمی‌خواستند دست به عمل خشونت‌آمیزی بزنند، اما اگر کاری لازم باشد، درنگ نمی‌کنند. می‌خواستند موضوع را عمیق درک کنید. اگر همه به قول خود عمل نکنید، اتفاق ناخوشایندی رخ می‌دهد. منظورم را می‌فهمید؟»

کوماتسو جواب داد: «بله.»

«راستش، آقای کوماتسو، بختان گفته. به علت مه غلیظ شاید متوجه نشده باشید، اما در چند

سانتیمتری لبه‌ی پرتگاه بودید. بهتر است یادتان باشد. در حال حاضر آزاد نیستند که با شما برخورد کنند. فعلاً مسائل ضروری‌تری دارند. و از این نظر هم بختتان بلند است. پس تا بخت با شما همراه است...»

این حرف را که زد، کف دستش را رو به بالا گرفت، مثل کسی که بخواهد ببیند باران می‌بارد، یا نه. کوماتسو منتظر ادامه‌ی حرفش بود، اما خبری نشد. موکوتاهه حالا که حرفش تمام شده بود، خسته به نظر می‌رسید. آهسته از صندلی بلند شد، آن را تا کرد و بی‌آنکه به پشت سر نگاهی بیندازد از اتاق مربع رفت. در سنگین بسته شد و کلید در قفل در چرخید. کوماتسو باز تنه‌ای تنها شد.

«چهار روز دیگر هم در آن اتاق کوچک مربع در به رویم بستند. تا به حال درباره‌ی آنچه مهم بود حرف زده بودیم. آنچه می‌خواستند به من گفته بودند و با هم به توافق رسیده بودیم. پس دیگر دلیلی نمی‌دیدم که بیشتر نگهم دارند. آن دوتا دیگر نیامدند و جوان مسئول من هم کلمه‌ای به زبان نیاورد. همان غذای یکنواخت همیشگی را می‌خوردم، با ماشین ریش‌تراشی اصلاح می‌کردم و وقتم صرف زل زدن به سقف و دیوارها می‌شد. با خاموش شدن چراغ می‌خوابیدم و با روشن شدنش بیدار می‌شدم و به گفته‌های موکوتاهه فکر می‌کردم. چیزی که بیش از همه توی مخم زنگ می‌زد، این حرفش بود که بختمان گفته. موکوتاهه راست می‌گفت. اگر این‌ها می‌خواستند، هر کار که دلشان می‌خواست می‌کردند. می‌توانستند هرچه بخواهند خونسرد باشند. وقتی آنجا زندانی بودم، این نکته را خوب فهمیدم. گمانم لابد چهار روز دیگر هم مرا نگه داشتند تا بدانند نتیجه همان خواهد بود. در هیچ نکته‌ای غفلت نمی‌کنند — خیلی باریک بینند.»

کوماتسو لیوانش را برداشت و جرعه‌ای نوشید.

«باز با کلروفورم یا هرچه بی‌هوش کردند و به هوش که آمدم، روز روشن بود و من روی نیمکتی در جینگو گائی‌ین دراز کشیده بودم. آخرهای سپتامبر بود و صبح‌ها سرد. به همین دلیل عملاً در معرض باد سرما خوردم و تب کردم و سه روز بعد را راست‌راستی تو رختخواب ولو شدم. با این حال اگر این بدترین بلایی باشد که سرم آمده، باید خودم را خوش شانس بدانم.»

به نظر می‌رسید کوماتسو داستان‌ش را تمام کرده باشد. تنگو پرسید: «این‌ها را به استاد ایسونو گفتی؟»

«بله، بعد از این که ولم کردند و چند روزی که تبم فروکش کرد، رفتم خانه‌اش در کوهستان. همان

چیزی را که برایت تعریف کردم، به او گفتم.»

«واکنشش چی بود؟»

کوماتسو ویسکی خود را تا ته نوشید و سفارش یکی دیگر داد. به تنگو اصرار کرد او هم همان کار را بکند، اما تنگو سر بالا انداخت.

«استاد اییسونو وادارم کرد داستان را چند بار تکرار کنم و جزء به جزء پرسید. من هم هرچه توانستم جواب دادم. می توانستم همان داستان را هرچند بار که می خواست تکرار کنم. یعنی که بعد از آخرین صحبت با موکوتاهه چهار روز دیگر در آن اتاق حبس شده بودم. هیچ کس نبود که با او حرف بزنم و فرصت زیادی داشتم. پس بارها حرف هایش را در ذهن مرور کرده بودم و می توانستم تک تک به خاطر بیاورم. انگار که یک دستگاه ضبط آدمیزادی بودم.»

تنگو پرسید: «ولی قسمتی که مربوط می شد به مرگ پدر و مادر فوکااری، فقط ادعای آن ها بوده، درست؟»

«درست است. آن ها اصرار داشتند که درست است، اما راهی برای اثباتش نیست. آن ها گواهی فوت نگرفتند. با این حال با توجه به لحن موکوتاهه به نظر نمی رسد از خودش درآورده باشد. به قول او ساکیگاکه زندگی و مرگ آدم ها را مقدس می داند. داستانم که تمام شد، استاد اییسونو مدتی سکوت کرد و خوب آن را سنجید. واقعاً به هر چیز عمیق و زیاد فکر می کند. بی آنکه لب تر کند، بلند شد، از اتاق رفت و تا مدتی برنگشت. گمانم می کوشید مرگ دوستانش را بپذیرد و ناگزیر بودن آن را بفهمد. شاید کمی انتظار داشت که دیگر در این دنیا نباشند و به این واقعیت تن در داده بود. با این حال شنیدن خبر مرگ دو دوست صمیمی حتماً آزاردهنده است.»

تنگو یاد آن اتاق نشیمن لخت بی تزیینات افتاد و سکوت سرد و عمیق آن و آوای تیز گهگاهی پرنده ای بیرون پنجره. پرسید: «خب، حالا راست راستی به سلامت از میدان مین برگشته ایم؟»

لیوان ویسکی تازه رسید و کوماتسو جرعه ای از آن نوشید.

«تا به حال به نتیجه ای نرسیدیم. استاد اییسونو گفت برای فکر کردن وقت می خواهد. اما جز انجام دادن کاری که از ما خواسته اند مگر راه دیگری هم داریم؟ من همه چی را انداختم رو غلتک. در دفتر هر کاری که می توانستم کردم تا جلو چاپ نسخه های دیگر کتاب را بگیرم، بنابراین حالا چاپ نمی شود. دیگر نسخه ی جلدنازک هم به چاپ نمی رسد. تا به حال نسخه های زیادی به فروش

رسیده و درآمد کلانی نصیب شرکت شده، پس ضرر نمی‌کنند. در شرکت بزرگی مثل این باید جلسات متعددی در این باره تشکیل داد، رئیس باید آن را امضا کند — اما وقتی آینده‌ی رسوایی‌آمیز مربوط به نویسنده‌ی پشت پرده را پیش چشمشان آوردم، بالادستی‌ها از ترس جا زدند و در نهایت به آنچه می‌خواستم تن دادند. به نظر می‌رسد از این به بعد به سردی و سکوت با من رفتار می‌کنند، اما عیب ندارد. من به این چیزها عادت دارم.»

«استاد ایسونو آنچه را که درباره‌ی مرگ پدر و مادر فوکاری گفتند، پذیرفت؟»
کوماتسو گفت: «گمانم. اما به نظرم وقت می‌برد تا هضمش کند و کاملاً بپذیرد. تا جایی که می‌توانم بگویم، آن یاروها جدی بودند. چندتا امتیاز دادند، اما به نظرم امیدوارند از مشکلاتِ بیشتر دوری کنند. به همین دلیل دست به آدم‌ربایی زدند، چون می‌خواستند کاملاً مطمئن شوند که پیامشان را گرفته‌ایم. و نیازی نبود به من بگویند که چطور مخفیانه جسد‌های آقا و خانم فوکادا را سوزانده‌اند. هرچند اثباتش مشکل است، اما بی‌حرمتی به جنازه جرم سنگینی است. با این حال به من گفتند. آن‌ها ورق‌هاشان را روی میز چیدند. به همین علت فکر می‌کنم بیشتر چیزهایی که موکوتاهه به من گفته صحت دارد. شاید نه همه‌ی جزئیات، ولی دست کم تصویر کلی.»

تنگو آنچه را که کوماتسو گفته بود، در ذهن مرور کرد. «پدر فوکاری کسی است که ندا را می‌شنید. به عبارت دیگر پیام‌گزار، اما وقتی دخترش شفیره‌ی هوا را منتشر کرد و کتاب پرفروش شد، ندا دیگر با او چیزی نگفت و در نتیجه پدرش به مرگ طبیعی مرد.»

کوماتسو گفت: «یا به طور طبیعی به حیات خود خاتمه داد.»
«و به این ترتیب برای ساکیگاکه حیاتی است که پیام‌گزار دیگری بیابد. اگر ندا از حرف زدن دست بکشد، کل دلیل وجودی این فرقه به باد می‌رود. پس وقت ندارند نگران کسانی مثل ما باشند. خلاصه اینکه داستان از این قرار است، درست؟»

«گمانم.»

«شفیره‌ی هوا حاوی اطلاعاتی است که برایشان مهم است. کتاب که منتشر شد و عده‌ی زیادی آن را خواندند، ندا ساکت شد. ولی کتاب به چه اطلاعات مهمی اشاره می‌کند؟»

کوماتسو گفت: «در آن چهار روز آخری که زندانی بودم، خیلی به این موضوع فکر کردم. شفیره‌ی هوا یک رمان کوتاه است. در داستان دنیا پر از آدم کوچولوهاست. دختر ده‌ساله که قهرمان داستان

است در جامعه‌ای منزوی به سر می‌برد. آدم کوچولوها شب‌ها مخفیانه درمی‌آیند و شفیره‌ی هوا درست می‌کنند. خویشتن دیگر دختر توی شفیره‌ی هواست و رابطه‌ی مادر- دختر شکل می‌گیرد — مازا و دوهتا. دوتا ماه در این دنیا هست، یکی درشت و دیگری کوچک، شاید نماد مازا و دوهتا. در رمان، قهرمان داستان — گمانم بر اساس خودِ فوکاری — از مازا بودن سر باز می‌زند و از جامعه می‌گریزد. دوهتا پشت سر می‌ماند. رمان به ما نمی‌گوید پس از آن چه بر سر دوهتا می‌آید.»

تنگو مدتی به یخی که در لیوانش آب می‌شد زل زد.

بعد گفت: «گویا آنکه ندا را می‌شنود، دوهتا را به عنوان واسطه می‌خواهد. از طریق دوهتاست که ندا را برای اولین بار می‌شنود، یا شاید از طریق اوست که ندا به زبان قابل فهم ترجمه می‌شود. هر دوشان باید باشند تا پیام ندا درست شکل بگیرد. اگر بخواهم از اصطلاحات فوکاری استفاده کنم، یک دریافت‌کننده هست و یک درک‌کننده. اما اول باید شفیره‌ی هوا ساخته شود، چون دوهتا فقط از راه آن به دنیا می‌آید. و برای ایجاد دوهتا مازای متناسب با آن باید حضور داشته باشد.»

«این نظر توست، تنگو.»

تنگو سر بالا انداخت. «من به این نمی‌گویم نظر. وقتی شنیدم طرح را خلاصه کردی، فکر کردم باید این‌طور باشد.»

تنگو موقع بازنویسی رمان و پس از آن به معنای مازا و دوهتا فکر کرده بود، اما هیچ‌وقت تصویر کاملی از آن به دست نیاورده بود. ولی حالا، در صحبت با کوماتسو، تکه‌های آن رفته‌رفته سر جای خود قرار گرفته بود. با این حال هنوز پرسش‌هایی داشت: چرا شفیره‌ی هوا روی تخت پدرش در بیمارستان شکل گرفته بود؟ و چرا آنومامه به صورت دختر بچه توپش بود؟

کوماتسو گفت: «نظام جذابی است، اما آیا برای مازا مشکل نیست که از دوهتا جدا بماند؟»

«سخت است که مازا را بی دوهتا هستی کاملی بدانیم. همان‌طور که در مورد فوکاری دیدیم، مشکل است به دقت معنایش را روشن کنیم، اما چیزی از دست می‌رود — مثل اینکه کسی سایه‌اش را گم کند. نمی‌دانم دوهتا بی مازا چه جوری است. شاید هر دو ناقصند، چون در نهایت دوهتا چیزی نیست جز خویشتن دیگری. اما در مورد فوکاری، حتی بدون مازا در کنارش، دوهتا شاید توانسته باشد نقش خود را همچون نوعی واسطه ایفا کند.»

لب‌های کوماتسو مدتی به هم فشرده شد، بعد کمی برگشت. «خیال می‌کنی هرچه در شفیره‌ی هوا

هست، در عالم واقع رخ بدهد؟»

«چنین چیزی نمی‌گویم. فقط فرض می‌کنم — فرض بر این می‌گذارم که همه‌اش حقیقی باشد و از همین جا شروع می‌کنم.»

کوماتسو گفت: «بسیار خوب. پس ولو اینکه خویشتن دیگر فوکااری از تنش فاصله‌ی دوری داشته باشد. باز می‌تواند به جای واسطه عمل کند.»

«همین توضیح می‌دهد که چرا ساکیگاکه وادارش نمی‌کند برگردد، هرچند می‌دانند کجاست. چون در مورد او حتی اگر مازا دم دست نباشد، دوهتا همچنان کارش را می‌کند. شاید، حتی اگر خیلی از هم دور باشند، ارتباطشان قوی است.»

«خب...»

تنگو ادامه داد: «تصور می‌کنم چندین دوهتا دارند. آدم کوچولوها لابد از فرصت استفاده کرده و چندین شفییره‌ی هوا ساخته‌اند. اگر فقط یک دریافت‌کننده داشته باشند، نگران می‌شوند. یا شاید تعداد دوهتاهایی که درست عمل کنند کم باشد. شاید یک دوهتای اصلی مقتدر باشد و چند دوهتای کمکی ضعیف‌تر و دسته‌جمعی عمل کنند.»

«پس دوهتایی که فوکااری ترکش کرده، دوهتای اصلی بوده، همان که درست عمل می‌کند؟»

«امکان دارد. در تمام اتفاقاتی که افتاده، فوکااری همیشه در مرکز بود، مثل مرکز گردباد.»

کوماتسو چشم‌هایش را تنگ کرد و دست‌ها را روی میز چلیپا کرد. هر وقت می‌خواست، می‌توانست شش‌دانگ حواسش را بگذارد روی یک موضوع.

«می‌دانی، تنگو، به این موضوع فکر کردم. نمی‌شود فرض کنی این فوکااری که ما دیدیم، در حقیقت دوهتا باشد و آنچه در ساکیگاکه باقی مانده مازا بوده؟»

این حرف کمی تکان‌دهنده بود. این فکر هرگز به ذهن تنگو نرسیده بود. برای او فوکااری یک آدم واقعی بود. اما این جوری هم امکان‌پذیر بود. من عادت ماهانه ندارم. پس حامله نمی‌شوم. فوکااری در آن شب طوفانی که با هم بودند، این حرف را زده بود. اگر چیزی بیشتر از خویشتن دیگر نبود، ناتوانی او در حامله شدن معنا پیدا می‌کرد. خویشتن دیگر قادر به تولید مثل نیست — فقط مازا این توانایی را دارد. با این حال تنگو نمی‌توانست این فرض را بپذیرد — اینکه امکان دارد آن شب با خویشتن دیگر او در آمیخته باشد، نه فوکااری واقعی.

«فوکاری شخصیت متمایزی دارد و طرز رفتار خاص خود را. یک‌جوری شک دارم که خویشتن دیگر بتواند آن‌طور باشد.»

کوماتسو موافقت کرد: «دقیقاً، فوکاری اگر چیزی نداشته باشد، شخصیت خاص و طرز رفتار خاص خود را دارد. در این مورد سراپا با تو موافقم.

با این حال فوکاری رازی را نهان می‌کرد، رمزی حیاتی در درون این دختر خوشگل پنهان بود، رمزی که تنگو باید کشف می‌کرد. تنگو این نکته را حس می‌کرد. کدام آدم واقعی بود و کدام خویشتن دیگر؟ یا نکند نظریه‌ی تقسیم‌بندی 'واقعی' و 'خویشتن دیگری' از پایه غلط باشد؟ شاید فوکاری می‌توانست بسته به موقعیت هم به صورت خود واقعی دربیاید و هم خویشتن دیگری؟

کوماتسو گفت: «هنوز چیزهای زیادی هست که نمی‌فهمم.» دست‌ها را روی میز گذاشت و به آن‌ها زل زد. انگشت‌هایش برای مردی میان سال باریک و بلند بود.

«ندا دیگر به حرف نمی‌آید، آب چاه خشکیده، پیام‌گزار مرده، از این به بعد به سر دوهتا چه می‌آید؟ مثل بیوه‌های هندو شوهرش را در مرگ همراهی نمی‌کند.»

«وقتی دریافت‌کننده نباشد، درک‌کننده هم زاید است.»

کوماتسو گفت: «یعنی اگر فرضیه‌ات را یک قدم جلو ببریم. آیا فوکاری وقت نوشتن شفیره‌ی هوا از نتیجه‌اش خبر داشت؟ افراد ساکیگاکه به من گفتند عمدی نبوده. دست‌کم قصد فوکاری نبوده. اما از کجا می‌دانست؟»

تنگو گفت: «نمی‌دانم. اما نمی‌پذیرم فوکاری عمداً پدرش را به سوی مرگ سوق داده باشد. گمانم پدرش به دلیل دیگر با مرگ رو به رو بوده. شاید به همین دلیل فوکاری آنجا را از اول ترک کرده. یا شاید امیدوار بوده پدرش از دست ندا خلاص شود. اما این فقط حدس من است و شواهد و مدارکی ندارم.»

کوماتسو مدتی به این حرف فکر کرد، چین‌هایی در دو سوی بینی‌اش دیده می‌شد. سرآخر آهی کشید و به دور و برش نگاهی انداخت. «چه دنیای عجیبی! هر روز که می‌گذرد، فهمیدن اینکه چقدر فرضی است و چقدرش واقعی دشوارتر می‌شود. بگو بینم، تنگو. تو که رمان‌نویسی، تعریف از واقعیت چیه؟»

تنگو جواب داد: «وقتی به تن کسی سوزن فرو کنی، خون می‌آید — دنیای واقعی این است.»

کوماتسو گفت: «پس بی‌برو برگرد این دنیای واقعی است.» و نرمه‌ی بازویش را مالید. رگ‌های کم‌رنگ پدیدار شد. رگ‌های چندان سالمی به نظر نمی‌رسید — رگ‌هایی که بر اثر سال‌ها نوشیدن، سیگار کشیدن و زندگی ناسالم و دسیسه‌های گوناگون ادبی صدمه دیده بود. کوماتسو آخرین جرعه‌ی ویسکی را نوشید و یخ را در لیوان به جلنگ‌جلنگ درآورد.

«می‌شود در فرضیه‌ات پیش بروی. دارد جالب‌تر می‌شود.»

تنگو گفت: «دنبال جانشینی می‌گردند که بتواند ندا را بشنود. اما باید یک دوهتای تازه با کارکرد مناسب گیر بیاورند. دریافت‌کننده‌ی تازه، درک‌کننده‌ی تازه می‌خواهد.»

«به عبارت دیگر، لازم است یک مازای تازه هم پیدا کنند. و به منظور انجام دادن این کار باید یک سفیره‌ی هوای تازه درست کنند. و این یعنی عملیاتی در مقیاس بزرگ.»

«برای همین خیلی جدی‌اند.»

«دقیقاً.»

تنگو گفت: «اما نمی‌توانند این کار را کورکورانه انجام دهند. لابد کسی را در ذهن دارند.»

کوماتسو سری پایین آورد. «من هم همین احساس را دارم. برای همین می‌خواستند هرچه زودتر از سر ما خلاص شوند — تا دیگر مزاحمشان نشویم. گمانم لک کوچکی روی محیط طبیعی‌شان انداخته بودیم.»

«چطور؟»

کوماتسو سر بالا انداخت. خودش هم نمی‌دانست.

«نمی‌دانم ندا تا به حال چه پیامی به آن‌ها داده. و بین ندا و آدم کوچولوها چه ارتباطی است.»

کوماتسو باز بی‌اعتنا سر بالا انداخت. این هم فراتر از تصور هر دوشان بود.

«فیلم اودیسه‌ی فضایی ۲۰۰۱ را دیدی؟»

تنگو گفت: «آره.»

کوماتسو گفت: «مثل میمون‌های آن فیلمیم. همان‌ها که با پشم‌های سیاه آشفته جیغ و ویغ‌کنان دور تک‌سنگ صیقلی می‌رقصیدند.»

یک جفت مشتری تازه به بار آمدند، مثل مشتری‌های همیشگی پشت پیشخان نشستند و کوکتل سفارش دادند.

کوماتسو گفت: «یک چیز هست که می‌شود با اطمینان گفت.» لحنش نشان می‌داد که می‌خواهد به صحبت خاتمه بدهد. «فرضیه‌ات قانع‌کننده است. بی‌معنا نیست. همیشه از این جور مکالمات با تو لذت می‌برم. اما باید از این میدان مین هولناک برگردیم و شاید دیگر فوکاری یا استاد ایسونو را نبینیم. سفیره‌ی هوا چیزی بیش از یک داستان خیالی بی‌ضرر نیست، بدون یک تکه اطلاعات مشخص. و آن ندا هرچه هست و هر پیامی می‌فرستد به ما ربطی ندارد. باید به همین حال رهايش کنیم.»

«از قایق پیاده شویم و به زندگی در کرانه برگردیم.»

کوماتسو سر پایین آورد. «گرفتی. من هر روز می‌روم سر کار و دست‌نویس‌هایی را جمع می‌کنم که فرقی نمی‌کند چه جور آن‌ها را در مجله‌ی ادبی چاپ کنم. تو هم برمی‌گردی مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی و به جوان‌های خوش‌آتیۀ ریاضی درس می‌دهی و لابه‌لای آن رمانت را می‌نویسی. هر کدام برمی‌گردیم به زندگی آرام روزمره‌ی خودمان. نه تندایی هست و نه آبشاری. آرام‌آرام پیر می‌شویم. اعتراضی نداری؟»

«راه دیگری نداریم، داریم.»

کوماتسو با انگشت چین‌های کنار بینی‌اش را صاف کرد. «درست است. راه دیگری نداریم. می‌توانم بهت بگویم که دیگر نمی‌خواهم مرا بدزدند. یک بار زندانی شدن در آن اتاق از سرم زیادی است. اگر دفعه‌ی دیگری در کار باشد، شاید دیگر روشنایی روز را نبینم. فکر دیدن آن دوتا باعث طپش قلبم می‌شود. یک نگاه خیره‌ی آن‌ها بس است که آدم به هم بریزد.»

کوماتسو رو به بار کرد و با لیوان به مسئول علامت داد که سومی را برساند. سیگار دیگری لای لب‌ها گذاشت.

«پس چرا تا به حال به من نگفتی؟ از زمان ربودنت خیلی گذشته، بیشتر از دو ماه. باید زودتر به من می‌گفتی.»

کوماتسو سرش را کمی خم کرد و گفت: «نمی‌دانم. حق با توست. فکرش را کردم که باید بهت بگویم، اما کنارش گذاشتم. شاید عذاب‌وجدان داشتم.»

تنگو با تعجب گفت: «عذاب‌وجدان؟» هرگز از کوماتسو انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت.

کوماتسو گفت: «حتی من هم می‌توانم عذاب‌وجدان داشته باشم.»

«در چه مورد؟»

کوماتسو جواب نداد. چشم‌ها را تنگ کرد و سیگار روشن نکرده را لای لب‌ها چرخاند.

تنگو پرسید: «فوکااری می‌داند پدر و مادرش مرده‌اند؟»

«گمانم بداند. خیال می‌کنم استاد ایسونو یک جوری خبرش کرده.»

تنگو سری پایین آورد. فوکااری لابد مدتی پیش از این موضوع خبر داشته. احساس روشنی داشته که می‌دانسته. فقط تنگو بی‌خبر مانده بود.

تنگو تکرار کرد: «پس از قایق پیاده شدیم و در کرانه به زندگی برگشتیم.»

«درست است. داریم از میدان مین دور می‌شویم.»

«ولی حتی اگر بخواهیم، به نظرت می‌توانیم به این آسانی‌ها به زندگی قبلی برگردیم؟»

کوماتسو گفت: «تنها کار این است که سعی کنیم.» کبریت کشید و سیگار را روشن کرد. «دقیقاً چی آزارت می‌دهد؟»

«چیزهای زیادی دور و بر ما تا به حال الگوهای عجیب به خودش گرفته. خیلی چیزها تا به حال شکل عوض کرده و شاید راحت نباشد به حال قبلی برگردد.»

«حتی اگر زندگیمان روی خط افتاده باشد؟»

تنگو بفهمی نفهمی سر بالا انداخت. مدتی بود که احساس می‌کرد در جریانی قوی گیر افتاده، جریانی که هرگز باز نمی‌ایستاد. و این جریان او را با خود به جای ناشناسی می‌کشاند. اما حقیقتاً نمی‌توانست آن را برای کوماتسو شرح دهد.

تنگو به کوماتسو نگفت رمانی که دارد می‌نویسد، در همان دنیای سفیره‌ی هوا می‌گذرد. کوماتسو احتمالاً از این خبر خوشحال نمی‌شد. و ساکینگا که حتماً رو ترش می‌کرد. اگر احتیاط نمی‌کرد، به میدان مین دیگری پا می‌گذاشت، یا اطرافیانش را در آن درگیر می‌کرد. اما روایت به راه خود می‌رود و کم و بیش بی‌اختیار ادامه می‌دهد. و تنگو خواه‌ناخواه قسمتی از آن دنیا بود. برای او این دیگر دنیای داستانی نبود. این دنیای واقعی بود، جایی که اگر کارد پوست تنت را می‌درید، خون سرخ روان می‌شد. و در آسمان این دنیا دوتا ماه در کنار هم بود.

چه می‌تواند بکند که بیشتر مردم نمی‌توانند

صبح پنجشنبه هوا آرام بود و باد نمی‌وزید. یوشیکاوا طبق معمول پیش از ساعت شش از خواب بیدار شد و صورتش را با آب سرد شست. ضمن گوش دادن به اخبار NHK دندان‌هایش را مسواک زد و با ریش‌تراش برقی صورتش را اصلاح کرد. در قابلمه‌ای آب جوشاند و رشته پخت و بعد از خوردنش فنجان قهوه‌ی آماده نوشید. کیسه‌خواب را جمع کرد، در کمد دیواری گذاشت و پای پنجره پشت دوربین نشست. آسمان شرق نرم‌نرمک رنگ می‌گرفت. انگار روز گرمی در پیش بود.

صورت همه‌ی آن‌هایی که صبح سر کار می‌رفتند در ذهنش بود. دیگر لازم نبود عکس بگیرد. از هفت تا هشت و نیم آن‌ها تند و تند از آپارتمان به سوی ایستگاه می‌رفتند — مظنون‌های معمولی. یوشیکاوا صداهای سرزنده‌ی گروهی دانش‌آموز را شنید که به مدرسه می‌رفتند. صدای بچه‌ها او را یاد زمانی انداخت که دخترهایش کوچک بودند. دخترهایش از مدرسه‌ی ابتدایی خیلی کیف می‌کردند. کلاس‌های پیانو و باله می‌رفتند و دوست‌های زیادی داشتند. تا دم آخر برای یوشیکاوا مشکل بود قبول کند همچو دخترهای معمولی و سرخوشی دارد. آخر چطور کسی مثل او می‌تواند پدر همچو دخترهایی باشد؟

پس از ساعت شلوغی صبح دیگر نه کسی به ساختمان آمد و نه رفت. جنجال سرزنده‌ی کودکان فروکش کرد. یوشیکاوا کنترل از دور را کنار گذاشت، به دیوار تکیه داد، سیگاری دود کرد و از لای شکاف پرده ورودی را پایید. مثل همیشه پس از ساعت ده صبح پستی با موتورسیکلت قرمز کوچکش آمد و ماهرانه مواد پستی را توی صندوق‌ها گذاشت. تا آنجا که یوشیکاوا می‌دانست، بیشترشان آگهی و بروشور تبلیغی بود، چیزهایی که باز نشده دورشان می‌انداختند. خورشید که در آسمان اوج می‌گرفت، گرما بیشتر می‌شد و بیشتر مردم خیابان کت‌هاشان را درمی‌آوردند.

ساعت از یازده گذشته بود که سر و کله‌ی فوکااری در ورودی ساختمان پیدا شد. مثل قبل همان بلوز یقه‌اسکی مشکی، کت کوتاه خاکستری و شلوار جین به تن، کفش‌های کتانی به پا و عینک‌آفتابی به چشم داشت. کیف سبز گنده‌ای را هم اریب به شانه انداخته بود. کیف بی‌شک از خرت و پرت قلنبه بود. یوشیکاوا از دیواری که به آن تکیه داده بود کنده شد، به طرف دوربین روی سه‌پایه رفت و از لنزش نگاه کرد.

همین قدر فهمید که دختر دارد از آنجا می‌رود. همه‌ی دار و ندارش را توی کیف چپانده بود و داشت

می‌رفت جای دیگر. معلوم بود نمی‌خواهد برگردد. آن را حس می‌کرد. با خود گفت شاید چون متوجه شده من اینجا را می‌پایم، تصمیم گرفته از اینجا برود. این فکر ضربان قلبش را تند کرد.

همین که از در به بیرون قدم گذاشت، مثل دفعه‌ی پیش مکثی کرد و به آسمان خیره شد، انگار در جستجوی چیزی بین سیم‌های انبوه برق و ترانسفورماتورها بود. نور در عینکش منعکس شد. آیا چیزی را که می‌جست یافته بود؟ یا شاید نه؟ از پشت عینک حالت چهره‌اش را نمی‌دید. گویا حدود سی ثانیه آنجا می‌خکوب شده و به آسمان زل زده بود. بعد انگار فکر دیگری به سرش زده باشد، سر چرخاند و یگراست به پنجره‌ای خیره شد که یوشیکاوا پشتش پنهان شده بود. عینک‌آفتابی را برداشت و گذاشت توی جیب کتش. اخم کرد و نگاه خیره‌اش را یگراست به لنز دوربین استتار شده دوخت. یوشیکاوا باز با خود گفت می‌داند. دختره می‌داند اینجا مخفی شده‌ام و یواشکی او را می‌پایم. او هم در جهت معکوس به یوشیکاوا نگاه می‌کرد، او را از میان لنز دوربین و منظره‌یاب می‌دید. مثل آبی که از میان لوله‌های منحنی برگردد. یوشیکاوا حس کرد بازوهایش مورمور می‌شود.

فوکااری دم‌به‌دم پلک می‌زد. پلک‌هایش مثل موجوداتی زنده ساکت و مستقل به نحوی سنجیده بالا و پایین می‌رفت. جز این جنب نمی‌خورد. مانند پرنده‌ی بلندپروازی با گردن کج آنجا ایستاده بود و یگراست به یوشیکاوا زل زده بود. یوشیکاوا نمی‌توانست نگاهش را بدزد. انگار کل دنیا یک‌باره از حرکت ایستاده بود. نه بادی و نه صدایی دیگر هوا را به جنبش در نمی‌آورد.

سرآخر فوکااری از نگاه کردن به او دست کشید. باز سر برداشت و مثل چند لحظه پیش به آسمان خیره شد. اما این دفعه زود دست برداشت. قیافه‌اش تغییر نکرد. عینک‌آفتابی را از جیب درآورد، باز به چشم زد و به سمت خیابان راه افتاد. با گام‌هایی نرم بی‌تردید راه می‌رفت.

باید بروم دنبالش. تنگو هنوز برنگشته و من وقت دارم بفهمم دختره کجا می‌رود. اگر بفهمم مقصدش کجاست، ضرری ندارد. اما یوشیکاوا نتوانست راحت پاشود. تنش کرخت بود. نگاه نافذی که دختر از طریق منظره‌یاب دوربین به سمت او پرتاب کرده بود، قدرت عمل را از او گرفته بود.

یوشیکاوا که روی زمین نشسته بود، با خود گفت: اشکالی ندارد. باید محل آنوماه را پیدا کنم. اریکو فوکادا دختر جذابی است، اما حالا برایم اولویت ندارد. فقط بازیگر مکمل است. اگر می‌خواهد برود، بگذار برود.

فوکااری که به خیابان اصلی رسید، به طرف ایستگاه رفت. به پشت سرش نگاه نکرد. یوشیکاوا از لای پرده‌ی آفتاب‌خورده رفتنش را تماشا کرد. وقتی کیف دوشی سبز تاب‌خوران از دید او محو شد، به‌زحمت از دوربین فاصله گرفت و باز به دیوار تکیه داد و صبر کرد تا نیرویش برگردد. یک نخ سون‌استارز درآورد، و روشنش کرد و پک عمیقی زد. اما سیگار بی‌مزه بود.

نیرویش برنگشت. دست‌ها و پاهایش هنوز بی‌حس بود. ناگهان دریافت فضای غریبی در درونش شکل گرفته، نوعی خلاء ناشناخته. این فضا فقدان ساده‌ای را می‌نمایاند، یک هیچی. یوشیکاوا آنجا در میانه‌ی این خلاء ناشناخته نشست و نتوانست از جا بلند شود. در قفسه‌ی سینه‌اش درد مبهمی احساس می‌کرد — نه دقیقاً درد. بلکه بیشتر شبیه اختلاف فشار هوا در نقطه‌ای که ماده و غیرماده به هم می‌رسند.

مدت زیادی در ته آن خلاء نشست، به دیوار تکیه داد و سیگارهای بی‌مزه دود کرد. آن دختر که رفت، این خلاء را به جا گذاشت. نه، شاید نه. شاید فقط چیزی را نشانم داد که تا به حال آنجا، در درونم بود.

یوشیکاوا می‌دانست که اریکو فوکادا او را در واقع از بن جان لرزانده. نگاه زل بی‌تزلزل نافذش نه فقط به صورت جسمی، بلکه تا مرکز هستی او را تکانده بود. مثل کسی که در دام عشقی پرشور افتاده باشد. به عمرش هرگز چنین احساسی به او دست نداده بود.

با خود گفت نه، نمی‌تواند درست باشد. چرا باید عاشق این دختر شوم؟ ناجورترین زوجی هستیم که به تصور درمی‌آید. لازم نبود برای اثبات این نکته در آینه نگاه کند. اما این فقط مربوط به ظاهر نبود. از هر لحاظ ممکن که بگیریم هیچ کس مثل من از او دور نیست....

یوشیکاوا نتیجه گرفت این باید در سطح معنوی‌تری باشد. پذیرفتنش مشکل بود، اما یوشیکاوا و آن دختر تودل برو — وقتی در دو سوی مخالف لنزهای تله‌فتو به هم زل زده بودند — به نوعی تفاهم دست یافته بودند که از عمیق‌ترین و تاریک‌ترین زوایای وجودشان می‌تراوید. این امر در دمی رخ داده بود، با این حال آن‌ها بن‌جانشان را برهنه کرده بودند. بعد او رفته بود و یوشیکاوا را تنها در این خلاء رها کرده بود.

دختره می‌دانست او را مخفیانه از لنز دوربین تله‌فتو می‌پایم و لابد فهمیده تا سوپرمارکت نزدیک ایستگاه تعقیبش کرده‌ام. سر برنگرداند که نگاهم کند، اما بی‌شک می‌دانست آنجا هستم. اما در

چشم‌هایش سرزنش ندیده بود. یوشیکاوا احساس می‌کرد که دختر در جایی دور و ژرف به حال او پی برده است.

دختر خودی نشان داده، بعد رفته بود. از دو سمت مختلف آمدیم، سر راه تصادفاً به هم برخوردیم، چشم‌هامان لحظه‌ای به هم گره خورد، بعد باز هم به دو سمت مختلف رفتیم. شاید دیگر هرگز به اریکو فوکادا برخوردیم.

یوشیکاوا به دیوار تکیه داد و از میان شکاف پرده رفت‌وآمد مردم را تماشا کرد. شاید فوکااری برگردد. شاید یاد چیز مهمی بیفتد که در آپارتمان جا گذاشته. اما برنگشت. عزم کرده بود برود جای دیگر و برنگردد.

آن روز عصر را با احساس ناتوانی عمیقی سپری کرد. این حس ناتوانی بی‌شکل و بی‌وزن بود. خونس آهسته و کند در رگ‌هایش جریان داشت. انگار مه رقیقی جلو دیدش را گرفته بود و مفاصل دست‌ها و پاهایش غرغری می‌کرد و کرخت بود. چشم‌ها را که بست، درد نگاه دختر به دنده‌هایش بیشتر زد، درد مثل امواج ملایم دریا بر کرانه غلتان پیش می‌آمد و پس می‌کشید. گاهی درد چنان تیز بود که چهره در هم می‌کشید. اما در عین حال یوشیکاوا پی برد که حس گرمایی در خود دارد که شبیه آن هرگز نصیبش نشده بود.

هرگز چنین گرمایی را از جانب زن و دو دختر، خانه‌ی کوچک دنجش با چمن جلو آن در چوئورینکن ندیده بود. پیوسته چیزی چون کلوخی سرد و یخ‌زده به قلبش چسبیده بود — هسته‌ی سخت و سردی که همیشه با آن به سر برده بود. هرگز حتی آن را چون سرما حس نکرده بود. از نظر او این حرارت عادی بود. با این حال نگاه خیره‌ی فوکااری ولو لحظه‌ای، این هسته‌ی یخ‌زده را ذوب کرده بود. و این درد گنگ را با خود آورده بود. گرما و درد دوشادوش هم بودند و اگر درد را نمی‌پذیرفت، گرما هم نصیبش نمی‌شد. یک‌جور معامله‌ی پایاپای بود.

یوشیکاوا در نقطه‌ی آفتابی کوچکی درد و گرما را همزمان تجربه کرد. در خاموشی، بی جنبش عضله‌ای. روز زمستانی آرام و پرسفایی بود. مردم خیابان در نور کم‌جان خورشید در رفت‌وآمد بودند، اما خورشید یکنواخت به غرب می‌رفت و پشت سایه‌ی ساختمان نهان می‌شد و برکه‌ی کوچک نوری که او در آن بود به زودی محو شد. گرمای عصر رفته بود و سرمای شب پیرامونش متراکم می‌شد.

یوشیکاوا آه عمیقی کشید و بااکراه از دیوار کنده شد. تنش هنوز دچار کمرختی دیرپایی بود، اما نه آنقدر که او را از حرکت در اتاق باز دارد. سرآخر بلند شد، کش و قوسی به اندامش داد و گردن کوتاه و کلفتش را چند بار چرخاند تا عضلاتش نرم شود. دست‌ها را مشت کرد و انگشت‌ها را بارها کش داد. بعد روی حصیر دراز کشید و نرمش معمولی خود را انجام داد. مفصل‌هایش غرغر مبهمی کرد و عضلاتش رفته‌رفته نرمش عادی خود را به دست آورد.

حالا وقتی بود که مردم از سر کار و مدرسه برمی‌گشتند. با خود گفت لازم است همچنان زیر نظرشان بگیرم. موضوع سر این نیست که می‌خواهم یا نمی‌خواهم، یا این کار درستی هست. کاری را که شروع کردم، باید تمام کنم.

باز نشست پشت دوربین. حالا بیرون هوا کاملاً تاریک بود و چراغ‌های ورودی روشن بود. با خود گفت باید بگذارم روی تایمر. مردم مثل پرندگان بی‌نام که به آلودگی خود برمی‌گردند، به ورودی قدم می‌گذاشتند. تنگو کاوانا بینشان نبود، اما یوشیکاوا حساب کرد بالاخره برمی‌گردد. تا ابد که نمی‌تواند از پدر بیماراش مراقبت کند. به احتمال قوی پیش از اول هفته‌ی بعد برمی‌گردد، چون باید برود سر کار. تا چند روز دیگر — شاید هم امروز و فردا.

شاید موجود کوچک کثیف ناشادی باشم، حشره‌ای زیر سنگی نمناک. خب، باشد! من اولین کسی هستم که قبول دارم. اما حشره‌ای هستم توانا و صبور و سمج. به این آسانی‌ها کوتاه نمی‌آیم. دستم که به سرنخی بند شد، تا جان دارم ولش نمی‌کنم. از بلندترین دیوارتان می‌روم بالا. باید آن هسته‌ی سرد را به درونم برگردانم. درست همین حالا. این دقیقاً چیزی است که لازم دارم.

جلو دوربین دست‌ها را به هم مالید و واریسی کرد که مطمئن شود هر ده انگشتش کار می‌کند. کارهای زیادی هست که مردم عادی می‌توانند انجام دهند و من نمی‌توانم. یقین. مثلاً تنیس‌بازی یا اسکی‌بازی. کار کردن توی شرکتی و داشتن خانواده‌ای شاد. از طرف دیگر، چندتا کار هست که من می‌توانم و بیشتر مردم نمی‌توانند. و من این چندتا کار را خیلی خیلی خوب انجام می‌دهم. از مردم انتظار ندارم که برایم کف بزنند یا روی سرم سکه بریزند. اما لازم است به همه‌شان بدهم چه توانایی‌هایی دارم.

ساعت نه و نیم یوشیکاوا به مراقبت روزانه‌اش پایان داد. یک کنسرو سوپ جوجه را روی اجاق برقی گرم کرد و با قاشقی به‌دقت خورد. دو تکه نان سرد خورد و سیبی را پوست کند و خورد. ادرار کرد،

دندان‌هایش را مسواک زد، کیسه‌خوابش را پهن کرد. لباس‌ها را درآورد و به کیسه‌خواب پناه برد. زیپ کیسه‌خواب را تا زیر گردن بست و مثل حشره‌ای محاله شد.

روز او به این ترتیب به پایان رسید. روز چندان پر باری نبود. تنها کارش این بود که فوکااری را تماشا کند که با لوازمش از ساختمان بیرون می‌رود. جایی می‌رفت، اما کجا؟ سرش را توی کیسه‌خواب بالا انداخت. هر جا برود، به من ربطی ندارد. مدتی که گذشت تن یخ‌زده‌اش گرم شد، فکرش از کار افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت. بار دیگر هسته‌ی کوچک یخ‌زده در جانش جای محکمی برای خودش گرفت.

روز بعد اتفاق چندان‌ی نیفتاد. دو روز بعد شنبه بود. روز گرم و پرصفایی دیگر. صبح بیشتر مردم خواب بودند. اما یوشیکاوا پای پنجره نشست و به رادیوی کوچک گوش داد: اخبار، آخرین گزارش ترافیک، گزارش هواشناسی.

درست پیش از ساعت ده کلاغ بزرگی روی پلکان خالی جلو ساختمان نشست. کلاغ بادقت به دور و برش نگاه کرد و چند بار سرش را طوری پایین آورد که انگار چیزی را تأیید می‌کند. منقار ضخیم درشتش را بالا پایین برد، پره‌های سیاه براقش در پرتو آفتاب برق می‌زد. پستیچی با موتورسیکلت قرمز کوچکش پیش آمد و کلاغ با اکراه بال و کرد و پروازکنان رفت. موقع پرواز یک بار قارقار کرد. پستیچی که محموله‌ها را سوا کرد و در صندوق‌ها گذاشت و رفت، دسته‌ای گنجشک جیک و جیک‌کنان از راه رسیدند. جلو ورودی قشقرق راه انداختند، اما چیز به درد بخوری ندیدند و پرواز کردند. بعد نوبت یک گربه‌ی راه‌راه بود. گربه نر بود و قلاده‌ی ضد کک به گردن داشت و شاید مال یکی از همسایه‌ها بود. یوشیکاوا قبلاً این گربه را ندیده بود. گربه توی باغچه‌ی خشک شاشید، نتیجه را بوید و — آشکارا ناخشنود از آنچه یافته — سیل‌ها را جنباند، انگار حوصله‌اش سررفته بود. دم علم کرد و پشت ساختمان ناپدید شد.

صبح چند نفری از ساختمان بیرون رفتند. از طرز لباس پوشیدنشان معلوم بود برای اوقات فراغت بیرون می‌روند، یا برای خرید در محله — یکی از این دو. یوشیکاوا حالا دیگر همه‌ی صورت‌ها را می‌شناخت، اما کمترین علاقه‌ای به شخصیت یا زندگی خصوصیشان نداشت. هرگز حتی سعی نکرد تصور کند.

حتماً زندگی هر کدام برای خودتان مهم است. برایتان خیلی ارزشمند است. می‌فهمم. اما برای من

این جویری و آن جوریش مهم نیست. برای من فقط عروسک‌های کاغذی نازکی هستید که روی صحنه ورجه‌ورجه می‌کنید. فقط یک چیز از همه‌تان می‌خواهم — عروسک‌های کاغذی بمانید و در کار من دخالت نکنید.

«این طور نیست، خانم گلایی؟» این لقب را به زنی که از جلو چشمانش می‌گذشت داده بود، چون شکل گلایی بود با ته گرد و قلنبه. «فقط عروسکی هستی بریده از کاغذ. واقعی نیستی. می‌فهمی؟ هرچند برای عروسک کاغذی زیادی گرد و قلنبه‌ای.»

اما تا این فکر به سرش زد، هر چیز که در صحنه‌ی پیش نظرش بود بی‌معنا شد. از هر لحاظ بیهوده. شاید صحنه‌ی پیش رویش اصلاً وجود نداشت. شاید آدم‌های بریده از کاغذ که واقعاً وجود نداشتند او را فریب می‌دادند. یوشیکاوا بی‌قرار شد. در این آپارتمان خالی روزهای پی‌درپی، در به روی خود بستن و پاییدن مردم لابد رویش تأثیر منفی گذاشته بود — چیزی که به طور قطع روی اعصاب آدم اثر می‌گذاشت. تصمیم گرفت این افکار را به زبان بیاورد و خود را از این هول بیرون بکشد.

از منظره‌یاب نگاه کرد و خطاب به پیرمرد بلندبالا و لاغری گفت: «صبح بخیر، آهای، گوش‌دراز.» نوک گوش‌های پیرمرد مثل شاخ از لای موهای سفیدش بیرون زده بود. «می‌روی هواخوری؟ پیاده‌روی برایت خوب است. امروز برای قدم زدن مناسب است. پس خوش باشی. من هم دوست دارم پیاده‌روی کنم و اندامم را کش بدهم، اما اینجا گیر افتاده‌ام و روز به روز دارم این ورودی نکبتی را می‌پایم.»

پیرمرد ژاکت جلو باز و شلوار پشمی پوشیده بود و قد و قامتی عالی داشت. برای گردش دادن سگ سفید باوفایی آدم مناسبی بود، اما اجازه نداشتند جانوران دست‌آموز را به آپارتمان بیاورند. پیرمرد که رفت، ناگهان حس ناتوانی به یوشیکاوا دست داد. با خود گفت این نظارت دارد به اتلاف وقت بدل می‌شود. حس شهودم بی‌ارزش است و همه‌ی ساعاتی که در این اتاق خالی گذرانده‌ام مرا به هیچ‌جا نمی‌رساند. تنها چیزی که گیرم آمده اعصاب فرسوده است، که مثل سر تاس مجسمه‌های جیزو^{۲۳} شده که بچه‌ها وقت گذشتن از کنارشان برای خوش‌شانسی به آن دست می‌زنند.

یوشیکاوا بعد از ساعت دوازده یک سیب، قدری پنیر و چوب‌شور خورد با یک کته‌مشته^{۲۴} که تویش آلوترشی گذاشته بودند. بعد به دیوار تکیه داد و به خواب رفت. خوابی کوتاه و خالی از رؤیا بود، با این حال بیدار که شد نمی‌دانست کجاست. حافظه‌اش جعبه‌ای بود کاملاً مربع و کاملاً خالی. تنها

چیز جعبه فضای خالی بود. یوشیکاوا به فضای خالی زل زد. دریافت فقط خلاء نیست، بلکه اتاقی تاریک است — خالی، سرد، بی‌پارچه‌ای مبل. آنجا را نشناخت. هسته‌ی سیبی روی روزنامه‌ی تاننده‌ای کنارش بود. یوشیکاوا سردرگم شد. چرا در چنین جای غریبی هستم؟

سرآخر به ذهنش رسید، یادش آمد چه می‌کرده: ورودی آپارتمان تنگو را زیر نظر داشت. درست است. به همین دلیل است که این دوربین عکاسی مینولتا را با لنزهای تله‌فتو دارم. پیرمرد موسفید گوش‌دراز یادش آمد که داشت تنهایی برای پیاده‌روی می‌رفت. مثل پرندگان که دم غروب به آشیانه برمی‌گردند، خاطرات رفته‌رفته به جعبه‌ی خالی باز می‌آمد. و دو نکته‌ی محکم برایش آشکار شد.

۱. اریکو فوکادا رفته است.

۲. تنگو کاوانا هنوز برنگشته است.

هیچ‌کس در آپارتمان طبقه‌ی سوم تنگو کاوانا نبود. پرده‌ها کشیده بود و سکوت فضای متروکش را در بر گرفته بود. جز موتور یخچال که گهگاه خاموش و روشن می‌شد، چیزی سکوت آنجا را بر هم نمی‌زد. یوشیکاوا در خیال در آن صحنه پرسه می‌زد. تصور یک اتاق خالی مثل تصور دنیای پس از مرگ بود. یکهو یاد مأمور NHK و در زدن وسواسی او افتاد. مدام آنجا را می‌پایید، اما هیچ‌وقت نشانی ندیده بود که این مرد اسرارآمیز از آپارتمان بیرون برود. می‌شود یکی از ساکنان اینجا باشد؟ یا کسی باشد که اینجا به سر می‌برد و خوشش می‌آید و انمود کند مأمور جمع‌آوری حق اشتراک است و مزاحم همسایه‌ها شود؟ اگر این‌طور باشد، هدفش چیست؟ این نظریه‌ی شومی بود، اما دیگر چه چیز چنین موقعیت عجیبی را توضیح می‌داد؟ یوشیکاوا هیچ نمی‌دانست.

درست پیش از ساعت چهار بعدازظهر سر و کله‌ی تنگو کاوانا دم در ورودی ساختمان پیدا شد. ژاکت کهنه‌ی ضدباد با یقه‌ی برگشته پوشیده و کلاه سورمه‌یی بیسبال به سر گذاشته بود و یک ساک سفری از شانهاش آویخته بود. دم در مکث نکرده و به دور و برش نگاهی نینداخت و یگراست وارد شد. ذهن یوشیکاوا هنوز کمی مه‌آلود بود، اما ممکن نبود آن هیکل درشت را نادیده بگیرد.

یوشیکاوا بلند نجوا کرد: «خوش آمدی، آقای کاوانا.» و با دوربین سه عکس پی‌درپی گرفت. «حال پدرت چطور است؟ لابد خیلی خسته‌ای. لطفاً استراحت کن. به خانه آمدن خوب است، نه؟ حتی جای فلاکت‌باری مثل این. راستی، وقتی نبودی اریکو فوکادا رفته، با همه‌ی لوازمش.»

اما صدایش به تنگو نرسید. فقط داشت با خودش زمزمه می کرد. به ساعت مچی خود نگاهی انداخت و در دفتر یادداشت نوشت ۳/۵۶ دقیقه ی عصر. تنگو کاوانا از سفر برگشته.

در همان لحظه که تنگو وارد شد، دری در جایی چارطاق وا شد و یوشیکاوا حس کرد واقعیت برگشته است. مثل هوایی که به سرعت وارد خلاء شود، اعصاب یوشیکاوا بی درنگ تیز و تنش از حیات تازه ای لبریز شد. بار دیگر قسمت مفیدی از دنیای بیرون شد. همچنان که همه چیز سر جای خود قرار می گرفت، تقه ی راضی کننده ای شنید. گردش خونس سرعت گرفت و آدرنالین به قدر کفایت در تنش موج زد. خوب، باید همین طور باشد. فرض بر این است که من همین طور باشم و دنیا هم به همین.

ساعت از هفت بعدازظهر گذشته بود که تنگو باز دم در ساختمان پیدایش شد. پس از غروب خورشید باد وزیدن گرفته بود و دمای هوا پایین آمده بود. تنگو زیر ژاکت ضد باد گرمکنی پوشیده و شلوار جین رنگ پریده ای به پا داشت. قدم بیرون گذاشت و دمی ایستاد و به دور و برش نگاه کرد. اما چیزی ندید. به سمتی که یوشیکاوا پنهان شده بود نگاهی انداخت، اما او را ندید. یوشیکاوا با خود گفت با اریکو فوکادا فرق دارد. او آدم خاصی است. چیزهایی می بیند که دیگران نمی بینند. اما تو تنگو — چه خوب، چه بد، آدمی هستی معمولی. نمی توانی مرا ببینی که اینجا نشسته ام.

تنگو که دید چیزی در بیرون عوض نشده، زیپ ژاکت را تا گردن بالا کشید و دست ها را در جیب کرد و راه خیابان اصلی را در پیش گرفت. یوشیکاوا با عجله کلاه کش باف را به سر گذاشت، شال را دور گردنش پیچید کفش ها را هول هولکی پا کرد و دنبال تنگو راه افتاد.

تنگو به طرف پایین دست خیابان رفت و چند بار سر برگرداند که پشت سرش را ببیند. اما یوشیکاوا مراقب بود و تنگو او را ندید. تنگو انگار فکری در سر داشت. شاید به رفتن فوکااری فکر می کرد. پیدا بود دارد می رود به ایستگاه. شاید می خواست سوار قطار شود و برود جایی؟ این کار تعقیبش را دشوار می کرد. ایستگاه خوب روشن بود و شب یکشنبه مسافر زیاد نداشت. یوشیکاوا خیلی توی چشم بود. در این صورت عاقلانه تر بود که از تعقیب دست بکشد.

اما تنگو به ایستگاه نرفت. مدتی راه رفت و بعد به خیابانی کم جمعیت پیچید و جلو باری به نام خوشه های گندم ایستاد. ظاهراً باری برای جوان ها بود. تنگو نگاهی به ساعت مچی خود انداخت، چند لحظه غرق فکر ایستاد و بعد تو رفت. یوشیکاوا با خود گفت خوشه های گندم. سری بالا

انداخت. چه نام احمقانه‌ای برای یک بار.

پشت یک تیر تلفن پنهان شد و دور و برش را ورنانداز کرد. تنگو شاید رفته بود آنجا چیزی بنوشد و بخورد، پس کارش کم کم نیم‌ساعت طول می‌کشید. بدترین شکل ممکن؛ یوشیکاوا باید این مدت درجا می‌ماند. دور و برش را نگاه کرد تا جای مناسبی برای وقت‌کشی موقع پاییدن رفت‌وآمد آدم‌ها به بار پیدا کند. اما بدبختانه آنجا فقط یک جایگاه توزیع شیر بود، یک تالار اجتماعات کوچک تنریکیو^{۲۵} و یک کلی‌فروشی برنج و در همه‌شان بسته بود. با خود گفت ای بابا! هرگز راحتی ندارم. باد شدید شمال غربی ابرها را تند و تند می‌تاراند. گرمای روز حالا دیگر خواب و خیال بود. یوشیکاوا از این فکر خوشش نمی‌آمد که نیم‌ساعت تا یک ساعت در آن سرمای یخ‌زده بایستد، بی‌آنکه کاری کند.

شاید بهتر است ولش کنم. تنگو فقط اینجا غذایی می‌خورد. لازم نیست زحمت پاییدنش را به خودم بدهم. سبک‌سنگین کرد که خودش هم برود جایی و یک وعده غذای گرم بخورد، بعد برگردد خانه. طولی نمی‌کشد که تنگو هم برگردد. این کاری بود خیلی جذاب. خودش را در رستوران دنجی مجسم کرد که دارد از خوردن کاسه‌ای اویاکودون^{۲۶} داغ‌داغ — برنجی که رویش تکه‌های مرغ و تخم‌مرغ ریخته‌اند — کیف می‌کند. این روزها چیز قابل‌گفتنی نخورده بود. کمی ساکه‌ی داغ هم می‌چسبید. در این سرما به بیرون که قدم بگذاری، مستی از سرت پریده.

اما فکر دیگری به سرش زد. شاید تنگو در خوشه‌های گندم به دیدن کسی می‌رود. تنگو که از آپارتمان درآمد، یکراست خودش را رساند اینجا و پیش از وارد شدن نگاهی به ساعت مچی خود انداخت. شاید کسی اینجا منتظرش بود، یا شاید داشت می‌آمد. اگر این‌طور بود، یوشیکاوا باید می‌فهمید طرف کیست. شاید گوش‌هایش یخ می‌زد، اما باید می‌ایستاد و می‌دید کی به بار می‌رود. به این فکر تن داد و تصویر اویاکودون و ساکه‌ی داغ را از ذهن تاراند.

کسی که تنگو به دیدنش آمده، شاید فوکااری باشد. یا آئومامه. یوشیکاوا خود را جمع و جور کرد. هرچه باشد، سماجت نقطه‌ی قوت من است. اگر بارقه‌ی امیدی بود، مذبوحانه به آن می‌چسبید. شاید باران خیس و تلیسش کند، باد او را از جا بکند، آفتاب بسوزاندنش، یا با چماق کتکش بزنند، اما هرگز جا خالی نمی‌کند. وقتی از کاری دست‌بکشی، هرگز نمی‌فهمی کی دستت باز به آن می‌رسد. خوب می‌دانست که چیزهای دردناک‌تری در این دنیا هست و همین یاریش می‌کرد رنج خود را تاب آورد.

در سایه‌ی تیر تلفن و تابلویی که حزب کمونیست ژاپن را تبلیغ می‌کرد به دیوار تکیه داد و به دقت در ورودی بار خوشه‌های گندم را زیر نظر گرفت. شال سبز را تا روی بینی کشید و دست‌ها را توی جیب کتش فروبرد. جز گهگاه که دستمالی درمی‌آورد و بینی خود را می‌گرفت، ذره‌ای نجنبید. باد گاهی صدای بلندگوی ایستگاه کوئنجی را با خود می‌آورد. بعضی از رهگذران وقتی یوشیکاوا را می‌دیدند که در کنجی قوز کرده، عصی می‌شدند و تند و تند می‌رفتند. اما چون هوا تاریک بود، قیافه‌اش را تشخیص نمی‌دادند. هیکل چارشانه و کوتاهش در سایه به زینتی شومی می‌مانست و سبب ترس و گریز شتابان مردم می‌شد.

تنگو آنجا چه می‌نوشتید و چه می‌خورد؟ هرچه بیشتر فکر می‌کرد، گشنه‌تر و سردتر می‌شد. اما چاره‌ای جز تصورش نداشت. هر چیزی خوب است — لازم نیست ساکه‌ی داغ یا اویاکودون باشد. فقط دلم می‌خواهم بروم جایی گرم و غذایی معمولی بخورم. اما اگر بتوانم در این سرما تاب بیاورم، هرچه باشد قبول.

یوشیکاوا چاره‌ی دیگری نداشت. راه دیگری برایش نمانده بود جز اینکه در باد سرد یخ بزند، تا غذای تنگو تمام شود. به خانه‌اش در چوئورینکن و میز غذای آنجا فکر کرد. لابد هر روز غذای گرم روی میز بود، اما او یادش نمی‌آمد. آخر آن وقت‌ها چی می‌خوردم؟ انگار چیزی عتیق بود. در زمان‌های خیلی خیلی دور در فاصله‌ی پانزده دقیقه پیاده‌روی از ایستگاه چوئورینکن در خط اوداکیو ساختمان نوسازی بود و میز غذاخوری گرم و دعوت‌گری در آن. دو دختر بچه پیانو می‌زدند و توله سگ اصیلی در باغ و چمن کوچک آن جست و خیز می‌کرد.

تنگو سی و پنج دقیقه بعد از بار بیرون آمد. یوشیکاوا به خود اطمینان داد بدک نیست. می‌شد بدتر از این باشد. سی و پنج دقیقه افتضاح بود. اما حتماً از یک ساعت و نیم دردناک بهتر است. تنش سرد بود، اما دست‌کم گوش‌هایش یخ نزده بود. تنگو که توی بار بود، کسی به خوشه‌های گندم وارد و خارج نشده بود که توجهش را جلب کند. فقط زوجی تو رفته و کسی از آن درنیامده بود. تنگو لابد قدری نوشیده و غذای سبکی خورده بود. یوشیکاوا با حفظ فاصله‌ی قبلی دنبالش کرد. تنگو راه پایین دست همان خیابان را در پیش گرفت و به احتمال قوی داشت برمی‌گشت به آپارتمان.

اما از این خیابان پیچید و راهی را در پیش گرفت که یوشیکاوا پیشتر ندیده بود. آخرش معلوم شد به خانه برنمی‌گردد. یوشیکاوا قانع شده بود که او هنوز غرق فکر است، شاید حتی بیش از پیش. این دفعه دیگر به پشت سرش نگاه نکرد. یوشیکاوا به مسیری که می‌رفتند دقت کرد، تابلوهای خیابان

را واری کرد و کوشید مسیر را به خاطر بسپرد تا بعد از آن برگردد. با این منطقه آشنا نبود. اما از هیاهوی رو به افزایش ترافیک، مثل رودی خروشان، نتیجه گرفت که دارند به کمربندی نزدیک می‌شوند. طولی نکشید که تنگو قدم‌هایش را تندتر کرد. شاید به مقصدش نزدیک‌تر شده بود.

بد نشد. پس این بابا دارد یک جایی می‌رود. بالاخره تعقیب او ارزشش را داشت.

تنگو به‌تندی به خیابانی مسکونی پیچید. شب شنبه بود و باد سردی می‌وزید. پس همه توی خانه جلو تلویزیون نشسته بودند و از نوشیدنی داغی کیف می‌کردند. خیابان عملاً خالی بود. یوشیکاوا همچنان تنگو را تعقیب کرد و اطمینان یافت که فاصله بینشان کافی باشد. تنگو از آن آدم‌ها بود که راحت می‌شد دنبالش کرد. بلندبالا و درشت‌استخوان بود و توی جمعیت گم نمی‌شد. یکراست پیش می‌رفت و از مسیرش منحرف نمی‌شد. همیشه سرش کمی خمیده بود و در حال فکر. در اصل آدم بی‌شيله پيله و صادقی بود، از آن قماش نبود که چیزی را پنهان کنند. با خود گفت درست خلاف من.

زن یوشیکاوا هم پنهان‌کاری را دوست داشت. نه — دوست نداشت، ناچار بود. اگر از او می‌پرسیدی ساعت چند است، شاید وقت درست را نمی‌گفت. یوشیکاوا این جور نبود. فقط چیزهایی را پنهان می‌کرد که لازم بود، فقط وقتی به کار مربوط می‌شد. اگر کسی از او ساعت را می‌پرسید و دلیلی برای دروغ گفتن نداشت، درست می‌گفت و مشکلی نداشت. برعکس زنش. زنش حتی در مورد سنش دروغ گفته و چهار سال ازش کم کرده بود. وقتی شناسنامه را برای صدور عقدنامه تحویل دادند، سن واقعی زنش را فهمید، اما به روی خودش نیاورد. یوشیکاوا سر در نمی‌آورد چرا او درباره‌ی چیزی که به هر حال روزی آشکار می‌شود به دروغ متوسل شده. کی عین خیالش بود که زنش هفت سال بزرگ‌تر باشد؟

هرچه از ایستگاه دورتر می‌شدند، خیابان خلوت‌تر می‌شد. سرآخر تنگو به پارک کوچکی رسید، یک محوطه‌ی بازی کوچک در کنج محله‌ای مسکونی. پارک هم خلوت بود. یوشیکاوا با خود گفت باید هم خلوت باشد. کی دوست دارد در شب سرد دسامبر که باد می‌وزد بیاید محوطه‌ی بازی. تنگو از زیر نور سرد یک لامپ بخار جیوه گذشت و یکراست رفت طرف سرسره. روی نردبان‌ش قدم گذاشت و بالا رفت.

یوشیکاوا پشت کیوسک تلفنی پنهان شد و تنگو را پایید. اخم کرد. سرسره؟ چرا یک مرد بزرگسال تو همچو شب سردی از سرسره می‌رود بالا؟ اینجا نزدیک آپارتمان تنگو نبود. باید دلیلی وجود داشته

باشد که از راهش منحرف می‌شود می‌آید اینجا. نمی‌شد گفت محوطه‌ی بازی جذابی است. کوچک و بی‌زرق و برق بود. علاوه بر سرسره، دو تاب، یک محوطه‌ی وسایل گوناگون بازی و یک محوطه‌ی شنی هم داشت. همچنین لامپ بخار جیوه‌ای که انگار ته دنیا را چند باری روشن کرده بود و تک‌درخت زمخت و بی‌برگ زلکووا. یک توالت عمومی با در قفل‌شده صفحه‌ی مناسبی برای دیوارنوشته‌ها فراهم آورده بود. چیزی در این پارک نبود که قلب آدم را گرم کند، یا به تخیلش دامن بزند. شاید در بعدازظهر فرح بخش ماه مه چیزکی باشد. اما در شب بادخیز دسامبر؟ ابداً.

آیا تنگو اینجا با کسی قرار ملاقات داشت؟ منتظر بود کسی خود را نشان دهد؟ یوشیکاوا خیال نمی‌کرد. تنگو علامتی نداد که نشان بدهد دنبال کسی می‌گردد. وارد پارک که شد، همه‌ی وسایل را نادیده گرفت. انگار فقط فکر سرسره توی کله‌اش بود. آمده بود اینجا که از آن سرسره برود بالا.

شاید همیشه دوست داشت وقتی می‌خواهد فکر کند بالای سرسره بنشیند. شاید بالای سرسره‌ی پارک در شب جای مناسبی بود برای فکر کردن در مورد پیرنگ رمانی که می‌نوشت یا حل مسائل ریاضی. شاید هرچه تاریک‌تر بود و باد سردتر می‌وزید و پارک فکسنی‌تر بود، فکرش بهتر به کار می‌افتاد. در ذهن یوشیکاوا نمی‌گنجید که رمان‌نویس‌ها (یا ریاضی‌دان‌ها) به چی یا چطور فکر می‌کنند. ذهن عمل‌گرایش حکم می‌کرد درجا بماند و صبورانه تنگو را بپاید. ساعت مچی او هشت بعدازظهر را نشان می‌داد.

تنگو بالای سرسره نشست و انگار هیكل گنده‌اش را تا کرد. به آسمان نگاهی انداخت. سر را به پس و پیش تاب داد و سر بالا کرد و به آسمان زل زد.

یوشیکاوا یاد ترانه‌ی پاپ احساساتی قدیمی از کیو ساکاموتو^{tv} افتاد. ترانه این‌طور شروع می‌شد:

به آسمان شب نگاه کن

اختران کوچک را بنگر.

باقی ترانه را نمی‌دانست و اهمیتی هم نداشت. احساسات و حس عدالت‌خواهی چندان دغدغه‌ی یوشیکاوا نبود. آیا تنگو که بالای سرسره به ستارگان زل زده بود، احساساتی شده بود؟

یوشیکاوا خودش هم به آسمان نگاه کرد، اما ستاره‌ای ندید. کونجی در بخش ساگینامی توکیو بهترین جای مشاهده‌ی آسمان شب نبود. تابلوهای نئون و چراغ‌های خیابان‌ها آسمان را به رنگ غریبی درمی‌آورد. بعضی‌ها، اگر خیلی به چشم فشار می‌آوردند، شاید چندتا ستاره می‌دیدند؛ اما این

کار دید قوی و تمرکز حواس می خواست. بالاتر از همه، امشب ابرها در آسمان تاخت و تاز می کردند. با این حال تنگویی حرکت بالای سر سره نشسته بود و چشم‌هایش به نقطه‌ی ثابتی در آسمان بود. یوشیکاوا با خود گفت این بابا عجب شری شده! آخر چه دلیلی ممکن است وادارش کرده باشد در همچو شب بادخیز زمستانی بالای سر سره‌ای بنشیند، به آسمان زل بزند و غرق فکر و خیال شود؟ نه اینکه حق داشته باشد به تنگو ایراد بگیرد. آخر یوشیکاوا خودش خواسته بود در خفا تنگو را زیر نظر بگیرد و تعقیبش کند. تنگو شهروند آزادی بود و حق داشت در تمام سال به هر چه دلش خواست نگاه کند و هر جا برود.

با این حال بدجوری سرد است. مدتی بود ادرار داشت، اما خودش را نگه داشته بود. توالت عمومی قفل بود و حتی در چنین جای خلوتی نمی‌توانست راحت کنار کیوسک تلفن ادرار کند. پا به زمین کوبید با خود گفت یالا، نمی‌شود همین حالا پاشوی راه بیفتی؟ شاید مغلوب احساسات غرق فکر و خیال در عمق مشاهدات نجومی باشی، اما تنگو، لابد تو هم داری یخ می‌زنی. وقتش شده برگردی خانه‌ات و گرم شوی، قبول نداری؟ هیچ کدام کسی را نداریم که منتظرمان باشد، اما باز خیلی بهتر از این است که اینجا معطل شویم و تا مغز استخوانمان یخ بزند.

اما تنگو انگار قصد بلند شدن نداشت. سرآخر از خیره شدن به آسمان دست کشید و توجهش به سمت ساختمانی آپارتمانی در آن سوی خیابان رفت. آپارتمانی بود نوساز، شش طبقه و چراغ نصف پنجره‌هایش روشن بود. تنگو به ساختمان خیره شد. یوشیکاوا هم به همان سمت نگاه کرد، اما چیزی نظرش را نگرفت. آپارتمانی بود معمولی. چیز خاصی نداشت، با این حال نسبتاً خوش‌ساخت بود. طرح درجه‌ی یکی داشت و نمای آن عالی بود. ورودی آن قشنگ و روشن بود. با آن آپارتمان فکسنی که تنگو به آن می‌گفت خانه از زمین تا آسمان فرق داشت.

آیا تنگو همچنان که به این آپارتمان زل زده بود، آرزو می‌کرد در چنین جایی زندگی کند؟ یوشیکاوا این‌طور فکر نمی‌کرد. تا آنجا که یوشیکاوا می‌دانست، تنگو از آن قماش نبود که به محل زندگی خود اهمیت بدهد. همان‌طور که چندان به لباس پوشیدنش اهمیت نمی‌داد. به احتمال قوی به همان آپارتمان درب و داغان قانع بود. سقفی بالای سر و جایی برای محفوظ ماندن از سرما — همین بسش بود. بالای آن سر سره لابد فکر دیگری به سرش می‌زد.

تنگو بعد از اینکه همه‌ی پنجره‌های آپارتمان را از نظرش گذراند، باز نگاه خیره‌اش متوجه آسمان

شد. یوشیکاوا هم همین کار را کرد. از جایی که پنهان شده بود، شاخه‌های درخت زلکووا، سیم‌های برق و ساختمان‌های دیگر جلو دیدش را می‌گرفت. فقط نصف آسمان را می‌دید. چیز بخصوصی که تنگو در آسمان می‌دید، هیچ پیدا نبود. ابرهای بی‌شماری یکریز در آسمان می‌تاختند، انگار لشکر جراری سر به دنبالشان گذاشته باشد.

سراخر تنگو بلند شد و مثل خلبانی که پس از پرواز شبانه‌ی دشواری با هواپیمای تک‌سرنشین به زمین بنشیند از سراسر پایین آمد. از محوطه‌ی بازی گذشت و رفت. یوشیکاوا دمی تردید کرد، بعد تصمیم گرفت دنبالش نرود. به احتمال قوی تنگو برمی‌گشت خانه‌اش. به علاوه، یوشیکاوا بدجوری شاشش گرفته بود. بعد از اینکه تنگو ناپدید شد، او رفت توی محوطه‌ی بازی، پشت توالت عمومی پناه گرفت و توی تاریکی که کسی نمی‌توانست ببیندش، پای بوته‌ای شاشید. مثانه‌اش داشت می‌ترکید.

کارش که تمام شد — این عمل به اندازه‌ی عبور قطار باری پرواگنی از روی پلی طول کشید — زیپ شلوارش را بالا کشید، چشم‌ها را بست و از آسودگی آه عمیقی کشید. ساعت ۸/۱۷ را نشان می‌داد. تنگو پانزده دقیقه‌ی تمام بالای سراسر بود. یوشیکاوا دور و برش را دید زد که مبادا تنگو نرفته باشد و بعد رفت بالای سراسر. با پاهای کوتاه و کجش به زحمت از نردبان بالا رفت، در آخرین پله‌ی سراسر‌ی یخ‌زده نشست و به آسمان نگاه کرد. آخر با آن همه دقت به چی زل زده بود؟

یوشیکاوا دید نسبتاً خوبی داشت. آستیگماتیسیم کمی دیدش را مختل کرده بود، اما بی‌عینک سر می‌کرد. با این حال هرچه نگاه کرد، حتی یک ستاره هم ندید. اما چیزی که توجهش را جلب کرد، ماه درشتی بود که فقط کنجی از آن تاریک بود. قسمت بیرونی تاریک و لک‌دار آن لای ابرها نمایان بود. ماه زمستانی. سرد، پریده‌رنگ، سرشار از اسرار و اشارات کهن. مثل چشمان مرده بی‌چشمک زدن ساکت در آسمان آویخته بود.

یوشیکاوا آب دهانش را قورت داد. لحظه‌ای نفس کشیدن یادش رفت. از لای شکاف ابرها، ماه دیگری کمی دورتر از اولی پیدا شد. خیلی کوچک‌تر از ماه اصلی بود، شکلش کمی تاب برداشته بود و سبز بود، انگار رویش خزه روییده باشد. اما بی‌بر و برگرد ماه بود. هیچ ستاره‌ای به آن درشتی نبود. ماهواره هم نبود. اما سر جایش بود، چسبیده به آسمان شب.

یوشیکاوا چشم‌ها را بست و چند ثانیه بعد باز کرد. لابد دچار توهم شده. همچو چیزی صحت ندارد.

اما هرچه چشم می‌بست و وا می‌کرد، باز ماه کوچک در آسمان بود. ابرهای گذرا گاهی پنهانش می‌کردند، اما وقتی می‌گذشتند، باز سر جایش بود، درست در همان نقطه.

تنگو هم داشت به همین نگاه می‌کرد. تنگو کاوانا به محوطه‌ی بازی آمده بود که این صحنه را ببیند، یا شاید ورنه انداز کند که هنوز سر جایش هست. مدتی بود که از وجود دوتا ماه خبر داشت. شکی نیست. از دیدنش هیچ تعجب نکرده بود. یوشیکاوا بالای سر سره آه عمیقی کشید. از خودش پرسید این دیگر چه دنیای دیوانه‌واری است؟ گرفتار چه دنیایی شده‌ام؟ اما جوابی نیامد. دوتا ماه — بزرگ و کوچک — که ابرهای بی‌شماری تند و تند از جلوشان رژه می‌رفتند، چون معمایی در آسمان آویخته بودند.

این‌طور نتیجه گرفت از یک چیز مطمئنم. این دنیایی نیست که من از آن آمده‌ام. دنیایی که من می‌شناسم، فقط یک ماه دارد. این نکته‌ای است انکارناپذیرتر. حالا شده دوتا.

به یوشیکاوا احساس آشنایی دست داد. با خود گفت قبلاً یک جایی این را دیده‌ام. حواسش را جمع کرد و نومیدانه حافظه‌اش را گشت. اخم کرد. دندان‌ها را به هم سایید و ته دریای تاریک ذهنش را لایروبی کرد. سرآخر آوردش به سطح: سفیره‌ی هوا.

به دور و برش نگاه کرد، اما چیزی جز همان دنیای همیشگی ندید. پرده‌های توری سفید پشت پنجره‌های آپارتمان آن طرف خیابان آویخته بود و نور ملایمی آن سویشان روشن بود. هیچ چیز غیرعادی نبود. فقط تعداد ماه فرق داشت.

به‌دقت از سر سره پایین آمد و انگار که بخواهد از چشمان دوتا ماه بگریزد، شتابان از محوطه‌ی بازی بیرون رفت. از خود پرسید دارد می‌زند به سرم؟ نه، ممکن نیست. دیوانه نشده‌ام. ذهنم مثل میخ فولادی نویی است — سخت، سنگین، صاف. به ضرب چکش در زاویه‌ی درست به قلب واقعیت فرومی‌رود. کمیتم به‌هیچ‌وجه لنگ نیست. کاملاً عاقلم.

دنیای دور و بر من است که دیوانه شده.

و باید بفهمم چرا.

جنبه‌ای از تغییر وضع

یکشنبه باد فروکش کرد. روز گرم آرامی بود، یکسر متفاوت از شب پیش. مردم کت‌های کلفت را درآوردند و از آفتاب لذت بردند. اما آئومامه از هوای خوش برخوردار نشد — روز را مثل همیشه گذراند، در به روی خود بسته و پرده‌ها کشیده.

ضمن گوش دادن به سینفونیتای یاناچک با صدای کم، عضلات خود را کش داد و سراغ دستگاه رفت تا ورزش‌های مقاومتی را تمرین کند. رفته‌رفته حرکاتی به تمریناتش اضافه کرد و حالا دیگر زمانش به دو ساعت می‌رسید. بعد آشپزی کرد، آپارتمان را تمیز کرد و روی کاناپه دراز کشید که در جستجوی زمان ازدست‌رفته را بخواند. آخرش به جلد سوم، طرف گرمات رسیده بود. همه‌ی تلاشش را به کار می‌بست تا سرگرم شود. روزی فقط دو بار تلویزیون تماشا می‌کرد — اخبار NHK ظهر و هفت بعدازظهر. مثل همیشه خبر مهمی نبود — نه، واقعاً اتفاقات مهمی در سراسر جهان رخ می‌داد. مردم در سراسر جهان جان می‌باختند و خیلی‌هاشان به طرزی مصیبت‌بار — تصادف قطار، غرق شدن قایق، سقوط هواپیما. جنگی داخلی درگیر بود و انگار پایان نداشت، قتل و غارت، کشتارهای هولناک قومی. تغییرات آب و هوایی خشکسالی، سیل و قحطی به بار می‌آورد. آئومامه با مردمی که درگیر این مصیبت‌ها و فاجعه‌ها بودند از ته دل همدردی می‌کرد، اما با این حال حتی حادثه‌ی کوچکی هم به او مربوط نمی‌شد.

بچه‌های محل، در محوطه‌ی بازی آن طرف خیابان بازی می‌کردند و هوارشان بلند بود. قارقار کلاغ‌ها را از بالای بام می‌شنید که آخرین خبرها را به هم می‌دادند. هوا بوی اوایل زمستان شهر را می‌داد.

یکپهو به ذهنش رسید از وقتی که در این آپارتمان به سر می‌برده، دیگر هیچ میل جنسی نداشته. شاید بر اثر حاملگی و تغییرات هورمونی تنش بوده. با این حال خیال آئومامه راحت بود. اینجا جایی نبود که بتواند به کسی دسترسی داشته باشد. از این بابت هم خوشحال بود که دیگر عادت ماهانه نداشت. عادت ماهانه‌اش هرگز سنگین نبود، با این حال احساس می‌کرد انگار بار سنگینی از دوشش برداشته شده، حالا از دغدغه‌هایش یکی کم شده بود.

در طول سه ماهی که اینجا بود، موهایش بلند شده بود. در سپتامبر به زحمت به شانه‌اش می‌رسید، اما حالا روی شانه‌ها می‌ریخت. بچه که بود مادرش همیشه موهای او را کوتاه می‌کرد و از دوره‌ی

راهنمایی چون ورزش همه‌ی زندگیش بود، هرگز موهایش را بلند نمی‌کرد. حالا به نظرش خیلی بلند بود، اما خودش نمی‌توانست خوب کوتاهش کند. موهای چتری را می‌چید، اما همه‌اش همین. روزها موهایش را می‌بست و شب‌ها رها می‌کرد. بعد ضمن گوش کردن موسیقی صد بار موها را شانه می‌کرد، کاری که فقط مخصوص آدم‌های بیکار است.

معمولاً آرایش نمی‌کرد و حالا بخصوص دیگر نیازی به آن نداشت. اما می‌خواست تا می‌تواند کارهای روزمره‌اش مرتب باشد، پس از پوست صورتش خوب مراقبت می‌کرد. پوستش را با کرم و لوسیون ماساژ می‌داد و موقع خواب روی صورتش ماسک می‌گذاشت. در اصل آدم تندرستی بود و فقط کمی مراقبت می‌خواست تا پوستش زیبا و شاداب شود. یا شاید این ناشی از حاملگی بود؟ شنیده بود که زن‌های حامله پوست شادایی دارند. در هر حال، وقتی جلو آینه می‌نشست، موها را رها می‌کرد و صورتش را واری می‌کرد، حس می‌کرد خوشگل‌تر از قبل شده. یا دست‌کم آرامش زن پخته‌ای را دارد. شاید.

آنومامه هیچ‌وقت خود را خوشگل نمی‌دانست. کسی هم به او نگفته بود خوشگل است. مادرش همیشه با او مثل دختر زشتی رفتار کرده بود. دایم می‌گفت: «کاش کمی خوشگل‌تر بودی!» یعنی که اگر خوشگل‌تر و بانمک‌تر بود، می‌توانستند مردم را بیشتر به کیش خود دعوت کنند. بنابراین آنومامه همیشه از آینه‌گیرزان بود. وقتی ناچار بود، فوری و بامهارت خود را ورنانداز می‌کرد.

تاماکي اوتسوکا به او گفته بود از قیافه‌اش خوشش می‌آید. گفته بود هیچ‌م بد نیست. در واقع خیلی هم خوب است. باید اعتماد به نفس بیشتری داشته باشی. این برخورد آنومامه را شاد کرده بود. تازه پا به بلوغ گذاشته بود و حرف‌های گرم دوستش دلگرمش کرد. به این فکر افتاد که شاید آن‌قدر که مادرش می‌گوید زشت نباشم. اما حتی تاماکي هم به او نگفته بود خوشگل.

حالا برای اولین بار در زندگی آنومامه چیز زیبایی در صورت خود می‌دید. حالا می‌توانست بیش از همیشه جلو آینه بنشیند و تمام اجزاء صورتش را ورنانداز کند. خودشيفته نشده بود. صورت خود را از هر زاویه واری می‌کرد، مثل اینکه صورت یکی دیگر است. راست‌راستی خوشگل شده بود؟ یا طرز قدردانی او از تغییرات بود نه صورتش؟ آنومامه سرگردان بود.

گهگاه به آینه اخم می‌کرد. صورت اخم‌کرده‌اش مثل همیشه بود. عضلات صورتش پهن می‌شد، اجزایش از هم باز می‌شد و هر یک از دیگری متمایز می‌شد. هر احساس ممکن در صورتش جلوه

می‌کرد. نه زشت بود، نه زیبا. از یک زاویه هیولایی به نظر می‌رسید، از زاویه‌ی دیگر مضحک. باز از زاویه‌ی سوم صورتش ملغمه‌ای بود. از اخم کردن که دست کشید، عضلات صورتش رفته‌رفته آرام شد — مثل موج‌هایی که بر سطح آب ناپدید شود — و صورتش به حالت عادی برگشت. بعد نسخه‌ی تازه و متفاوتی از خودش کشف کرد.

تاماکي خیلی وقت‌ها به او گفت: «باید طبیعی‌تر بخندی. لبخند که می‌زنی، صورتت مهربان‌تر می‌شود. پس خجالت بکش و بیشتر لبخند بزن.» اما آنوماه نمی‌توانست راحت یا الکی جلو مردم لبخند بزند. وقتی زورکی لبخندی می‌زد، بدل به نیشخند می‌شد و موجب ناراحتی دیگران. تاماکي با او فرق داشت: لبخندش طبیعی و پرنشاط بود. هرکس او را اولین بار می‌دید، فوری با او دوست می‌شد. اما سرآخر نومیدی و سرخوردگی تاماکي را به خودکشی کشاند و آنوماه را — که نمی‌توانست لبخند درخوری بزند — پشت سر گذاشت.

یکشنبه‌ی آرامی بود. آفتاب گرم آدم‌های زیادی را به محوطه‌ی بازی آن طرف خیابان کشانده بود. پدر و مادرها کناری ایستاده بودند و بچه‌هاشان در محوطه‌ی شنی یا روی تاب بازی می‌کردند. چندتا بچه هم سرگرم سرسره‌بازی بودند. افراد مسن روی نیمکت‌ها نشسته بودند و بادقت به بازی بچه‌ها نگاه می‌کردند. آنوماه به بالکن رفت، روی صندلی پلاستیکی نشست و از لای شکاف پرده بی‌توجه تماشا کرد. صحنه‌ی پرصفایی بود. زمان به‌نرمی پیش می‌رفت. آنجا کسی را مرگ تهدید نمی‌کرد، هیچ‌کس آنجا دنبال قاتلی نبود. هیچ‌کس آنجا تپانچه‌ی اتوماتیک نه میلیمتری پُر پیچیده در جوراب شلواری در کشو میز آرایش خود نداشت.

آنوماه از خود پرسید آیا می‌شود باز هم در این دنیای آرام عادی شرکت کنم؟ آیا روزی می‌رسد که دست این کوچولو را بگیرم با خودم ببرم پارک و سوار تاب و سرسره کنم؟ می‌شود زندگی روزمره بی این دغدغه که بعدش کی را باید بکشم، یا کی مرا می‌کشد، بگذرد؟ آیا همچو چیزی در این دنیای ۸۴Q۱ ممکن است؟ یا در دنیای دیگر ممکن است؟ و مهم‌تر از همه — آیا تنگو کنارم خواهد بود؟

از تماشای پارک دست کشید و رفت تو. در شیشه‌یی کشویی را بست و پرده‌ها را کشید. دیگر جنجال بچه‌ها را نمی‌شنید و غمی به دلش چنگ انداخت. او از همه چیز بریده بود، در جایی گیر افتاده بود که درش از تو قفل بود. از تماشای محوطه‌ی بازی در روز چشم می‌پوشم. تنگو روزها نمی‌آید. چیزی که دنبال آن بود، صحنه‌ی روشنی از دوتا ماه بود.

پس از اینکه شام ساده‌ای خورد و ظرف‌ها را شست، لباس گرم پوشید و باز رفت به بالکن. پتو را روی پاهایش انداخت و در صندلی فرورفت. شی بود که باد نمی‌وزید. از آن جور ابرهایی که نقاشان آبرنگ می‌کشند و امتحانی است برای ظرافت ضربه‌های قلم‌مو، کم‌رنگ در آسمان پراکنده بود. ماه درشت‌تر که ابرها جلوی‌ش را نگرفته بودند، در حال تربیع بود و نور روشن و واضح خود را به زمین می‌پراکند. در این وقت شب آئومامه از جایی که نشسته بود، ماه دوم، ماه کوچک‌تر را نمی‌دید. پشت ساختمانی نهان بود، اما آئومامه می‌دانست آنجاست. حضورش را احساس می‌کرد. بی‌شک به‌زودی پیش چشمش پدیدار می‌شد.

از زمانی که اینجا پنهان شده بود، می‌توانست آگاهانه افکار را از ذهنش بتاراند. بخصوص وقتی مثل حالا در بالکن بود و به محوطه‌ی بازی زل می‌زد، می‌توانست ذهنش را یکسر خالی کند. چشم‌ها را به زمین بازی، بخصوص به سرسره، می‌دوخت اما به چیزی فکر نمی‌کرد — نه، ذهنش شاید سراغ چیزی می‌رفت، اما عمدتاً زیر سطح آگاهی بود. ذهنش زیر سطح چه می‌کرد، نمی‌دانست. در فاصله‌های مرتب چیزی سر برمی‌آورد، مثل لاک‌پشت دریایی، یا خوک دریایی که برای تنفس از زیر آب درمی‌آمد. هر وقت این‌طور می‌شد، می‌دانست که تا به حال به چیزی فکر می‌کرده. بعد ناخودآگاهش، با ریه‌های پر از اکسیژن، باز به اعماق فرومی‌رفت. باز رفته بود و آئومامه دیگر به چیزی فکر نمی‌کرد. او وسیله‌ی نظارت بود، پیچیده در پيله‌ای نرم و نگاهش مجذوب سرسره.

به پارک نگاه می‌کرد، اما در عین حال چیزی نمی‌دید. اگر چیز تازه‌ای در میدان دیدش می‌آمد، ذهنش فوری واکنش نشان می‌داد. اما تا به حال هیچ اتفاقی نیفتاده بود. باد نمی‌وزید. شاخه‌های تیره درخت زلکووا بی‌حرکت بیرون جسته بود و به نیشترهای تیزی می‌مانست که به سوی آسمان گرفته‌اندش. همه‌ی دنیا ثابت بود. به ساعت مچی نگاهی انداخت. تازه از هشت گذشته بود. امروز هم شاید مثل همیشه تمام می‌شد، بی‌آنکه اتفاقی غیرعادی بیفتد. یکشنبه شی تا حد ممکن آرام.

درست در ساعت ۸/۲۳ دیگر آرامش دنیا به هم خورد.

یکهو دید مردی بالای سرسره نشسته است. نشسته بود و قسمتی از آسمان را تماشا می‌کرد. قلب آئومامه به اندازه‌ی مشت کودکی فشرده شد و آن‌قدر به همان حال ماند که ترسید مبادا دیگر به تپش درنیاید. اما فوری باز به اندازه‌ی طبیعی برگشت و بنای تهیدن را گذاشت. با صدایی گنگ و خشمگین خون تازه را به سراپایش فرستاد. ذهن آئومامه فوری به سطح آب آمد. به خود تکانی داد. و آماده‌ی عمل قد علم کرد.

به غریزه با خود گفت این تنگوست.

اما خوب که دقت کرد، دید نیست. مردی که آنجا نشسته بود، قدش مثل بچه‌ها کوتاه بود، با سری گنده و مربعی و کلاهی کش‌باف. کلاه کش‌باف به علت شکل کلاهش یک‌جور عجیبی کش آمده بود. شال سبزی دور گردن بسته بود و کت سورمه‌یی به تن داشت. شال خیلی بلند بود و دکه‌های کتش دور شکم تنگ بود و آماده‌ی پاره شدن. آنومامه فهمید این همان مردی است که دیشب در حال رفتن از پارک دیده و تصور کرده بود بچه است. اما بچه نبود. کمابیش مردی میان‌سال بود. قد کوتاه و خپل بود، با دست و پای کوتاه و کلاهش به طرز غیروطبیعی گنده بود و از ریخت افتاده.

یادش آمد تamarو از مردی گفته بود با کله‌ی گنده مثل عروسک‌های خوشبختی فوکوسوکه و اسمش را گذاشته بود کله‌کدو. همان که دور و بر خانه‌ی بید مجنون می‌پلکیده و خانه‌ی امن را می‌پاییده. این مرد بالای سرسره کاملاً به وصفی که تamarو دیشب کرده بود می‌خورد. آن مرد عجیب دست از تحقیقات برنداشته و حالا به سمت مخفیگاهش راه گشوده بود. باید بروم سراغ تپانچه. چرا از این همه شب حالا گذاشتمش تو اتاق خواب؟ نفس عمیقی کشید، گذاشت آشوب قلبش فروبنشیند و اعصابش آرام بگیرد. نباید بترسم. فعلاً نیازی به تپانچه نیست.

آخر مرد به ساختمان او نگاه نمی‌کرد. بالای سرسره نشسته و مثل تنگو درست در همان نقطه به آسمان زل زده بود. انگار غرق فکر بود. مدتی دراز از جا نجنبید، انگار یادش رفته بود چطور حرکت کند. کمترین توجهی به سمت اتاق او نکرد. آنومامه سردرگم شد. موضوع چیه؟ این مرد اینجا دنبال من آمده. احتمالاً عضو ساکیگاکه است. شک نیست که تعقیب‌کننده‌ی ماهره‌ی است. یعنی توانسته رد پا را از عمارت آزابو تا اینجا دنبال کند. با این همه حالا اینجاست، بی‌دفاع، در معرض دید و خیره به آسمان شب.

آنومامه دزدانه بلند شد، در کشویی شیشه‌یی را کمی وا کرد، توی نشیمنگاه لغزید و جلو تلفن نشست. با دست‌های لرزان بنا کرد به گرفتن شماره‌ی تamarو. باید این موضوع را گزارش می‌داد — لازم بود خبر بدهد از جایی که هست می‌تواند کله‌کدو را ببیند که بالای سرسره‌ی محوطه‌ی بازی آن طرف خیابان نشسته است. تamarو خودش تصمیم می‌گرفت چه کند و بی‌شک ماهرانه موقعیت را در دست می‌گرفت، اما پس از گرفتن چهار شماره ایستاد و گوشی در دست لب‌گزید.

با خود گفت خیلی زود است. هنوز چیزهای زیادی هست که از این مرد نمی‌دانیم. اگر تamarو او را

فقط عامل تهدید ببیند و مراقبت از او را به عهده بگیرد، همه‌ی چیزهایی را که از او نمی‌دانیم ناشناخته می‌ماند. فکرش را که می‌کنم، می‌بینم این مرد همان کاری را می‌کند که تنگو قبلاً کرده. همان سرسره، همان حالت، همان قسمت آسمان، انگار که همان حرکات تنگو را دنبال می‌کند. لابد او هم دارد دوتا ماه را می‌بیند. آنومامه فهمید. شاید این مرد و تنگو یک‌جوری به هم مربوط باشند. شاید این مرد هنوز متوجه نشده که من در آپارتمانی تو این ساختمان قایم شده‌ام و به همین دلیل بی‌دفاع، پشت به من، آنجا نشسته. هرچه بیشتر فکر کرد، این نظریه به نظرش قانع‌کننده‌تر رسید. اگر این نظریه درست باشد، پس دنبال کردن این مرد شاید مرا به تنگو برساند. این مرد به جای اینکه دنبالم بگردد، می‌تواند راهنمای من باشد. این فکر سبب فشردگی بیشتر قلبش شد، بعد باز قلبش تپیدن از سر گرفت. گوشی را سر جایش گذاشت.

تصمیم گرفت بعداً به تامارو می‌گویم. اول باید کاری انجام بدهم. کاری خطرناک، یعنی اینکه تعقیب‌شونده بیفتد دنبال تعقیب‌کننده. و شک نیست که این مرد حرفه‌یی است. با این حال نباید بگذارم این فرصت طلایی از دست برود. شاید این آخرین فرصتم باشد. و از طرز نگاهش پیداست که انگار، دست‌کم چند لحظه‌ای گیج شده است.

به‌عجله رفت اتاق خواب، کشو میز آرایش را وا کرد و تپانچه‌ی نیمه‌اتوماتیک هکلر و کخ را درآورد. ضامنش را وا کرد، گلنگدن را کشید تا گلوله‌ای وارد خزانه شود و ضامن را بست. تپانچه را پشت کمر شلوار جین چپاند و باز رفت روی بالکن. کله‌کدو همچنان خیره به آسمان همان‌جا نشسته بود. کله‌ی بی‌ریختش یکسر بی‌حرکت بود. انگار یکسر مفتون چیزی شده بود که در آسمان می‌دید. آنومامه از احساسش خبر داشت. بی‌بر و برگرد صحنه‌ی جذابی بود.

آنومامه به درون برگشت، کتی کرکی پوشیده و کلاه بیسبال به سر گذاشت. عینکی غیرطبی با قاب ساده‌ی مشکی به چشم زد تا قیافه‌اش مشخص نباشد. شال‌گردنی خاکستری دور گردن بست و کیف پول و کلید آپارتمان را در جیب گذاشت. از پله‌ها پایین دوید و از ساختمان بیرون رفت. کف کفش‌های ورزشی‌اش وقت راه رفتن روی آسفالت صدا نمی‌داد. مدت‌ها بود که زمین سخت هموار را زیر پا حس نکرده بود و این احساس به او دلگرمی می‌داد.

به خیابان که قدم گذاشت، واریسی کرد که کله‌کدو سر جایش باشد. پس از غروب آفتاب هوا خیلی سرد شده بود، اما هنوز هم باد نمی‌وزید. در حقیقت سرما را دلچسب دید. آنومامه که با نفسش بخار سفیدی بیرون می‌داد، هرچه بی‌صداتر از ورودی پارک گذشت. کله‌کدو هیچ متوجه او نشد.

نگاه خیره‌اش از بالای سرسره یکراست به آسمان دوخته بود. آنومامه از جایی که بود ماه را نمی‌دید، اما می‌دانست که نگاه خیره‌ی مرد متوجه دوتا ماه است — یکی بزرگ و یکی کوچک. بی‌شک آن دو در آسمان یخ‌زده‌ی بی‌ابر کنار هم غنوده بودند.

از پارک گذشت و به کنج بعدی که رسید، برگشت و چند قدم عقب رفت. در سایه‌ای پنهان شد و مرد بالای سرسره را زیر نظر گرفت. تپانچه پشت کمرش مثل مرگ سخت و سرد بود و احساس آن دلگرمش می‌کرد.

پنج دقیقه منتظر شد. کله‌کدو آهسته پا شد، کتش را تکاند و بار دیگر به آسمان زل زد. بعد، انگار تصمیمش را گرفته باشد، از پله‌های سرسره پایین آمد. از پارک بیرون رفت و راه ایستگاه را در پیش گرفت. دنبال کردنش چندان مشکل نبود. یکشنبه شب در خیابان مسکونی چندان آمد و رفتی نبود و آنومامه حتی با فاصله‌ی زیاد گمش نمی‌کرد. همچنین کمترین سوءظنی نداشت که ممکن است کسی دنبالش بیفتد. هیچ‌وقت سر برنگرداند و با گام‌های یکنواخت پیش می‌رفت، گام‌های یکنواخت کسانی که مشغله‌ی فکری دارند. آنومامه با خود گفت چه طعنه‌آمیز! نقطه‌ی کور تعقیب‌کننده این است که هرگز فکر نمی‌کند تعقیب شود.

بعد از مدتی متوجه شد که کله‌کدو به طرف ایستگاه کوئنجی نمی‌رود. آنومامه در آپارتمانش با استفاده از نقشه‌ی بیست‌وسه بخش توکیو محله را بارها واری کرده و جغرافیای محل را به خاطر سپرده بود، بنابراین می‌دانست در وضعیت اضطراری به کدام سمت برود. پس هرچند مرد اول به سمت ایستگاه رفته بود، آنومامه فهمید وقتی به کنجی پیچیده به سمت دیگر می‌رود. متوجه شد که کله‌کدو این محل را نمی‌شناسد. او دوبار ایستاد و نمی‌دانست به کدام طرف برود و پلاک‌های نشانی را روی تیرهای تلفن واری کرد. بی‌شک این دور و برها زندگی نمی‌کرد.

سرآخر کله‌کدو راهی را در پیش گرفت. آنومامه حدس زد که حالا منطقه برایش آشناست. بعد از جلو یک مدرسه‌ی ابتدایی شهرداری گذشت، به خیابان باریکی رفت و از در آپارتمان کهنه‌ی سه طبقه‌ای تو رفت.

آنومامه بعد از تو رفتن مرد پنج دقیقه صبر کرد. به هیچ‌وجه نمی‌خواست دم در ورودی ساختمان با او رو به رو شود. بالای در ورودی یک رخ‌بام سیمانی بود و چراغ گردی نور زردی به در ورودی می‌پاشید. همه جا را نگاه کرد، اما نام ساختمان را ندید. شاید ساختمان اسم نداشت. به هر حال

ساختمانی قدیمی بود. نشانی را که روی تیر تلفن نوشته شده بود به خاطر سپرد.

بعد از پنج دقیقه به سمت ورودی رفت. به سرعت از زیر نور زرد گذشت و به عجله در را باز کرد. هیچ کس در راهرو کوچک ورودی نبود. فضایی خالی بود، عاری از گرما. لامپ فلورسنتی بالای سرش با آخرین نفس هایش وزوز می کرد. صدای تلویزیونی از جایی به گوش می رسید. همچنین جیغ تیز بچه ای که مادرش را به ستوه آورده بود.

آنومامه کلیدهایش را از جیب کت کرکی درآورد و سبک در دست جلنگ جلنگ کرد تا اگر کسی او را ببیند به نظر برسد آنجا زندگی می کند. اسامی روی صندوق های پستی را واری کرد. ممکن بود یکیش مال کله کدو باشد. امیدوار نبود، اما فکر کرد به امتحانش می ارزد. ساختمان کوچکی بود و سکنه ی زیادی نداشت. وقتی روی یکی از صندوق ها اسم کاوانا را دید، همه ی صداها محو شد.

جلو آن صندوق پستی یخ زد. هوا بدجوری رقیق شد و نفس کشیدن را دشوار دید. لب هایش کمی باز ماند و لرزید. زمان گذشت. می دانست این کار چه احمقانه و خطرناک است. کله کدو هر لحظه ممکن بود پیدایش شود. با این حال نمی توانست از صندوق پستی دل بکند. یک کارت کوچک نام کاوانا مغزش را فلج کرده و تنش را درجا خشکانده بود.

دلیل مثبتی در دست نداشت که این کاوانا همان تنگو کاوانا باشد. کاوانا اسم چندان رایجی هم نبود، ولی حتماً به اندازه ی آنومامه غیرعادی نبود. اما اگر مطابق حدس او کله کدو با تنگو ارتباطی داشت، احتمال زیادی می رفت که این کاوانا کسی جز همان تنگو نباشد. شماره ی اتاقش ۳۰۳ بود، تصادفاً به همان شماره ی آپارتمانی که آنومامه در حال حاضر در آن به سر می برد.

چه باید بکنم؟ آنومامه سخت لب گزید. ذهنش دور می زد و راه خروجی نمی یافت. چه باید بکنم؟ خب، تا ابد که نمی توانست جلو صندوق پستی میخکوب شود. تصمیمش را گرفت و از پلکان سیمانی زشت به طبقه ی سوم رفت. کف تیره ی راهرو جا به جا از فرسودگی، ترک های ریز برداشته بود. کفش های ورزشی اش موقع راه رفتن خش خش می کرد.

آنومامه حالا جلو آپارتمان شماره ۳۰۳ ایستاده بود. یک در فولادی معمولی که در جای نامش کارت چاپ شده ی کاوانا قرار داشت. فقط اسم خانوادگی. حروف آن خشک و ناساز به نظر می رسید. در عین حال معمای ژرفی در خود نهفته بود. آنومامه آنجا ایستاد و با حواس تیز به دقت گوش داد. اما هیچ صدایی از پشت در نشنید، یا حتی حس نمی شد چراغی روشن باشد. زنگی کنار در بود.

آنومامه حیران شد. لب گزید و به فکر حرکت بعدی افتاد. از خود پرسید زنگ بزnm؟ یا این دامی زیرکانه بود؟ شاید کله کدو مثل کوتوله‌ای شیر در جنگلی تاریک، با لبخندی شوم ضمن انتظار، پشت در پنهان شده بود. به عمد بالای سر سره خودش را نشان داده تا فریبم دهد و به اینجا بکشاند و دستگیرم کند. خوب می‌دانست دنبال تنگو می‌گردم و او را طعمه کرده. مرد حيله‌گر پستی که دقیقاً از نقطه ضعفم خبر دارد. این تنها راهی است که می‌توانست وادارم کند در از تو باز کنم.

دور و برش را پایید که کسی نباشد و تپانچه از پشت کمر شلوارش درآورد. ضامن را وا کرد و تپانچه را گذاشت توی جیب کت کرکی تا راحت دم دست باشد. با دست راست تپانچه را به چنگ گرفت و انگشت روی ماشه، با دست چپ زنگ در را فشار داد.

صدای زنگ در داخل آپارتمان پیچید. زنگی کاهلانه که با تندی تپش قلب او مغایرت داشت. تپانچه را محکم فشرد و منتظر باز شدن در ماند. اما در باز نشد. و به نظر نمی‌رسید کسی از چشمی بیرون را بپاید. لحظه‌ای صبر کرد و باز زنگ زد. صدای زنگ چنان بلند بود که همه سر بلند کنند و گوش بخوابانند. دست راست آنومامه با تپانچه کمی عرق کرد. اما پاسخی نیامد.

با خود گفت بهتر است بروم. کاوانایی که در شماره‌ی ۳۰۳ به سر می‌برد، هر که هست، در خانه نیست. و آن **کله کدوی** شوم یک جایی در این آپارتمان کمین کرده. بیش از این ماندن خیلی خطرناک است. دوان دوان از پله‌ها پایین رفت و موقع رد شدن نگاهی به صندوق پستی انداخت و از ساختمان بیرون رفت. سر به زیر از زیر نور چراغ زرد گذشت و به خیابان رفت. سر برگرداند تا مطمئن شود کسی دنبالش نیست.

چیزهای زیادی بود که باید بهشان فکر می‌کرد و به همان اندازه لازم بود تصمیم‌هایی بگیرد. ضامن تپانچه را دوباره در جیب بست. بعد، دور از چشم دیگران آن را در پشت کمر شلوارش چپاند. با خود گفت نمی‌شود حد امید و انتظارم را زیادی بالا ببرم. کاوانایی که آنجا به سر می‌برد، شاید تنگو باشد. شاید هم نباشد. وقتی زیادی امیدوار باشی، ذهنت بی‌راهه می‌رود. وقتی امیدت نقش بر آب شود، سر خورده می‌شوی و سرخوردگی به ناامیدی می‌انجامد. بی‌پروا می‌شوی و احتیاط را کنار می‌گذاری. و در این حال هیچ چنین چیزی را نمی‌خواهم.

خبر ندارم **کله کدو** چه اطلاعاتی دارد. ولی واقعیت این است که خیلی به من نزدیک شده. آن قدر

نزدیک که کافی است دست دراز کند و به من برسد. لازم است خودم را جمع و جور کنم و هشیار باشم. با کسی سر و کار دارم کاملاً خطرناک. کمترین اشتباهی مرگبار است. اول از همه باید از آن آپارتمان قدیمی دوری کنم. آنجا پنهان شده و نقشه می‌کشد چطور مرا به دام بیندازد — مثل عنکبوتی سمی و خونخوار که در تاریکی تار تنیده.

به آپارتمانش که برگشت، عزمش جزم بود. فقط یک راه مانده بود که برود.

این بار شماره‌ی کامل تامارو را گرفت. گذاشت دوازده بار زنگ بخورد، بعد قطع کرد. کلاه را برداشت و کت را درآورد، تپانچه را برگرداند توی کشو، بعد دو لیوان آب خورد. کتری را پر کرد و برای جای آب جوشاند. از شکاف پرده پارک آن طرف خیابان را دید زد تا مطمئن شود کسی آنجا نیست. جلو آینه‌ی دستشویی ایستاد و موهایش را شانه کرد. حتی حالا هم انگشت‌هایش درست کار نمی‌کرد. تنش باقی مانده بود. داشت توی قوری آب جوش می‌ریخت که تلفن زنگ زد. البته تامارو بود.

به او گفت: «تازه کله‌کدو را دیدم.»

سکوت. «منظورت از تازه این است که حالا آنجا نیست؟»

آنومامه گفت: «درست است. کمی پیش او را توی پارک روبه‌روی ساختمانم دیدم. اما حالا دیگر آنجا نیست.»

«منظورت از کمی پیش چقدر است؟»

«حدود چهل دقیقه پیش.»

«چرا چهل دقیقه پیش زنگ نزدی؟»

«ناچار شدم فوری تعقیبش کنم و وقت نداشتم.»

تامارو نفسش را آرام آرام بیرون داد، انگار نفس به‌زور راه باز می‌کرد. «تعقیبش کردی؟»

«نمی‌خواستم از دستم دربرود.»

«گمانم بهت گفته بودم هیچ‌وقت بیرون نروی.»

آنومامه حرف‌های خود را به‌دقت مزمره کرد. «ولی وقتی خطر نزدیک می‌شود، نمی‌توانم اینجا بیکار بنشینم. اگر تلفن می‌کردم، نمی‌توانستی خودت را به‌موقع برسانی اینجا. درست؟»

تامارو از ته حلقش صدای کوتاهی درآورد. «پس رفتی دنبال کله‌کدو.»

«به نظرم کمترین شکی نداشت که شاید کسی تعقیبش کند.»

تامارو هشدار داد: «یک حرفه‌یی می‌تواند این‌طور وانمود کند.»

تامارو حق داشت. همه‌ی این‌ها شاید نیرنگی ماهرانه بود. نه اینکه آن را می‌پذیرفت. «مطمئنم که تو می‌توانی، اما تا جایی که می‌توانم بگویم، کله‌کدو در این سطح نیست. شاید آدم ماهری باشد، اما با تو فرق دارد.»

«شاید پشتیبان داشته.»

«نه، بی‌بر و برگرد تنها بود.»

تامارو لحظه‌ای مکث کرد. «خیلی خوب. پس فهمیدی کجا می‌رود؟»

آنومامه نشانی ساختمان را گفت و نمای بیرونیش را وصف کرد. شماره‌ی آپارتمانش را نمی‌دانست. تامارو یادداشت برداشت. چندتا سؤال کرد و آنومامه بادقت هرچه تمام‌تر جواب داد.

تامارو گفت: «گفتی اولین بار او را تو پارک آن طرف خیابان دیدی.»

«درسته.»

«آنجا چه می‌کرد؟»

آنومامه توضیح داد که چطور آن مرد بالای سرسره نشسته بود و به آسمان شب زل زده بود. از دوتا ماه حرف به میان نیاورد. برای این کار فرصت لازم بود.

تامارو پرسید: «آسمان را تماشا می‌کرد؟» آنومامه صدای تغییر دنده را در ذهنش می‌شنید.

«آسمان، یا ماه، یا ستاره‌ها. یکی از این‌ها.»

«و خود را آن‌طور بالای سرسره، بی‌دفاع، در معرض دید گذاشته بود.»

«درست است.»

تامارو پرسید: «به نظرت عجیب نیامد؟» صدایش سخت و خشک بود و آنومامه را یاد گیاهی کویری انداخت که با یک روز باران در تمام سال زنده می‌ماند. «این مرد ردت را گرفته. در یک قدمی تو بوده. چه تأثیرگذار! با این حال رفته بالای تاب و با خیال راحت به آسمان شب زل زده و به آپارتمانی که تو در آنی کمترین توجهی نکرده. با هم نمی‌خواند.»

«موافقم. منطقی نیست. با توجه به این موضوع نتوانستم بگذارم همین جوری برود.»

تامارو آه کشید. «ولی هنوز هم به نظرم کار خطرناکی بود.»

آنومامه چیزی نگفت.

تامارو پرسید: «تعقیبش کمکت هم کرد که به حل معما نزدیک شوی؟»

آنومامه گفت: «نه. اما یک چیز توجهم را جلب کرد.»

«چی بود؟»

«وقتی صندوق‌های پستی را دید زدم، فهمیدم کسی به نام کاوانا در طبقه‌ی سوم آنجا زندگی می‌کند.»

«خب؟»

«چیزی از سفیره‌ی هوا شنیدی؟ رمان پرفروش تابستان گذشته؟»

«حتی من هم روزنامه می‌خوانم، می‌دانی؟ نویسنده، اریکو فوکادا، دختر یکی از پیروان ساکیگاکه بود. حالا ناپدید شده و مشکوکند که فرقه او را دزدیده باشد. پلیس دست به تحقیقات زده. اما هنوز رمان را نخوانده‌ام.»

«اریکو فوکادا فقط دختر یکی از پیروان نیست. پدرش پیشوا بود، رهبر ساکیگاکه. او دختر مردی است که فرستادمش طرف دیگر. سردبیر به تنگو کاوانا به‌عنوان نویسنده‌ی در سایه مزد داده تا سفیره‌ی هوا را بازنویسی کند. در واقع رمان کار مشترک این دو است.»

سکوتی طولانی برقرار شد. آنقدر طولانی که می‌شد به انتهای اتاقی باریک و دراز رفت و در فرهنگ لغاتی دنبال کلمه‌ای گشت و برگشت. سرآخر تامارو سکوت را شکست.

«دلیلی نداری که کاوانای ساکن این ساختمان همان تنگو کاوانا باشد.»

آنومامه قبول کرد. «نه. هنوز نه. اما اگر همان باشد، همه چیز معنا پیدا می‌کند.»

تامارو گفت: «بعضی قسمت‌ها با هم جور در می‌آید. ولی از کجا می‌دانی که تنگو کاوانا نویسنده‌ی در سایه‌ی سفیره‌ی هوا ست؟ اینکه آفتابی نشد. اگر می‌شد، رسوایی به بار می‌آورد.»

«از خود پیشوا شنیدم. پیش از مردنش به من گفت.»

صدای تامارو کمی سرد شد. «خیال نمی‌کنی باید این را قبلاً بهم می‌گفتی؟»

«آن موقع فکر نمی‌کردم این قدر مهم باشد.»

باز مدتی سکوت شد. آنومامه نمی‌توانست بگوید تامارو به چه فکر است، اما می‌دانست که از عذر و بهانه خوشش نمی‌آید.

سرآخر گفت: «باشد. آن را می‌گذاریم برای بعد. بیا برگردیم به تعقیب. می‌خواهی بگویی کله‌کدو کاوانا را نشان کرده و از او به‌عنوان راهنما استفاده می‌کند تا جای تو را پیدا کند.»

«نظرم همین است.»

تامارو گفت: «نمی‌فهمم. چرا تنگو کاوانا باید سرخ یافتن تو باشد؟ بین تو و کاوانا ارتباطی نیست، هست؟ جز اینکه تو با پدر اریکو فوکادا سرو کار داشتی و تنگو نویسنده‌ی در سایه‌ی رمانش بوده.»

آنومامه با لحنی سرد گفت: «ارتباط هست.»

«ارتباط مستقیمی بین تو و تنگو کاوانا هست. حرفت همین است؟»

«ما با هم در مدرسه‌ی ابتدایی همکلاس بودیم. و معتقدم او پدر بچه‌ی من است. اما از این بیشتر نمی‌توانم توضیح بدهم. خیلی — چطور بگویم؟ — شخصی است.»

آنومامه از آن سر خط می‌شنید که خودکاری تپ‌تپ به میز می‌کوبد. این تنها صدایی بود که می‌شنید.

تامارو تکرار کرد: «شخصی!» صدایش طوری بود که انگار بالای خرسنگی در باغ موجود غریبی را دیده باشد.

آنومامه گفت: «متأسفم.»

تامارو گفت: «می‌فهمم. این خیلی شخصی است. دیگر چیزی نمی‌پرسم. خب، پس روشن بگو بینم از من چه می‌خواهی؟»

«خب، اول این که دلم می‌خواهد بدانم کاوانایی که در آن ساختمان است، همان تنگو کاواناست. اگر ممکن بود، خودم می‌رفتم ته و تویش را درآورم. اما دوباره رفتن خیلی خطرناک است.»

«موافقم.»

«کله‌کدو شاید یک جایی تو همان ساختمان کمین کرده و نقشه‌ای در سر دارد. اگر دارد به محل من نزدیک می‌شود، باید کاری بکنیم.»

«تا به حال از ارتباط تو با خانم اطلاعات زیادی دارد. به زحمت این سرخ‌ها را به هم ربط داده و سعی می‌کند همه را به هم گره بزند. نمی‌شود ازش صرف نظر کنیم.»

آنومامه گفت: «یک درخواست دیگر هم ازت دارم.»

«بفرما.»

«اگر تنگو کاوانا راست‌راستی آنجا به سر می‌برد، دلم نمی‌خواهد صدمه‌ای به او برسد. اگر صدمه رسیدن به او اجتناب‌ناپذیر است، دلم می‌خواهد جای او را بگیرم.»

تامارو باز مدتی ساکت شد. این دفعه صدای تپ تپ خودکار نمی آمد. در واقع هیچ صدایی نمی آمد. تamarو در جهانی عاری از صدا فکرهايش را سبک سنگین می کرد.

بعد گفت: «به نظرم باید بروم سر وقت دو درخواست اولت. این قسمتی از کار من است. اما در مورد سومی نمی شود چیزی گفت. این یکی مسائل خیلی شخصی را در بر دارد و چیزهای زیادی در آن است که نمی فهمم. به تجربه می گویم انجام دادن سه کار همزمان راحت نیست. چه دوست داشته باشی و چه نه، باید اولویت بندی کنی.»

«از نظر من ایرادی ندارد. هر جور دلت می خواهد اولویت بندی کن. فقط این نکته یادت باشد، دلم می خواهد تا زنده ام تنگو را ببینم. باید چیزی را به او بگویم.»

تامارو گفت: «یادم می ماند. یعنی تا در ذهنم جای خالی هست.»
«متشکرم.»

«باید چیزهایی را که گفתי به خانم اطلاع بدهم. این موضوع ظریفی است و من نمی توانم به تنهایی تصمیم بگیرم. پس حالا تلفن را قطع می کنم. راستی، گوش بده! دیگر بیرون نرو. در را قفل کن و همان جا بمان. اگر بیرون بروی، دردسر درست می شود. شاید تا به حال شده.»

«ولی کمکم کرد چیزهایی ازش بفهمم.»

«باشد.» لحن تamarو نشان می داد تسلیم شده است. «از آنچه گفתי، به نظر می رسد کاری درجه ی یک انجام دادی. قبول. اما خودت را در معرض خطر نگذار. هنوز نمی دانیم چی تو چنته اش هست. و با توجه به موقعیت به احتمال قوی سازمانی پشت سر اوست. هنوز آن ماسماسک را که بهت دادم، داری؟»

«البته.»

«بهتر است دم دستت باشد.»

«همین کار را می کنم.»

مکثی کوتاه و بعد ارتباط تلفنی قطع شد.

آنوماه توی وانی که پر از آب کرده بود فرورفت و موقع گرم شدن به تنگو فکر کرد – تنگویی که شاید در آپارتمانی از آن ساختمان قدیمی زندگی می کرد یا نمی کرد. در فولادی بی ریخت، شکاف کوچکی برای جای اسم و اسم کاوانا را که روی کارت نوشته شده بود مجسم کرد. پشت آن در چه

جور جایی بود؟ و او چطور زندگی می کرد؟...

دست روی شکم گذاشت. هنوز چندان برآمده نبود و به دلیل نامعلومی صبح ها حالش بهم نمی خورد. اما موجود کوچکی آن تو پنهان شده بود. می دانست با خود گفت و ایستا، بینم. شاید نمی خواهند جانم را بگیرند، بلکه دنبال این کوچولو هستند. به عنوان انتقام از قتل پیشوا آیا می خواهند این کوچولو را از من بگیرند؟ تنش از این فکر به لرزه افتاد. حالا بیش از پیش مصمم شد تنگو را ببیند. تا به حال چیزهای با ارزش زیادی را به عمرم از من گرفته اند. ولی این یکی را به هیچ وجه از دست نمی دهم.

به بستر رفت و مدتی کتاب خواند، اما خوابش نمی برد. کتاب را بست و خودش را گرد و گلوله کرد تا از شکمش محافظت کند. یک گونه روی بالش به ماه زمستانی بالای پارک و ماه سبز کوچک کنارش فکر کرد. مازا و دوهتا، آمیزه ی نور دو ماه شاخه های برهنه ی درخت زلکووا را در بر گرفته بود. درست در این لحظه لابد تامارو نقشه ای کشیده و ذهنش به سرعت تمام کار می کند. در خیال او را می دید که ابروها به هم گره خورده با خود کارش با خشم روی میز تپ تپ می زند. سر آخر، انگار آن تپ تپ یکنواخت بی وقفه هدایتش کرده باشد، پتوی نرم خواب دورش پیچید.

تلفن زنگ می‌زد. عقربه‌های ساعت شمایه دارش ۲/۰۴ دقیقه را نشان می‌داد. دوشنبه ۲/۰۴ صبح. هوا هنوز تاریک بود و تنگو در خوابی عمیق. خوابی آرام‌بخش و بی‌رؤیا.

اول خیال کرد فوکاری است. فقط او ممکن بود در این بوق سگ زنگ بزند. یا شاید کوماتسو باشد. وقتی پای زمان به میان می‌آمد، عقل سلیم در کله‌ی کوماتسو نبود. اما یک جور نامعلومی صدای زنگ کوماتسو نبود. سمج‌تر و رسمی‌تر بود. به علاوه تازه چند ساعت پیش کوماتسو را دیده بود.

یک راه این بود که صدای زنگ را ناشنیده بگیرد و باز بخوابد — انتخاب اول تنگو. اما تلفن یکریز زنگ می‌زد. اگر همین جوری می‌گذشت، تا صبح زنگ می‌زد. از تخت درآمد، ساق پایش را به جایی کوبید و گوشی را برداشت.

«الو!» صدایش هنوز خوابالود بود. انگار کله‌اش را از کاهوی یخ‌زده انباشته بودند. لابد کسانی هستند که نمی‌دانند کاهو را نباید توی فریزر گذاشت. کاهو که یخ بزند، تُردیش از دست می‌رود — که حتماً بهترین وجه مشخصه‌ی آن است.

گوشی را که به گوش گذاشت، صدای وزش باد را شنید. بادی دمدمی که در میان دره‌ی تنگی بوزد و خز نرم گوزنی زیبا را که خم شده و از نهر زلالی آب می‌نوشد آشفته کند. اما صدای باد نبود. کسی جلو گوشی نفس می‌کشید و صدایش را گوشی تقویت می‌کرد.

تنگو تکرار کرد: «الو!» آیا مزاحم تلفنی بود؟ یا شاید خط مشکل داشت.

صدای طرف دیگر خط گفت: «سلام!» صدای زنی بود که قبلاً شنیده بود. فوکاری نبود. صدای دوست مؤنثش هم نبود.

تنگو گفت: «سلام. من کاوانا هستم.»

طرف گفت: «تنگو.» سرآخر هم‌کوک شدند، اما هنوز نفهمید کیست.

«کی حرف می‌زند؟»

صدای زنانه گفت: «کومی آداچی.»

تنگو گفت: «آه، سلام!» کومی آداچی، پرستار جوانی که نزدیک آپارتمان‌ش هوهوی جغد شنیده بود.

«چه خبر شده؟»

«خواب بودی؟»

تنگو گفت: «بله. شما چطور؟»

سؤال پرتی بود. کسی که خواب باشد، چطور تلفن می‌زند؟ از خود پرسید چرا همچو سؤال احمقانه‌ای کردم؟ لابد کار کاهوی یخ‌زده‌ی توی کله‌ی من است.

زن گفت: «من سرِ کارم.» گلویی صاف کرد. «آقای کاوانا تازه فوت کردند.»

تنگو تکرار کرد: «آقای کاوانا تازه فوت کردند.» و نفهمید. آیا کسی داشت به او می‌گفت تازه مرده؟

کومی جمله‌اش را جور دیگر گفت: «پدرتان نفس آخرش را کشیده.»

تنگو بی‌هدف گوشی را از دست راست به دست چپ داد. تکرار کرد: «نفس آخرش را کشیده.»

«داشتم تو استراحتگاه پرستاران چرت می‌زدم که زنگ زدند، درست بعد از یک. زنگ اتاق پدرتان

بود. خودش که مدت‌ها تو اغما بود و نمی‌توانست زنگ بزند، پس برایم عجیب بود و رفتم واری

کنم. وقتی رسیدم، نه نفس داشت و نه ضربان نبض. با دکتر کشیک تماس گرفتم و سعی کردیم به

زندگی برش گردانیم، اما نشد.»

«می‌خواهی بگویی پدرم دکمه را فشار داده بود؟»

«شاید. دیگر کسی نبود که این کار را بکند.»

تنگو پرسید: «علت مرگ چه بود؟»

«واقعاً نمی‌دانم، اما انگار درد نکشیده. صورتش خیلی آرام بود. مثل یکی از روزهای آخر پاییز بود،

وقتی بادی نمی‌وزد و برگ‌ی از درخت می‌افتد. اما شاید این وصف درستی نباشد.»

تنگو گفت: «نه، عیب ندارد. وصف درستی است.»

«تنگو، می‌توانی امروز بیایی؟»

«گمانم.» کلاس‌های مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی امروز، دوشنبه، شروع شده بود، اما برای همچو

چیزی می‌توانست مرخصی بگیرد.

«با اولین قطار تندرو می‌آیم. ده نشده می‌رسم آنجا.»

«اگر این کار را بکنی، ممنون می‌شوم. تشریفات زیادی هست که باید انجام دهیم.»

تنگو گفت: «تشریفات؟ چیز خاصی لازم است که با خودم بیارم؟»

«تو تنها خویشاوند آقای کاوانا هستی؟»

«بله، کمابیش مطمئنم.»

«پس شناسنامه‌ات را بیاار. لازم می‌شود. گواهی تولد مهر و موم شده‌ی شهرداری را داری؟»

«گمانم یک کی‌ی از آن را دارم.»

«فقط محض اطمینان آن را هم بیاار.»

«همه چیز مرتب است؟»

«او.... م.... م.... وقتی هنوز به‌هوش بود، همه چیز را به تفصیل معین کرد — پولی که صرف تدفینش می‌شود، جامه‌هایی که در تابوت می‌پوشد و خاکسترش را کجا دفن کنند. پای تدارکات که به میان می‌آمد، خیلی دقیق بود. گمانم بشود گفت خیلی اهل عمل بود.»

تنگو شقیقه‌اش را مالید. «بله، همچو آدمی بود.»

«شیفت من هفت صبح تمام می‌شود، بعد می‌روم خانه بخوابم. اما پرستار تامورا و پرستار اومورا صبح سرپستند و جزئیات را بهت می‌گویند.»

تنگو گفت: «از بابت همه چی ممنونم.»

کومی آدچی جواب داد: «خواهش می‌کنم.» بعد انگار ناگهان یادش آمده باشد، لحنش رسمی شد: «تأسفم را به خاطر این فقدان بپذیرید.»

تنگو گفت: «متشکرم.»

می‌دانست که دیگر خوابش نمی‌برد، پس آب جوشاند و قهوه حاضر کرد. این کار کمی بیدارش کرد. احساس گرسنگی کرد و از گوجه‌فرنگی و پنیر توی یخچال ساندویچی درست کرد. مثل خوردن در تاریکی بافت خوراک را حس کرد، ولی چندان مزه‌اش را نفهمید. بعد برنامه‌ی حرکت قطارها را برداشت و دید زد ببیند قطار بعدی تاتیه‌اما کی راه می‌افتد. تازه دو روز پیش، شنبه عصر، از شهر گربه‌ها آمده بود و حالا می‌خواست دوباره برود. اما این دفعه شاید فقط یکی دو شب می‌ماند.

ساعت چهار صبح در دستشویی صورت شست و اصلاح کرد. از بررسی برای صاف کردن کاکلش استفاده کرد، اما مثل همیشه نیمه‌موفق شد. با خود گفت ولس کن، بعد از مدتی باز همان جور می‌شود.

درگذشت پدرش برای تنگو ضربه‌ی بزرگی نبود. دو هفته‌ی تمام کنار پدر بی‌هوشش مانده بود. حالا حس می‌کرد پدرش مرگ قریب‌الوقوع خود را پذیرفته بود. پزشک‌ها سر در نمی‌آوردند چه چیز سبب اغمای او شده، اما تنگو می‌دانست. پدرش تصمیم گرفته بود بمیرد، یا دیگر اراده‌ی زندگی

کردن را نداشت. اگر از عبارت کومی عاریه می‌گرفت، مثل 'تک‌برگ درختی' چراغ هشیاری را خاموش کرده، در به روی هر احساسی بسته و منتظر تغییر فصول بود.

از ایستگاه چیکورا تاکسی گرفت و ساعت ده و سی دقیقه به آسایشگاه رسید. مثل روز پیش، یکشنبه، روز زمستانی آرامی بود. نور گرم خورشید بر چمن پژمرده می‌پاشید، انگار که بر آن منت می‌گذاشت و گربه‌ی آلاپلنگی که تنگو قبلاً ندیده بود، حمام آفتاب می‌گرفت و کاهلانه دم خود را می‌لیسید. پرستار تامورا و پرستار اومورا دم در ورودی به استقبالش آمدند. هر کدام زمزمه کنان به او تسلیم گفتند و تنگو تشکر کرد.

جسد پدر تنگو را در اتاقی دور از انظار و در کنجی پرت‌افتاده در آسایشگاه گذاشته بودند. پرستار تامورا تنگو را به آنجا برد. پدرش طاقباز روی برانکار ولو بود و ملافه‌ی سفیدی رویش انداخته بودند. در اتاق مربع بی‌پنجره نور سفید فلورسنت بالای سر سفیدی دیوارها را بیشتر می‌نمایاند. روی کابینتی که ارتفاعش تا کمر می‌رسید گلدانی شیشه‌یی با سه گل داوودی قرار داشت که شاید همان روز صبح آنجا گذاشته بودند. روی دیوار ساعت گردی بود. ساعتی بود قدیمی و غبارگرفته، اما درست کار می‌کرد. شاید نقشش این بود که یک‌جوری شاهد باشد. جز این نه مبلی بود، نه تزئینی. لابد جسد سالخورده‌گان بسیاری از اینجا رد شده بود — بی‌کلامی وارد شده و بی‌کلامی خارج شده بودند. فضایی عربان اما موقر، مثل نکته‌ای ناگفته، بر اتاق حاکم بود.

صورت پدرش با زمانی که زنده بود چندان فرق نداشت. حتی از نزدیک انگار نه انگار که مرده. رنگش بد نبود و شاید به علت اینکه کسی از راه محبت صورتش را اصلاح کرده بود، چانه و لب بالایش به نحو غریبی صاف بود. به نظر نمی‌رسید از زمان زنده بودنش، که در خواب عمیقی بود، فرق زیادی کرده باشد، جز اینکه حالا دیگر به سرم‌های تغذیه و سوندها نیازی نبود. اما اگر چند روز آن را به همین حال بگذارند، فساد کار خودش را می‌کند و آن وقت فرق بین مرگ و زندگی آشکار می‌شود. اما قرار بود پیش از آن جسد را بسوزانند.

پزشک که تنگو بارها تلفنی با او حرف زده بود آمد، همدردی خود را ابراز کرد، بعد توضیح داد چه چیز سبب مرگ پدرش شده است. خیلی مهربان بود و توضیحاتش کامل، اما همه‌اش فقط به یک نتیجه می‌رسید: علت مرگ پدرش روشن نبود. هیچ‌کدام از آزمایش‌ها نشان نداد چه مشکلی دارد. تنها چیزی که می‌توانست بگوید این بود که بر اثر پیری مرده — اما هنوز در میانه‌ی شصت‌سالگی بود، و برای چنین تشخیصی جوان محسوب می‌شد.

پزشک با تردید گفت: «من به عنوان پزشک مسئول گواهی فوت را امضا می‌کنم. به فکرم که علت مرگ را 'ایست قلبی بر اثر اغمای طولانی' بنویسم، اگر از نظرتان اشکالی نداشته باشد؟»

«اما در واقع علت فوت 'ایست قلبی بر اثر اغمای طولانی' نبوده. درست است؟»

پزشک کمی دستپاچه شد. «درست است. تا آخرین لحظه مشکلی در کارکرد قلبشان نداشتیم.»

«اما در دیگر اعضایش هم مشکلی پیدا نکردید.»

پزشک با اکراه گفت: «درست است.»

«اما مدارک نیاز به علت روشن مرگ دارد؟»

«درست.»

«این تخصص من نیست، ولی حالا قلبش از حرکت ایستاده، درست؟»

«البته. قلبش از حرکت ایستاده.»

«که همین یک جور از کار افتادن عضو است، درست؟»

پزشک حرفش را سبک‌سنگین کرد. «اگر ضربان قلب عادی فرض شود، پس بله، همان طور که

گفتید این یک جور از کار افتادن عضو است.»

«پس لطفاً همین جور بنویسید. 'ایست قلبی بر اثر اغمای طولانی' همین بود؟ من اعتراضی ندارم.»

پزشک خیالش راحت شد. گفت: «گواهی مرگ را تا نیم‌ساعت دیگر حاضر می‌کنم.» تنگو تشکر

کرد. پزشک رفت و پرستار تامورای عینکی را باقی گذاشت.

پرستار تامورا پرسید: «می‌خواهید شما را با پدرتان تنها بگذارم؟» چون این سؤال را کرد — انگار

رسم معمولی بود — پرسش طنین رسمی داشت.

تنگو گفت: «نه، لازم نیست، متشکرم.» حتی اگر با پدرش تنها می‌ماند، حرف خاصی نداشت که

بخواهد به او بگوید. مثل زمان حیات او بود. حالا که مرده بود، موضوعات گوناگونی نبود که

بخواهد با او در میان بگذارد.

پرستار تامورا پرسید: «پس می‌خواهید جای دیگری بروید و در مورد ترتیبات کار بحث کنید؟»

تنگو جواب داد: «فرقی نمی‌کند.»

پرستار تامورا پیش از رفتن رو به جنازه کرد و دست‌هایش را به حال دعا به هم چسباند. تنگو هم

همین کار را کرد. مردم طبعاً به جنازه احترام می‌گذارند. آخر این آدم واپسین قسمت زندگی

شخصی را، که کار سترگ مردن است، به انجام رسانده. بعد دوتایی اتاقک بی پنجره را ترک کردند و به کافه تریا رفتند. دیگر کسی آنجا نبود. نور تند خورشید از پنجره‌ی بزرگ رو به باغ به درون می‌تابید. تنگو قدم به آن روشنایی گذاشت و از راحتی خیال آهی کشید. اینجا هیچ نشانی از مرگ نبود. این دنیای زندگان بود — اهمیت نداشت دنیا چقدر ناپایدار و ناقص باشد.

پرستار تامورا در فنجانی چای سبز هوجیچا ریخت و دست تنگو داد. آن دو روبه‌روی هم نشستند. و مدتی در سکوت چای نوشیدند.

پرستار تامورا پرسید: «امشب تو شهر می‌مانی؟»

«قصد داشتم بمانم، اما هنوز جا ذخیره نکردم.»

«اگر عیب ندارد، چرا تو اتاق پدرتان نمی‌مانی؟ هیچ‌کس آنجا نیست و هزینه‌ی هتل را هم صرفه جویی می‌کنید. البته اگر ناراحت نمی‌شوید.»

تنگو کمی تعجب کرد و گفت: «نه، ناراحت نمی‌شوم. اما این کار اشکالی ندارد؟»

«از نظر ما اشکالی ندارد. اگر شما راحتید، ما هم حرفی نداریم. بعداً تخت را آماده می‌کنم.»

تنگو موضوع دیگری را پیش کشید. «خب، الان چه باید بکنم؟»

«گواهی فوت را که از پزشک مسئول گرفتید، می‌برید دفتر شهرداری و جواز سوزاندن جنازه را می‌گیرید، بعد روال باطل کردن شناسنامه را طی می‌کنید. این حالا کارهای اصلی شماست.

کارهای دیگری هم هست که باید انجام دهید — مقرری او، تغییر نام حساب پس‌اندازش — اما در این موارد با وکیل مشورت کنید.»

«وکیل؟» تنگو از این حرف تعجب کرد.

«آقای کاوانا — منظورم پدرتان است — درباره‌ی کارهای پس از مرگش با وکیل مشورت کرده. نام وکیل شما را رم ندهد. آسایشگاه ما بیماران سالخورده زیاد دارد و چون بیشترشان از لحاظ قانونی صلاحیت ندارند، ما با دفتر حقوقی محلی ارتباط گرفته‌ایم که به این‌ها مشاوره بدهد، پس مردم در مورد تقسیم ترکه به مشکل بر نمی‌خورند. همچنین وصیتنامه و گواهان را فراهم می‌کنند. هزینه‌ی زیادی هم نمی‌تراشند.»

«پدر من هم وصیتنامه نوشته؟»

«واقعاً نمی‌توانم چیزی در موردش بگویم. باید با وکیل مشورت کنید.»

«متوجهم. می شود زود ببینمش؟»

«با او تماس گرفته ایم و ساعت سه می آید. خوب است؟ شاید به نظر برسد عجله می کنیم، اما می دانم که سرتان شلوغ است، بنابراین امیدوارم عیب نداشته باشد که پیشاپیش اقدام کرده ایم.»

«ممنونم.» تنگو واقعاً از کارایی او ممنون بود. به دلیل نامعلومی همه ی زن های میان سالی که می شناخت کارآمد بودند.

«اما پیش از آن بروید دفتر شهرداری. شناسنامه اش را باطل کنید و جواز سوزاندن جنازه را بگیرید. تا این کار را نکنید، باقی کارها پیش نمی رود.»

«خب، پس باید بروم ایچیکاوا. اقامتگاه قانونی پدرم ایچیکاواست. اما اگر این کار را بکنم، نمی شود ساعت سه برگردم.»

پرستار سری بالا انداخت. «نه، پدرتان کمی پس از آمدن به اینجا اقامتگاه رسمی خود را از ایچیکاوا به چیکورا تغییر داد. گفت وقت رفتنش که برسد، این جوری کارها آسان تر می شود.»

این موضوع روی تنگو خیلی تأثیر گذاشت. گفت: «خیلی آماده بود!» انگار از اول می دانست که اینجا می میرد.

پرستار موافقت کرد: «بله. هیچ کس تا به حال همچو کاری نکرده. همه خیال می کنند مدت کوتاهی اینجا می مانند. اما با این حال...» می خواست چیزی بگوید، اما ادامه نداد و ساکت دست ها را جلو خود به هم رساند، تا باقی آنچه را می خواست بگوید، برساند. «به هر حال، دیگر لازم نیست به ایچیکاوا بروید.»

تنگو به اتاق پدرش رفت، همان اتاقی که واپسین ماه های عمرش در آن گذشته بود. ملافه ها و روکش ها را برداشته بودند و فقط تشک لخت مانده بود. یک لامپ ساده روی میز پاتختی بود و پنج تا آویز خالی توی کمد. در قفسه ی کتاب حتی یک کتاب هم نبود و همه ی وسایل شخصی او را برده بودند. اما تنگو یادش نمی آمد قبلاً چه وسایل شخصی آنجا بود. ساکش را روی زمین گذاشت و نگاهی به دور و بر اتاق انداخت.

اتاق هنوز بوی دارو می داد و می شد بوی نفس بیمار را هنوز در فضا احساس کرد. تنگو پنجره را وا کرد تا هوای تازه بیاید تو. پرده ی رنگ پریده مثل دامن دخترکی در حال بازی دستخوش باد بود. با خود گفت چقدر محشر می شد اگر آنوماه اینجا بود، فقط دستم را می فشرد و لب تر نمی کرد.

سوار اتوبوسی شد و به شهرداری چیکورا رفت؛ گواهی فوت را ارائه داد و جواز سوزاندن جنازه را گرفت. پس از گذشتن بیست و چهار ساعت از زمان فوت می‌شد جسد را سوزاند. همچنین شناسنامه‌ی او را باطل کرد و گواهینامه‌ی رسمی گرفت. این تشریفات مدتی طول کشید، اما تقریباً به طرز ناامیدکننده‌ای ساده بود — چیزی نبود که غور و بررسی لازم داشته باشد. چندان فرقی با گزارش سرقت اتومبیل نداشت. پرستار تامورا از دستگاه کپی دفتر استفاده کرد تا از مدارک تنگوسه نسخه کپی بگیرد.

بعد گفت: «ساعت دو و نیم، پیش از آمدن وکیل، کسی از طرف زنکوشا، مؤسسه‌ی تدفین می‌آید. لطفاً یک نسخه از مجوز سوزاندن جسد را به او بدهید. این مأمور مؤسسه‌ی تدفین باقی کارها را به عهده می‌گیرد. پدرتان که زنده بود، با مدیر مؤسسه صحبت کرد و قرار و مدار لازم را گذاشت. همچنین به اندازه‌ی کافی پول برایش گذاشت، پس لازم نیست شما کاری بکنید. مگر این که اعتراض داشته باشید.»

تنگو گفت: «نه، اعتراض ندارم.»

پدرش ماترک خاصی از خودش نگذاشته بود. لباس‌های کهنه، چندتا کتاب — همه‌اش همین. پرستار تامورا گفت: «چیزی را به عنوان یادگاری می‌خواهید؟ البته تنها اشیای باقی‌مانده یک رادیو ساعت شماطه‌دار، یک ساعت مچی کوکی قدیمی و عینک مطالعه است.»

تنگو گفت: «هیچی نمی‌خواهم. هرچه می‌خواهید با آن‌ها بکنید.»

دقیقاً ساعت دو و نیم مدیر مؤسسه‌ی تدفین با کت و شلوار مشکی از راه رسید. آهسته راه می‌رفت. مردی لاغراندام، در اوایل پنجاه‌سالگی، با انگشت‌های کشیده، چشمان درشت که زگیل سیاه خشکی کنار بینی‌اش بود. انگار بیشتر وقتش در فضای باز می‌گذشت، چون تمام صورتش تا لبه‌ی گوش‌هایش برنزه بود. تنگو هرگز یک مدیر تدفین چاق ندیده بود، اما از علتش خبر نداشت. مرد ترتیبات اصلی مراسم تدفین را شرح داد. خیلی مؤدب بود و آهسته و شمرده حرف می‌زد، انگار نشان می‌داد که وقت زیاد دارند.

«پدرتان که زنده بود، گفت دلش می‌خواهد تدفینش هرچه ساده‌تر انجام شود. تابوت ساده‌ی درستی می‌خواست و گفت جسدش را بسوزانیم. نه مراسمی می‌خواست، نه خواندن کتاب، نه هیچ نام بودایی پسامرگ، نه گلی و نه مدیحه‌ای. قبر هم نمی‌خواست. به من دستور داد خاکسترش را در مکان عمومی مناسبی بگذارم. همین، البته اگر اعتراضی نداشته باشید....»

مکشی کرد و با چشم‌های درشتش تمناکنان به تنگو نگاه کرد.

تنگو یگراست به چشمانش زل زد و گفت: «اگر خواست پدرم همین بوده، پس اعتراضی ندارم.» مدیر تدفین سری پایین آورد و به همان حال ماند. «امروز روز ترحیم است، ما یک شب جنازه را در مرکز تدفین دست‌نخورده می‌گذاریم. پس لازم است جنازه را ببریم محل خودمان. سوزاندن جنازه فردا ساعت یک و نیم بعدازظهر در کوره‌ی مرده‌سوزی نزدیکمان انجام می‌شود. امیدوارم مناسب شما باشد.»

«اعتراضی ندارم.»

«شما در سوزاندن جنازه شرکت می‌کنید؟»

تنگو گفت: «بله.»

«بعضی‌ها دوست ندارند شرکت کنند. کاملاً میل خودتان است.»

تنگو گفت: «من می‌آیم.»

مرد گفت: «بسیار خوب.» لحنش راحتی خیالش را می‌نمایاند. «ببخشید که حالا با این حرف‌ها مزاحمتان می‌شوم، اما این همان مبلغی است که در زنده بودن پدرتان به ایشان گفتم. ممنون می‌شوم اگر شما هم تأییدش کنید.»

مدیر تدفین با انگشت‌هایی به بلندی پاهای حشرات اظهارنامه‌ای را از پوشه‌ای درآورد و داد دست تنگو. تنگو تقریباً چیزی از مراسم تدفین نمی‌دانست، اما می‌دید که ارزان و مناسب است. اعتراضی نداشت. خودکاری گرفت و قرارداد را امضا کرد.

وکیل درست قبل از ساعت سه رسید و لحظه‌ای ایستاد و با مدیر تدفین گفتگو کرد — مکالمه‌ای کوتاه، بین دو متخصص. تنگو از حرف‌هایشان سر درنیاورد. پیدا بود که یکدیگر را می‌شناسند. این شهر کوچکی بود. شاید همه یکدیگر را می‌شناختند.

نزدیک سردخانه یک درپستی کمتر توی چشم بود که ون کوچک مؤسسه‌ی تدفین جلو آن پارک کرد. جز شیشه‌ی راننده باقی شیشه‌ها رنگ سیاه خورده بود و روی ون مشکی پرکلاغی هیچ علامتی نبود. مدیر تدفین لاغراندام و دستیار موسفیدش، پدر تنگو را روی برانکاری گذاشتند و به سوی ون هل دادند. ون را تعمیر کرده و سقف بلندی برایش ساخته بودند و ریل‌هایی تویش کار گذاشته بودند که بتوانند برانکار را رویش هل بدهند. درهای پشت ون را با تقه‌ی شدیدی بستند، مدیر تدفین برگشت طرف تنگو و تعظیم کرد و ون راه افتاد. تنگو، وکیل، پرستار تامورا، و پرستار

اومورا، همه رو به در عقب ون توپوتای مشکی دست‌ها را به حال دعا به هم چسبانده.

تنگو و وکیل در گوشه‌ای از کافه‌تريا گرم گفتگو شدند. وکیل ظاهراً چهل و چندساله بود و برعکس مدیر تدفین خیلی فربه. چانه‌اش تقریباً ناپدید شده بود و به‌رغم سرمای زمستان لایه‌ی نازکی از عرق روی پیشانی‌ش نشسته بود. تنگو با خود گفت لابد تابستان شرشر عرق می‌ریزد. کت وشلوار پشمی خاکستریش بوی نفتالین می‌داد. پیشانی باریکی داشت و بالای آن موهای سیاه انبوه پریشتم چشمگیر. ترکیب فربه‌ی و آن موهای انبوه با هم نمی‌خواند. پلک‌هایش متورم و سنگین بود و چشم‌هایش تنگ، اما پشت آن برقی دوستانه می‌درخشید.

«پدرتان وصیتنامه‌شان را به من سپردند. کلمه‌ی وصیتنامه متضمن چیزی برجسته است، اما این وصیتنامه مثل آن‌هایی نیست که در رمان‌های کارآگاهی از آن حرف می‌زنند.» وکیل این را گفت و گلویی صاف کرد. «این وصیتنامه عملاً شبیه یادداشت ساده‌ای است. اجازه بدهید خلاصه‌ای از آن را بگویم. وصیتنامه با توضیح مختصری از قرار و مدار تدفینش شروع شده. گمانم آقای که از زنگوشا آمده برایتان توضیح داده باشد.»

«بله، داده. باید مراسم ساده‌ای باشد.»

وکیل گفت: «بسیار خوب. خواست پدرتان بود که همه چیز به ساده‌ترین وجه ممکن برگزار شود. هزینه‌های تدفین از محل پولی که کنار گذاشته شده پرداخت می‌شود و هزینه‌های درمان و دیگر هزینه‌ها از محل سپرده‌ای که پدرتان در بدو ورود به این مجموعه به امانت گذاشته تأمین می‌شود. لازم نیست هیچ هزینه‌ای را از جیب بپردازید.»

«نمی‌خواست مدیون کسی بشود، نه؟»

«دقیقاً. پول همه چیز را پیشاپیش داده بود. همچنین در حسایی در دفتر پست چیکورا پولی سپرده که به شما، یعنی پسرش، می‌رسد. لازم است آن را به نام خودتان بکنید. برای این کار به گواهی فوت و شناسنامه‌ی باطل‌شده‌ی پدرتان، یک کپی از شناسنامه و گواهی مهرشده‌ی تولدتان نیاز دارید. باید یگراست بروید اداره‌ی پست چیکورا و مدارک لازم را شخصاً امضا کنید. تشریفاتش قدری طول می‌کشد. همان‌طور که می‌دانید بانک‌ها و ادارات پست ژاپن در مورد پر کردن پرسشنامه‌ها خیلی دقیقند.»

وکیل دستمال سفید بزرگی از جیب کتش درآورد و عرق پیشانی خود را خشک کرد.

«این چیزهایی بود که درباره‌ی میراث باید به شما می‌گفتم. جز همان پول نقد در حساب اداره‌ی پست پولی نداشت — نه بیمه‌نامه‌ای، نه سهامی، نه مستغلاتی، نه جواهری، نه اشیاء قیمتی — هیچ چیزی از این قبیل نبوده. می‌شود گفت خیلی سراسر است و بی‌هیاهو.»

تنگو در سکوت سر پایین آورد. کار پدرش همین‌طور بود. اما گرفتن پول حساب پستش کمی تنگو را دلتنگ می‌کرد. احساس می‌کرد کپهای پتوی خیس سنگین را داده‌اند دستش. اگر ممکن بود، ترجیح می‌داد نگیرد. اما نمی‌توانست این حرف را بزند.

«پدرتان همچنین پاکت در بسته‌ای را به من سپرد. من با خود آوردمش و مایلم حالا بدهم به شما.» پاکت قهوه‌یی کلفت با نوار چسب محکم بسته‌بندی شده بود. وکیل فربه آن را از کیف‌دستی مشکی خود درآورد و گذاشت روی میز.

«کمی پس از اینکه آقای کاوانا آمدند اینجا، ایشان را دیدم و همان وقت این را پیشم امانت گذاشت. آن وقت‌ها هنوز به هوش بود. گاهی فکرش آشفته می‌شد، اما به طور کلی می‌زان بود. به من گفت پس از مرگش مایل است این پاکت را به وارث قانونی‌اش بدهم.»

تنگو با تعجب تکرار کرد: «وارث قانونی!»

«بله. خودش همین اصطلاح را به زبان آورد. پدرتان به طور خاص از کسی نام نبرد، اما در اصطلاح عملی شما تنها وارث قانونی او هستید.»

«تا آنجا که می‌دانم.»

وکیل گفت: «پس طبق امرش عمل کنید.» و به پاکت روی میز اشاره کرد. «می‌شود لطفاً این رسید را امضا کنید؟»

تنگو رسید را امضا کرد. پاکت قهوه‌یی اداری، روی میز بی‌نام و نشان بود. چیزی نه رویش نوشته شده بود و نه پشتش.

تنگو به وکیل گفت: «چیزی هست که مایلم از شما بپرسم. آیا پدرم از من اسم هم برده؟ یا از کلمه‌ی پسر استفاده کرده؟»

وکیل همچنان که به حرفش فکر می‌کرد، باز دستمالش را درآورد و پیشانیش را پاک کرد. «نه، آقای کاوانا فقط اصطلاح وارث قانونی را به کار برده، از اصطلاح دیگری استفاده نکرد. چون عجیب بود، خوب یادم مانده.»

تنگو ساکت ماند. وکیل خود را جمع و جور کرد و به حرفش ادامه داد.

«اما متوجه هستید که آقای کاوانا می‌دانست شما تنها وارث قانونی او هستید. فقط وقت صحبت اسمی از شما نبرد. آیا این موضوع ناراحتان می‌کند؟»

تنگو گفت: «راستش نه. پدرم همیشه کمی عجیب بود.»

وکیل انگار خیالش راحت شده باشد، لبخندی زد و بفهمی‌فهمی سری پایین آورد. نسخه‌ی تازه‌ای از شناسنامه‌ی خانوادگی به او داد. «اگر برایتان اشکالی ندارد، چون این بیماری پیش آمده، مایلم شناسنامه‌ی خانوادگی را ملاحظه کنید تا مطمئن شویم مشکل قانونی در تشریفات وجود ندارد. طبق سند ثبتی شما تنها فرزند آقای کاوانا هستید. مادرتان یک سال و نیم پس از تولدتان فوت کرده. پدرتان دیگر ازدواج نکرد و دست‌تنها شما را بزرگ کرد. پدر و مادر و بستگان دیگر پدرتان همگی فوت کرده‌اند. بنابراین شما تنها وارث قانونی او هستید.»

وکیل که از جا بلند شد و تسلیت گفت و رفت، تنگو سر جایش نشست و به پاکت روی میز زل زد. پدرش واقعاً پدر نسیی او بوده و مادرش راست‌راستی مرده بود. وکیل این‌طور گفته بود. پس حقیقت داشت — یا دست‌کم از لحاظ قانونی واقعیت بود. اما احساس می‌کرد هرچه واقعیت آشکارتر می‌شود، حقیقت پس می‌نشیند. چرا این‌طور بود؟

تنگو به اتاق پدرش برگشت، پشت میز نشست و بنا کرد به وا کردن مهر و موم پاکت. پاکت لایب سرنخی بود برای گشودن رمز. باز کردنش سخت بود. قیچی یا تیغ موکت‌بری دم دست نبود، بنابراین ناچار شد به کمک ناخن‌ها نوار چسب را وا کند. سرآخر که به هر زحمتی پاکت را باز کرد، کاغذها در پاکت‌های متعدد دیگر قرار داشت و همه‌شان مهر و موم شده بود. درست همان چیزی که از پدرش انتظار داشت.

در یک پاکت ۵۰۰/۰۰۰ ین پول نقد بود — دقیقاً پنجاه اسکناس نو ده‌هزارینی در لفاف نازک کاغذی. روی تکه کاغذی نوشته شده بود پول نقد برای روز مبادا. بی‌شک خط پدرش بود، با حروف ریز و بی‌علامه اختصاری. این پول برای مخارج پیش‌بینی نشده بود. پدرش پیش‌بینی کرده بود که شاید وارث قانونیش پول کافی در اختیار نداشته باشد.

پاکت کلفت‌تر پر از بریده‌ی روزنامه و گواهی جوایز مختلف بود و همه درباره‌ی تنگو. لوح تقدیری که هنگام برنده شدن در مسابقه‌ی ریاضی مدرسه‌ی ابتدایی به او داده بودند و مقاله‌ای که در

روزنامه‌ای محلی درباره‌اش نوشته بودند. عکسی از تنگو جایزه در دست. جایزه‌ی صنایع دستی که تنگو به مناسبت شاگرد اول شدن کلاسش گرفته بود. در همه‌ی درس‌ها بهترین نمره‌ها را گرفته بود. چندین مقاله‌ی دیگر هم بود که نشان می‌داد تنگو چه بچه‌ی نابغه‌ای است. عکسی از تنگو در لباس جودو که پوزخند بر لب نشان نفر دوم را در دست داشت. تنگو واقعاً از دیدن این‌ها تعجب کرد. پدر تنگو پس از بازنشستگی از NHK از خانه‌ی سازمانی درآمد و به آپارتمان دیگری در ایچیکاوا نقل مکان کرده و سرآخر به آسایشگاه چیکورا رفته بود. شاید به علت اینکه مدام جابه‌جا می‌شد، چندان اثاث و لوازم نداشت و پدر و پسر در اصل سال‌ها با هم غریبه بودند. به‌رغم این‌ها پدر تنگو با علاقه یادگارهای گذشته‌ی پسر نابغه‌اش را نگه داشته بود.

پاکت بعدی شامل گزارش‌های مختلفی بود از ایامی که پدرش مأمور گردآوری حق اشتراک NHK بود. گزارشی بود از زمانی که در گردآوری نفر اول شده بود. چند تقدیرنامه‌ی ساده. عکسی از سفری تجاری با یکی از همکاران. یک کارت شناسایی قدیمی. اسناد مربوط به پرداخت حقوق بازنشستگی و بیمه‌ی خدمات درمانی.... با اینکه پدرش سال‌ها برای NHK سگ‌دو زده بود، مبلغ حقوق و مزایا به نحو شگفت‌انگیزی ناچیز بود — در قیاس با حقوق تنگو در مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی نزدیک به هیچ. جامعه کل زندگی پدرش را تقریباً صفر می‌دانست، اما برای تنگو حتی نزدیک به هیچ هم نبود. همراه پس‌انداز اداره‌ی پست، پدرش پشت سر خود سایه‌ای ژرف و تاریک به جا گذاشته بود.

در پاکت نشانی از زندگی پدرش پیش از عضویت در NHK نبود. انگار آغاز زندگی پدرش از وقتی بود که مأمور گردآوری حق اشتراک NHK شده بود.

پاکت آخری را باز کرد، پاکتی نازک، و یک عکس تکی سیاه و سفید تویش دید. همه‌اش همین. عکسی قدیمی بود و هرچند محو نشده بود، اما لایه‌ی نازکی رویش نشسته بود، انگار که آب در آن نشت کرده باشد. عکسی خانوادگی بود، از پدر و مادر و بچه‌ای کوچک. بچه کمتر از یک‌ساله به نظر می‌رسید. مادر با لباس‌های کیمونو با محبت بچه را بغل کرده بود. پشتشان دروازه توری‌ئی^{۲۸} معبد دیده می‌شد. از لباس‌هایی که پوشیده بودند پیدا بود و زمستان است. چون به زیارت معبد رفته بودند، به احتمال قوی سال نو بود. مادر لبخند می‌زد و گویا به علت نور شدید چشم‌هایش نیم‌بسته بود. پدر کت مشکی گل و گشادی پوشیده و سگرمه‌هایش را درهم کرده بود، انگار می‌گفت دنیا را به هیچ می‌گیرد. بچه از اینکه دنیا چه بزرگ و سرد می‌تواند باشد گیج بود.

پدر جوان توی عکس لابد پدر تنگو بود. خیلی جوان به نظر می‌رسید، هرچند یک‌جور پختگی عجیب در چهره‌اش بود. لاغر بود و با چشم‌های گودافتاده. صورت سرسخت و شکاک کشاورز فقیری بود از دهی پرت و دور. موهایش کوتاه بود و شانه‌هایش فروافتاده. خود خودش بود: پدرش. این یعنی که پسر بچه تنگو بود و مادری که بچه به بغل داشت، مادر تنگو. مادرش کمی از پدرش بلندقدتر بود و قیافه‌ی خوبی داشت. پدرش در اواخر سی‌سالگی بود. حال آنکه مادرش بیست‌وچندساله می‌نمود.

تنگو عکس را قبلاً ندیده بود. تا به حال هیچ‌چیزی ندیده بود که بشود به آن گفت عکس خانوادگی. و عکسی از خودش در زمان بچگی ندیده بود. پدرش گفته بود پول خرید دوربین عکاسی را نداشته و هیچ‌وقت نتوانسته عکس خانوادگی بگیرد. و تنگو این حرف را قبول کرده بود. اما حالا می‌دانست دروغ است. آن‌ها با هم عکس گرفته بودند و هرچند لباس‌هاشان گران‌قیمت نبوده، دست‌کم آراسته بود. هیچ آن‌جور ندار به نظر نمی‌رسیدند که نتوانند دوربین عکاسی بخرند. عکس را کمی پس از تولد تنگو گرفته بودند، بین ۱۹۵۴ و ۱۹۵۵. عکس را برگرداند، اما پشتش نه تاریخی نوشته بودند و نه جای گرفتن عکس را.

صورت زن را واریسی کرد. در عکس صورتش کوچک و کمی تار بود. کاش ذره‌بین داشت! با آن می‌شد جزئیات بیشتری را دید. آن وقت خطوط صورتش واضح‌تر می‌شد. صورتش بیضی بود و بینی‌اش کوچک و لب‌هایش قله‌ویی. نمی‌شد گفت خوشگل است، اما یک‌جور ملاحظت داشت — از آن صورت‌ها که تأثیر خوبی روی آدم می‌گذاشت. دست‌کم در قیاس با صورت روستایی پدر خیلی ظریف‌تر و باهوش‌تر به نظر می‌رسید. تنگو از این موضوع خوشحال بود. موهایش را قشنگ آرایش کرده بود، اما چون کیمونو به تن داشت، تنگو نتوانست اندامش را تشخیص دهد.

دست‌کم آن‌طور که این عکس نشان می‌داد، نمی‌شد گفت زوج مناسبی هستند. اختلاف سنشان زیاد بود. تنگو کوشید دیدار، عاشق شدن و بچه‌دار شدنشان را تصور کند — اما نتوانست.

این عکس که هیچ‌همچو احساسی به آدم نمی‌داد. پس اگر وابستگی عاطفی آن‌ها را به هم نرسانده، لابد وضعیت دیگری پیش آمده است. نه، شاید آن‌طورها هم هیجان‌انگیز نبوده که واژه‌ی وضعیت به ذهن می‌آورد. شاید زندگی چیزی جز زنجیره‌ی حوادث پوچ و حتی خشن نبوده.

تنگو کوشید روشن کند که این مادر توی عکس همان زن اسرارآمیز رؤیاهای روزانه‌ی اوست، یا

همان که در خاطرات مه‌آلود کودکیش پدیدار می‌شد. اما پی برد هیچ خاطره‌ای از صورت زن ندارد. زن خاطراتش بلور را درآورده بود و مرد ناشناسی کنارش بود. نفس‌هایش تند و تند بود و می‌نالید. همین یادش بود.... آغوشی که مال او بود، یکی دیگر از او ربوده بود.... بچه بی‌شک این را تهدیدی شدید می‌دانست. هیچ‌وقت صورت مرد را ندید.

تنگو عکس را به پاکت برگرداند و به معنای آن فکر کرد. پدرش تا زمان مرگ یاد این عکس بود، شاید معنایش آن بود که هنوز به مادر تنگو فکر می‌کرد. تنگو هیچ خاطره‌ای از مادرش نداشت. چون پیش از آنکه بتواند چیزی از او به یاد داشته باشد، بر اثر بیماری از دنیا رفته بود. طبق تحقیقات وکیل تنگو تنها فرزند مادر و پدرش، مأمور گردآوری حق اشتراک NHK، بود. این نکته در اسناد خانوادگی او ثبت شده بود. اما اسناد رسمی تضمین نمی‌کرد که این مرد پدر نسی تنگو باشد.

پدرش پیش از اینکه به اغما برود، به تنگو گفته بود: «من پسری ندارم.»

تنگو پرسیده بود: «پس من کیم؟»

جواب فشرده و بی‌چون و چرای پدرش این بود: «تو هیچی نیستی!»

لحن صدای پدرش تنگو را قانع کرده بود که هیچ نسبت خونی بین او و این مرد نیست. و او از این قیود سنگین رها شده بود. اما با گذشت زمان به صحت حرف پدرش شک کرد.

تنگو تکرار کرد من هیچی نیستم.

ناگهان پی برد که مادر جوانش در عکس او را یاد معشوقه‌اش می‌اندازد. اسمش کیوکو یاسودا بود. برای آرام کردن ذهنش انگشت‌های خود را وسط پیشانی فشرد. باز عکس را درآورد و به آن زل زد. بینی کوچک، لب‌های قلوه‌یی و چانه‌ای قدری نوک‌تیز. طرز آرایش موهایش به قدری فرق داشت که اول متوجه نشد، اما خطوط چهره‌اش تا حدی شبیه کیوکو بود. ولی خب، معنای آن چه بود؟

آخر پدرش چه قصدی داشت که این عکس را پس از مرگش به تنگو برساند؟ در زمان حیاتش کمترین خبری از مادرش به او نمی‌داد. حتی وجود این عکس خانوادگی را از او مخفی کرده بود. تنها چیزی که تنگو می‌دانست، این بود که پدرش قصد نداشته موقعیت را برایش توضیح دهد. نه وقتی که زنده بود و نه حالا پس از مرگش. پدرش لابد می‌گفت ببین، این یک عکس است. فقط می‌دهم دستت. فهمیدنش با خودت.

تنگو طاقباز روی تشک خالی دراز کشید و به سقف زل زد. سقف تخته سه‌لای سفید بود، تخت،

بدون رگه یا گره چوب و فقط با چند مفصل صاف در آنجاهایی که تخته‌ها به هم می‌رسیدند — همان صحنه‌ای که چشم‌های گودافتاده‌ی پدرش در ماه‌های آخر عمرش ناظر آن بود. یا شاید آن چشم‌ها چیزی نمی‌دید. به هر حال نگاه خیره‌اش متوجه آن بود، چه می‌دید و چه نمی‌دید.

تنگو چشم‌هایش را بست و کوشید خودش را تصور کند که آهسته به سوی مرگ پیش می‌رود. اما برای جوان سالم سی‌ساله مرگ چیزی دور از دسترس و بیرون از تصور بود. به جای آن نرم نرمک نفس کشید و سایه‌های غروب را تماشا کرد که به سمت دیوار می‌آمدند. کوشید ذهنش را از هر فکری خالی کند. فکر نکردن به چیزی برای تنگو دشوار نبود. خسته‌تر از آن بود که فکر بخصوصی را در سرش نگه دارد. دلش می‌خواست اگر بتواند کمی بخوابد، اما خسته‌تر از آن بود که خوابش ببرد. درست پیش از ساعت شش بعدازظهر پرستار اومورا آمد و به او گفت شام در کافه‌تريا آماده است. تنگو اشتها نداشت، اما پرستار بلندبالای تنومند او را تنها نمی‌گذاشت. به او گفت باید چیزی، حتی کم بریزی توی معده‌ات. شبیه دستوری مستقیم بود. پای سلامتی آدم که به میان می‌آمد، او متخصص بود. و تنگو از آن دسته آدم‌ها نبود که بتواند مقاومت کند، بخصوص وقتی پای زنی بزرگ‌تر از خودش در بین بود.

از پله‌ها پایین رفتند و به کافه‌تريا رسیدند و دیدند کومی آدچی منتظرشان است. پرستار تامورا پیدایش نبود. تنگو روی یک میز با کومی و پرستار اومورا شام خورد. تنگو سالاد، سبزی پخته، سوپ میسو با صدف گردن‌کوتاه^{۲۹} و پیازچه خورد و پشت‌بندش چای هوجیچا نوشید.

کومی از او پرسید: «جسدسوزی کی است؟»

تنگو گفت: «فردا، یک بعدازظهر. انجام که شد، شاید یکر است بروم توکیو. باید برگردم سرِ کارم.»

«جز تو کس دیگری در مراسم هست، تنگو؟»

«نه. هیچ کس نیست. جز خودم.»

کومی پرسید: «اشکالی ندارد من هم بیایم؟»

تنگو با تعجب پرسید: «در مراسم سوزاندن جسد پدرم؟»

«بله. در واقع خیلی بهش علاقه داشتم.»

تنگو بی‌اختیار چوبک‌های غذاخوری را زمین گذاشت و نگاهش کرد. راست‌راستی از پدر او حرف می‌زد؟ از او پرسید: «از چی چیش خوشت می‌آمد؟»

پرستار گفت: «خیلی جدی بود و هرگز چیزی بیش از آنچه لازم بود نمی گفت. از این نظر شبیه پدر مرحومم بود.»

تنگو گفت: «او هون.»

«پدرم ماهیگیر بود. به پنجاه سال نرسیده فوت کرد.»

«تو دریا غرق شد؟»

«نه. از سرطان ریه مرد. زیاد سیگار می کشید. نمی دانم چرا، ولی ماهیگیرها همه شان سیگاری قهارند. انگار از سراپاشان دود بلند می شود.»

تنگو به حرفش فکر کرد. «کاش پدر من هم ماهیگیر بود!»

«چرا همچو فکری می کنی؟»

«نمی دانم. این فکر یکهو به سرم زد — که این برایش خیلی بهتر بود تا اینکه مأمور NHK بشود.»

«اگر پدرت ماهیگیر بود، پذیرفتنش برایت آسان تر می شد؟»

«گمانم خیلی چیزها ساده تر می شد.»

تنگو خود را در ایام کودکی مجسم کرد که روز تعطیل مدرسه صبح سحر بیدار می شود و با پدرش با قایقی به دریا می زنند. باد تند اقیانوس همراه پشنگه های نمکین آب به سر و صورتش می کوبد. وزوز یکنواخت موتور دیزلی قایق به گوش می رسد. بوی خفه ی تورهای ماهیگیری. کار سخت خطرناک. یک اشتباه کافی است که عمرت به باد برود. اما در قیاس با سگ دو زدن در ایچیکاوا برای گردآوری حق اشتراک، زندگی بسیار طبیعی تر و رضایت بخش تری بود.

پرستار اومورا که ماهی خود را با سس سویا می خورد، گفت: «اما جمع آوری حق اشتراک NHK هم کار چندان آسانی نبوده، نه؟»

تنگو گفت: «شاید هم نه.» دست کم می دانست از آن کارها نیست که خودش از پشش برآید.

کومی پرسید: «پدرت واقعاً در کارش خوب بوده؟ نه؟»

تنگو گفت: «به نظرم بوده، بله.»

کومی گفت: «تقدیرنامه هایش را نشانم داد.»

پرستار اومورا گفت: «آه، مرده شورا!» و ناگهان چوبک های غذاخوری را زمین گذاشت. «پاک یادم رفته بود. مرده شورا چطور می شود همچو چیز مهمی را فراموش کنم؟ می شود یک لحظه صبر کنید؟ چیزی را باید بهتان بدهم، همین امروز.»

پرستار اومورا دهانش را با دستمال پاک کرد، بلند شد، غذا را ناتمام گذاشت و به عجله از کافه تریا بیرون رفت.

کومی سرش را به دو سو جنباند و گفت: «نمی دانم چه چیز مهمی است.»
تنگو نظری نداشت.

همچنان که منتظر برگشتن پرستار اومورا بود، وظیفه شناسانه سالادش را می خورد. کافه تریا چندان شلوغ نبود. سر میزی سه مرد مسن بی حرف و سخنی نشسته بودند. پشت میز دیگری مردی تنها با کتی سفید و موهای جوگندمی نشسته بود و با حالتی موقر موقع غذا خوردن روزنامه‌ی عصر را می خواند.

پرستار اومورا سرآخر دوان دوان آمد. یک ساک مرکز خرید به دست داشت. چند لباس تمیز تاشده از آن درآورد.

پرستار درشت اندام گفت: «آقای کاوانا این را حدود یک سال پیش که هنوز به هوش بود، به من سپرد. گفت وقتی می گذارندش توی تابوت، مایل است این ها را تنش کنند. بنابراین فرستادمش لباس شویی و گفتم با نفتالین نگهش دارند.»

جای تردید نبود که این یونیفورم مأمور جمع آوری حق اشتراک NHK است. شلوار هم رنگ به دقت اتو شده بود. بوی تند نفتالین به مشام تنگو رسید. مدتی زبانش بند آمد.

پرستار اومورا گفت: «آقای کاوانا گفت مایل است او را توی این لباس بسوزانند.» یونیفورم را به دقت تا کرد و باز در ساک خرید گذاشت. «پس حالا تحویل شما. فردا بدهید به مؤسسه‌ی تدفین و سفارش کنید تنش کنند.»

تنگو با صدای ضعیفی گفت: «مشکلی نیست که تنش کنند؟ یونیفورم را بهش عاریه داده بودند و پس از بازنشستگی لازم بود آن را به NHK برگردانند.»

کومی گفت: «من که نگرانم نیستم. اگر ما حرف نزنیم، کی می فهمد؟ از بین رفتن یک دست لباس کهنه که NHK را فقیر نمی کند.»

پرستار اومورا موافقت کرد. «آقای کاوانا سی سال آژگار از بام تا شام برای NHK دوندگی کرده. مطمئنم خیلی وقت ها برایش خوشایند نبوده. یک دست یونیفورم برای کی اهمیت دارد؟ شما که از آن برای کار زشتی استفاده نمی کنید.»

کومی گفت: «حق با توست. من هنوز یونیفورم دبیرستانم را دارم.»
تنگو به عنوان معترضه گفت: «یونیفورم مأمور گردآوری حق اشتراک با یونیفورم دبیرستان یکی نیست.» اما هیچ کدام نکته را نگرفت.

پرستار اومورا گفت: «حالا که یادم انداختی، من هم یونیفورم دبیرستان را جایی تو پستو گذاشته‌ام.»
کومی سر به سرش گذاشت، «یعنی می‌خواهی بگویی گاهی برای شوهرت می‌پوشی؟ با جوراب‌های سفید ساق بلند؟»

پرستار اومورا گفت: «هو... م... م...» آرنج‌هایش روی میز بود و چانه‌اش توی دست‌هایش و حالتی جدی داشت. «این هم فکری است. شاید داغش کند و به زحمتش بیندازد.»

کومی گفت: «به هر حال...» رو کرد به تنگو. «آقای کاوانا بی‌برو برگرد خواسته جسدش را توی یونیفورم NHK بسوزانند. گمانم باید کمک کنیم خواستش اجرا شود. موافق نیستی؟»

تنگو ساک خرید محتوی یونیفورم را گرفت و با خود به اتاق برد. کومی آداچی همراهش آمد و تخت‌خواب را مرتب کرد. ملافه‌های تازه برایش گذاشت. که هنوز بوی آहार می‌داد، همچنین پتوی تازه، روکش تخت تازه و بالش تازه. این کارها که انجام گرفت، تختی که پدرش رویش می‌خوابید یک چیز دیگر شد. تنگو یک‌هوا یاد آن شب افتاد که پیش کومی بود.

کومی که چروک ملافه‌ها را می‌گرفت، گفت: «پدرت خیلی وقت تو اغما بوده. اما خیال نمی‌کنم کاملاً بی‌هوش بوده.»

تنگو پرسید: «چطور این حرف را می‌زنی؟»

«خب، گاهی به یکی پیام می‌فرستاد.»

تنگو پای پنجره ایستاده بود و به بیرون زل زده بود، اما چرخید و به کومی نگاه کرد. «پیام؟»
«تپ‌تپ می‌زد به چارچوب تخت. دستش از تخت آویزان می‌شد و تپ‌تپ به چارچوب می‌زد، مثل زدن رمز مورس. این جور.»

کومی با مشت تپ‌تپ به چارچوب تخت زد.

«خیال نمی‌کنی مثل علامت رمز باشد؟»

«نه، نیست.»

«پس چیه؟»

تنگو با صدای خشک گفت: «به در می کوبد. در جلو خانه.»

«گمانم معنا داشته باشد. مثل این بود که کسی به در خانه‌ای بکوبد.» چشم‌ها را خیلی تنگ کرد.
«پس منظورت این است که حتی پس از بی‌هوشی، هنوز دور می‌زد که حق اشتراک جمع کند؟»

تنگو گفت: «شاید. جایی توی سرش.»

کومی که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «مثل داستان آن سرباز کشته‌شده که هنوز شیپور تو دستش بود.»

تنگو حرفی نداشت، پس ساکت ماند.

«پدرت لابد راست‌راستی از این کار خوشش می‌آمد. دوره افتادن و جمع کردن حق اشتراک
NHK.»

تنگو گفت: «گمان نمی‌کنم موضوع سرخوش آمدن و نیامدن باشد.»

«پس چیه؟»

«تنها چیزی بود که در آن سرآمد بود.»

کومی گفت: «هو... م... م... متوجهم.» به این حرف فکر کرد. «ولی شاید همین بهترین راه زندگی
کردن باشد.»

تنگو که به پیشه‌ی بادگیر نگاه می‌کرد، گفت: «شاید.» شاید واقعاً همین‌طور بود.

«تو در چه کاری سرآمدی؟»

تنگو یکراست نگاهش کرد و گفت: «راستش نمی‌دانم.»

آن چشم‌ها واقعاً آکنده از تأسف می‌نمود

تنگو غروب یکشنبه ساعت شش و ربع در ورودی ساختمان پیدا شد. همین که قدم به بیرون گذاشت، ایستاد و نگاهی به دور و برش کرد، انگار که دنبال چیزی می‌گشت. اول به راست، بعد به چپ. بعد از چپ به راست. به آسمان نگاه کرد و بعد به پاهایش. اما تا آنجا که به او مربوط می‌شد، چیزی غیرعادی ندید.

یوشیکاوا دیگر دنبالش نکرد. تنگو چیزی به دست نداشت. دست‌هایش را در جیب شلوار کتانی ساده فروبرده بود. پلیوری یقه اسکی و کت مخملی سبز زیتونی کهنه پوشیده بود و موهایش آشفته بود. کتاب جلدنازک قطوری از جیب کتش بیرون زده بود. یوشیکاوا حدس زد لابد می‌رود رستورانی آن حوالی شام بخورد. با خود گفت خوب است، بگذار هر جا می‌خواهد برود.

تنگو دوشنبه کلاس تدریس زیاد داشت. یوشیکاوا با مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی تماس گرفته بود و فهمیده بود. یکی از کارمندان مؤنث به او گفته بود بله، آقای کاوانا از اول هفته در کلاس‌های معمولیشان تدریس می‌کنند. خوب است. پس از فردا تنگو به برنامه‌ی عادی خود برمی‌گردد. با شناختی که از او داشت، شاید امشب راه دوری نرود (اگر یوشیکاوا آن شب تعقیبش می‌کرد، می‌فهمید تنگو در راه ملاقات با کوماتسو در بار یوتسویا است).

درست پیش از ساعت هشت یوشیکاوا کتش را پوشید، شال گردن بست و کلاه کش‌باف را به سر گذاشت، مثل تنگو به دور و برش نگاهی انداخت و به‌عجله از ساختمان بیرون رفت. تنگو تا به حال برنگشته بود. اگر واقعاً این دور و برها غذا می‌خورد، بیش از حد طول کشیده بود. اگر بد می‌آورد، ممکن بود موقع برگشتن تنگو با او رو در رو شود. اما بدش نمی‌آمد خطر کند، چون کار واجبی را باید انجام می‌داد. همین حالا، همین وقت شب.

همچنان که چند جا پیچید، به حافظه‌اش از مسیر تکیه کرد، از چند نشانه‌ی نیمه‌آشنا گذشت و با اینکه نامطمئن به جهت چند بار تردید کرد، سرآخر به محوطه‌ی بازی رسید. باد تند شمال روز گذشته دیگر نمی‌وزید و برای یکی از غروب‌های دسامبر روز گرمی بود، اما طبق انتظارش پارک خلوت بود. یوشیکاوا به‌دقت واریسی کرد که کسی آن دور و برها نباشد، بعد از سرسره بالا رفت. بالای سرسره نشست، به نرده تکیه داد و به آسمان نگاه کرد. دوتا ماه کم و بیش در موقعیت شب پیش سر جایشان بودند. ماه درخشان در حال تربیع. هیچ پاره‌بری نزدیکش نبود و کنارش یک ماه

سبز کوچک بی‌ریخت سرک کشیده بود.

یوشیکاوا با خود گفت پس اشتباهی در کار نیست. نفس را بیرون داد و سری بالا انداخت. خواب ندیده بود، یا وهم برش نداشته بود. دوتا ماه، یکی بزرگ، یکی کوچک، بی‌شک آنجا، بالای درخت بی‌برگ و بار زلکووا، دیده می‌شد. دوتا ماه انگار از شب پیش همان جا به انتظار برگشتن او به بالای سرسره ایستاده بودند. می‌دانستند برمی‌گردد. انگار از پیش تعیین شده باشد، سکوت دور و برشان معنی دار بود. و دوتا ماه می‌خواستند یوشیکاوا در سکوتشان سهیم شود. هشدار می‌دادند نمی‌شود در این باره به کسی چیزی بگویی. انگشت اشاره را پوشیده از قشری غبار خاکستری به نشانه‌ی سکوت روی لب‌ها گرفته بودند.

ضمن نشستن در آنجا عضلات صورتش را به این سو و آن سو جنباند تا مطمئن شود چیزی غیرطبیعی یا غیرمعمولی در مورد احساساتش وجود ندارد. چیزی را غیرطبیعی ندید. چه بد، چه خوب، این صورت عادی‌ش بود.

یوشیکاوا همیشه خود را واقع‌گرا می‌دانست و واقعاً بود. تأملات ماورای طبیعی در نظام فکری او جایی نداشت. اگر چیزی واقعاً وجود داشت، باید آن را به‌عنوان واقعیت می‌پذیرفتی، چه معنا داشت یا منطقی بود و چه نبود. این اساس تفکرش بود. پس تصمیم گرفت از قبول این واقعیت شروع کند: اینکه دوتا ماه در آسمان هست.

در مورد باقی چیزها بعداً فکر می‌کرد. آنجا نشست و پاک مجذوب مشاهده‌ی دوتا ماه، کوشید فکر نکند. کوشید به این صحنه عادت کند. با خود گفت باید این یاروها را همان‌طور که هستند بپذیرم. نمی‌توانست توضیح دهد چطور چنین چیزی امکان‌پذیر است، اما این مسئله‌ای نبود که در حال حاضر در آن کنکاش کند. موضوع این بود که چطور با آن کنار بیاید. موضوع اصلی این بود. برای این کار لازم بود از پذیرفتن آنچه می‌دید شروع کند، بی‌آنکه در منطقتش چون و چرا کند.

یوشیکاوا یک‌ربع ساعت آنجا ماند. نشست و به نرده‌های سرسره تکیه داد و هیچ‌یک از عضلاتش نجنبید. مثل غواصی که تنش رفته‌رفته با تغییر فشار آب هماهنگ می‌شود، گذاشت در نور این دوتا ماه غرقه شود و نور در پوست تنش بتراود. غریزه‌اش حکم می‌کرد این کار مهمی است.

سراً این مرد کوچک با سر بی‌ریخت از جا بلند شد، از سرسره پایین آمد و یکسر غرق در افکار وصف‌ناپذیر راه ساختمان آپارتمان خود را در پیش گرفت. اوضاع کمی با زمان آمدنش فرق کرده

بود. با خود گفت شاید به خاطر نور ماه است. آن نور ماه کم کم ظاهر اشیا را تغییر می دهد. به همین دلیل چند بار راه را اشتباهی رفت. پیش از ورود به ساختمان، طبقه ی سوم را ورنانداز کرد که ببیند چراغ تنگو هنوز خاموش است. تنگو هنوز بیرون بود. انگار فقط برای شام در جایی از خانه بیرون نرفته بود. شاید رفته بود دیدن کسی؟ شاید آن کس آنومامه بوده باشد. یا فوکااری. از خود پرسید آیا گذاشتم یک فرصت طلایی از لای انگشت هایم بلغزد؟ اما حالا دیگر نگرانی جایی نداشت. خیلی خطرناک بود که هر بار تنگو بیرون می رود، دنبالش بیفتد. کافی بود تنگو یک بار او را ببیند، تا کل عملیات به باد برود.

یوشیکاوا به آپارتمان برگشت، کت را درآورد و شال گردن و کلاه را برداشت. یک قوطی کنسرو گوشت نمک سود را وا کرد، قسمتی از آن را روی نانی پهن کرد و ایستاده توی آشپزخانه خورد. ظرفی قهوه ی کنسروی ولرم را نوشید. هیچ کدام مزه ای نداشتند. بافت خوردنی و نوشیدنی را حس می کرد، اما مزه ای نمی چشید. نمی دانست تقصیر خورد و خوراک است، یا حواس خودش. شاید آن دو تا ماه مقصر باشند. صدای زنگ در را از جای دوری شنید. مکث، بعد باز زنگ. توجه نکرد. زنگ در او نبود، مال دیگری بود، دور در طبقه ای دیگر.

ساندویچش را تمام کرد، قهوه اش را تا ته نوشید، بعد با فراغت سیگاری دود کرد تا ذهنش را به واقعیت برگرداند. در کاری که تا اینجا انجام داده بود، تردید نکرد و پشت دوربین پای پنجره نشست. بخاری برقی را روشن کرد و دست هایش را جلو نور نارنجی آن گرم کرد. یکشنبه شب بود و هنوز ساعت نه نشده بود. از رفت و آمد ساختمان کاسته شده بود، اما یوشیکاوا مصمم بود ببیند تنگو کی برمی گردد.

لحظه ای بعد زنی با کت مشکی کرکی از ورودی بیرون رفت. زنی که پیشتر ندیده بود. با شال گردنی خاکستری دهان خود را پوشانده بود، عینک تیره زده بود و کلاه بیسبال به سر داشت — لوازم کاملی برای پوشاندن خود از چشم های کنجکاو. دست خالی بود و چالاک راه می رفت و گام های بلند برمی داشت. یوشیکاوا به طور غریزی دوربین را راه انداخت و سه تا عکس پی درپی از او گرفت. باید می فهمید زن کجا می رود، اما همین که پا شد، زن به خیابان رسیده و در تاریکی شب غیبش زده بود. یوشیکاوا اخم کنان از تعقیبش چشم پوشید. با آن چابکی که زن می رفت، تا بیاید کفش بپوشد و دنبالش بیفتد، دیگر دیر شده بود.

صحنه ای را که دیده بود در ذهن مرور کرد. قد زن حدود صد و شصت سانت بود، بلوچین تنگ و

کفش‌های کتانی سفید پوشیده بود. همه‌ی لباس‌هایش به نحو عجیبی نونو بود. به نظرش رسید بیست و چندساله تا سی ساله باشد. موهایش تو یقه‌ی کتش بود، بنابراین نمی‌توانست بگوید بلند است، یا کوتاه. کت پف‌دار با لایی پَر نمی‌گذاشت بفهمد اندامش چطور است، اما با توجه به پاهایش می‌شد گفت نسبتاً باریک‌اندام است. طرز راه رفتن و حرکات چابکش نشان می‌داد که جوان و تندرست است. لابد ورزشکار بود. همه‌ی این خصوصیات با آنچه از آنومامه می‌دانست جور درمی‌آمد، هرچند نمی‌شد زیاد به حدس و گمان متکی شد. با این حال خیلی محتاط به نظر می‌رسید. می‌شد گفت چطور تمام تنش درگیر کشش است، مثل بازیگری که از دست عکاسان مطبوعات بگیرزد.

با خود گفت بیا لحظه‌ای فرض کنیم که این زن آنومامه بوده.

آمده اینجا که تنگو را ببیند، اما تنگو رفته بیرون. چراغ‌های آپارتمان‌ش خاموش بوده. آمده دیدنش. اما وقتی در زده جواب نشنیده، پس کوتاه آمده و برگشته. شاید او بوده که زنگ زده. اما یک چیزی در این مورد مبهم است. آنومامه تحت تعقیب است و باید بکوشد دور از نظر بماند. چرا پیشاپیش به تنگو زنگ نزده تا مطمئن شود در خانه است؟ این جوری دیگر بیخود خودش را به خطر نمی‌انداخت.

یوشیکاوا پشت دوربین این فکرها را سبک‌سنگین کرد، اما به فرضیه‌ی مؤثری که معنا داشته باشد نرسید. کردار این زن — تغییر قیافه‌ی ناشیانه، ترک مخفیگاه خود — با آنچه یوشیکاوا از آنومامه می‌دانست جور در نمی‌آمد. او محتاط‌تر و دقیق‌تر از این حرف‌ها بود. همه‌ی این‌ها موجب سردرگمی یوشیکاوا شد.

به هر حال تصمیم گرفت فردا به عکاسی نزدیک ایستگاه برود و عکس‌هایی را که گرفته ظاهر کند. لابد زن مرموز هم توی عکس‌ها دیده می‌شد.

همچنان پشت دوربین نشست تا ساعت از ده هم گذشت، اما بعد از آن زن نه کسی رفت و نه آمد. ورودی ساکت و خلوت بود، مثل صحنه‌ای که از تماشاگران اندک خالی شده باشد. یوشیکاوا از کار تنگو درمانده بود. تا آنجا که می‌دانست کمتر دیروقت به خانه برمی‌گشت. به علاوه فردا هم کلاس‌های تدریس داشت. شاید وقتی یوشیکاوا بیرون بود برگشته و حالا مدتی توی رختخواب رفته بود؟

بعد از ساعت ده یوشیکاوا متوجه شد چه خسته و مانده است. به زحمت می‌توانست چشم‌ها را باز نگه دارد. خیلی غیرعادی بود، چون معمولاً دیر می‌خوابید. غالباً می‌توانست هر قدر می‌خواهد بیدار بماند. اما امشب خواب از بالا به او فشار می‌آورد، مثل درپوش سنگی تابوتی عتیق.

با خود گفت شاید زیادی به آن دوتا ماه نگاه کرده و نورشان را زیادی جذب کرده‌ام. رد مبهم تصویرشان در چشمانش به جا مانده بود. سایه‌نماشان قسمت نرم ذهنش را کرخ کرده بود، مثل زنبوری که پروانه‌ای را نیش بزند و فلجش کند تا در سطح تنش تخم بگذارد. کرمینه‌های زنبور از پروانه‌ی فلج به‌عنوان منبع مناسب غذایی استفاده می‌کنند و به‌محض به دنیا آمدن بنا می‌گذارند به ذره‌ذره بلعیدن آن. یوشیکاوا اخم کرد و این تصویر شوم را از ذهنش تاراند.

به این نتیجه رسید که خب، تا ابد که نمی‌شود منتظر برگشتن تنگو باشم. هر وقت بخواهد برمی‌گردد و هر وقت دلش خواست می‌خوابد. جز این آپارتمان جای دیگری ندارد که به آن برگردد. به احتمال زیاد.

یوشیکاوا بی‌اعتنا شلوار و گرمکنش را درآورد و زیرشلواری و پیراهن خواب آستین‌بلند به تن توی کیسه‌خواب لغزید. دست و پایش را جمع کرد و زود به خواب رفت. خواب عمیقی بود، مثل بی‌هوشی. تازه به خواب رفته بود که خیال کرد صدای در زدن را شنیده. اما حالا دیگر هشیاریش به جهان دیگری رفته بود و نمی‌توانست چیزی را تشخیص دهد. وقتی کوشید بلند شود، تنش به غرغر درآمد. پس چشم‌ها را وا نکرد و نکوشید از معنای صدا سر دربی‌آورد و بار دیگر در نسیان گل‌آلود خواب فرورفت.

حدود نیم‌ساعت پس از آنکه یوشیکاوا به خواب رفت، تنگو بعد از دیدار کوماتسو به خانه برگشت. دندان‌ها را مسواک زد و کتش را — که بوی سیگار می‌داد — آویخت، پیژامه پوشید و به خواب رفت. تا ساعت دو صبح تلفن زنگ زد و به او اطلاع دادند که پدرش مرده.

یوشیکاوا که بیدار شد، ساعت از هشت صبح گذشته بود. روز دوشنبه بود و تنگو تا به حال سوار قطار تاتیه‌یاما شده بود و فوری به خواب رفته بود تا ساعت‌های بی‌خوابی را جبران کند. یوشیکاوا پشت دوربین نشست و منتظر شد که تنگو را هنگام رفتن به مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی ببیند، اما البته او هیچ پیدایش نشد. ساعت یک یوشیکاوا کوتاه آمد. خود را به یک تلفن عمومی نزدیک رساند و به مدرسه زنگ زد تا ببیند تنگو امروز در کلاس‌های معمولی خود تدریس می‌کند.

زنی که گوشی را برداشت، گفت: «برای آقای کاوانا یک مشکلی خانوادگی ضروری پیش آمده، پس امروز کلاس هایش لغو شده.» یوشیکاوا تشکر کرد و گوشی را گذاشت.

مشکل خانوادگی؟ تنها خویشاوند تنگو پدرش بود. لابد پدرش مرده. اگر موضوع این است، پس تنگو باز از توکیو رفته. شاید وقتی خواب بوم رفته باشد. چه مرگم شده؟ آنقدر خوابیدم که از دستم لغزید.

به هر حال، تنگو حالا دیگر در دنیا تنها شده. اولش که تنها بود، حالا تنهای تنها شده. تک و تنها. قبلاً دوتا بودند، مادرش را در چشمه‌های آب گرم استان ناگانو خفه کردند. مردی که قاتلش بود، هیچ‌وقت دستگیر نشد. او شوهر و پسر کوچکش را گذاشت و با مرد جوانی زد به چاک جنده. این اصطلاحی است خیلی قدیمی. کسی دیگر این اصطلاح را به کار نمی‌برد، اما برای چنین کاری واژه‌ی کاملی است. علت قتلش هرگز روشن نشد. حتی روشن نشد که همان مرد او را کشته، یا نه. شبانه در اتاق مسافرخانه‌ای او را با کمر بند پیراهنش خفه کرده بودند. مردی که با او بود ناپدید شد. طبیعی بود که به او مشکوک شوند. پدر تنگو که خبر را شنید، از ایچیکاوا آمد و بچه‌ی کوچک را با خود برد.

شاید لازم بود این‌ها را به تنگو بگویم. حق دارد بداند. ولی به من گفت مایل نیست از امثال من چیزی درباره‌ی مادرش بشنود، پس چیزی نگفتم. خب، حالا می‌خواهی چه کنی؟ این مشکل من نیست، مشکل اوست.

به هر حال، چه تنگو اینجا باشد، چه نباشد، باید به پاییدن ادامه بدهم. دیشب آن زن مرموز آمد که خیلی شبیه آئومامه بود. دلیلی در دست ندارم که او بوده باشد، اما امکانش زیاد است. سر بی‌ریختن همین را به من می‌گوید. اگر این زن آئومامه باشد، طولی نمی‌کشد که باز به دیدار تنگو بیاید. هنوز نمی‌داند که پدرش مرده. این‌ها استنتاج یوشیکاوا از سبک‌سنگین کردن این موقعیت بود.

لابد تنگو خبر مرگ پدرش را شب شنیده و صبح زود راه افتاده. باید دلیلی وجود داشته باشد که نتوانسته‌اند تلفنی دوتایی با هم تماس بگیرند. و این یعنی که آن زن حتماً برمی‌گردد. قضیه‌ی مهمی بوده که با وجود خطر آمده اینجا. این دفعه باید سر دریاورد که از اینجا کجا می‌رود.

اگر این کار را بکند، شاید بفهمد چرا دوتا ماه وجود دارد. این مسئله‌ی جذابی بود که یوشیکاوا کشته‌مرده‌ی حلش بود. اما واقعاً در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داشت. کارش این بود که مخفیگاه

آنومامه را پیدا کند و او را تر و تمیز تحویل دوتا مأمور چندی آور ساکیگا که بدهد. با خود گفت تا به انجام رساندن این کار، چه دوتا ماه باشد، چه یکی، باید واقع گرا باشم. نقطه‌ی قوت من همیشه همین بوده. این وجه مشخصه‌ی من است.

یوشیکاوا به عکاسی نزدیک ایستگاه رفت و پنج حلقه فیلم سی‌وشش تایی عکس را به آن‌ها داد. وقتی فیلم را ظاهر و چاپ کردند، به یک رستوران زنجیره‌ی در آن حوالی رفت و موقع خوردن کاری جوجه به ترتیب تاریخ نگاهشان کرد. بیشترشان عکس آدم‌هایی بود که حالا دیگر آنها را می‌شناخت سه نفر بود که بیشتر به آن‌ها علاقه داشت: فوکااری، تنگو و زن اسرارآمیز دیشب.

چشمان فوکااری او را عصی کرد. حتی در عکس یکراست به صورت او زل زده بود. یوشیکاوا با خود گفت شک نیست. می‌داند که او را می‌پایند. شاید از دوربین مخفی و عکس گرفتن هم خبر داشت. چشمان زلالش آن سوی اشیا را می‌دید و از کار یوشیکاوا خوش نیامده بود. آن نگاه زل بی‌تزلزل چون دشنه‌ای بی‌رحمانه به عمق قلبش فرومی‌رفت. هیچ عذر و بهانه‌ای را برای کاری که یوشیکاوا درگیرش بود نمی‌پذیرفت. اما در عین حال نه محکومش می‌کرد و نه از او نفرت داشت. به عبارتی، آن چشمان نرگس او را می‌بخشید. یوشیکاوا فکرش را سبک‌سنگین کرد و با خود گفت نه، بخشش نیست. آن چشمان به او ترحم می‌کرد. می‌دانست عمل یوشیکاوا چه زشت است و دلش برای او می‌سوخت.

با نگاه به چشمانش حس کرده بود دشنه‌ی تیز دردی بین دنده‌هایش فرومی‌رود، انگار یک میل بافتنی در تنش فرومی‌کنند. حس کرد آدم زشت و مچاله‌ای است. با خود گفت که چی؟ راست‌راستی زشت و مچاله‌ام. ترحم طبیعی و روشنی که به چشمانش رنگ داده بود به عمق قلب یوشیکاوا می‌نشست. ترجیح می‌داد آشکارا متهم شود، ناسزا بشنود، به باد ملامتش بگیرند و محکومش کنند. حتی بیشتر، با چوب بیسبال چنان کتکش بزنند که از حال برود. این جوری را می‌شد تحمل کرد. اما این نگاه را نه.

در مقایسه با او کنار آمدن با تنگو خیلی راحت‌تر بود. در عکس تنگو هم در ورودی ایستاده بود و به سمتش نگاه می‌کرد. او هم مثل فوکااری به‌دقت دور و برش را ورنده می‌کرد. اما چیزی در چشمانش نبود. چشمان صاف و اغماض‌گری که نمی‌توانست پی به وجود دوربین پشت پرده، یا یوشیکاوا ببرد.

یوشیکاوا رفت سراغ عکس‌های زن مرموز. سه‌تا عکس بود. کلاه بیسبال، عینک آفتابی و شال گردن خاکستری که روی بینی کشیده بود. محال بود بشود صورتش را شناخت. نور عکس کم بود و کلاه بیسبال روی صورتش سایه انداخته بود. با این حال این زن کاملاً با تصویر ذهنی او از آنوماه می‌خواند. عکس‌ها را برداشت و مثل سنجیدن برگ‌های پوکر در دست گرفت و بارها سبک‌سنگینشان کرد. هرچه بیشتر نگاه می‌کرد، بیشتر قانع می‌شد که این زن آنوماه است.

زن پیشخدمت را صدا زد و از دسر آن روز پرسید. او گفت پای هلوست. یوشیکاوا تکه‌ای سفارش کرد و خواست فنجان قهوه‌اش را باز پر کند.

وقتی منتظر پای هلو بود، با خود گفت اگر این آنوماه نباشد، پس تا عمر دارم او را نمی‌بینم. پای هلو خوشمزه‌تر از آن بود که انتظار داشت. هلوهای آبدار ترد توی چند لایه نان شیرینی. بی‌شک هلوی کنسرو بود، اما به‌عنوان دسر در رستورانی زنجیره‌ای چندان بد نبود. یوشیکاوا همه‌ی خرده‌ریزه‌هایش را خورد، قهوه‌اش را تا ته سر کشید، و بعد با رضایت رستوران را ترک کرد. برای سه روز خوراکی از سوپرمارکت خرید، بعد به آپارتمان برگشت و پشت دوربین نشست.

همچنان که ورودی را زیر نظر داشت، در جایی آفتابی به دیوار تکیه داد و چند بار چرت زد. این کار برایش دغدغه به بار نمی‌آورد. مطمئن بود موقع چرت زدن چیزی از دستش درنرفته. تنگو برای تدفین پدرش از توکیو رفته بود و فوکااری هم بر نمی‌گشت. می‌دانست که یوشیکاوا آنجا را می‌پاید. احتمال آمدن زن مرموز هم در روشنایی روز کم بود. او محتاط بود و صبر می‌کرد هوا تاریک شود.

اما حتی پس از تاریک شدن هوا هم زن مرموز نیامد. همان آدم‌های همیشگی آمدند و رفتند — ساک خرید در دست، یا بیرون رفتن برای پیاده‌روی غروب‌دم، یا آن‌هایی که از سر کار برمی‌گشتند و خسته و کوفته‌تر از موقع رفتن در صبح بودند. یوشیکاوا به رفت‌وآمدشان نگاه کرد، اما عکسی نگرفت. دیگر احتیاج نبود. فقط روی سه نفر متمرکز شده بود. بقیه رهگذر غریبه بودند. اما برای گذران وقت صداشان کرد و لقب‌هایی را که رویشان گذاشته بود به کار برد.

«آهای صدرمائو! (موهای مرد شبیه مائوتسه تونگ بود.) لابد امروز سخت کار کرده‌ای.»

«امروز گرم است، نه، دراز گوش؟ — مناسب پیاده‌روی.»

«عصر بخیر، بی‌چانه! باز می‌روی خرید؟ شام چی داری؟»

تا ساعت یازده به نظارت ادامه داد. خمیازه‌ی کشداری کشید و به آن روز خاتمه داد. دندان‌ها را که

مسواک کرد، زبانش را از دهان درآورد و توی آینه ورندازش کرد. مدت‌ها بود که زبانش را واریسی نکرده بود. چیزی مثل خزه رویش را پوشانده بود، سبز روشن. مثل خزه‌ی واقعی. خزه را به‌دقت زیر نور واریسی کرد. آزار دهنده بود. خزه تمام زبانش را پوشانده بود و انگار به‌سادگی پاک نمی‌شد. با خود گفت اگر همین جور ادامه پیدا کند، می‌شوم خزه‌یولا (هیولای خزه) خزه‌ی سبز از زبانش شروع می‌کند و جا به جای پوست تنم سبز می‌شود، مثل پوسته‌ی لاک‌پستی در مردابی. آدم حتی از فکرش هم یخ می‌زند!

آه کشید و با صدای بی‌صدا عزم کرد نگران زبانش نشود. چراغ را خاموش کرد، آرام‌آرام در تاریکی لباس‌ها را درآورد و لغزید توی کیسه‌خواب. زیپ کیسه‌خواب را کشید و مثل حشره‌ای مچاله شد. بیدار که شد، هوا تاریک بود. غلت زد که ساعت را ببیند، اما ساعت سر جایش نبود. گیج شد. مدت‌ها عادت کرده بود پیش از خوابیدن نگاهی به ساعت بیندازد. پس چرا سر جایش نبود؟ نور ضعیفی از لای شکاف پرده می‌تابید، اما فقط به کنجی از اتاق. باقی اتاق در تاریکی نیم‌شب فرو رفته بود.

یوشیکاوا حس کرد ضربان قلبش تند شده و سخت می‌کوشد آدرنالین را به سیستم عصبی‌اش برساند. پره‌های بینی‌اش گشاد شده بود، نفسش مقطع بود، درست مثل اینکه وسط رؤیای جاندار پرهیجانی از خواب پریده باشد.

اما خواب نمی‌دید. یک اتفاق واقعی داشت می‌افتاد. یکی درست کنارش ایستاده بود. یوشیکاوا آن را حس می‌کرد. سایه‌ای، تاریک‌تر از ظلمات رویش خیمه زده و به صورتش زل زده بود. مهره‌های پشتش تیر کشید. در دم مغزش به کار افتاد و به‌طور غریزی خواست زیپ کیسه‌خواب را وا کند.

در یک چشم‌به‌هم‌زدن، طرف دست‌هایش را دور گردن او گذاشت. حتی فرصت پیدا نکرد صدایی از خودش درآورد. یوشیکاوا عضلات قوی و ورزیده‌ی مرد را دور گردنش حس کرد. دستش به گردن او بود و بی‌رحمانه مثل گیره آن را می‌فشرد. یک کلمه هم لب‌تر نکرد. یوشیکاوا حتی نفس‌های او را نمی‌شنید. در کیسه‌خواب پیچ و تاب خورد و با هر دو پا لگد پرت کرد و در نتیجه آستر پلاستیکی درونی پاره شد. وقتی مرد روی حصیر تاتامی نشست، ذره‌ای تکان نخورد، جز فشار دستش که رفته‌رفته بر نیرویش می‌افزود. حرکتی بسیار مؤثر و موجز. در این بین فشار بر نای یوشیکاوا زیادتر شد و نفسش به شماره افتاد.

در میانه‌ی این وضعیت نومیدکننده یکهو به ذهن یوشیکاوا رسید: این مرد چطور آمده تو؟ در قفل بود و زنجیرش بسته، همچنین پنجره‌ها. پس چطور آمد تو؟ اگر قفل را شکسته بود، صدایش درمی‌آمد.

یارو حرفه‌یی واقعی است. اگر موقعیت اقتضا می‌کرد، در گرفتن جان آدم درنگ نمی‌کرد. دقیقا برای این کار تربیت شده بود. آیا ساکیگاکه او را فرستاده؟ آخرش تصمیم گرفتند از شر من خلاص شوند؟ آیا نتیجه گرفته بودند که من به دردشان نمی‌خورم و موی دماغی هستم که باید کلکم را بکنند؟ اگر این‌طور باشد، سخت در اشتباهند. فقط یک قدم با پیدا کردن مخفیگاه آنومامه فاصله دارم. یوشیکاوا کوشید حرف بزند و همین را به مرد بگوید. دلش می‌خواست التماس کند. اول به حرفم گوش بده. اما صدایش در نمی‌آمد. هوا کم بود و تارهای صوتیش را نمی‌لرزاند و زبانش در ته حلق سنگ سختی بود.

حالا دیگر راه نایش یکسر بسته شد. شش‌هایش مذبوحانه برای اکسیژن تلاش می‌کرد، اما هیچ چیزی نمی‌یافت و احساس کرد ذهن و تنش دونیم شده است. تنش همچنان توی کیسه‌خواب در پیچ و تاب بود، اما ذهنش به هوای سنگین و چسبناکی کشیده شد. ناگهان در دست‌ها و پاهایش هیچ حسی ندید. چرا؟ ذهن در حال محوش پرسید. چرا باید در همچو جای زشتی به همچو طرز زشتی بمیرم؟ پاسخی نبود. ظلمت و صف‌ناپذیری از سقف فرود آمد و همه چیز را در بر گرفت.

به‌هوش که آمد، دیگر توی کیسه‌خواب نبود. دست‌ها و پاهایش را حس نمی‌کرد. فقط فهمید چشم‌هایش را بسته‌اند و گونه‌اش به حصیر تاتامی فشرده می‌شد. دیگر کسی گلویش را نمی‌فشرده. شش‌هایش مثل دم آهنگری برمی‌آمد و هوای تازه را تو می‌داد. هوای سرد زمستان. اکسیژن خون تازه می‌ساخت و قلبش این مایع گرم را با سرعت زیاد به دورترین عصب‌های تنش می‌فرستاد. با حال نزار سرفه کرد و حواسش را گذاشت روی تنفس. رفته‌رفته احساس به اندام‌های انتهایی او برگشت. نبضش با شدت در گوش‌ها می‌تپید. در تاریکی با خود گفت هنوز زنده‌ام.

دور روی حصیر تاتامی خوابیده بود. دست‌هایش از پشت با چیزی که احساس می‌کرد پارچه‌ی نرمی است، بسته شده بود. مچ پاهایش هم بسته بود — نه چندان سفت، اما به وجهی کامل و مؤثر. می‌شد از پهلویی به پهلوی دیگر بغلتد، اما فقط همین. یوشیکاوا تعجب‌آور می‌دید که هنوز زنده است و نفس می‌کشد. با خود گفت پس مرگ نبوده. بدجوری به مرگ نزدیک شده بودم، اما

مرگ نبود. درد تیزی، مانند کلوخی، در دو سوی گلویش گیر کرده بود. توی شلوارش شاشیده بود و لباس زیرش خیس و چسبناک شده بود. اما احساس چندان بدی هم نبود. در واقع به استقبالش رفت. درد و سرما علایم زنده ماندنش بود.

صدای مرد آمد: «به این آسانی‌ها نمی‌میری.» انگار که فکر یوشیکاوا را خوانده بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

بی شک نور آنجا بود

شب از نیمه گذشته بود، روز از یکشنبه به دوشنبه کشید، اما هنوز خوابش نمی برد. آنومامه از حمام درآمد، پیژامه ی خواب پوشید، توی رختخواب لغزید و چراغ را خاموش کرد. تا دیروقت بیدار ماندن کاری صورت نمی داد. در حال حاضر همه ی کارها را گذاشته بود به عهده ی تامارو. خیلی بهتر است کمی بخوابد و فردا صبح که ذهنش تر و تازه است در این باره فکر کند. اما از خواب خبری نبود و تنش بیداری و جنبش می خواست. انگار به این زودی ها خوابش نمی برد.

از خوابیدن صرف نظر کرد، از رختخواب درآمد و روی پیژامه روب دوشامبر پوشید. آب جوشاند، چای سبز دم کرد، پشت میز غذاخوری نشست و آرام آرام آن را نوشید. فکری به سرش زد، اما درست و دقیق نمی توانست بگوید چیست. شکل نهانی زمختی داشت، مثل ابر بارانی دوردست. شکلس را می دید، اما نه خطوطش را. شکل و خطوط بیرونیش با هم ارتباط نداشت. لیوان در دست به سمت پنجره رفت و از لای شکاف پرده به زمین بازی نگاه کرد.

البته کسی آنجا نبود. حالا که ساعت از یک گذشته بود، محوطه ی شنی، تاب ها و سرسره خالی بود. شبی بود بسیار ساکت. باد نمی وزید و حتی پاره ابری در آسمان نبود، فقط دوتا ماه بالای شاخه های یخ زده ی درخت ها در آسمان شناور بود. موقعیت دوتا ماه با چرخش زمین جابه جا شده بود، اما هنوز قابل دیدن بود.

آنومامه آنجا ایستاد و به آپارتمان فکسنی کله کدو و کارت اسمی که روی در آپارتمان ۳۰۳ بود فکر کرد. کارت سفیدی که نام کاوانا رویش تایپ شده بود. کارت به هیچ وجه تازه نبود. لبه هایش تاخورده بود و لک های نم رویش بود. کارت را مدت زیادی آنجا نصب کرده بودند.

تامارو برایش روشن می کرد که آیا تنگو کاوانا آنجاست، یا کس دیگری که نام خانوادگی او را دارد. دیر هم بکند، شاید تا فردا خبر بدهد. از آن آدم ها نبود که وقت تلف کند. بعد می تواند مطمئن شود. با خود گفت بسته به نتیجه، شاید تنگو را خیلی زود ببینم. این احتمال نفس کشیدنش را دشوار کرد، انگار که هوای دور و برش رقیق شده باشد.

اما شاید اوضاع به این سادگی ها پیش نمی رفت. حتی اگر کسی که در آپارتمان ۳۰۳ به سر می برد تنگو کاوانا باشد، کله کدو هم در جایی از آن ساختمان پنهان شده بود. و حتماً نقشه ای در سر

داشت — نمی دانست چه نقشه‌ای، اما حتماً نیت خیر نداشت. بی شک نقشه‌ی هوشمندانه‌ای در سر می‌یخت. چهارچشمی آن‌ها را می‌پایید و هرچه از دستش برمی‌آمد می‌کرد تا از دیدارشان جلوگیری کند.

آنومامه با خود گفت نه، جای نگرانی نیست. تامارو آدم قابل اعتمادی است. از آن‌هایی که می‌شناسم، هیچ کس دقیق‌تر، تواناتر و مجرب‌تر از او نیست. می‌گذارمش به بر او و او کله‌کدو را از سر را هم برمی‌دارد. کله‌کدو فقط برای من خطرناک نیست، برای تامارو هم هست، عامل خطری که باید محو شود.

اما اگر تامارو تصمیم بگیرد که دیدار من و تنگو به صلاح نیست، آن وقت چه کنم؟ اگر این‌طور بشود، تامارو حتماً راه را بر امکان دیدار من و تنگو به هر نحو می‌بندد. من و تامارو کمابیش دوستیم، اما اولویت او هواداری از بیوه‌زن است و دور کردن او از خطر. کار اصلی او این است — این کارها را که به خاطر من نمی‌کند.

این فکر بی‌قرارش کرد. پس در کجای سیاهه‌ی اولویت‌های تامارو قرار می‌گرفت که آن دو را به هم برساند و بگذارد باز یکدیگر را ببینند؟ راهی برای فهمیدنش نداشت. شاید خطای فاحشی مرتکب شده بود که موضوع تنگو را به تامارو گفته بود. نبایست همه چیز را یک‌تنه به عهده می‌گرفتم؟

اما دیگر کار از کار گذشته، همه چی را به تامارو گفته‌ام. چاره‌ی دیگری نداشتم. کله‌کدو شاید جایی در کمینم باشد و خودکشی است که بخواهم پیش چشمانش دفیله بروم. زمان می‌گذرد و من وقت فراغت ندارم که اوضاع را به حال خود رها کنم و ببینم چه پیش می‌آید. همه چیز را در میان گذاشتن با تامارو و سپردن اوضاع به او، بهترین راه بود.

تصمیم گرفت دیگر به تنگو فکر نکند و از تماشای دوتا ماه هم بگذرد. نور مهتاب ذهنش را آشفته می‌کرد. امواج، خلیجک‌ها را دستخوش تغییر می‌کرد و موجب جنبش حیاط در جنگل می‌شد. آخرین جرعه‌ی چای سبزش را نوشید. از پنجره دور شد و به آشپزخانه رفت و لیوان را شست. دلش پر می‌کشید برای جرعه‌ای برندی، اما می‌دانست در حاملگی نباید الکل بنوشد.

روی کاناپه نشست، چراغ مطالعه‌ی کوچک نزدیک آن را روشن کرد و باز بنا کرد به خواندن شفیره‌ی هوا. دست‌کم ده بار رمان را خوانده بود. کتاب کوچکی بود و تا به حال تقریباً همه‌اش را از بر شده بود. اما باز دلش می‌خواست بخواند. به‌تأنی و دقت زیاد. چون هیچ خوابش نمی‌آمد، با خود

گفت بهتر است باز آن را بخواند. لابد چیزی در آن بود که از چشمش پوشیده مانده بود.

شفیره‌ی هوا مثل کتاب رمز بود و اریکو فوکادا لابد داستان را به قصد رساندن پیامی نوشته بود. تنگو آن را بازنویسی کرده، به آن صیقل و جلا داده و مؤثرترش کرده بود. آن دو تیمی شده بودند و رمانی بسیار جذاب نوشته بودند. به قول پیشوا این کوشش مشترک بود. اگر حرف پیشوا درست بود، وقتی شفیره‌ی هوا پرفروش شد و رازهای درون فرقه برملا شد، آدم کوچولوها قدرت خود را از دست دادند و ندا دیگر به حرف نیامد. به همین دلیل چاه خشکید و جریان بند آمد. این نشانه‌ی تأثیرگذاری زیاد کتاب است.

روی هر خطی که می‌خواند، درنگ می‌کرد.

ساعت که به ۲/۳۰ رسیده دوسوم رمان را خوانده بود. کتاب را بست و کوشید احساسات شدید خود را در قالب کلمات بریزد. هرچند تا آنجا پیش نمی‌رفت که به آن رازگشایی بگوید، تصویر قوی و خاصی در ذهن داشت.

من تصادفی اینجا نیامدم.

تصویر این را به او می‌گفت.

اینجا هستم. چون باید باشم.

با خود گفت تا به حال عقیده داشتم نه به اراده‌ی خودم مرا به این دنیای ۸۴Q۱ کشانده‌اند. چیزی به‌عمد در این جابه‌جایی دخالت داشته تا قطاری که سوارش بودم از خط اصلی منحرف و وارد این دنیای عجیب نو شود. یکپو فهمیدم اینجا هستم — دنیایی با دوتا ماه و مأوای آدم کوچولوها. دنیایی که ورودی دارد و خروجی نه.

پیشوا درست پیش از مرگ این‌طور توضیح داده بود. قطار داستانی است که تنگو نوشته و من توی آن قصه گیر افتاده‌ام. و این دقیقاً توضیح می‌دهد که چرا الان اینجا هستم — سیاهی‌لشکر کاملاً منفعل، آشفته و سردرگمی که در مهی غلیظ سرگردان است.

اما این تصویر کامل نیست.

این ابداً تصویر کامل نیست.

من فقط موجود منفعلی نیستم که چون یکی دیگر اراده کرده وارد این ماجرا شده باشم. شاید این بخشی از حقیقت باشد. بلکه در عین حال انتخاب خودم است که اینجا باشم.

بنا به اراده‌ی آزاد خودم اینجا هستم.

از این موضوع مطمئن بود.

و دلیل روشنی هست که اینجا هستم. فقط یک دلیل: این که بتوانم باز تنگو را ببینم. اگر جور دیگر نگاهش کنی، تنها دلیل اینکه این دنیا در درون من است، همین است. شاید این تناقض باشد. مثل تصویری که در دو آینده‌ی روبه‌رو تا بی‌نهایت تکرار می‌شود. من بخشی از این دنیا هستم و این دنیا بخشی از من است.

هیچ راهی برای آنومامه وجود نداشت که بداند داستان تازه‌ی تنگو چه پیرنگی دارد. به احتمال قوی در آن دنیا دوتا ماه وجود داشت و آدم کوچولوها در آن جولان می‌دادند. همین قدرش را می‌توانست حدس بزند. با خود گفت شاید این داستان تنگو باشد، اما داستان من هم هست. همین قدر را می‌فهمید.

وقتی به صحنه‌ای رسید که دخترک، قهرمان داستان، هر شب در طویله همراه آدم کوچولوها سفیره‌ی هوا می‌بافت، متوجه این مطلب شد. همچنان که این شرح و وصف مفصل و روشن را می‌خواند، چیزی گرم و خودمانی در درون شکمش حس کرد، یک جور گرمای ذوب شونده با عمق عجیب. منبع گرمایی شدید، هرچند خُرد، آنجا بود. برایش روشن بود که منبع گرما چه بود و چه معنایی داشت — لازم نبود درباره‌اش فکر کند. موجود کوچولو. این گرما در پاسخ به صحنه‌ای می‌تراوید که در آن قهرمان داستان و آدم کوچولوها با هم سفیره‌ی هوا را می‌بافتند.

آنومامه کتاب را روی میز کنارش گذاشت، دکمه‌های بلوز پیژامه‌اش را وا کرد و دست روی شکم خود گذاشت. گرمایی را که می‌تراوید احساس می‌کرد، کمابیش مثل نور نارنجی بخاری برقی در درونش بود. چراغ مطالعه را خاموش کرد و در اتاق خواب تاریک سخت به آن نقطه زل زد، ولی روشنایی ضعیف‌تر از آن بود که دیده شود. اما نور بی‌بر و برگرد آنجا بود — شک نبود. تنها نیستم. ما از این طریق به هم وصلیم، با تجربه‌ی داستانی واحد به طور همزمان.

و اگر این داستان مثل تنگو مال من هم باشد، باید بتوانم داستان را هم بنویسم. باید بتوانم چیزی را که آنجاست توضیح دهم و شاید حتی قسمتی از آن را بازنویسی کنم. باید بتوانم. مهم‌تر از همه، باید بتوانم تصمیم بگیرم داستان به کجا می‌انجامد. درست؟

این امکان را سبک‌سنگین کرد.

خب، ولی چطور همچو کاری بکنم؟

آنومامه نمی دانست، اما می دانست چنین امکانی هست. در این مرحله فقط نظریه‌ی صرف بود. در سکوت تاریک لب‌ها را به هم فشرد و به فکر فرورفت. موقعیت باریکی بود و لازم بود حواسش را جمع کند.

دوتایی یک تیمیم. مثل تنگو و اریکو فوکادا که ضمن خلق شفیره‌ی هوا تیم درخشانی ساختند، من و تنگو هم برای این داستان جدید یک تیمیم. اراده‌های ما — یا گرایش نهفته در اراده‌های ما — یکی شده و این داستان پیچیده را آفریده و آن را به پیش می‌برد. این روند شاید در سطحی عمیق و نادیدنی رخ دهد. حتی اگر از لحاظ جسمی با هم نیستیم، چون تنی واحد به هم متصلیم. داستان را می‌آفرینیم و در عین حال داستان چیزی است که ما را به حرکت درمی‌آورد. درست؟

اما سؤالی دارم. سؤالی مهم.

در این داستانی که دوتایی می‌نویسیم، مفهوم این موجود کوچولو چیست؟ او چه نقشی دارد؟ درون رحم گرمای ظریف اما محسوسی هست که کورسوی کم‌رنگ نارنجی می‌پراکند، دقیقاً مثل شفیره‌ی هوا. آیا رحم نقش شفیره‌ی هوا را دارد؟ آیا من مازا هستم و کوچولو دوهتا؟ آیا آدم کوچولوها در تمام این ماجرا درگیرند — در اینکه در عین نداشتن هیچ رابطه از تنگو باردار شده‌ام؟ آیا هوشمندانه رحم را تصرف کرده‌اند تا به عنوان شفیره‌ی هوا از آن استفاده کنند؟ آیا از من به جای وسیله‌ای استفاده کردند که دوهتای تازه‌ای استخراج کنند؟

نه. اوضاع این جور نیست. در این مورد یقین داشت. امکان ندارد.

آدم کوچولوها قدرت خود را از دست داده‌اند. پیشوا گفته بود. محبوبیت رمان شفیره‌ی هوا در اصل مانع کاری شده بود که معمولاً می‌کردند. پس لابد از این حاملگی خبر ندارند. اما کی — یا چه نیرویی — این حاملگی را امکان‌پذیر کرده؟ و چرا؟

آنومامه نظری نداشت.

آنچه می‌دانست این بود که این موجود کوچولو از او و تنگو به وجود آمده. می‌دانست که این حیات گران‌بهای ارزشمندی است. باز دست روی شکمش گذاشت و خطوط آن پرتو نارنجی کم‌رنگ را با ملایمت فشرد. گذاشت گرمایی که آنجا حس می‌کرد نرم‌نرمک به سراپایش بترآود. با خود گفت به هر قیمتی باید از این کوچولو حفاظت کنم. در تاریکی عزمش را جزم کرد. هیچ کس او را از من جدا نمی‌کند، یا به او صدمه نمی‌رساند. دوتایی باید او را در امان نگه داریم.

به اتاق خواب رفت، روبدوشامبر را درآورد و به بستر رفت. طاقباز دراز کشید و بار دیگر شکمش را لمس کرد و گرما را آنجا احساس کرد. احساس بی‌قراری رفع شده بود. می‌دانست چه کند. با خود گفت باید قوی‌تر باشم. تن و جانم باید هماهنگ شوند. سرانجام خواب ساکت و پاورچین، مثل دود آمد و درآغوشش گرفت. دوتا ماه هنوز دوشادوش در آسمان شناور بودند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

ترک شهر گربه‌ها

یونیفورم اتوخورده‌ی NHK را تن پدر تنگو کرده و او را توی تابوت ساده‌ای قرار داده بودند. شاید ارزان‌ترین تابوت در دسترس، تابوت کوچک غم‌انگیزی بود که فقط کمی از جعبه‌های کیک کاستلا محکم‌تر به نظر می‌رسید. مرده آدم ریزنقشی بود، با این حال جایی در تابوت نمانده بود. تابوت از تخته‌ی سه‌لا بود و کمترین زینتی را داشت. مدیر تدفین برای اطمینان پرسید: «تابوت خوب است؟» تنگو جواب داد: «بله.» این تابوت را پدرش از روی کاتالوگ انتخاب کرده و پولش را از پیش پرداخته بود. اگر پدرش از آن راضی بود، تنگو هم حرفی نداشت.

پدرش در یونیفورم NHK در تابوت ساده دراز کشیده بود و مرده به نظر نمی‌رسید. انگار در وقت استراحت داشت چرتی می‌زد و خیلی زود بلند می‌شد، کلاه به سر می‌گذاشت و برای جمع‌آوری باقی حق اشتراک بیرون می‌رفت. یونیفورمی که آرم NHK رویش دوخته شده بود، انگار پوست دومی در تن اوست. در این یونیفورم به دنیا آمده و همچنان که به دست شعله‌های آتش سپرده می‌شد به همین نحو از دنیا می‌رفت. تنگو که او را در آن دید، نمی‌توانست تصور کند که پدرش لباس دیگری می‌پوشید. همان‌طور که جنگجویان واگنر فقط با زره بر آتش مرده‌سوزی قرار می‌گرفتند.

صبح سه شنبه پیش چشم تنگو و کومی آدچی در تابوت را بستند، میخ کوبیدند و بعد گذاشتند توی نعش‌کش. نعش‌کش درست و حسایی نبود، همان‌ون تویوتایی بود که برای بردن جسد به سالن تدفین از آن استفاده می‌کردند. نعش‌کش هم از ارزان‌ترین نوعش بود. برای وصف آن متین کلمه‌ی مناسبی بود و به‌یقین موسیقی گوتر دامرونک^۴ هم بدرقه‌ی راه مرده نمی‌شد. اما تنگو گله‌ای نداشت و کومی هم ایرادی در آن نمی‌دید. مهم این بود که آدمی از چهره‌ی زمین محو شده و آن‌ها که به جا مانده‌اند باید به آنچه مانده بچسبند. دوتایی سوار تاکسی شدند و دنبال ون راه افتادند.

جاده‌ی ساحلی را ترک کردند، راه کوتاهی درون تپه‌ها طی کردند و به مرده‌سوزی رسیدند. ساختمانی نسبتاً نو، اما عاری از هر فردیتی بود. بیشتر شبیه یک‌جور کارخانه یا اداره‌ی دولتی بود، تا مرده‌سوزی. باغ قشنگ بود و به‌دقت مراقبت‌شده، هرچند دودکش بلندی که با عظمت به آسمان سر برافراشته بود، نشان می‌داد که اینجا تأسیساتی است با مأموریت خاص. مرده‌سوزی آن روز

پرمشغله نبود، چون تابوت را فوری فرستادند تو. تابوت را به ملایمت توی کوره گذاشتند، بعد سرپوش سنگین آن مثل دریچه‌ی زیردریایی بسته شد. پیرمرد مسئول که دستکش به دست داشت، به سمت تنگو برگشت و تعظیم کرد و دکمه‌ی احتراق را زد. کومی رو به سوی سرپوش بسته کرد و دست‌ها را به حال دعا به هم چسباند و تنگو هم به او تأسی کرد.

در طول سوزاندن یک‌ساعته تنگو و کومی در سالن نشیمن ساختمان منتظر شدند. کومی از دستگاه فروش خودکار دو قوطی قهوه خرید و دوتایی کنار هم ساکت روی نیمکتی روبه‌روی پنجره‌ی بزرگی نشستند و نوشیدند. آن سوی پنجره چمن وسیع در زمستان پژمرده بود و درخت‌ها بی‌باروبر بودند. دو پرنده‌ی سیاه روی یکی از شاخه‌ها نشسته بودند. تنگو اسمشان را نمی‌دانست. دم‌های درازی داشتند و هرچند کوچک بودند، اما جیغ‌های بلند تیزی می‌کشیدند. فریاد که می‌زدند، دم‌هاشان راست می‌شد. بالای درخت‌ها آسمان آبی پهن‌وار و بی‌ابر بود. کومی زیر مانتو کرم‌رنگ پیرهن مشکی کوتاهی پوشیده بود. تنگو زیر کت جناغی خاکستری تیره پلیور یقه‌اسکی مشکی به تن داشت. کفش‌های راحتیش قهوه‌یی تیره بود. رسمی‌ترین لباسی بود که داشت.

کومی گفت: «پدر مرا هم اینجا سوزانند. همه آن‌هایی که در مراسم حاضر شدند، سیگار می‌کشیدند مثل چی. ابری از دود زیر سقف جمع شده بود. شاید دور از انتظار نبود، چون همه ماهیگیر بودند.»

تنگو صحنه را مجسم کرد. یک دسته مرد آفتاب‌سوخته، ناراحت از کت‌وشلوار مشکی، در سوگواری مردی که به سرطان ریه مرده، هی دود هوا می‌کنند. اما حالا فقط تنگو و کومی در سالن نشیمن بودند. همه جا ساکت بود. غیر از جیر و ویر گهگاهی پرندگان روی درخت‌ها چیز دیگری سکوت را نمی‌شکست — نه موسیقی و نه صدای دیگری. نور ملایم آفتاب از پنجره به درون می‌تابید و برکه‌ی خاموشی زیر پایشان می‌ساخت. زمان به‌کندی می‌گذشت، مانند رودی که به مصب برسد.

پس از سکوتی طولانی تنگو گفت: «از این که با من آمدی، متشکرم.»

کومی دست پیش برد و روی دست او گذاشت. «انجام دادن این کار تنهایی سخت است. بهتر است یکی با آدم باشد.»

تنگو قبول کرد. «شاید حق با تو باشد.»

«اوضاع هرچه باشد وقتی یکی می‌میرد، حال بدی به آدم دست می‌دهد. شکافی در جهان باز

می‌شود و باید به قدر لزوم به آن احترام گذاشت. اگر این کار را نکنیم، شکاف هیچ‌وقت پر نمی‌شود.»

تنگو سری پایین آورد.

کومی ادامه داد: «شکاف را نباید باز گذاشت، وگرنه شاید کسی توپش بیفتد.»
تنگو گفت: «اما در بعضی موارد مرده رازهایی دارد. شکاف که پر شود، آن رازها هرگز فاش نمی‌شود.»

«به نظرم این هم لازم است.»

«چطور؟»

«بعضی رازها نباید فاش شود.»

«چرا؟»

کومی دستش را رها کرد و یکراست توی صورتش زل زد. «آن رازها نکاتی دارد که فقط شخص مرده می‌توانست درکشان کند. چیزی که هرچه سعی کنی، نمی‌توانی توضیحش بدهی. این‌ها چیزهایی است که مرده باید با خودش به گور ببرد. مثل بار بارزشی توی چمدان.»

تنگو ساکت به برکه‌ی نور زیر پاهایش خیره شد. کفپوش اتاق برق ماتی داشت. پیش نگاهش کفش‌های راحتی کهنه‌ی او و کفش‌های کتانی کومی بود. یکراست جلو او بود، اما کیلومترها دور می‌نمود.

«تنگو، لابد در مورد تو هم چیزهایی هست که نمی‌توانی به دیگران توضیح بدهی، نه؟»

«شاید.»

کومی چیزی نگفت و پاهای پوشیده در جوراب ساق‌بلند مشکی خود را روی هم انداخت.

تنگو پرسید: «به من گفתי یک دفعه مردی، نه؟»

«هو... م... م... بله، یک دفعه مردم. در شبی غریب که باران سردی می‌بارید.»

«یادت می‌آید؟»

«گمانم. مدتی خوابش را می‌دیدم. یک خواب خیلی واقعی، همیشه دقیقاً یک‌جور. پس باورم شد که اتفاق افتاده.»

«مثل تناسخ بود؟»

«تناسخ؟»

«باز زاده شدی؟ روح تو در تن دیگری حلول کرد؟»

کومی قدری فکر کرد. «نمی دانم. شاید. شاید هم نه.»

«پس از مردن همین جور تو را سوزاندند؟»

کومی سر بالا انداخت. «این قدرش را یادم نیست، چون این ها بعد از مردنم بود. چیزی که یادم مانده، لحظه ی مردن است. یکی داشت خفه ام می کرد. مردی که هرگز ندیده بودم.»

«صورتش یادت مانده؟»

«البته. بارها به خوابم آمد. اگر تو خیابان بینمش، فوری می شناسم.»

«اگر در زندگی واقعی بینیش، چه می کنی؟»

کومی بینی اش را چنان خاراند که انگار می خواهد مطمئن شود سر جایش هست. «خودم هم به این موضوع فکر کردم که وقتی تو خیابان بهش بربخورم، چه می کنم. شاید بزنم به چاک. شاید هم جوری که متوجهم نشود تعقیبش کنم. تا عملاً در آن موقعیت قرار نگیرم، نمی دانم چه می کنم.»

«اگر دنبالش بیفتی، بعدش چه می کنی؟»

«نمی دانم. ولی شاید آن مرد رازی حیاتی را در مورد من می داند. و اگر ورقم را درست بازی کنم، شاید آن را برایم فاش کند.»

«چه جور رازی؟»

«مثلاً، علت اینکه چرا اینجا هستم.»

«اما شاید یارو دوباره تو را بکشد.»

کومی کمی لب ورچید. «شاید. می دانم کار خطرناکی است. شاید بهتر باشد بزنم به چاک. اما باز راز جذبم می کند. مثل وقتی که ورودی تاریکی هست و گربه ها نمی توانند به درون آن سرک نکنند.»

مراسم مرده سوزی تمام شده بود و تنگو و کومی به پیروی از سنت چند تکه استخوان و قدری خاکستر برداشتند و در خاکستردان کوچکی ریختند. خاکستردان را به تنگو دادند. تنگو نمی دانست با آن چه کند، هرچند می دانست نباید رهایش کند. پس آن را به دست گرفت و همراه کومی سوار تاکسی شدند و به ایستگاه رفتند.

کومی در تاکسی به او گفت: «من از باقی کارها مراقبت می کنم.» و پس از لحظه ای افزود: «اگر

مایلی، می‌توانم استخوان‌ها را هم به خاک بسپارم.»

تنگو از جا پرید: «این کار را می‌کنی؟»

کومی گفت: «چرا نکنم؟ خیلی از تدفین‌ها هست که حتی یکی از اعضای خانواده در آن حضور ندارند.»

تنگو گفت: «لطف بزرگی می‌کنی.» و خاکستردان را داد دستش. کمی احساس گناه می‌کرد، اما راستش خیالش راحت شده بود. با خود گفت شاید دیگر این استخوان‌ها را نبینم. فقط خاطرات می‌ماند و سرآخر آن هم مثل غبار ناپدید می‌شود.

«من اهل اینجا هستم. پس می‌توانم این کار را به عهده بگیرم. بهتر است یکراست بروی توکیو. همه‌مان اینجا خیلی دوست داریم، اما این جایی نیست که مدت زیادی بمانی.»

تنگو با خود گفت از شهر گربه‌ها می‌روم.

«از بابت همه‌ی کارها ممنونم.»

«تنگو، عیب ندارد نصیحتی بهت بکنم؟ می‌دانم حق این کار را ندارم.»

«راحت باش.»

«پدرت شاید رازی داشت که با خودش برد آن طرف. انگار همین گیجت کرده. گمانم می‌فهمم چه احساسی داری. اما دیگر نباید به ورودی تاریک سرک بکشی. این کار را بگذار به بر گربه‌ها. اگر دنبالش را بگیری، هرگز به هیچ‌جا نمی‌رسی. بهتر است به فکر آینده باشی.»

تنگو گفت: «شکاف را باید پر کرد.»

کومی گفت: «دقیقاً جغد هم همین را می‌گوید. جغد یادت هست؟»

«البته.»

جغد ایزد نگهبان جنگل است، از همه چیز باخبر است و خرد شب را به ما می‌دهد.

«آن جغد هنوز تو جنگل هوهو می‌کند؟»

کومی جواب داد: «جغد جایی نمی‌رود. مدت زیادی آنجا می‌ماند.»

کومی او را تا سوار شدن به قطار تاته‌یاما همراهی کرد — انگار می‌خواست مطمئن شود و با چشم‌های خود ببیند که او سوار قطار شده و شهر را ترک می‌کند. روی سکو ایستاد و برایش دست تکان داد تا از نظر تنگو محو شد.

ساعت هفت بعدازظهر سه شنبه بود که تنگو به آپارتمانش در کوئنجی برگشت. چراغ‌ها را روشن کرد، پشت میز غذاخوری نشست و به گوشه کنار اتاق نگاه کرد. همان‌طور بود که صبح زود روز پیش ترکش کرده بود. پرده‌ها سفت کشیده بود و نسخه‌ای از داستانی که داشت می‌نوشت روی میز تحریرش بود. شش مداد نوک تیز در جامدادی و ظرف‌های تمیز در جای ظرف‌ها بود. زمان تیک‌تاک‌کنان به‌نرمی می‌گذشت و تقویم روی دیوار آخرین ماه سال را نشان می‌داد. اتاق حتی بیش از پیش ساکت بود. کمی زیادی. انگار چیزی به آن سکوت اضافه شده بود. با این حال شاید خیال می‌کرد. شاید علتش این بود که تازه شاهد ناپدید شدن کسی درست پیش چشمانش بوده. شکاف دنیا شاید هنوز پر نشده بود.

لیوانی آب نوشید و دوشِ داغی گرفت. سرش را خوب با شامپو شست، گوش‌هایش را پاک کرد و ناخن‌ها را چید. جفتی لباس زیر تازه و پیراهنی از کشو برداشت و پوشید. لازم بود از شر بوهایی که به تنش چسبیده بود، بوی شهر گریه‌ها، خلاص شود. کومی آداجی به او گفت بود ما همه اینجا خیلی دوست داریم، اما این جایی نیست که مدت زیادی در آن بمانی.

اشتها نداشت. مایل نبود کاری بکند یا لای کتابی را باز کند. موسیقی گوش دادن هم کشتی نداشت. تنش خسته، اما اعصابش تحریک شده بود، پس می‌دانست که حتی اگر دراز بکشد، خوابش نمی‌برد. در این سکوت انگار چیزی ساختگی بود.

تنگو با خود گفت خوب بود اگر فوکااری اینجا بود. اگر حرف‌های بی‌معنی و چرت‌وپرت هم می‌گفت عیب نداشت. مشخص نبودن لحن کلام و بالا رفتن صدایش ته جمله‌های سؤالی — همه‌شان دلچسب بود. مدتی است صدایش را نشنیده‌ام و دلم برایش تنگ شده. اما می‌دانست دیگر به آپارتمان او برنمی‌گردد. نمی‌توانست دقیقاً بگوید از کجا می‌داند. اما می‌دانست که دیگر به اینجا برنمی‌گردد. شاید.

دلش می‌خواست با یکی حرف بزند. هرکس باشد. معشوقه‌اش از همه بهتر بود، اما به او دسترسی نداشت. به طرز برگشت‌ناپذیری از دست رفته بود.

شماره‌ی دفتر کوماتسو را گرفت، شماره‌ی مستقیمش را، اما کسی جواب نداد. بعد از پانزده بار زنگ زدن دست کشید.

کوشید یکی دیگر را پیدا کند که به او تلفن بزند، اما کسی نبود. به فکر افتاد به کومی زنگ بزند، اما

دید شماره‌اش را ندارد.

ذهنش رفت سراغ شکاف تاریکی در این جهان که هنوز پر نشده. شکافی نه چندان عظیم، اما عمیق. اگر به آن شکاف سرک بکشم و بلند حرف بزنم، می‌شود با پدرم صحبت کنم؟ آیا مرده به من حقیقت را می‌گوید؟

کومی آدچی به او گفته بود: «اگر این کار را بکنی، هرگز به جایی نمی‌رسی. بهتر است به فکر آینده باشی.»

موافق نیستم. همه‌اش همین نیست. شاید دانستن راز مرا به جایی نرساند، با این حال باید از دلیل آن سر درآورم. اگر حقیقتاً دلیلش را بدانم، شاید بتوانم به جایی برسم.

خطاب به شکاف تاریک گفت چه پدر واقعی‌ام باشی و چه نباشی، دیگر چندان مهم نیست. هر کدامش از نظر من خوب است. به هر حال بخشی از مرا با خودت به گور بردی و من اینجا با بخشی از تو مانده‌ام. چه هم‌خون باشیم و چه نباشیم، حقیقت تغییر نمی‌کند. به قدر کفایت از این موضوع زمان گذشته و دنیا به راه خود رفته.

خیال کرد جغدی در بیرون هوهو می‌کشد، اما گوش‌ها فریبش می‌داد.

فصل ۲۵: یوشیکاوا

چه سرد و چه گرم، خدا حی و حاضر است

صدای مرد از پشت سر آمد: «به این سادگی‌ها نمی‌میری.» انگار ذهن یوشیکاوا را خوانده بود. «فقط لحظه‌ای بی‌هوش شدی. هرچند تا سر حد مرگ رفتی.»

تا به حال این صدا را نشنیده بود. خنثی، خالی از هر حالتی. نه خیلی بلند، نه کوتاه، نه خیلی سخت و نه نرم. از آن قماش صدا که در فرودگاه‌ها حرکت هواپیماها را اعلام می‌کند یا در فروشگاه‌های بزرگ چیزی می‌گوید.

یوشیکاوا بی‌هوا فکر کرد امروز چند شنبه است؟ لابد دوشنبه شب است. نه، از لحاظ فنی باید سه شنبه باشد.

مرد گفت: «یوشیکاوا، عیب ندارد یوشیکاوا صدات کنم، نه؟»

یوشیکاوا جواب نداد. چند ثانیه‌ای سکوت شد. بعد مرد بی‌هشدار مشت محکم کوتاهی به کلیه‌ی چپش زد. در سکوت، اما مشت‌ی بسیار نیرومند. درد کشنده‌ای به سراپایش دوید. همه اندام داخلش گره خورد و تا کمی درد فروکش نکرد، نتوانست نفس بکشد. سرآخر درد را پشت سر گذاشت و خس‌خس خشکی کرد.

مرد گفت: «مؤدبان‌ه ازت پرسیدم و انتظار جواب دارم. اگر هنوز نمی‌توانی حرف بزنی، سرت را بالا یا پایین بینداز. همین بس. این یعنی مؤدب بودن. عیب ندارد یوشیکاوا صدات بزنم؟»

یوشیکاوا چند بار سر بالا انداخت.

«یوشیکاوا، آدم راحت یادش می‌ماند. به کیف جیبی‌ات نگاهی انداختم. گواهینامه‌ی رانندگی و کارت حرفه‌یی تو آنجا بود. مدیر تمام‌وقت بنیاد ژاپن نوین برای پیشبرد دانش و هنرها. عنوان خیالی قشنگ، این‌طور نیست؟ چرا مدیر تمام‌وقت بنیاد ژاپن نوین برای پیشبرد دانش و هنرها با دوربین مخفی در چنین جایی از مردم عکس می‌گیرد؟»

یوشیکاوا ساکت بود. هنوز نمی‌توانست راحت حرف بزند.

مرد گفت: «بهتر است حرف بزنی. حرفم را اخطار تلقی کن. اگر کلیه‌ات بترکد، باقی عمرت بدجوری عذاب می‌کشی.»

یوشیکاوا آخرش به زحمت گفت: «ساکنین این ساختمان را زیر نظر دارم.» صدایش لرزان و مقطع

بود. با چشمان بسته به نظر خودش هم این صدای غریبه بود.

«منظورت تنگو کاواناست.»

یوشیکاوا سر پایین آورد.

«تنگو کاوانایی که نویسنده‌ی پشت پرده‌ی شفیره‌ی هواست؟»

یوشیکاوا باز سر پایین آورد و بعد بی‌امان سرفه‌اش گرفت. این مرد همه‌ی این‌ها را می‌دانست.

مرد پرسید: «کی اجیرت کرده؟»

«ساکيگاکه.»

مرد گفت: «خودم می‌دانستم، یوشیکاوا. سؤال این است که چرا بعد از این همه مدت ساکيگاکه

می‌خواهد حرکات تنگو کاوانا را زیر نظر بگیرد. تنگو کاوانا قاعدتاً آن قدرها هم برایشان مهم نیست.»

ذهن یوشیکاوا به سرعت به کار افتاد و کوشید حدس بزند این مرد کیست و چقدر می‌داند.

نمی‌دانست کیست، اما روشن بود که ساکيگاکه او را نفرستاده. نمی‌دانست این قضیه خوب است،

یا بد.

مرد گفت: «جواب سؤالم را نگرفتم.» انگشتی را به کلیه‌ی چپش فشرد. خیلی محکم.

یوشیکاوا نالید. «او با زنی در ارتباط است.»

«این زن اسمی هم دارد؟»

«آنومامه.»

مرد پرسید: «چرا دنبال آنومامه هستند؟»

«به پیشوا صدمه زده، رئیس ساکيگاکه.»

مرد گفت: «صدمه زده.» انگار بخواهد صحت و سقمش را بسنجد. «منظورت این است که او را

کشته، بله؟ اگر ساده‌تر بگوییم.»

یوشیکاوا گفت: «درست است.» می‌دانست نمی‌تواند چیزی از این مرد پنهان کند. دیر یا زود مجبور

بود به حرف بیاید.

«توی فرقه این راز است.»

«چند نفر در ساکيگاکه از این راز خبر دارند؟»

«فقط مستی.»

«از جمله تو.»

یوشیکاوا سر پایین آورد.

«پس تو مقام بالایی داری.»

یوشیکاوا گفت: «نه.» و سر بالا انداخت. کلیه‌ی ضرب‌دیده‌اش درد می‌کرد. «من فقط یک فرستاده‌ام. اتفاقی از آن خبردار شدم.»

«در مکان و زمان ناجور. منظورت همین است؟»

«گمانم.»

«راستی، یوشیکاوا، تک و تنها کار می‌کنی؟»

یوشیکاوا سر پایین آورد.

«به نظرم عجیب است. معمولاً یک تیم کار تحت نظر گرفتن را انجام می‌دهد. برای کار شایسته کسی را می‌خواهی که تدارکات را تهیه کند، پس دست کم سه نفر لازم است. و تو تا به حال ارتباط عمیقی با سازمان داری. تنهایی به عهده گرفتن همه‌ی این‌ها به نظرم غیرطبیعی است. به عبارت دیگر، دقیقاً از جوابت راضی نیستم.»

یوشیکاوا گفت: «من پیرو فرقه نیستم.» تنفسش آرام شده بود و سرآخر توانست نزدیک به عادی حرف بزند. «مرا استخدام کردند. به هوای اینکه استخدام کسی از بیرون مناسب‌تر است، با من تماس گرفتند.»

«به عنوان مدیر تمام وقت بنیاد ژاپن نوین برای پیشبرد دانش و هنرها؟»

«این ظاهر قضیه است. همچو سازمانی نیست. عمدتاً برای امور مالیاتی دایر شد. من پیمانکار خصوصی‌ام و علاقه‌ای به فرقه ندارم. فقط برایشان کار می‌کنم.»

«یک جور مزدور.»

«نه، مزدور نه. به درخواستشان اطلاعات مورد نظر را جمع می‌کنم. اگر اقدام خشنی لازم باشد، افراد دیگری انجامش می‌دهند.»

«پس، یوشیکاوا، ساکیگاکه دستور داده اینجا تنگو را بهایی و تهوتوی ارتباطش با آنومامه را درآوری.»
«درست است.»

مرد گفت: «نه. این جواب غلط است. اگر ساکیگاکه از این نکته خبر داشت که بین آنومامه و تنگو

کاوانا رابطه‌ای هست، تو را تک و تنها برای پاییدن نمی‌فرستاد. حتماً تیمی از آدم‌های خودش می‌فرستاد. این کار احتمال خطا را کم می‌کرد و آن‌ها می‌توانستند در صورت لزوم اعمال زور کنند.»

«من راستش را می‌گویم. فقط کاری را می‌کنم که بالادستی‌ها به من گفته‌اند. خبر ندارم چرا از من خواسته‌اند تنهایی کار کنم.» صدای یوشیکاوا هنوز می‌لرزید و گاهی مقطع بود.

با خود گفت اگر این مرد بفهمد ساکیگاکه از رابطه‌ی تنگو با آئومامه خبر ندارد، درجا کلکم را می‌کند. اگر مرا از میان بردارد، دیگر کسی از رابطه‌ی این دو خبردار نمی‌شود.

مرد با لحن یخ‌زده‌ای گفت: «من چندان به جواب‌های نادرست علاقه ندارم. گمانم تو بهتر از همه این موضوع را بدانی. از نظر من ایرادی ندارد مشت دیگری به قلوه‌گاہت بکوبم، ولی اگر سخت بهت صدمه بزنم، دستم درد می‌گیرد و من هم اینجا نیامده‌ام که کلیه‌ات را از کار بیندازم. با تو هم خصومت شخصی ندارم. فقط یک هدف دارم، به دست آوردن جواب درست. پس از یک راه دیگر وارد می‌شوم. می‌فرستمت ته دریا.»

یوشیکاوا با خود گفت ته دریا؟ این یارو از چی حرف می‌زند؟

مرد چیزی از جیبش درآورد. صدای خش‌خش مثل ساییدن پلاستیک به گوش رسید، بعد چیزی سر یوشیکاوا را پوشاند. یک کیسه پلاستیک از نوع کیسه‌فریزر ضخیم. بعد نوار لاستیکی ضخیم و بزرگی دور گردنش پیچیده شد. یوشیکاوا پی برد این مرد می‌خواهد خفه‌ام کند. کوشید نفس را فروبدهد، اما دهانش پر از پلاستیک شد. پره‌های بینی‌اش هم بسته شد. ریه‌هایش برای هوا فریاد می‌کشید، اما هوایی نبود. پلاستیک مثل نقاب مرگ صورتش را قالب گرفت. طولی نکشید که همه‌ی عضلاتش به شدت متشنج شد. کوشید با دست کیسه را پاره کند، اما دست‌هایش نمی‌جنبید. دست‌ها را سفت پشتش بسته بودند. مغزش مثل بادکنک باد کرد و آماده‌ی ترکیدن بود. سعی کرد داد بزند. هوا لازم داشت. اما صدایی از او در نمی‌آمد. همچنان که از هوش می‌رفت، زبان‌ش دهانش را پر کرد.

سرآخر نوار لاستیکی دور گردنش سست شد، کیسه پلاستیک از دور سرش باز شد. یوشیکاوا نومیدانه هوای پیش رویش را بلعید. چند دقیقه به جلو خم شد و با تمام قوا نفس کشید، مثل جانوری که به چیزی دور از دسترس حمله‌ور شود.

پس از اینکه نفس یوشیکاوا جا افتاد، مرد پرسید: «ته دریا چطور بود؟» صدایش مثل قبل بی‌حالت

بود. «رفته بودی تو عمق. گمانم هزار جور چیز را دیدی که پیشتر ندیده بودی. تجربه‌ای ارزشمند.»

یوشیکاوا نمی‌توانست جواب دهد. صدایش در نمی‌آمد.

«یوشیکاوا، همان‌طور که چند بار گفتم، من دنبال جواب درست‌م. پس یک بار دیگر می‌پرسم: آیا ساکیگاکه دستور داده رفت‌وآمد تنگو را زیر نظر بگیری و دنبال ارتباطش با آنومامه بگردی؟ این نکته‌ی حساسی است. پای زندگی یک آدم در میان است. پیش از جواب خوب فکر کن. اگر دروغ بگویی، می‌فهمم.»

یوشیکاوا با لکنت زبان گفت: «ساکیگاکه ... از این موضوع ... خبر ندارد.»

«خیلی خوب. این جواب درست است. ساکیگاکه هنوز از ارتباط تنگو با آنومامه خبر ندارد. هنوز بهشان خبر نداده‌ای. درست است؟»

یوشیکاوا سر پایین آورد.

«اگر از اول درست جواب داده بودی، لازم نبود ته دریا را ببینی. خیلی ناجور است، نه؟»

یوشیکاوا سر پایین آورد.

مرد گفت: «می‌دانم. خودم هم چنین چیزی سرم آمده.» چنان راحت گفت که انگار از شایعه‌ی بی‌اهمیتی حرف می‌زند. «فقط کسانی که همچو چیزی را از سر گذرانده‌اند، می‌دانند چقدر ناجور است. راحت نمی‌شود درد را تعمیم داد. هر دردی خصوصیت خودش را دارد. به گفته‌ی مشهور تولستوی، همه‌ی شادی‌ها شبیه‌همند، اما هر درد به طرز خودش دردبار است. تا آنجا پیش نمی‌روم که بگویم مزه‌ی آن را چشیده‌ای. موافق نیستی؟»

یوشیکاوا سری پایین آورد. هنوز کمی نفس نفس می‌زد.

مرد ادامه داد: «پس بیا با هم روراست باشیم، کاملاً صادق. این فکر خوبی است، یوشیکاوا؟»

یوشیکاوا سر پایین آورد.

«هر جواب نادرستی بدهی، باز می‌فرستمت زیر دریا. این دفعه مدت‌ش طولانی‌تر می‌شود. کمی بیشتر پاکت را فشار می‌دهیم. اگر از دستمان دربرود، دیگر بر نمی‌گردد. گمان نمی‌کنم دلت بخواهد بروی آنجا. چه می‌گویی، یوشیکاوا؟»

یوشیکاوا سری بالا انداخت.

مرد گفت: «انگار یک وجه اشتراک داریم. هر دو گرگ‌های تنهایی هستیم. یا شاید سگ‌هایی که از

گله جدا مانده‌اند. آدم‌های تکرویی که با جامعه جور نیستند. آدم‌هایی که از سازمان‌ها نفرت غریزی دارند، یا هیچ سازمانی آن‌ها را نمی‌پذیرد. کارها را خودمان به عهده می‌گیریم — به‌تنهایی تصمیم می‌گیریم، به‌تنهایی عمل می‌کنیم و مسئولیتش را خودمان به گردن می‌گیریم. از بالا دستور می‌گیریم، اما نه همکار داریم و نه زیردست. فقط به مغز و توانایی‌های خودمان وابسته‌ایم. درست می‌گویم؟»

یوشیکاوا سر پایین آورد.

مرد ادامه داد: «این نقطه‌ی قوت ماست، اما گاهی هم نقطه ضعفمان است. مثلاً، در این مورد گمانم کمی زیادی مشتاق موفقیت بودی. می‌خواستی دست تنها، بدون اطلاع ساکیگاکه حل و فصلش کنی. می‌خواستی همه چیز را تروتمیز بسته‌بندی کنی و همه‌ی افتخارش مال خودت بشود. به همین دلیل حالت دفاعیت را فراموش کردی، این‌طور نیست؟»

یوشیکاوا باز سر پایین آورد.

«چرا تا اینجا پیش رفتی؟»

«چون تقصیر من بود که پیشوا کشته شد.»

«چطور؟»

«من بودم که در مورد گذشته‌ی آنومامه تحقیق کردم. پیش از این که پیشوا را ببیند، درباره‌اش همه‌جانبه تحقیق کردم. و هیچ چیز مشکوکی ازش پیدا نکردم.»

«اما آنومامه به امید کشتن پیشوا به او نزدیک شد و عملاً ضربه‌ی مرگبار را زد. تو به مأموریتت گند زدی و می‌دانستی که باید روزی جوابگو باشی. در نهایت غریبه‌ای هستی یک‌بار مصرف. و بیشتر از آن می‌دانی که به نفعت باشد. برای آنکه جان سالم به دربری، می‌دانستی که باید سر آنومامه را بهشان بدهی. درست می‌گویم؟»

یوشیکاوا سری پایین آورد.

مرد گفت: «از این بابت متأسفم.»

این فکر در کله‌ی بی‌ریخت یوشیکاوا دور زد از این بابت متأسف است؟ بعد موضوع برایش روشن شد.

پرسید: «تو نقشه‌ی قتل پیشوا را کشیدی؟»

مرد جواب نداد. اما یوشیکاوا سکوتش را لزوماً به پای انکار نگذاشت.

پرسید: «می‌خواهی با من چه کنی؟»

«واقعاً چی؟ راستش هنوز تصمیم نگرفته‌ام. می‌خواهم خوب درباره‌اش فکر کنم. همه‌اش بستگی دارد به اینکه چطور بازی کنی. هنوز چندتا سؤال دارم که می‌خواهم ازت بپرسم.»

یوشیکاوا سر پایین آورد.

«مایلم شماره‌ی تلفن تماس‌ت را با ساکیگاکه به من بگویی. لابد آنجا به کسی گزارش می‌دهی.»
یوشیکاوا دمی درنگ کرد، اما بعد شماره را گفت. در حالی که زندگیش به مویی بند بود، نمی‌خواست چیزی را پنهان کند. تمارو آن را نوشت.

«اسمش؟»

«اسمش را نمی‌دانم.» دروغ گفت. برای تمارو مهم نبود.

«آدم‌های خشنی هستند؟»

«کم و بیش.»

«اما حرفه‌ی واقعی نیستند.»

«ماهرند و بی‌چون و چرا از دستورات بالادستی‌ها اطاعت می‌کنند. اما حرفه‌ی نیستند.»

تامارو پرسید: «از آنومامه چقدر می‌دانند؟ از مخفیگاهش خبر دارند؟»

یوشیکاوا سر بالا انداخت. «هنوز نمی‌دانند، برای همین من آدم اینجا که تنگو کاوانا را زیر نظر بگیرم. اگر می‌دانستم آنومامه کجاست، عملیاتم را مدتی پیش به آنجا منتقل می‌کردم.»

تامارو گفت: «منطقی است. حالا که حرفش شد، از کجا متوجه شدی که بین آنومامه و تنگو کاوانا رابطه‌ای هست؟»

«با دوندگی.»

«چطور؟»

«گذشته‌اش را از سیر تا پیاز بررسی کردم. رفتم سراغ دوران بچگیش، وقتی به مدرسه‌ی ابتدایی دولتی در ایچیکاوا می‌رفت. تنگو کاوانا هم اهل ایچیکاوا بود. پس به فکر افتادم شاید بینشان ارتباطی بوده. رفتم آن مدرسه‌ی ابتدایی سر و گوشی آب بدهم، و دیدم بله، دو سالی با هم همکلاس بودند.»

تامارو صدایی خفیف مثل خرخر گربه از گلویش درآورد. «متوجهم. باید بگویم تحقیقی است خیلی دقیق، یوشیکاوا. لابد خیلی وقت و انرژی گرفته. تأثیرگذار است.»

یوشیکاوا چیزی نگفت. سؤال معلق ماند.

سرآخر تامارو گفت: «باز سؤالم را تکرار می‌کنم: در حال حاضر تو تنها کسی هستی که از رابطه‌ی آنومامه با تنگو کاوانا خبر دارد؟»

«تو هم می‌دانی.»

«مرا به حساب نیار. آن‌هایی که باشان رابطه داری.»

یوشیکاوا سر پایین آورد. «من تنها کسی هستم که می‌دانم. بله.»

«راستش را می‌گویی؟»

«بله.»

«راستی، می‌دانستی آنومامه حامله است؟»

یوشیکاوا گفت: «حامله؟» صدایش تعجبش را نشان می‌داد. «بچه‌ی کیه؟»

تامارو به سؤالش جواب نداد. «واقعاً نمی‌دانستی؟»

«نه، نمی‌دانستم. باور کن.»

تامارو لحظه‌ای در سکوت جوابش را سبک‌سنگین کرد و بعد به حرف آمد.

«بسیار خوب. پیداست نمی‌دانستی. باور می‌کنم. یک موضوع دیگر: تو مدتی دوروبر خانه‌ی بید مجنون در آزابو بو می‌کشیدی، درست؟»

یوشیکاوا سر پایین آورد.

«چرا؟»

«خانم مالک آنجا به کلوب محلی می‌رفت و آنجا آنومامه مریش بود. انگار با هم روابط صمیمانه‌ی شخصی دارند. همچنین آن خانم در ملکش خانه‌ی امنی برای زن‌های آسیب‌دیده فراهم کرده. امنیت آن خانه خیلی سفت و سخت بود. به عقیده‌ی من زیادی سفت و سخت. پس خیال کردم آنومامه شاید در خانه‌ی امن پنهان شده باشد.»

«بعد چی شد؟»

«نتیجه گرفتم که این‌طور نیست. آن خانم پول و قدرت زیادی دارد. اگر می‌خواست آنومامه را مخفی کند، این قدر او را نزدیک به خودش نگه نمی‌داشت. می‌فرستادش جای خیلی دوری. پس

زیر نظر گرفتن عمارت آزابو را رها کردم و توجهم را به تنگو کاوانا معطوف کردم.»

تامارو باز خرخر خفیفی کرد. «غریزه‌ات عالیست. خیلی منطقی هستی، حالا نگوییم صبور. حیف است که پادویی بکنی. همیشه کارت همین‌ها بوده؟»

یوشیکاوا گفت: «قبلاً وکیل بودم.»

«متوجهم. حتماً وکیل خوبی هم بودی. اما گمانم زیاده‌روی کردی، گند زدی و سقوط کردی. حالا زمانه‌ی سختی است و تو برای این فرقه داری پادویی صدتا یک‌قاز می‌کنی. درست فهمیدم؟»

یوشیکاوا سر پایین آورد. «بله. خلاصه‌اش همین است.»

تامارو گفت: «کاریش نمی‌توانی بکنی. برای آدم‌های تکرویی مثل ما زندگی عادی و روزمره آسان نیست. شاید مدتی وضعمان خوب باشد، اما بعد سکندری می‌خوریم. طرز کار دنیا همین است.»

تامارو قولنج انگشت‌هایش را با صدایی تیز و شوم شکاند. «پس ساکیگاکه از قضیه‌ی خانه‌ی بید مجنون خبر دارد؟»

یوشیکاوا روراست جواب داد: «من به کسی نگفتم. وقتی گفتم از عمارت بوهای به مشام می‌رسد، حدس و گمان خودم بود، نه بیشتر. امنیت آنجا سفت و سخت‌تر از آن بود که چیزی را اثبات کنم.»

تامارو گفت: «بسیار خوب.»

«مسئولیت امنیت به عهده‌ی تو بود، نه؟»

تامارو جواب نداد.

بعد گفت: «تا به حال درست جواب دادی. دست‌کم به طور کلی. ته دریا که رفتی، قدرت دروغ‌گویی را از دست می‌دهی. اگر حالا بخواهی دروغ بگویی، صدايت لوت می‌دهد. این کاری است که ترس با آدم می‌کند.»

یوشیکاوا گفت: «دروغ نمی‌گویم.»

تامارو گفت: «از شنیدنش خوشحالم. هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد بیش از آنکه مجبور است درد بکشد. راستی، اسم کارل یونگ به گوشت خورده؟»

یوشیکاوا با چشم‌بند ناخودآگاه اخم کرد. کارل یونگ؟ این بابا منظورش چیه؟

«کارل یونگ روانشناس؟»

«احسنت!»

یوشیکاوا با احتیاط گفت: «کمی ارزش می‌دانم. در اواخر قرن نوزده در سویس به دنیا آمده. پیرو فروید بود، اما راهش را جدا کرد. اصطلاح 'ناخودآگاه جمعی' را ابداع کرد. همه‌اش همین را می‌دانم.»

تامارو گفت: «خودش خیلی است.»

یوشیکاوا منتظر ادامه‌ی حرف او ماند.

تامارو گفت: «کارل یونگ خانه‌ی مجللی در منطقه‌ی مسکونی خلوتی کنار دریاچه‌ی زوریخ داشت و همراه خانواده‌اش زندگی مرفهی را می‌گذراند. اما جایی می‌خواست که بتواند تنهایی روی مسائل بغرنجی فکر کند. قطعه زمین کوچکی در گوشه‌ای در دریاچه به نام بولینگن پیدا کرد و خانه‌ی کوچکی آنجا ساخت. نه ویلا بود، نه خانه‌ای باشکوه. به دست خودش سنگ‌ها را روی هم چید و خانه‌ای دایره‌یی با سقف بلند ساخت. سنگ‌ها را از معدن سنگی در آن حوالی می‌آوردند. در آن روزگار در سویس برای ساختن بنای سنگی لازم بود جواز بنایی داشته باشی، پس یونگ برای تهیه‌ی جواز به زحمت افتاد. برای این کار حتی به صنف بناها پیوست. ساختن این خانه، آن هم به دست خودش، برایش اهمیت زیادی داشت. مرگ مادرش هم یکی از عوامل مؤثر در ساختن این خانه بود.»

تامارو لحظه‌ای مکث کرد.

«اسم این خانه را گذاشتند 'برج'. طوری طراحی کرد که شبیه کلبه‌هایی باشد که در سفر آفریقا دیده بود. درونش فضای وسیعی بود و همه چیز در آن قرار داشت. اقامتگاهی خیلی ساده. فکر می‌کرد همین تنها چیزی است که آدم برای زندگی می‌خواهد. خانه نه برق داشت، نه گاز و نه آب لوله‌کشی. آب را از کوهستان نزدیک می‌آورد. اما آنچه بعدها فهمید، این بود که این یک کهن‌الگو^{۲۱} است، نه چیز دیگر. با گذشت زمان دید باید تیغه بکشد و خانه را چند قسمت کند و طبقه‌ی دوم و بعدها چند جناح هم به ساختمان اضافه کرد. خودش روی دیوار نقش کشید. این‌ها بر گسترش و شکاف شعور فردی دلالت داشت. کارکرد کل خانه مانند نوعی ماندالای^{۲۲} سه‌بعدی بود. دوازده سال طول کشید تا همه خانه تکمیل شود. این ساختمان برای محققان یونگی خیلی برانگیزاننده است. شنیده بودی؟»

یوشیکاوا سر بالا انداخت.

«این خانه هنوز هم کنار دریاچه زوریخ پابرجاست. نوادگان یونگ آنجا را نگهداری کردند، اما

متأسفانه به روی عموم باز نیست، پس مردم نمی‌توانند تویش را ببینند. ولی شایعه‌ای وجود دارد که می‌گوید خود یونگ به دست خودش روی سنگی در مدخل اصلی برج کلماتی حک کرده است. 'چه سرد باشد، چه نباشد، خدا حی و حاضر است' این چیزی است که خودش روی سنگ نوشته. تamarو باز درنگ کرد.

بار دیگر نرم تکرار کرد: «'چه سرد باشد، چه نباشد، خدا حی و حاضر است'»
«می‌دانی چه معنا می‌دهد؟»

یوشیکاوا سر بالا انداخت. «نه، نمی‌دانم.»

«می‌توانم تصور کنم. خودم هم از معنایش مطمئن نیستم. کنایه‌ی عمیقی در آن است، چیزی که تفسیرش دشوار است. اما دقت کن: در این خانه که کارل یونگ آن را ساخته، با دست‌های خودش سنگ روی سنگ گذاشته، درست در ورودی آن لازم دیده، باز به دست خودش، با اسکنه این جمله را حک کند. نمی‌دانم چرا. اما مدت‌های مدید این جمله مرا به خود کشانده. درکش برایم مشکل بود، اما مشکل بودن فهمش آن را عمیق‌تر کرده. چندان چیزی از خدا نمی‌دانم. در نوانخانه‌ی کاتولیکی بزرگ شدم و تجربیات سختی دارم، پس درک درستی از خدا ندارم. و آنجا همیشه سرد بود، حتی تابستان‌ها. واقعاً سرد بود. یا به طرز خشماوری سرد. این، یا آن. اگر خدایی باشد، نمی‌شود گفت با من درست رفتار کرده. به‌رغم این‌ها، آن جمله‌ی یونگ در لایه‌های عمیق جانم ته‌نشین شده. گاهی چشم‌ها را می‌بندم و آن را بارها تکرار می‌کنم و همین به نحو غریبی به من آرامش می‌دهد 'چه سرد باشد، چه نباشد، خدا حی و حاضر است' متأسفم، اما می‌شود همین جمله را به صدای بلند بگوئی؟»

یوشیکاوا که واقعاً مطمئن نبود چه می‌گوید، جمله را با صدایی ضعیف تکرار کرد: «'چه سرد باشد، چه نباشد، خدا حی و حاضر است'».

«صدایت را درست نمی‌شنوم.»

این بار یوشیکاوا هرچه واضح‌تر آن را به زبان آورد: «'چه سرد باشد، چه نباشد، خدا حی و حاضر است'».

تامارو چشم‌ها را بست و از صدای بلند حظ کرد. سرآخر مثل این که عزمش را جزم کرده باشد، نفس عمیقی کشید و بیرونش داد. چشم وا کرد و به دست‌های خود نگاهی انداخت. دستکش نازک یک‌بارمصرف به دست داشت تا اثر انگشت به جا نگذارد.

با صدای آهسته‌ای گفت: «از این بابت متأسفم.» لحن صدایش متین بود. باز کیسه پلاستیک را درآورد، روی سر یوشیکاوا کشید و نوار لاستیکی کلفت را دور گردنش بست. حرکاتش چابک و قاطع بود. یوشیکاوا می‌خواست اعتراض کند، اما لالمانی گرفت و حرف‌هایش هرگز به گوش کسی نرسید. یوشیکاوا توی کیسه پلاستیک با خود گفت چرا این کار را می‌کند؟ هرچه می‌دانستم، به او گفتم پس چرا مجبور است مرا بکشد؟

توی کله‌اش که در حال ترکیدن بود، یاد خانه‌ی کوچک چوئورینکن افتاد و دو دختر جوانش. و سگی که داشتند. سگ کوچک و پاکوتاه بود و یوشیکاوا هرگز دلش راضی نشد که دوستش بدارد. سگ هم دوستش نداشت. سگ باهوشی نبود و مدام پارس می‌کرد. فرش‌ها را می‌جوید و روی کف نو راهرو ادرار می‌کرد. با سگ باهوشی که در دوران کودکی داشت خیلی فرق می‌کرد. با این حال آخرین فکر یوشیکاوا تا به‌هوش بود درباره‌ی سگ احمقی بود که در حیاط‌خلوت خانه روی چمن جست و خیز می‌کرد.

تامارو یوشیکاوا را تماشا کرد که تنش مثل توپی جمع شده بود و روی حصیر تاتامی مثل ماهی بزرگی که از آب درش آورده باشند، در پیچ و تاب بود. دست‌ها و پا‌های یوشیکاوا از پشت بسته شده بود، پس هرچه تقلا می‌کرد همسایه‌ها صدایی نمی‌شنیدند. تامارو خیلی خوب می‌دانست که این چه مرگ دردناکی است. اما کاراترین و تمیزترین روش کشتن آدم بود. نه فریادی و نه خونی. تامارو به عقربه‌ی دقیقه‌شمار ساعت مچی دقیق خود نگاه کرد. پس از سه دقیقه دیگر دست و پا نمی‌زد. تن یوشیکاوا کمی می‌لرزید، انگار به چیزی واکنش نشان می‌داد و بعد از لرزه ایستاد. تامارو سه دقیقه دیگر به ساعتش نگاه کرد. نبض یوشیکاوا را گرفت تا مطمئن شود علایم حیاتی او محو شده است. بوی خفیف ادرار به مشام می‌رسید. اختیار مثانه از دست یوشیکاوا دررفته و کاملاً تخلیه شده بود. با توجه به درد زیادی که کشیده بود، قابل درک بود.

تامارو نوار لاستیکی را باز کرد و کیسه پلاستیک را برداشت. یوشیکاوا قسمتی از کیسه پلاستیک را بلعیده بود. چشمانش گشادگشاد بود، دهانش باز بود و به یک سمت کج شده. دندان‌های زشت و نامرتبش بیرون زده بود و زبانش با آن خرزهی سبز دیده می‌شد. یک‌جور حالت اغراق‌شده‌ای را داشت که در تابلوهای مونک^{۲۳} دیده می‌شود. سر بی‌ریختش بیشتر یکوری شده بود. لابد خیلی درد کشیده بود.

تامارو گفت: «از این بابت متأسفم. این کار را به خاطر این نکردم که می‌خواستم.»

بعد با انگشت‌هایش عضلات صورت یوشیکاوا را صاف کرد، آرواره‌اش را میزان کرد تا صورتش بهتر نشان دهد. با حوله‌ی آشپزخانه آب دهان یوشیکاوا را پاک کرد. مدتی طول کشید، اما صورتش کمی بهتر نشان می‌داد. حداقل اگر کسی نگاهش می‌کرد، رو برنمی‌گرداند. اما هرچه سعی کرد، نتوانست چشمان او را ببندد.

تامارو که به سرگنده و بی‌ریختش خیره شده بود. زیر لب گفت: «شکسپیر به بهترین وجه چیزی تو این مایه‌ها گفته: 'اگر امروز بمیریم، دیگر ناچار نیستیم فردا بمیریم. پس بگذار خوب یکدیگر را تماشا کنیم.'»

از هنری چهارم بود، یا ریچارد سوم؟ تامارو یادش نمی‌آمد. اما برایش اهمیت نداشت و شک داشت یوشیکاوا هم بخواهد مرجع درست را بداند. تامارو دست‌ها و پاهایش را وا کرد. از طنابی نرم و حوله‌مانند استفاده کرده بود و روش خاص گره زدن را داشت تا نشانه‌ای به جا نگذارد. طناب، کیسه پلاستیک و نوار لاستیکی کلفت را برداشت و توی کیسه پلاستیکی که به همین منظور با خود آورده بود چپاند. وسایل یوشیکاوا را واری کرد و هر عکسی را که گرفته بود برداشت. دوربین و سه‌پایه را هم توی کیسه پلاستیک گذاشت. اگر می‌فهمیدند یوشیکاوا آنجا را زیر نظر داشته، دردرس درست می‌شد. آن وقت این سؤال مطرح می‌شد که کی را می‌پاییده و امکان اینکه پای تنگو کاوانا به میان بیاید زیاد می‌شد. دفتر یادداشت یوشیکاوا را هم که پر از اطلاعات مفصل بود برداشت. مطمئن شد که همه‌ی چیزهای مهم را برداشته. تنها چیزهایی که باقی ماند، کیسه‌خواب، لوازم غذاخوری، لباس‌های اضافی و جسد رقت‌انگیز یوشیکاوا بود. سرآخر یکی از کارت‌های شغلی یوشیکاوا را برداشت، همان که رویش نوشته بود: مدیر تمام‌وقت بنیاد ژاپن نوین برای پیشبرد دانش و هنرها و توی جیبش گذاشت.

موقع رفتن، باز گفت: «واقعا متأسفم.»

تامارو به کیوسک تلفنی نزدیک ایستگاه رفت، کارت تلفن را در شکاف مربوطه گذاشت و شماره‌ای را که یوشیکاوا به او داده بود گرفت. از ظاهرش پیدا بود شماره‌ی محلی توکیو و بخش شیویاست. تلفن شش بار زنگ خورد تا کسی گوشی را بردارد.

تامارو از مقدمه‌چینی صرف‌نظر کرد و نشانی و شماره‌ی آپارتمان تنگو را به او گفت.

«یادداشت کردی؟»

«می‌شود تکرار کنی؟»

تامارو همین کار را کرد. مرد آن را نوشت و از رویش خواند.

تامارو گفت: «یوشیکاوا اینجا است. یوشیکاوا را می‌شناسی؟»

«یوشیکاوا؟»

تامارو حرفش را نشنیده گرفت و ادامه داد: «یوشیکاوا اینجا است و بدبختانه دیگر نفس نمی‌کشد. مرگ طبیعی به نظر نمی‌رسد. توی جای کارتش تعداد زیادی کارت هست که رویش نوشته شده مدیر تمام وقت بنیاد ژاپن نوین برای پیشبرد دانش و هنرها. پلیس پیدایش می‌کند و سرآخر به ارتباط او با شما می‌رسد. گمانم به نفع شما نباشد. بهتر است هرچه زودتر از دستش خلاص شوید. شما که در این کار مهارت دارید.»

مرد پرسید: «شما کی هستید؟»

تامارو گفت: «بگذار بگویم خبررسان مهربانی هستم. من هم علاقه‌ای به پلیس ندارم. درست مثل شما.»

«مرگ طبیعی نیست؟»

«خوب از پیری، یا در آرامش نمرده.»

مرد دمی ساکت ماند. «این یوشیکاوا آنجا چه می‌کرد؟»

«نمی‌دانم. باید طول و تفصیل را از خودش بپرسی، همان‌طور که گفتم، در موقعیتی نیست که جواب بدهد.»

مرد آن طرف خط مکث کرد. «لا بد با زن جوانی که به هتل او کورا آمد، ارتباط داری؟»

«از آن جور سؤال‌ها نیست که منتظر جوابش باشی.»

«من یکی از آن‌هایی هستم که او را دیده. بهش بگو، می‌فهمد. پیامی برایش دارم.»

«گوش می‌کنم.»

مرد گفت: «نمی‌خواهیم بهش صدمه بزنیم.»

«فهمیدم با تمام قوا تلاش می‌کنید ردش را بگیرید.»

«درست است. مدتی است می‌خواهیم پیداش کنیم.»

تامارو گفت: «می‌گویی نمی‌خواهید بهش صدمه بزنید. یعنی چه؟»

پیش از این که جواب بیاید، سکوت کوتاهی شد.

«در زمان مشخصی موقعیت تغییر کرد. مرگ پیشوا همه را سوگوار کرد. اما حالا تمام شد، تمام.»

پیشوا بیمار بود و از برخی لحاظ امیدوار بود به رنجش پایان بدهد. پس نمی‌خواهیم از این لحاظ دیگر دنبال آنومامه بگردیم. به جای آن مایلیم فقط با او صحبت کنیم.»

«در چه مورد؟»

«در مورد منافع مشترک.»

«شما این را می‌خواهید. شاید شما نیاز به صحبت با او داشته باشید، اما شاید او نخواهد.»
«لابد جای چک و چانه زدن هست. چیزهایی هست که ما می‌توانیم برایتان تهیه کنیم. مثلاً آزادی و امنیت. دانش و اطلاعات. نمی‌شود جای بی‌طرفی برای بحث پیدا کنیم؟ جا را خودت تعیین کن. هر وقت بگویی، می‌آیم. امنیتش را صد درصد تضمین می‌کنم و نه تنها او، بلکه هرکس درگیر این ماجراست. دیگر لازم نیست فرار کند. به نظرم این درخواست معقولی است، برای هر دو طرف.»

تامارو گفت: «حالا حرفی می‌زنی. ولی دلیلی وجود ندارد که به آن اعتماد کنم.»
مرد صبورانه گفت: «به هر حال ممنون می‌شوم اگر پیامم را به آنومامه برسانی. زمان اصل کار است و هنوز مشتاقیم در نیمه‌ی راه شما را ببینیم. اگر دلیل بیشتری برای اعتماد کردن می‌خواهی، فراهم می‌کنیم. هر وقت خواستی تماس بگیری، زنگ بزن.»

«می‌توانی کمی مفصل‌تر بگویی؟ چرا او برایتان این همه اهمیت دارد؟ چه شد که تغییر عقیده دادید؟»

مرد پیش از جواب دادن نفس کوتاهی کشید. «ما باید همچنان ندا را بشنویم. برای ما این مثل چاهی بی‌انتهاست. نمی‌توانیم از دستش بدهیم. فعلاً فقط همین را می‌توانم بگویم.»

«و آنومامه را می‌خواهید که آن چاه را نگه دارد؟»

«توضیحش مشکل است. به همین مربوط می‌شود. فقط همین را می‌توانم بگویم.»

«اریکو فوکادا چطور؟ دیگر بهش احتیاج ندارید؟»

«نه، دیگر نه. اهمیتی نمی‌دهیم کجاست. یا چه می‌کند. مأموریتش تمام شده.»

«کدام مأموریت؟»

مرد پس از مکثی گفت: «این اطلاعات حساس است. متأسفم. اما فعلاً نمی‌توانم چیز دیگری را فاش کنم.»

تامارو گفت: «پیشنهاد می‌کنم به دقت به موقعیتتان فکر کنید. در این بازی که می‌کنیم، نوبت توپ

زدن من است. ما هر وقت دلمان بخواهد می‌توانیم تماس بگیریم، اما شما نمی‌توانید. حتی نمی‌دانید ما کی هستیم، درست؟»

«حق با توست. شما دست بالا را دارید. ما نمی‌دانیم شما کی هستید. اما این‌ها چیزهایی نیست که بشود تلفنی صحبت کرد. من تا به حال زیادی حرف زدم، بیشتر از آنچه مجازم.»

تامارو مدتی سکوت کرد. «بسیار خوب. پیشنهادتان را بررسی می‌کنیم. خودمان هم باید مشورت کنیم. شاید بعداً تماس گرفتیم.»

مرد گفت: «منتظر تماس هستم. همان‌طور که گفتم، به نفع هر دو طرف می‌شود.»

«اگر پیشنهادتان را ناشنیده بگیریم، یا رد کنیم، چه؟»

«در این صورت کارها را به روش خودمان انجام می‌دهیم. قدری قدرت داریم و بدبختانه شاید کار به خشونت بکشد. همچو چیزی برای همه‌ی طرفین درگیر مشکل‌ساز می‌شود. شما هر که باشید، از این ماجرا جان سالم به‌در نمی‌برید. فکر نمی‌کنم این نتیجه‌ی دلخواهی برای هر دو طرف باشد.»

«شاید حق با تو باشد. اما مدتی طول می‌کشد تا به این نقطه برسیم. و همان‌طور که گفتم، زمان اصل کار است.»

مرد سرفه‌ی کوتاهی کرد. «شاید وقت ببرد. شاید هم نبرد.»

«تا امتحان نکنی، نمی‌فهمی.»

مرد گفت: «دقیقاً. یک چیز مهم دیگر هم هست که می‌خواهم بگویم. اگر از استعاره‌ات کمک بگیرم، در این بازی نوبت توپ زدن شماست. اما به نظرم نرسید که با قواعد بازی آشنا باشی.»

«این هم چیزی است که تا امتحان نکنی، نمی‌فهمی.»

«اگر امتحان کنی و درست از آب درنیاید، شرمنده می‌شوی.»

تامارو گفت: «برای هر دو طرف همین است.»

سکوت کوتاه پرمعنایی پیش آمد.

تامارو پرسید: «می‌خواهید با یوشیکاوا چه کنید؟»

«در اولین فرصت به کارش رسیدگی می‌کنیم. همین امشب.»

«در آپارتمان باز است.»

مرد گفت: «خیلی ممنون.»

«راستی، در مرگ یوشیکاوا برایش عمیقاً سوگواری می کنید؟»

«در مرگ هرکسی عمیقاً سوگواری می کنیم.»

«باید هم بکنید. به طرز خودش مرد توانایی بود.»

«اما نه چندان توانا. منظورت همین است؟»

«هیچ مردی آنقدر توانا نیست که تا ابد بماند.»

مرد گفت: «حرفت ردخور ندارد.»

«بله، من هم همین فکر را می کنم. نیست؟»

مرد بدون جواب دادن با صدای سردی گفت: «منتظر تلفنت هستم.»

تامارو در سکوت گوشی را گذاشت. صحبت بیشتری لازم نبود. اگر بخواهد بیشتر حرف بزند، تلفن می کند. از کیوسک تلفن درآمد و به طرف جایی رفت که ماشینش را پارک کرده بود — یک ون توپوتاکورولای سورمه‌یی کهنه‌ی نجسب، که جلب توجه نمی کرد. پانزده دقیقه رانندگی کرد. بعد کنار پارک خلوتی ایستاد، دوروبر را پایید که کسی شاهد نباشد و کیسه پلاستیک محتوی طناب و نوار لاستیکی را در سطل زباله انداخت. به اضافه‌ی دستکش‌های جراحی.

بعد که ماشین را روشن کرد و کمر بند را بست، به صدای بلند گفت: «برای هرکس که می میرد، از صمیم قلب عزاداری می کنند.» بعد پیش خود گفت عالیست — این مهم‌ترین چیز است. باید در هر مرگی عزاداری کرد. حتی اگر مدت کوتاهی باشد.

چه رمانتیک

تلفن درست پس از ظهر روز شنبه زنگ زد. آئومامه با پاهای باز روی حصیر یوگا نشسته بود و ماهیچه‌های خاصره‌یی خود را کشش می‌داد. تمرین سنگین‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید. لایه‌ی نازکی از عرق لباسش را تر کرده بود. آئومامه از ورزش دست کشید، صورتش را با حوله خشک کرد و به تلفن جواب داد.

تامارو گفت: «کله کدو دیگر در آن آپارتمان نیست.» مثل همیشه سلام و احوالپرسی در کارش نبود. طبعاً جوابش هم همین‌طور بود.

«دیگر آنجا نیست؟»

«نه، نیست. قانع شد.»

آئومامه تکرار کرد. «قانع شد.» تصور کرد این حرف یعنی که تامارو با وسیله‌ای با توسل به زور کله کدو را حذف کرده است.

«همچنین آن که نامش کاواناست و در آن ساختمان به سرمی‌برد، همان تنگو کاوانایی است که دنبالش می‌گردی.»

دنیای اطراف آئومامه منبسط، بعد منقبض شد، انگار که قلب خودش بود.

تامارو پرسید: «داری گوش می‌دهی؟»

«بله.»

«اما تنگو کاوانا حالا تو آپارتمانش نیست. چند روزی رفته سفر.»

«حالش خوب است؟»

«حالا تو توکیو نیست، اما حتماً حالش خوب است. کله کدو آپارتمانی در ساختمان تنگو اجاره کرده و آنجا منتظر بود تا تو بیایی دیدن تنگو. یک دوربین مخفی کار گذاشته بود و ورودی ساختمان را می‌پایید.»

«عکس مرا هم گرفت؟»

«سه‌تا عکس ازت گرفته. شب بود و تو کلاه و عینک و شال گردن داشتی، پس جزئیات صورتت تو عکس مشخص نیست. اما خودتی. اگر یک دفعه‌ی دیگر می‌رفتی، اوضاع پاک خراب می‌شد.»

«پس کار خوبی کردم که همه چی را گذاشتم به بر تو؟»

«اگر کار خوب اینجا معنی داشته باشد.»

آنومامه گفت: «به هر حال، دیگر لازم نیست نگران او باشم.»

«این مرد دیگر نمی‌تواند به کسی صدمه بزند.»

«چون تو قانعش کرده‌ای.»

تامارو گفت: «ناچار بودم بعضی چیزها را راست و ریست کنم، ولی در نهایت بله. همه‌ی عکس‌ها را برداشتم. هدف کله‌کدو این بود که منتظر بماند تا سر و کله‌ی تو پیدا شود و تنگو کاوانا فقط طعمه‌ای بود که تو را به دام بیندازد. بنابراین تا به حال دلیلی نمی‌بینم که بخواهند به تنگو آسیب برسانند. لابد حالش خوب است.»

آنومامه گفت: «خیالم راحت شد.»

«تنگو در مدرسه‌ای پیش‌دانشگاهی در یویوگی ریاضی درس می‌دهد. پیداست معلم ورزیده‌ای است، اما فقط هفته‌ای چند روز کار می‌کند، پس چندان پولی در نمی‌آورد. هنوز مجرد است و در آن آپارتمان ساده زندگی محقری دارد.»

آنومامه که چشم‌ها را بست، ضربان قلبش را در گوش‌هایش شنید. مرز میان خودش و دنیا محو شده بود.

«علاوه بر تدریس ریاضی، دارد رمانی هم می‌نویسد. رمانی بلند. بازنویسی شفیره‌ی هوا برایش یک کار جانی بود. بلندپروازی‌های ادبی خود را دارد که چیز خوبی است. قدری جاه‌طلبی به رشد آدم کمک می‌کند.»

«این‌ها را چطور فهمیدی؟»

«حالا در خانه نیست، پس به خودم اجازه دادم وارد آپارتمانش شوم. در قفل بود، البته نه اینکه بشود چندان قفل به حسابش آورد. خوشم نمی‌آمد که وارد حریم خصوصی او شوم، اما لازم بود بررسی‌های اولیه را انجام بدهم. جایش زیادی برای یک مرد مجرد تر و تمیز بود. حتی اجاق گاز هم تمیز بود. توی یخچالش هم پاکیزه بود، نه کلم پوسیده‌ای و نه چیز فاسدی که تهمه‌ها چسبیده باشد. دیدم که حتی بعضی لباس‌هاش را هم اتو کرده. شریک چندان بدی برایت نیست. یعنی اگر دنبال همجنس نباشد.»

«دیگر چه فهمیدی؟»

«به مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی زنگ زدم و از برنامه‌ی تدریسش پرسیدم. منشی گفت که پدر تنگو یکشنبه‌ی پیش در بیمارستانی در استان چیبا مرده است. پس تنگو ناچار برای تدفینش از توکیو رفته و کلاس‌های دوشنبه‌اش لغو شده. نمی‌دانست تدفین کی و کجا انجام می‌شود. کلاس بعدیش پنجشنبه است، بنابراین ظاهراً تا آن وقت برمی‌گردد.»

آنومامه یادش آمد که پدر تنگو مأمور جمع‌آوری حق اشتراک NHK بوده. روزهای یکشنبه تنگو ناچار بود همراه پدرش شهر را زیر پا بگذارد. او و تنگو چند بار در خیابان‌های ایچیکاوا به هم برخورد کرده بودند. صورت پدرش را خوب به خاطر نداشت. اما مرد لاغر ریزنقشی بود که یونیفورم NHK را به تن داشت. تنگو هیچ شبیه او نبود.

«حالا که دیگر کله‌کدو نیست، اشکالی ندارد بروم دیدن تنگو؟»

تامارو فوری جواب داد: «فکر خوبی نیست. کله‌کدو قانع شده، اما من ناچار شدم با ساکیگاکه تماس بگیرم تا آخرین قسمت کار را آن‌ها انجام دهند. شیئی خاص بود که نمی‌خواستم دست مقامات بیفتد. اگر آن شیء کشف می‌شد، همه‌ی ساکنان ساختمان را با دقت سین و جیم می‌کردند و آن وقت دوست هم قاطی این ماجرا می‌شد. برایم مشکل بود که دست‌تنها همه‌ی آن مسائل را رفع و رجوع کنم. اگر کسی نصف شیئی مرا می‌دید که آن ماسماسک را به کول گرفته‌ام، نمی‌دانستم چه زبانی بریزم و از مهلکه دربروم. ساکیگاکه نیروی انسانی و منابعی در اختیار دارد و به این جور کارها هم عادت کرده‌اند. مثل وقتی آن شیء را از هتل اوکورا بردند. منظورم را که می‌فهمی؟»

آنومامه در ذهنش اصطلاحات تامارو را به کلمات ساده‌تری بدل کرد. «پس این قانع کردن تقریباً خشن انجام شده، گرفتم.»

تامارو غرش خفیفی کرد. «در این باره احساس خوبی ندارم، اما یارو زیاد می‌دانست.»

«ساکیگاکه خبر داشت کله‌کدو تو آن آپارتمان چه می‌کند؟»

«مأمور آن‌ها بود؛ اما در این موضوع به میل خودش عمل می‌کرد. هنوز به بالادستی‌ها گزارش نداده بود دارد چه می‌کند. خوشبختانه از لحاظ ما.»

«اما تا به حال لابد سر درآورده‌اند که دنبال چی بوده.»

«درست است. پس بهتر است مدتی دور و بر آنجا نگردي. نام و نشان تنگو کاوانا حتماً در لیست واریسی آن هاست. شک دارم تا به حال از رابطه‌ی شخصی تو و تنگو هم خبردار شده باشند. اما وقتی تحقیق کنند چرا کله کدو تو آن آپارتمان بوده، به نام تنگو می‌رسند. فقط پای زمان در بین است.»

«اگر شانس بیاریم، مدتی طول می‌کشد تا بفهمند. شاید به این زودی از رابطه‌ی بین مرگ کله کدو و تنگو سر در نیاوردند.»

تامارو گفت: «کاش خوش شانس باشیم، کاش آن قدر دقیق نباشند که من خیال می‌کنم. اما من هیچ وقت به شانس و اقبال تکیه نمی‌کنم. برای همین این همه سال جان به دربردم.»

«پس نباید دور و بر آن آپارتمان بگردم.»

تامارو گفت: «درست است. یک بار قسر در رفتیم و باید خیلی احتیاط کنیم.»

«نمی‌دانم کله کدو فهمیده بود که من اینجا قايم شده‌ام.»

«اگر فهمیده بود، حالا جایی بودی که دستم بهت نمی‌رسید.»

«اما خیلی نزدیک شده بود.»

«بله. اما فقط تصادفی بود، نه بیشتر.»

«به همین دلیل آن قدر آشکار بالای سر سره نشسته بود.»

تامارو گفت: «درست است. هیچ خبر نداشت که تو تماسایش می‌کنی. هرگز انتظارش را نداشت. اشتباه مرگبارش همین بود. این نکته را پیشتر گفتم، نه؟ اینکه خط ظریفی بین مرگ و زندگی هست؟»

چند لحظه بینشان سکوت برقرار شد. سکوت سنگینی که مرگ آدم – هر آدمی – با خود می‌آورد.

«کله کدو شاید رفته باشد، اما فرقه هنوز دنبال من است.»

تامارو گفت: «چندان مطمئن نیستم. اولش می‌خواستند تو را بگیرند و بفهمند چه سازمانی قتل پیشوا را طراحی کرده. می‌دانند نمی‌شد دست‌تنها این کار را بکنی. پیداست که لابد پشتیبان داشتی. اگر دستشان به تو بند می‌شد، سین و جیم خشنی می‌شدی.»

آنوماهه گفت: «برای همین تپانچه می‌خواستم.»

تامارو ادامه داد: «کله کدو خوب از این موضوع خبر داشت. می‌دانست فرقه دنبال توست، تا سین و جیم و مجازات کند. اما به نحوی که نمی‌دانم این موقعیت یکسره عوض شد. بعد از این که کله کدو

میدان را خالی کرد، من با یکی از اعضای فرقه حرف زدم. او گفت که قصد ندارند هیچ بهت صدمه بزنند. از من خواست این پیام را بهت برسانم. شاید تله باشد، اما به نظرم واقعی رسید. یارو گفت که پیشوا در واقع مرگش را می‌خواست و این برایش یک جور خودویرانی بود. پس دیگر مجازات لازم نیست.»

آنومامه با لحن خشکی گفت: «حق با اوست. پیشوا از همان اول می‌دانست که من برای کشتنش رفته‌ام. و خودش خواست بکشمش.»

«محافظین از تو چیزی نمی‌دانستند، اما پیشوا می‌دانست.»

«درست است. نمی‌دانم چرا، اما پیشاپیش از همه چی خبر داشت. آنجا منتظرم بود.»

تامارو دمی مکث کرد، بعد گفت: «خب، چه شد؟»

«با هم معامله کردیم.»

تامارو با صدای خشکی گفت: «تازه دارم این‌ها را می‌شنوم.»

«فرصتش پیش نیامد که بهت بگویم.»

«بگو ببینم، چه معامله‌ای کردید؟»

«یک ساعت تمام عضلاتش را ماساژ دادم و تمام مدت او حرف زد. قضیه‌ی تنگو را می‌دانست. و نمی‌دانم چطور از ارتباط من و تنگو خبر داشت. به من گفت دلش می‌خواسته او را بکشم. دلش می‌خواست از درد جسمی هولناکی که با آن دست به گریبان بود خلاص شود. گفت اگر مرگ را ارزانش کنم، در عوض از جان تنگو می‌گذرد. بنابراین تصمیمم را گرفتم و کشتمش. اگر این کار را هم نمی‌کردم، یک پایش لب گور بود. وقتی اعمالی را که انجام داده بود سنجیدم، تقریباً مایل بودم به همان حال بماند و درد بکشد.»

«از این معامله هیچی به خانم نگفتی.»

آنومامه گفت: «آنجا رفتم که پیشوا را بکشم و مأموریتم را انجام دادم. موضوع تنگو خصوصی بود.»
تامارو با لحنی کمابیش تسلیم، گفت: «بسیار خوب. بی‌برو برگرد مأموریتت را انجام دادی. قبول. و موضوع تنگو کاوانا هم واقعاً خصوصی است. اما یک جایی، قبل یا بعد از این، حمله شدی. این چیزی نیست که راحت بشود ازش گذشت.»

«نه قبل و نه بعد. دقیقاً همان شب حمله شدم. همان شب که رگبار شدید بارید و صاعقه‌ی هولناک روی شهر می‌کوبید. دقیقاً در همان شب که با پیشوا معامله کردم. همان‌طور که گفتم بی

هیچ آمیزشی.»

تامارو آه کشید. «با توجه به حرف‌هایمان، یا باید باور کنم، یا نکنم؛ این یا آن. همیشه تو را آدم قابل اعتمادی دیدم و دلم می‌خواهد حرفت را باور کنم، اما منطقش را نمی‌فهمم. می‌فهمی که، من فقط با برهان قیاسی قانع می‌شوم.»

آنومامه ساکت بود.

تامارو ادامه داد: «آیا بین مرگ پیشوا و این حاملگی اسرارآمیز رابطه‌ی علت و معلولی وجود دارد؟»
«واقعاً نمی‌توانم بگویم.»

«امکانش هست که نطفه‌ی درونت مال پیشوا باشد؟ یعنی روشی را به کار برده باشد — هیچ نمی‌دانم چه روشی — و حامله‌ات کرده باشد؟ اگر این‌طور باشد، پس می‌فهمم چرا می‌خواهند دستشان بهت برسد. آن‌ها جانشینی برای پیشوا می‌خواهند.»

آنومامه محکم به گوشی چنگ زد و سر بالا انداخت. «محال است. این بچه‌ی تنگوست. من می‌دانم.»

«این هم حرف دیگری که باید بهش اعتماد کنم، یا نکنم.»

«بیشتر از این نمی‌توانم توضیح بدهم.»

تامارو باز آه کشید. «بسیار خوب. در حال حاضر حرف‌هایت قبول — اینکه بچه مال تو و تنگوست و تو آن را مثل روز روشن می‌دانی. با این حال نمی‌دانم چطور منطقی است. آن‌ها اول می‌خواستند تو را بگیرند و سخت مجازات کنند، اما یکهو اتفاقی افتاد — یا چیزی پیدا کردند. حالا بهت احتیاج دارند. گفتند امنیت جانی تو را تضمین می‌کنند و پیشنهادی به تو دارند و می‌خواهند رو در رو از آن صحبت کنند. چه چیزی ممکن است سبب این تغییر ناگهانی شده باشد؟»

آنومامه گفت: «مرا نمی‌خواهند. چیزی را که توی شکم من است می‌خواهند. یک جایی این وسط مسط‌ها پی برده‌اند.»

یکی از آدم کوچولوها از جای نامعلومی ندا داد: «هو، هو!»

تامارو گفت: «اوضاع یک‌کم زیادی برای من سرعت گرفته.» باز از ته حلقش غرش خفیفی درآمد.
«هنوز اینجا ارتباط منطقی نمی‌بینم.»

آنومامه با خود گفت خب، از وقتی دوتا ماه تو آسمان پیدا شده، هیچی منطقی نیست. همین منطق

را از همه چی گرفته. نه اینکه به صدای بلند بگوید.

شش تا آدم کوچولوی دیگر به اولی پیوستند. «هو، هو!»

تامارو گفت: «آن‌ها کسی را می‌خواهند که ندا را بشنود. مردی که تلفنی با او صحبت کردم، در این نکته اصرار داشت. اگر ندا را از دست بدهند، کار فرقه‌شان تمام است. شنیدن ندا واقعاً چه معنایی دارد، نمی‌دانم. اما حرف آن مرد همین بود. آیا این حرف یعنی بچه‌ی تودلی تو کسی است که ندا را می‌شنود؟»

آئومامه با ملایمت دست روی شکم خود گذاشت. با خود گفت مازا و دوهتا. دوتا ماه این را نمی‌شنوند.

بعد به دقت حرف‌هایش را مزمزه کرد و گفت: «راست‌راستی مطمئن نیستم. اما دلیل دیگری نمی‌بینم که مرا بخواهند.»

«ولی چرا این بچه آن قدرت بخصوص را دارد؟»

آئومامه گفت: «نمی‌دانم.» اما فکرش ادامه یافت. شاید پیشوا عوض زندگی خودش جانشین خود را سپرده به من. شاید برای تکمیل این کار در آن شب طوفانی موقتاً مدارهای آنجایی را که دو دنیا همدیگر را قطع می‌کنند وا کرده و من و تنگو را به هم پیوند داده.

تامارو ادامه داد: «پدر بچه هر که باشد، یا بچه پس از تولد چه توانایی‌هایی داشته باشد، تو قصد نداری وارد هیچ مذاکره‌ای با فرقه شوی، درست فهمیدم؟ عین خیالت نیست که عوضش چی بهت بدهند. حتی اگر تمام معماهایی را که برایت مطرح شده حل کنند.»

آئومامه گفت: «هرگز این کار را نمی‌کنم.»

تامارو گفت: «شاید آن‌ها در طلب آنچه می‌خواهند، خلاف قصد و نیت تو دست به اعمال زور بزنند. با هر وسیله‌ای که لازم باشد. به علاوه، تو یک نقطه ضعف داری: تنگو کاوانا. شاید تنها نقطه ضعف، اما نقطه ضعفی بزرگ. وقتی به آن پی ببرند، حمله‌شان را همان‌جا متمرکز می‌کنند.»

حق با تامارو بود. تنگو هم دلیل زندگیش بود و هم پاشنه‌ی آشیل^{۲۴} او.

تامارو ادامه داد: «برایت خطرناک است که باز در همان جا بمانی. پیش از آنکه پی به رابطه‌ی تو و تنگو ببرند، بهتر است به جای امن‌تری بروی.»

آئومامه گفت: «دیگر جای امنی در دنیا نیست.»

تامارو به نظر آنومامه فکر کرد. به نرمی گفت: «به من بگو چه فکر می کنی.»
«اول باید تنگو را ببینم. تا نینمش، از اینجا نمی روم. هر چه می خواهد خطرناک باشد.»
«وقتی ببینیش، چه می کنی؟»
«خودم می دانم چه باید بکنم.»

تامارو لحظه ای سکوت کرد. «برایت روشن روشن است؟»

«نمی دانم مؤثر واقع می شود، اما می دانم چه باید بکنم. برایم مثل روز روشن است. بله.»
«اما قصد نداری چند و چونش را به من بگویی.»

«متأسفم، ولی نمی توانم. نه فقط به تو، بلکه به همه. اگر به کسی بگویم، در همان لحظه برای همه ی دنیا فاش می شود.»

دوتا ماه بادقت تمام گوش می کردند. همچنین آدم کوچولوها. و دیوارهای اتاق. آنومامه نمی توانست بگذارد از قلبش درآید، حتی ذره ای. باید دور قلبش دیوار ضخیمی می کشید تا چیزی از آن نگریزد.

در طرف دیگر خط تamarو با نوک خود کارش تپ تپ روی میز می زد. آنومامه صدای خشک مداوم آن را می شنید. تک صدایی بود عاری از هر طنینی.

«باشد، پس با تنگو کاوانا تماس می گیریم. اما پیش از آن خانم باید موافقت کند. این وظیفه را به عهده ی من گذاشته که هرچه زودتر جابه جایت کنم. اما تو گفتی تا تنگو را نبینی، از اینجا نمی روی. گمانم توضیح دادن علتش به خانم کار آسانی نیست. تو که حرفم را می فهمی، نه؟»

«خیلی دشوار است که بخواهی غیرمنطقی را منطقی توضیح دهی.»

«احسنت. همان قدر مشکل است که مرواریدی واقعی را توی صدف خوراکی بار راپونجی پیدا کنی. اما تمام تلاشم را می کنم.»

آنومامه گفت: «متشکرم.»

«چیزی که تو رویش اصرار داری، هر جور که نگاهش می کنم، برایم بی معناست. با این حال، هرچه بیشتر با تو حرف می زنم، بیشتر احساس می کنم شاید آن را بپذیرم. نمی دانم چرا.»
آنومامه سکوت کرد.

تامارو گفت: «خانم بهت اعتماد دارد و حرفت را قبول می کند. پس اگر این قدر اصرار داری، گمانم

دلیلی پیدا نکند که تنگو را نبینی. انگار تو و تنگو را ارتباطی تزلزل ناپذیر به هم پیوسته.»

آنومامه گفت: «بیش از هر چیزی در دنیا.»

با خود تکرار کرد بیش از هر چیزی در دنیا.

«حتی اگر بگویم خیلی خطرناک است و تماس گرفتن با تنگو را رد کنم، باز به آن آپارتمان می‌روی تا

او را ببینی.»

«مطمئنم.»

«و هیچ کس نمی‌تواند مانعت شود.»

«امتحان کردنش بی‌فایده است.»

تامارو دمی مکث کرد. «مایلی چه پیامی به تنگو بدهم؟»

«بعد از تاریکی بیا بالای سرسره. بعد از تاریکی هر وقت خوب است. منتظرم. اگر بگویی آنومامه

گفته، می‌فهمد.»

«باشد. خبرش می‌کنم. می‌گویم بعد از تاریکی بیا بالای سرسره.»

«اگر چیز مهمی دارد که نمی‌خواهد جا بگذارد، بگو با خودش بیاورد. اما تأکید کن هر دو دستش

آزاد باشد.»

«می‌خواهی با بار او کجا بروید؟»

آنومامه گفت: «جای خیلی دور.»

«چقدر دور؟»

آنومامه گفت: «نمی‌دانم.»

«باشد. به محض این که خانم اجازه داد، تنگو را خبر می‌کنم. و تمام تلاشم را برای حفظ امنیت

می‌کنم. اما باز هم خطر وجود دارد. با آدم‌های از جان گذشته‌ای سر و کار داریم. باید از خودت

مراقبت کنی.»

آنومامه به نرمی گفت: «می‌فهمم.» کف دستش هنوز نرم روی شکمش بود. با خود گفت نه تنها از

خودم.

گوشی را گذاشت و روی کاناپه تلپ شد. چشم‌ها را بست و به تنگو فکر کرد. فکرش به چیز دیگری

راه نمی‌داد. سینه‌تنگی می‌کرد و درد داشت، اما دردی بود دلنشین. از آن دردها بود که می‌شد با آن

کنار آمد. تنگو خیلی نزدیک بود، تقریباً دم دست. در فاصله‌ی کمتر از ده دقیقه پیاده روی. خود این فکر تا بن جان گرما بخشید. تنگو مجرد است و در یک مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی ریاضی تدریس می‌کند. در آپارتمان تر و تمیز محقری زندگی می‌کند. آشپزی می‌کند، اتو می‌کشد و رمان بلندی می‌نویسد. آنومامه به تامارو رشک برد. اگر امکان داشت مایل بود وقتی در خانه نیست، او هم همان جور برود تو آپارتمان تنگو. آپارتمان تنگو، بی تنگو. دلش می‌خواست در سکوت و خلوت آنجا همه‌ی اشیا را لمس کند — ببیند مدادهایش چقدر تیز است، فنجان قهوه‌اش را به دست بگیرد و بوی لباس‌هایش را به مشام بکشد. دلش می‌خواست پیش از رو در رو شدن با تنگو، اول این قدم را بردارد.

بدون این شناخت ابتدایی اگر یکهو فقط دوتایی با هم رو به رو می‌شدند، نمی‌دانست چه بگوید. این فکر نفسش را بند آورد و سرش سیاهی رفت. یک سینه سخن داشت. با این حال وقتی به او می‌رسید، شاید نیازی به سخن گفتن نبود. آنچه بیش از همه می‌خواست به او بگوید، تا به قالب کلام درمی‌آمد، معنای خود را از دست می‌داد.

تنها کاری که می‌توانست بکند، راحت انتظار کشیدن بود — آرام و با چشمان باز. کیف دوشی چرمی را آماده کرد تا به محض دیدن تنگو بتواند دوان دوان برود. هرچه را که لازم داشت تا دیگر نخواهد آنجا برگردد توی این کیف مشکی گنده چپاند. خرت و پرت زیاد نداشت. قدری پول نقد، چند دست لباس و تپانچه‌ی هکلر و کخ، کاملاً پر. همه‌اش همین. کیف را جایی گذاشت که فوری بتواند برش دارد. کت و دامن جونکو شیمادا را از چوب‌لباسی کمد برداشت و پس از اینکه واریسی کرد چروک نباشد، روی دیوار اتاق نشیمن آویخت. همچنین بلوز سفید را که به کت و دامنش می‌خورد، جوراب ساق بلند و کفش پاشنه بلند شارل ژوردن را برداشت. همین طور کت بژ بهاری را. همان لباس‌هایی را که موقع بالا رفتن از پلکان اضطراری آزادراه شماره‌ی ۳ کلانشهر پوشیده بود. کت برای غروب دسامبر کمی نازک بود، اما چاره‌ی دیگری نداشت.

پس از آماده کردن این‌ها روی صندلی پلاستیکی بالکن نشست و از شکاف پرده به سرسره‌ی پارک نگاه کرد. پدر تنگو یکشنبه شب مرده بود. حداقل باید بیست و چهار ساعت بگذرد تا جواز سوزاندن مرده را بدهند. مطمئن بود که در این مورد قانونی وجود دارد. سه شنبه اولین وقتی بود که برای مرده سوزی تعیین می‌کردند. امروز سه شنبه بود. تنگو بعد از مراسم خیلی که زود برگردد، امروز عصر است. آن وقت تامارو پیام را به او می‌رساند. پس تنگو پیش از آن نمی‌تواند بیاید پارک. به علاوه،

هنوز هوا روشن بود.

با خود گفت پیشوا وقت مردن این کوچولو را تو رحم من گذاشت. فرض مؤثر من این است. یا شاید بشود گفت احساسم. آیا این یعنی اراده‌ای که پشت سر گذاشته مرا دستکاری کرده و به سوی مقصدی می‌برد که او معین کرده؟

سگرمه‌هایش تو هم رفت. هیچ چیز روشن نیست. تمارو حدس زد که طبق برنامه‌ی پیشوا آنکه ندا را می‌شنود موجب بارداریم شده. شاید یک شفیره‌ی هوا. اما چرا من؟ و چرا شریکم باید تنگو باشد؟ این هم چیز دیگری که نمی‌توانست توضیح دهد.

هرچه بادا باد! اوضاع دور و برم به راه خود می‌رود، حتی اگر نتوانم ارتباطشان را درک کنم. یا از اصول پشت سرشان سر درآورم، یا بینم به کدام سمت و سو می‌رود. من فقط در چم و خم آن گیر افتاده‌ام. منظورم تا به حال است.

لب‌هایش لوچه شد و سگرمه‌هایش بیشتر تو هم رفت. از این به بعد دیگر فرق می‌کند. دیگر اراده‌ی هیچ کس اختیارم را به دست ندارد. از این به بعد می‌خواهم همه کار را فقط بر اساس یک اصل بکنم: اراده‌ی خودم. می‌خواهم به هر قیمت از این نی‌نی کوچولو حمایت کنم. این زندگی من و بچه‌ی من است. شاید یکی دیگر به مقصود خاص خودش آن را برنامه‌ریزی کرده باشد، اما در ذهنم شکی نیست که این بچه‌ی من و تنگوست. هرگز به کسی نمی‌سپرمش. هرگز. از این لحظه به بعد خودم مسئول آنم. خودم شخصاً تصمیم می‌گیرم چه چیزی خوب است و چه چیزی بد — و سمت و سویمان کجاست. و خوب است دیگران این نکته را یادشان بماند.

فردای آن روز، چهارشنبه، ساعت دو بعدازظهر تلفن زنگ زد. تمارو طبق معمول بی سلام و احوالپرسی گفت: «پیام را به او دادم. حالا تو آپارتمان خود است. امروز صبح تلفنی با او حرف زدم. درست سر ساعت هفت امشب می‌آید بالای سرسره.»

«مرا یادش بود؟»

«چه جور هم! انگار همه جا دنبالت گشته.»

درست همان‌طور که پیشوا گفته بود. تنگو دارد دنبالم می‌گردد. فقط همین را می‌خواستم بدانم. قلب آنوماه لبریز از شادی وصف‌ناپذیری شد. کلام دیگری در این دنیا برایش معنی نداشت.

«طبق خواست تو فقط چیز مهمی را که لازم دارد با خود می‌آورد. حدس می‌زنم شامل رمانی است که می‌نویسد.»

آنومامه گفت: «مطمئنم همین است.»

«دور و بر آپارتمانی را که در آن به سر می‌برد پاییدم. همه چیز به نظرم روشن است. هیچ آدم مشکوکی آن دور و اطراف نبود. آپارتمان کله کدو خالی شده. همه چیز آرام است، اما نه چندان آرام. آن یاروها شبانه ماسماسک را بردند و رفتند. شاید خیال کردند زیاد ماندن در آنجا جایز نیست. از این بابت مطمئنم، پس فکر نمی‌کنم چیزی از نگاهم گریخته باشد.»

«عالی است.»

«شاید، اما این واژه‌ای کاربردی است، دست کم حالا. موقعیت هر لحظه تغییر می‌کند. و پیداست که من هم کامل نیستم. شاید چیز مهمی از زیر نظر دررفته باشد. شاید آن‌ها یک گام از من جلوتر بوده باشند.»

«که به همین دلیل باید از خودم مراقبت کنم.»

«همان‌طور که گفتم.»

«از بابت همه چیز متشکرم. خیلی سپاسگزار توام.»

تامارو گفت: «نمی‌دانم از این به بعد چه نقشه‌ای داری، اما اگر جای دوری رفتی و دیگر تو را ندیدم، می‌دانم کمی غمگین می‌شوم. تو شخصیت کم‌نظیری داری، از آن قماش که کمتر به آن برخورداه‌ام.»

آنومامه پشت تلفن لبخند زد. «می‌خواستم وقت خداحافظی درست همین تأثیر را در ذهنت بگذارم.»

«خانم به تو احتیاج دارد. نه برای کاری که می‌کنی، بلکه از لحاظ شخصی، مثل همدم. بنابراین می‌دانم او هم از این جور خداحافظی غمگین می‌شود. حالا نمی‌تواند بیاید پای تلفن. امیدوارم بفهمی.»

آنومامه گفت: «می‌فهمم. اگر حالا با او حرف بزنم، من هم شاید سختم باشد.»

تامارو گفت: «گفتی می‌روی راه دور. از چقدر دور حرف می‌زنی؟»

«فاصله‌ای که نمی‌شود اندازه گرفت.»

«مثل فاصله‌ای که قلب کسی را از دیگری جدا می‌کند.»

آنومامه چشم‌ها را بست و نفس عمیقی کشید. نزدیک بود بزند زیر گریه، اما خودداری کرد.

تامارو آرام گفت: «دعا می‌کنم همه چیز به خیر بگذرد.»

آنومامه گفت: «متأسفم، اما شاید آن هکلر و کخ را نگهدارم.»

«عیب ندارد. هدیه من است به تو. اگر مشکلی پیش آورد، بیندازش تو خلیجک توکیو. دنیا یک قدم

کوچک به خلع سلاح نزدیک می‌شود.»

«شاید هرگز مجبور به شلیک تپانچه نشوم. برخلاف اصل چخوف.»

تامارو گفت: «این هم خوب است هیچی بهتر از شلیک نکردنش نیست. داریم به پایان قرن بیستم

نزدیک می‌شویم. اوضاع با زمان چخوف فرق کرده. دیگر کالسکه‌هایی که اسب آن‌ها را می‌کشد طرز

لباس پوشیدن آن زمان در بین نیست. دنیا یک‌جوری از دست نازی‌ها، بمب اتم و موسیقی مدرن

جان به دربرده. حتی طرز رمان نوشتن هم خیلی عوض شده. پس جای نگرانی نیست. اما من

سؤالی دارم. تو و تنگو امشب ساعت هفت بالای سرسره یکدیگر را می‌بینید.»

آنومامه گفت: «اگر اوضاع بر وفق مراد پیش برود.»

«اگر ببینیش، چه می‌کنی؟»

«ماه را تماشا می‌کنیم.»

تامارو به ملایمت گفت: «چه رمانتیک!»

فصل ۲۷: تنگو

شاید همه‌ی دنیا کافی نباشد

صبح چهارشنبه که زنگ تلفن به صدا درآمد، تنگو هنوز خواب بود. تا نزدیک سپیده‌دم خوابش نبرده بود و اثر نوشیدن ویسکی هنوز در او باقی بود. از تخت‌خواب درآمد و تعجب کرد که بیرون هوا روشن است.

مردی پرسید: «تنگو کاوانا؟» صدا آشنا نبود.

تنگو جواب داد: «بله.» صدای مرد کاملاً آرام و رسمی بود و او مطمئن شد که باید چندتا کاغذبازی دیگر درباره‌ی مرگ پدرش انجام دهد. اما ساعت شماطه‌دارش نشان می‌داد چند دقیقه به هشت صبح مانده است. این وقتی نبود که دفتر شهرداری یا مرکز تدفین تماس بگیرد.

«معذرت می‌خواهم که صبح زود زنگ زدم. اما کمابیش عجله داشتم.»

کار ضروری. «چه شده؟» ذهن تنگو هنوز ابرآلود بود.

مرد پرسید: «کسی به نام آنومامه یادتان هست؟»

آنومامه؟ خواب و خماری از سرش پرید. ذهنش به سرعت میزان شد. مثل روشن شدن صحنه پس از تاریکی ناگهانی. گوشی را محکم‌تر به چنگ گرفت.

جواب داد: «بله، هست.»

«اسم غیر معمولی است.»

تنگو به هر نحو که بود صدای خود را به حال عادی درآورد و گفت: «در مدرسه‌ی ابتدایی همکلاس بودیم.»

مرد مکثی کرد. «آقای کاوانا، آیا در حال حاضر علاقه‌ای دارید در مورد آنومامه حرف بزنیم؟»

تنگو طرز صحبت مرد را عجیب دید. طرز بیانش منحصر به فرد بود، مثل گوش کردن نمایشنامه‌ی ترجمه‌شده‌ی آوانگارد بود.

«اگر علاقه ندارید، وقت هر دومان بیهوده تلف می‌شود. در این صورت همین حالا به این مکالمه پایان می‌دهم.»

تنگو باعجله گفت: «علاقه دارم. ببخشید، اما ارتباط شما با این موضوع چیه؟»

مرد سؤالش را ناشنیده گرفت و گفت: «از طرفش پیامی دارم. آنومامه امیدوار است شما را ببیند.

شما چی، آقای کاوانا؟ شما هم مایلید او را ببینید؟»

تنگو گفت: «مایلیم.» با سرفه‌ای گلایش را صاف کرد. «مدت‌هاست که مایلیم بینمش.»

«خوب است. او می‌خواهد ببیندتان. شما هم مایلید ببینیدش.»

تنگو یک‌هوا فهمید اتاق چه سرد است. ژاکت پشمی کش‌باف را از دم دست برداشت و روی بلوز پیرزانه پوشید.

پرسید: «خب، حالا چه کنم؟»

مرد گفت: «می‌توانید پس از تاریکی هوا بروید بالای سرسره؟»

تنگو پرسید: «سرسره؟» این مرد چی داشت می‌گفت؟

«گفت اگر بگویم، خودتان می‌فهمید. می‌خواهد بروید بالای سرسره. دارم دقیقاً حرف آن‌ومامه را تکرار می‌کنم.»

دست تنگو به سمت موهایش که بعد از خواب آشفته و به هم چسبیده بود رفت. سرسره همان جا که دوتا ماه را دیدم. باید همان سرسره باشد.

با صدای خشکی جواب داد: «گمانم می‌فهمم.»

«خوب است. همچنین اگر چیز ارزشمندی هست که دوست دارید بردارید، با خودتان ببرید. آماده باشید که بروید به جایی دور.»

تنگو تکرار کرد: «چیز ارزشمندی که دوست دارم بردارم؟»

«چیزی که نخواهید پشت سر بگذارید.»

تنگو حرفش را سبک‌سنگین کرد. «مطمئن نیستم درست فهمیده باشم، اما از رفتن به جای دور منظورتان این است که دیگر بر نمی‌گردم؟»

مرد گفت: «نمی‌دانم. همان‌طور که پیشتر گفتم، فقط دارم پیامش را می‌رسانم.»

تنگو باز انگشت‌ها را لای موهای ژولیده‌اش دواند و به حرف مرد فکر کرد. بروم؟ «شاید قدری کاغذ داشته باشم که با خودم ببرم.»

مرد گفت: «اشکالی ندارد. مختارید هر چه می‌خواهید بردارید. اما نوبت بار و بنه که بشود، از من خواسته بگویم هر دو دستتان باید آزاد باشد.»

تنگو تکرار کرد: «هر دو دست باید آزاد باشد. پس چمدان به درد نمی‌خورد، نه؟»

«فکر نمی‌کنم.»

از روی صدای مرد نمی‌شد سن و قیافه و هیکلش را حدس زد. از آن صداها بود که سرنخ محسوسی به دست نمی‌داد. تنگو حس کرد وقتی مرد گوشی را بگذارد، دیگر صدایش را نمی‌شناسد. فردیت یا احساسات — گیریم که وجود داشت — در عمق و دور از دسترس بود.

مرد گفت: «آنچه لازم بود بگویم، همین‌ها بود.»

تنگو پرسید: «آنومامه خوب است؟»

مرد به دقت حرف‌هایش را سبک‌سنگین کرد و گفت: «از لحاظ جسمی خوب است. اما در حال حاضر در موقعیت وخیمی گیر افتاده. باید مراقب هر حرکتش باشد. یک قدم اشتباه شاید به همه چیز خاتمه بدهد.»

تنگو بی‌اختیار تکرار کرد: «به همه چیز خاتمه بدهد.»

مرد گفت: «بهتر است زیاد دیر نکنید. زمان عامل مهمی شده است.»

تنگو با خودش تکرار کرد زمان عامل مهمی شده است. آیا این مرد در انتخاب کلمات مشکلی دارد؟ یا من خیلی به هیجان آمده‌ام؟

تنگو گفت: «گمانم بتوانم ساعت هفت امشب بالای سرسره باشم. اگر امشب بنا به دلیلی نروم، فردا همان ساعت می‌روم.»

«فهمیدم. می‌دانید در مورد کدام سرسره صحبت می‌کنیم، دیگر؟»

«گمانم.»

تنگو نگاهی به ساعت دیواری انداخت. یازده ساعت وقت داشت.

«راستی، شنیدم پدرتان یکشنبه در گذشته. همدردی عمیقم را بپذیرید.»

تنگو به طرز غریزی از او تشکر کرد، بعد از خود پرسید چطور این مرد از مرگ پدرش خبردار شده.

بعد گفت: «می‌شود کمی بیشتر از آنومامه برایم بگویید؟ مثلاً کجاست و چه می‌کند؟»

«مجرد است. در باشگاه ورزشی هیرو مربی تناسب اندام است. مربی درجه‌ی یکی است. اما اوضاع تغییر کرده و او ناچار شده شغلش را ترک کند و به تصادف محض جای زندگیش از شما دور نیست. چیزهایی جز این را به نظرم بهتر است از زبان خودش بشنوید.»

«حتی این که حالا در چه موقعیت وخیمی قرار دارد؟»

مرد جواب نداد. چه نمی خواست جواب دهد و چه لازم نمی دید، به هر دلیلی، آدم هایی مثل او انگار جذب تنگو نمی شدند.

«پس شد امروز، هفت غروب، بالای سرسره.»

تنگو فوری گفت: «فقط یک لحظه. سؤال دیگری دارم. یکی به من هشدار داده که مرا می پابند، و باید مراقب باشم. ببخشید که می پرسم، منظورش شماست؟»

مرد فوری گفت: «نه، من نیستم. شاید یکی دیگر بوده که شما را می پاییده. اما احتیاط کار خوبی است، همان طور که آن آدم گفته.»

«آیا زیر نظر بودنم ربطی به موقعیت غیرعادی آنومامه دارد؟»

مرد حرف او را اصلاح کرد. «موقعیت وخیم. بله، به احتمال قوی یک جور ارتباط هست.»
«خطرناک است؟»

مرد مکث کرد و حرف هایش را سبک سنگین کرد، انگار چندتا لوییا را از میان کپه ای انتخاب کند
«اگر ناتوانی در دیدن آنومامه را خطرناک بدانید، بله، حتماً خطر در بر دارد.»

تنگو در ذهن عبارت های ابهام آمیز مرد را طوری که بفهمد تنظیم کرد. هیچ سرنخی از گذشته یا اوضاع فعلی نداشت، اما پیدا بود که واقعاً نگران کننده است.

«اگر اوضاع بر وفق مراد نباشد، شاید هرگز یکدیگر را نبینیم.»
«احسنت!»

«می فهمم. مواظبم.»

مرد گفت: «ببخشید که صبح زود زنگ زدم. انگار از خواب بیدارتان کردم.»

بعد فوری گوشی را گذاشت. تنگو به گوشی سیاه توی دستش زل زد. طبق پیش بینی همین که گوشی را گذاشت، صدای مرد از یادش رفت. باز نگاهی به ساعت دیواری انداخت. هشت و ده دقیقه. از خود پرسید این همه وقت تا هفت غروب چطور وقت کشی کنم؟

از حمام رفتن و شستن موهایش شروع کرد و تا توانست موها را مرتب کرد. بعد جلو آینه ایستاد و اصلاح کرد، دندان هایش را مسواک زد و نخ دندان کشید. کمی آب گوجه فرنگی از یخچال برداشت و نوشید، آب جوشانده، دانه ی قهوه آسیاب کرد و قهوه آماده کرد و تکه ای نان تست کرد. تایمر را روشن کرد و تخم مرغی آب پز کرد. هر کار را با تانی انجام داد و بیش از همیشه وقت صرفش کرد. با

این حال تازه شد نه و نیم.

امشب آنومامه را بالای سر سره می بینم.

فکر آن هم موجب دوار سرش می شد. دست ها و پاها و صورتش هر کدام به راه خود می رفت و او نمی توانست حواسش را جمع کند. هر کاری می کرد، هیچ حواسش نبود. نه می توانست چیزی بخواند و نه چیزی بنویسد. یک جا هم بند نمی شد. فقط توانست ظرف و لباس بشوید، کشوها و تختخواب را مرتب کند. سر هر پنج دقیقه دست از کار می کشید و نگاهی به ساعت دیواری می انداخت. فکر کردن به زمان انگار حرکتش را کند می کرد.

آنومامه می داند.

پای ظرفشویی ایستاده بود و ساطوری را تیز می کرد که تیز کردن نمی خواست. می داند که چند بار رفته ام بالای سر سره ی محوطه ی بازی. لابد مرا دیده که آنجا نشسته ام و به آسمان زل زده ام. و الا معنی ندارد. مجسم کرد بالای سر سره زیر نور آن لامپ بخار جیوه چه جور به نظر می رسیده. هیچ حس نکرده بود کسی تماشایش می کند. آخر از کجا او را می دیده؟

با خود گفت مهم نیست. شاخ غول را نشکسته. از هر جا مرا دیده باشد، شناخته. این فکر او را غرق شادی کرد. همان جور که من به فکرش بودم، او هم به فکر من بوده. باورش نمی شد که در این دنیای دیوانه وار هزارتومانند قلب دو تن — یک پسر و یک دختر — حتی با اینکه بیست سال یکدیگر را ندیده اند، بی تغییر و تزلزل به هم ارتباط داشته باشد.

پس چرا آنومامه وقتی مرا دیده، صدایم نزده؟ اگر این کار را کرده بود، اوضاع آسان تر می شد. آخر محل زندگیم را از کجا فهمیده؟ او یا آن مرد از کجا شماره ی تلفنم را پیدا کردند؟ دوست نداشت کسی به او تلفن کند و شماره ی تلفنش را برای دفتر تلفن نداده بود. حتی نمی شد از مرکز تلفن خواست تلفن او را برای کسی بگیرد.

چیزهای زیادی ناشناخته و اسرارآمیز بود و خطوطی که این داستان را می ساخت، پیچیده بود. عقلش قد نمی داد که چه خط هایی به هم متصلند و چه رابطه ی علت و معلولی بینشان وجود دارد. با این حال، از وقتی سر و کله ی فوکااری در زندگیش پیدا شده بود، دریافت در جایی به سر می برد که سؤال ها به جواب ها غلبه دارند. اما احساس مبهمی داشت که این آشفتگی نم نمک به سوی گره گشایی پیش می رود.

با خود گفت اما دست کم در ساعت هفت غروب بعضی از پرسش‌ها روشن می‌شود. بالای سر سره یکدیگر را می‌بینیم. نه به صورت پسر بچه و دختر بچه‌ای ده‌ساله، بلکه مثل مرد و زن بالغ مستقل. مثل دبیر ریاضی در مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی و مربی باشگاه ورزشی. آن وقت چه حرف‌هایی به هم می‌زنیم — نمی‌دانم. اما حرف می‌زنیم — لازم است نقاط خالی بینمان را پر کنیم و اطلاعات را با هم رد و بدل کنیم. و — اگر بخواهم به نقل از مردی که تلفن زد بگویم — می‌رویم یک جایی. پس لازم است آنچه مهم است با خودم ببرم، چیزهایی که نمی‌خواهم پشت سر بگذارم — و طوری بسته‌بندی کنم که دست‌هایم آزاد باشد.

از ترک کردن اینجا افسوسی نمی‌خورم. هفت سال اینجا زندگی کرده‌ام و هفته‌ای سه روز در مدرسه پیش‌دانشگاهی درس داده‌ام، اما هرگز احساس نکردم خانه‌ی من است. مثل جزیره‌ای شناور که در جریان آب بالا و پایین می‌رود، فقط جایی موقتی بود برای استراحت، نه بیشتر. معشوقه‌ام دیگر اینجا نیست. فوکاری هم که مدت کوتاهی پیشم بود، رفته. تنگو نمی‌دانست این دو زن حالا کجا هستند. راحت و بی‌صدا از زندگی او بیرون رفته بودند. اگر از مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی می‌رفت، یکی دیگر جایش را می‌گرفت. دنیا بی او هم به راه خود می‌رفت. اگر آن‌ومامه می‌خواست با او به جایی برود، هیچ چیز مانع رفتن او نمی‌شد.

چه چیزی آنقدر مهم بود که باید با خود می‌برد؟ پنجاه هزارین پول نقد و یک کارت اعتباری — این کل دارایی در دسترس بود. همچنین یک میلیون ین در حساب سپرده داشت. نه، بیشتر بود. سهمش از حق‌التألیف شفییره‌ی هوا هم در حسابش بود. می‌خواست آن را به کوماتسو برگرداند، اما هنوز این کار را نکرده بود. همین‌طور پرینت رمانی بود که شروع کرده بود. نمی‌شد این را بگذارد و برود. برای دیگران هیچ ارزش واقعی نداشت، اما برای تنگو گران‌بها بود. نسخه‌ی اولیه را در پاکتی گذاشت، بعد چپاند توی کیف دوشی نایلونی محکم فندقی‌رنگ که با خودش به مدرسه می‌برد. کیف حالا راست‌راستی سنگین شده بود. دیسک‌های نرم را توی جیب ژاکت چرمیش گذاشت. نمی‌توانست واژه‌پردازش را با خود ببرد، اما دفترهای یادداشت و خودنویس را به بارش افزود. با خود گفت دیگر چه؟ یاد پاکتی افتاد که وکیل در چیکورا به او داده بود. توی پاکت دفترچه‌ی پس‌انداز و مهر، نسخه‌ای از ثبت سابقه‌ی خانوادگی و آن عکس اسرارآمیز خانوادگی بود (اگر واقعاً عکس خانوادگی بوده باشد). بهتر بود آن را هم بردارد. کارت‌های گزارش مربوط به مدرسه‌ی ابتدایی و تقدیرنامه‌های NHK لازم نبود. تصمیم گرفت لباس اضافی و لوازم اصلاح را با خود بر

ندارد. توی کیف قلنبه‌اش دیگر جا نبود، به علاوه هر وقت می‌خواست می‌خريد.

بعد از اینکه همه را توی کیف دوشی جا داد، کار دیگری نداشت. نه ظرف شستن داشت، نه لباس اتو کردن. باز به ساعت دیواری نگاه کرد. ده و نیم. به فکر افتاد تلفنی به دوستش بزند تا جایش را در مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی بگیرد، اما یادش آمد که دوستش هیچ‌وقت پیش از ظهرها حال جواب دادن به تلفن را ندارد.

تنگو با لباس روی تخت دراز کشید و گذاشت ذهنش پی احتمالات مختلف برود. آخرین باری که آنومامه را دیده بود، در ده‌سالگی بود. حالا هر دو سی‌ساله بودند. هر دو در این میان تجربیات زیادی کسب کرده بودند. چیزهای خوب و چیزهای نه‌چندان خوب (شاید سهم دومی بیشتر بود). با خود گفت قیافه‌مان، شخصیت‌مان، محیطی که در آن به سر برده‌ایم، همه تغییر کرده. دیگر پسر و دختر جوان نیستیم. آیا آنومامه امروز واقعاً همان آنومامه‌ای است که او دنبالش می‌گشته؟ و او هم همان تنگو کاوانایی است که آنومامه جستجو می‌کند؟ خودشان را بالای سرسره در نظر آورد که به هم نگاه می‌کنند و از آنچه می‌بینند سرخورده می‌شوند. شاید چیزی برای حرف زدن پیدا نکنند. این امکانی واقعی بود. در واقع اگر این‌طور نمی‌شد، عجیب بود.

شاید نباید یکدیگر را ببینیم. تنگو به سقف زل زد. آیا بهتر نبود این میل دیدار را در درون خود پنهان کنند و هرگز یکدیگر را نبینند؟ در این صورت این امید همیشه در قلبشان پایدار می‌بود. این امید شعله‌ای خرد اما حیاتی بود که تا بن جان گرمشان می‌کرد — خردک شرری که دست دورش حلقه می‌کردند تا از باد حفظش کنند، شعله‌ای که بادهای شدید واقعیت ممکن بود راحت خاموشش کند.

تنگو ساعتی به سقف خیره ماند، دو احساس موج‌زنان در درونش در کشاکش بود. بیش از همه دلش می‌خواست آنومامه را ببیند. در عین حال از دیدارش می‌ترسید.

دلسردی و سکوت آزاردهنده‌ای که ممکن بود دیدارشان در پی داشته باشد، تنش را به لرزه می‌انداخت. احساس کرد تنش دارد دو شقه می‌شود. اما باید او را می‌دید. چیزی بود که همیشه می‌خواست، چیزی که با تمام توان در بیست سال گذشته خواسته بود. هرچند هم که دلسرد شود، می‌دانست که رو از آن نمی‌گرداند و نمی‌گریزد.

خسته از زل زدن به سقف همچنان طاقباز به خواب رفت. خواب آرام بی‌رویایی، حدود چهل تا چهل

و پنج دقیقه — خوابی عمیق و رضایت‌بخش که پس از تمرکز حواس و خستگی ذهنی نصیب آدم می‌شود. پی برد که در چند روز گذشته فقط گسسته خوابیده و شب‌ها خواب درست و حسابی نداشته. پیش از تاریکی هوا لازم بود حسابی خستگی چند روز انباشته را از تن به در کند. لازم بود پیش از رفتن به محوطه‌ی بازی خوب استراحت کند و آسوده شود. به‌غریزه می‌دانست.

پیش از آنکه به خواب رود، صدای کومی آداچی را شنید — یا حس کرد شنیده. صبح که بشود، از اینجا می‌روی، تنگو. پیش از این که خروجی بسته شود.

این صدای کومی بود، در عین حال صدای جغد شب بود. در حافظه‌اش این صداها با هم درآمیخته بود و تشخیصشان از یکدیگر مشکل بود. پس تنگو بیش از همه به خرد نیاز داشت — خرد شب که در خاک ریشه داشت. خردی که شاید فقط در اعماق خواب یافت می‌شد.

ساعت شش و نیم تنگو کیف دوشی را اریب روی شانه انداخت و از آپارتمان بیرون رفت. همان لباس‌هایی را پوشیده بود که دفعه‌ی پیش با آن‌ها رفته بود بالای سرسره: بادگیر خاکستری، ژاکت چرمی کهنه، شلوار جین و چکمه‌های قهوه‌یی کار. همه‌ی این‌ها کهنه اما قالب تنش بود، انگار ادامه‌ی تن او. با خود گفت شاید دیگر بر نگردم اینجا. از باب احتیاط کارتی را که اسمش روی آن نوشته شده بود از پشت در و صندوق‌پستی برداشت. سر باقی چیزها چه می‌آید؟ تصمیم گرفت فعلاً غصه‌ی این‌ها را نخورد.

همچنان که در ورودی ساختمان ایستاده بود، با احتیاط به دور و برش سرک کشید. اگر حرف فوکاری را باور می‌کرد، کسی او را می‌پایید. اما مثل قبل هیچ نشانه‌ای از زیر نظر بودن ندید. همه چیز مثل همیشه بود. حالا که آفتاب غروب کرده بود، خیابان روبه‌رویش خلوت و خالی بود. با گام‌های آهسته به طرف ایستگاه رفت. گهگاه به پشت سرش نگاه می‌کرد که مطمئن شود کسی تعقیبش نمی‌کند. به چند خیابان باریک پیچید که لازم نبود، بعد ایستاد و واریسی کرد که کسی دنبالش نیفتاده باشد. مرد پای تلفن هشدار داده بود لازم است احتیاط کنید. برای خودتان و برای آنوماه که در موقعیت خطرناکی است.

تنگو ناگهان از خود پرسید ولی آیا مرد پای تلفن آنوماه را می‌شناخت؟ آیا این دام زیرکانه‌ای نبود؟ این فکر که به سرش زد، دیگر نتوانست احساس بی‌قراری را از خود بتاراند. اگر دام باشد، پس ساکیگاهاکه پشت آن است. او که نویسنده‌ی پشت پرده‌ی شفیره‌ی هوا بود، شاید — نه، بگو حتماً

— در لیست سیاه آن‌ها قرار داشت. به همین دلیل آن آدم عجیب غریب، یوشیکاوا، با آن داستان مشکوک کمک‌هزینه آمده بود سراغش. بالاتر از همه، تنگو گذاشته بود فوکااری سه ماه در آپارتمانش پنهان شود. دلایل خیلی زیادی وجود داشت که فرقه از دست او کفری شده باشد.

تنگو سر به جلو خم کرد و با خود گفت اگر این‌طور باشد، چرا باید از آئومامه به عنوان طعمه استفاده کنند که مرا به دام بیندازند؟ حالا که جای مرا بلدند. من که درنرفتم و پنهان نشدم. اگر با من کار داشتند، یکراست می‌آمدند سراغم. لازم نیست فریبم دهند و بکشانند بالای سرسره‌ی آن محوطه‌ی بازی. اگر خلافتش باشد، اوضاع فرق می‌کند — یعنی اگر از من برای به دام انداختن آئومامه استفاده کنند.

اما چرا می‌خواهند فریبش دهند و گیرش بیندازند؟

سر در نمی‌آورد. آیا از قضا ارتباطی بین آئومامه و ساکیگاکه بود؟ استدلال قیاسی تنگو با بن بست رو به رو شد. تنها کاری که می‌توانست بکند، پرسیدن از آئومامه بود — البته اگر بتواند او را ببیند.

به هر حال بنا به گفته‌ی مرد پای تلفن لازم بود احتیاط کند. با وسواس تمام مسیر غیرمستقیم را در پیش گرفت و مطمئن شد کسی دنبالش نیست. از این امر که مطمئن شد، تند و تند به سمت محوطه‌ی بازی رفت.

هفت دقیقه به هفت به محوطه‌ی بازی رسید. هوا تاریک شده بود و لامپ بخار جیوه نور یکنواخت مصنوعی خود را به هر گوشه کنار پارک کوچک می‌تاباند. بعدازظهر دلچسب و گرمی بود، اما حالا که خورشید غروب کرده بود، درجه‌ی حرارت هوا یکپهو پایین آمده بود و باد سردی می‌وزید. گرمای پاییزه‌ی خوشایند چند روز اخیر ناپدید شده و سرمای سخت زمستانی جایش را گرفته بود. سرشاخه‌های درخت زلکووا می‌لرزید، شیهه انگشت‌های آدم سالخورده‌ای که با صدای خشک و خش‌داری به هشدار بلرزد.

چراغ‌های چندین پنجره در ساختمان نزدیک روشن بود، اما کسی در محوطه‌ی بازی نبود. قلب تنگو زیر ژاکت چرمی با ضربانی آرام اما سنگین می‌تپید. بارها دست‌ها را به هم مالید که ببیند احساس عادی دارند. با خود گفت همه چیز رو به راه است. من هم می‌زانم. جای ترس نیست. عزم جزم کرد و بنا کرد به بالا رفتن از سرسره.

به بالا رسید، مثل قبل نشست. ته نشیمنگاه سرسره سرد و کمی مرطوب بود. دست در جیب به

نرده تکیه داد و به آسمان نگاه کرد. آسمان پوشیده از ابرهای بزرگ و کوچک بود. تنگو پلک‌زنان دنبال دوتا ماه گشت، اما در آن دم پشت ابرها پنهان بودند و دیده نمی‌شدند. ابرها انبوه و متراکم نبودند، بلکه سفید و نرم بودند. با این حال تراکم و ضخامتشان ماه‌ها را از نظر پنهان می‌کرد. ابرها آرام‌آرام از شمال به جنوب می‌لغزیدند. باد چندان شدید نبود. یا شاید ابرها بالاتر از جایی بودند که می‌نمودند؟ به هر حال چندان شتابی در کارشان نبود.

تنگو به ساعت مچی خود نگاهی انداخت. عقربه‌ها با دقت تمام زمان را می‌شمرد و سه دقیقه از هفت گذشته بود. اما از آن‌ومامه خبری نبود. تنگو چند دقیقه به عقربه‌های ساعت زل زد، مثل اینکه چیزی خارق‌العاده باشد. بعد چشم‌ها را بست. او هم مثل ابرهای دستخوش باد شتابی نداشت. مهم نبود که این انتظار کمی طولانی شود. از فکر و خیال دست کشید و خود را به دست زمان سپرد. در این دم جریان طبیعی یکنواخت زمان مهم‌ترین چیز بود.

با چشمان بسته به دقت به صداها و اطراف گوش داد، مثل اینکه دنبال ایستگاه‌های رادیو بگردد. همه‌می بی‌وقفه‌ی رفت‌وآمد اتومبیل‌ها را در بزرگراه می‌شنید. این صدا او را یاد همه‌می موج‌های اقیانوس در آسایشگاه چیکورا می‌انداخت. فریادهای چند کاکایی هم لابد با آن صدا درآمیخته بود. بوق بی‌وقفه‌ی کامیونی را که دنده عقب می‌گرفت و پارس کوتاه تیز اخطارآمیز سگی را می‌شنید. از دور یکی دیگری را صدا می‌زد. نمی‌شد بگوید این صداها از کدام سو می‌آید. با چشم‌هایی که این همه مدت بسته بود، هر صدایی برایش حس جهت و فاصله را از دست داده بود. باد سوزداری دم‌به‌دم می‌وزید، اما تنگو احساس سرما نمی‌کرد.

موقتاً یادش رفت چطور به همه‌ی انگیزه‌ها و احساسات واکنش نشان دهد. ناگهان خبردار شد کسی کنارش نشسته و دست راستش را به دست گرفته است. دستی مثل موجود کوچکی در جستجوی گرما در جیب ژاکت چرمی او لغزید و دست گنده‌اش را گرفت. تا به خودش بیاید، این اتفاق افتاده بود. بی‌هیچ مقدمه موقعیت به مرحله‌ی بعدی پریده بود. تنگو چشم‌بسته با خود گفت چه عجیب! چطور اتفاق افتاد؟ یک‌وقت زمان چنان کند می‌گذشت که حوصله‌اش سررفته بود. بعد یکهو پرید جلو و این وسط یک چیزهایی را جا انداخت.

این آدم دست گنده‌اش را سفت گرفته بود، انگار می‌خواست مطمئن شود که واقعاً آنجاست. انگشت‌های کشیده‌ی نرم با قدرتی که در آن بود.

آنومامه. اما اسمش را به صدای بلند نگفت. تنگو چشم وا نکرد. فقط دست‌هایش را در جواب فشرد. این دست را یادش بود. حتی یک بار در این بیست سال احساس این دست یادش نرفته بود. البته دیگر دست کوچک دختری ده‌ساله نبود. در این بیست سال گذشته دست‌هایش چیزهای زیادی را لمس کرده بود. تعداد بی‌شماری از اشیاء را به هر شکل ممکن در دست گرفته بود. و نیروی درونش رشد کرده بود. با این حال تنگو فوری آن را به‌جا آورد: این دقیقاً همان دست بود. طرز فشردن دست او و احساسی که می‌کوشید منتقل کند، دقیقاً همان بود.

بیست سال در درون تنگو ذوب شد و در کل مجموع چرخانی درآمیخت. هر آنچه ظرف سالیان انباشته شده بود — هر آنچه دیده بود، همه‌ی کلماتی که ادا کرده بود، همه‌ی ارزش‌هایی که بدان قایل بود — همه به صورت ستون محکم و ضخیمی در قلبش یکپارچه شد که مرکز آن مثل چرخ کوزه‌گری می‌چرخید. تنگو بی‌حرف این صحنه را تماشا می‌کرد، انگار که شاید ویرانی و بازسازی سیاره‌ای باشد.

آنومامه هم ساکت بود. دوتایی بالای سرسره‌ی یخ‌زده دست‌های یکدیگر را گرفته بودند. بار دیگر همان دختر و پسر ده‌ساله شده بودند. پسری تنها و دختری تنها. کلاس درسی پس از تعطیل شدن مدرسه، در اوایل زمستان. نه قدرتش را داشتند، نه شناختش را که باید چه چیزی به هم ارائه دهند، یا چه چیزی بجویند. کسی تا آن دم دوستشان نداشته بود و آن دو کسی را دوست نداشته بودند. هرگز کسی دست محبت بر سرشان نکشیده بود و آن‌ها هم چنین نکرده بودند. همچنین نمی‌دانستند این کار آن دو را به کجا می‌کشاند. به اتاقی وارد شده بودند که در نداشت. آن دو نمی‌توانستند بیرون بروند، کسی هم نمی‌توانست تو بیاید. هیچ کدامشان در آن زمان نمی‌دانست، اما این تنها جای واقعاً کامل در تمام دنیا بود. یکپارچه دور از دیگران، اما تنها جایی که رنگ تنهایی و بی‌کسی را ندیده بود.

چقدر زمان گذشته بود؟ پنج دقیقه شاید، یا یک ساعت. یا یک روز تمام؟ یا شاید زمان از حرکت باز مانده بود؟ تنگو از زمان چه می‌فهمید؟ می‌دانست می‌تواند تا ابد به همین حال بماند، دوتایی، ساکت بالای سرسره، دست در دست یکدیگر. این حال در ده‌سالگی به او دست داده بود و حالا بیست سال بعد همان احساس را داشت.

همچنین می‌دانست وقت می‌برد تا به این دنیای جدید که بر سرش فرودآمده خو بگیرد. کل طرز فکرش. طرز دیدن اشیاء، طرز نفس کشیدن، طرز حرکات تنش — لازم بود هر عنصر زندگی را

میزان و در آن بازاندیشی کند. برای انجام دادن این کار لازم بود هر زمانی را که در این دنیا به سر برده گرد هم آورد. نه، شاید همه‌ی دنیا هم بس نبود.

آنومامه نجوا کرد: «تنگو.» صدایش نه بلند بود و نه کوتاه — صدایی که عهدی می‌بست. «چشمانت را وا کن.»

تنگو چشم باز کرد. زمان باز در جهان جاری شد.

آنومامه گفت: «ماه آنجاست.»

نسخه کتاب (nbookcity.com)

بخشی از روحش

لامپ مهتابی سقفی روی جسد یوشیکاوا می‌تابید. بخاری برقی خاموش بود و پنجره باز، بنابراین اتاق شده بود مثل سردخانه. چند میز کنفرانس را کنار هم وسط اتاق گذاشته بودند و جسد یوشیکاوا طاقباز روی آن بود. یک زیرشلواری پشمی به تن داشت و پتوی کهنه‌ای رویش انداخته بودند. زیر پتو شکمش برآمده بود، مثل تپه‌ی مورچه‌ای در صحرا. تکه‌پارچه‌ای چشمان باز لبریز از سؤالش را پوشانده بود — چشمانی که دیگر کسی قادر به بستنش نبود. لب‌هایش کمی از هم باز بود، لب‌هایی که از لای آن دیگر نه نفسی برمی‌آمد و نه حرفی. فرق سرش تخت‌تر و اسرارآمیزتر از زمانی به نظر می‌رسید که زنده بود. موهای انبوه مشکی مجعد — یادآور موهای زانندی که می‌سترند — درهم و برهم از فرق سر آویخته بود.

موکوتاهه ژاکتی سورمه‌یی لایه‌دار به تن داشت و مو دم‌اسبی کت جیر قهوه‌یی با یقه‌ی خردار پوشیده بود. لباس به تن هر دوشان زار می‌زد، انگار آن‌ها را از بین چند لباس محدود دم‌دست به‌عجله انتخاب کرده بودند. در جای سرپوشیده بودند، اما از سرما از نفس‌شان بخار سفید بلند می‌شد. سه‌تایی در آن اتاق بودند. موکوتاهه، دم‌اسبی و یوشیکاوا. سه پنجره‌ی آلومینیومی عمودی روی دیواری نزدیک سقف کار گذاشته بودند که یکیشان نیمه باز بود تا دمای اتاق پایین بماند. جز میزی که جسد رویش بود، میز و صندلی دیگری در اتاق نبود. اتاقی بود بی هیچ دنگ و فنگی. وجود یک جسد — حتی جسد یوشیکاوا — انگار شیء بی‌رنگ مفیدی بود.

هیچ کدام حرفی نزد. اتاق یکسر خالی از صدا بود. موکوتاهه فکرهای زیادی داشت، مو دم‌اسبی هم هرگز حرف نمی‌زد. موکوتاهه غرق فکر جلو می‌زی که جسد یوشیکاوا رویش بود پس و پیش می‌رفت. جز وقتی که به دیوار می‌رسید و ناچار بود برگردد، قدم‌هایش کند نمی‌شد. همچنان روی فرش زرد-سبز کم‌رنگ راه می‌رفت، کفش‌های چرمیش هیچ صدا نمی‌داد. مو دم‌اسبی مثل همیشه در نقطه‌ای کنار در بی‌حرکت ایستاده بود، پاهایش کمی از هم باز و پشتش صاف بود و به جایی نامرئی در فضا چشم دوخته بود. نه خسته بود و نه سردش بود، ابدأ. تنها نشان زنده بودنش پلک زدن‌های پی‌درپی گهگاهی و بخار سفید معینی بود که از دهانش درمی‌آمد.

صبح همان روز، کمی زودتر، عده‌ای در آن اتاق یخ‌زده جمع شده بودند تا درباره‌ی موقعیت بحث کنند. یکی از اعضای عالی‌رتبه‌ی ساکیگا که در سفر بود و یک روز طول کشید تا همه جمع شوند.

جلسه سَری بود و همه آهسته حرف می‌زدند تا کسی از بیرون نشنود. در تمام این مدت جسد یوشیکاوا، مثل نمونه‌ای در نمایشگاه ماشین‌های صنعتی، روی میز بود. جسد در حالت جمود نعشی بود و سه روز طول می‌کشید که از آن حال در آید و نرم شود. همه موقع بحث درباره‌ی موضوعات عملی متعدد، گهگاهی نگاهی به جسد می‌انداختند.

وقتی از موضوعات مختلف بحث می‌کردند — حتی وقتی حرف از مرده بود — خبری از آن نبود که برای مرده احترام قایلند، یا از بابت درگذشتش احساس تأسف می‌کنند. جسد خشک و سفت‌شده فقط به ایشان درس‌های خاصی می‌داد و بر چند نکته‌ی عبرت‌آموز درباره‌ی زندگی تأکید می‌کرد. نه بیشتر. زمان که گذشت، نمی‌توان به عقب برش گرداند. اگر مرگ تصمیمی را لازم کند، این تصمیم فقط در مورد مرده کاربرد دارد. درس‌ها و افکاری از این قبیل.

خوب، با جسد یوشیکاوا چه باید بکنند؟ پیش از شروع کار جواب را می‌دانستند. یوشیکاوا به دلیل غیرطبیعی مرده بود و اگر کشف می‌شد، پلیس تحقیقات همه‌جانبه‌ای راه می‌انداخت و بی‌شک از ارتباطش با ساکیگاکه پرده برمی‌داشت. نمی‌توانستند از این بابت خطر کنند. پس همین که جمود نعشی برطرف شد، مخفیانه جسد را به کوره‌ی صنعتی محوطه‌ی خود می‌بردند و از شرش خلاص می‌شدند. به‌زودی چیزی جز دود سیاه و خاکستر سفید از او باقی نمی‌ماند. دود به آسمان می‌رفت و از خاکستر به جای کود در کشتزارهای سبزی استفاده می‌کردند. این عمل را بارها زیر نظر موکوتاهه انجام داده بودند. جسد پیشوا خیلی درشت بود، بنابراین با استفاده از اره‌برقی آن را تقسیم کردند و 'از عهده‌اش برآمدند'. این دفعه چنین کاری لازم نبود، چون جسد یوشیکاوا حتی نزدیک به درشت هم نبود. موکوتاهه از این بابت سپاسگزار بختش بود. از عملیاتی که زیادی خونین بود خوشش نمی‌آمد. چه مربوط به زنده می‌شد و چه مرده، ترجیح می‌داد رنگ خون را نبیند.

مافوقش چند سؤال از موکوتاهه کرد. کی توانسته یوشیکاوا را بکشد؟ یوشیکاوا در آن آپارتمان اجاری در کوئنجی چه می‌کرد؟ موکوتاهه در مقام مسئول امنیت ناچار به پاسخگویی بود، هرچند واقعاً جواب‌ها را نمی‌دانست.

پیش از صبح سحر سه شنبه مرد اسرارآمیزی (که البته تامارو بود) با او تماس گرفته و خبر داده بود که جسد یوشیکاوا در آن آپارتمان است. گفتگویشان در عین حال عملی و غیرمستقیم بود. همین که گوشی را گذاشت، موکوتاهه فوری به دو تن از پیروان در توکیو زنگ زد. آن دو لباس کار پوشیدند و وانمود کردند مأمور حمل و نقلند و با یک ون تویوتا راه افتادند سمت آپارتمان. پیش از

آنکه تو بروند، مطمئن شدند که دام نیست. ون را پارک کردند و یکیشان دور و بر آنجا را گشت تا ببیند چیز مشکوکی نباشد. لازم بود احتیاط کنند. شاید پلیس کمین کرده بود و آماده بود به محض ورود به آپارتمان دستگیرشان کند، چیزی که لازم بود به هر قیمت از آن اجتناب کنند.

بسته‌بری از آن‌ها که در حمل و نقل استفاده می‌شود با خود آورده بودند و به هر نحو جسد سفت‌شده را در آن جا دادند. بعد به کول کشیدند و از ساختمان به ون منتقل کردند. آخر شب و هوا سرد بود، بنابراین خوشبختانه کسی در آن حوالی نبود. مدتی طول کشید تا همه‌ی سوراخ‌سنبه‌های آپارتمان را بگردند و اطمینان یابند مدرکی به جا نمانده باشد. از چراغ‌قوه استفاده کردند و همه جا را و جب‌به‌وجب گشتند، اما مدرک جرمی پیدا نکردند؛ فقط خوراک مانده بود و یک بخاری برقی، یک کیسه‌خواب و چند تکه لوازم ضروری. سطل آشغال عمدتاً پر از قوطی‌های خالی و بطری‌های پلاستیکی بود. پیدا بود که یوشیکاوا آنجا پنهان شده بود و زیر نظرش داشت. چشم‌های تیزبین موکوتاه متوجه فرورفتگی‌های حصیر تاتامی کنار پنجره شده بود که نشان می‌داد جای سه‌پایه‌ی دوربین است، هرچند نه از دوربین اثری بود، نه از عکس‌ها. کسی که جان یوشیکاوا را گرفته بود، لابد دوربین و فیلم‌ها را با خود برده بود. چون یوشیکاوا فقط لباس زیر به تن داشت، لابد در خواب به او حمله شده بود. مهاجم لابد بی‌سروصدا به آپارتمان لغزیده بود. انگار یوشیکاوا بدجوری عذاب کشیده بود، چون زیرشلوارش یکسر خیس ادرار بود.

موکوتاه و مو دم‌اسی تنها کسانی بودند که جسد را در ون تا یاماناشی همراهی کردند. دو نفر دیگر در توکیو ماندند تا هرچه را که پیش‌آید رفع و رجوع کنند. مو دم‌اسی در تمام راه رانندگی کرد. ون توپوتا از آزادراه کلانشهر بیرون رفت، وارد بزرگراه چوئو شد و راه غرب را در پیش گرفت. هوا هنوز تاریک و بزرگراه تقریباً خلوت بود، اما آن‌ها با سرعت مجاز حرکت می‌کردند. اگر پلیس جلوشان را می‌گرفت، اوضاع خراب می‌شد. پلاک‌های عقب و جلو را برداشته بودند و توی بسته‌بر عقب ماشین جنازه‌ای بود. به هیچ‌وجه نمی‌شد با توضیح از این موقعیت قسر دربروند. هر دو در تمام طول سفر ساکت بودند.

سپیده‌دم که به محوطه‌ی فرقه رسیدند، پزشک ساکیگا که جسد یوشیکاوا را معاینه و تأیید کرد که بر اثر خفگی مرده است. اما دور گردن علایم خفه کردن نبود. پزشک حدس زد که لابد کیسه پلاستیک یا چیزی شبیه آن که علامتی به جا نمی‌گذارد دور سر و گردن قربانی بسته‌اند. همچنین علایمی نبود که نشان بدهد دست و پای قربانی را بسته‌اند. به نظر نمی‌رسید کتکش زده یا

شکنجه‌اش کرده باشند. صورتش هیچ نشانی از درد و رنج نداشت. اگر می‌خواستی قیافه‌اش را وصف کنی، می‌شد گفت در حال گیجی محض بوده، انگار سؤالی از او کرده باشند که جواش را نمی‌دانسته. شک نبود که به قتل رسیده، اما جسد هیچ چیزی را نشان نمی‌داد، که به نظر پزشک عجیب بود. هرکس که او را کشته بود، لابد صورتش را پس از مرگ مالش داده بود تا قیافه‌ی آرام‌تر و طبیعی‌تری به او بدهد.

موکوتاهه برای مافوقش توضیح داد: «هرکس این کار را کرده، حرفه‌یی بوده. هیچ نشانی روی تن و صورتش نیست. شاید حتی فرصت فریاد زدن نداشته. قتل نصف شب بوده و اگر از درد فریاد می‌کشید، همه توی ساختمان صدایش را می‌شنیدند. این کار یک قاتل حرفه‌یی است.»

ولی چرا یک قاتل حرفه‌یی یوشیکاوا را کشته؟

موکوتاهه حرف‌هایش را به‌دقت سنجید. «گمانم آقای یوشیکاوا پا روی دم یکی گذاشته، یکی که نباید بهش می‌رسیده. پیش از آنکه بفهمد چه کرده.»

آیا این همان کسی بود که پیشوا را خلاص کرده؟

موکوتاهه گفت: «دلیلی در دست ندارم، اما احتمالش زیاد است. و گمانم آقای یوشیکاوا قدری شکنجه شده باشد. نمی‌دانم دقیقاً چه بر سرش آوردند، اما بی‌شک بی‌رحمانه بازجویی شده.»

چقدر حرف زده؟

موکوتاهه گفت: «یقین دارم هرچه می‌دانسته گفته. در این مورد شک ندارم. اما یوشیکاوا اطلاع کمی از اوضاع جاری داشته. پس گمان نمی‌کنم چیزهایی که گفته به ما آسیبی برساند.»

موکوتاهه به هر آنچه در درون ساکیگا که می‌گذشت دسترسی نداشت، اما خیلی بیشتر از یک غریبه می‌دانست.

مافوقش پرسید منظور از حرفه‌یی این است که این بابا با یک سازمان جنایتکار ارتباط دارد؟

موکوتاهه سر بالا انداخت. «این کار یا کوزا یا یک سازمان جنایتکار نیست. کار آن‌ها این قدر باظرافت نیست و توأم با خون و خونریزی است. آن‌ها کار این قدر پیچیده انجام نمی‌دهند. هرکس یوشیکاوا را کشته، به ما پیامی داده است. می‌گوید نظام بغرنجی پشتیبان اوست و اگر کسی موی دماغشان شود، باید عواقبش را تحمل کند. و ما نباید دماغمان را توی این قضیه بکنیم.»

این قضیه؟

موکوتاهه سری بالا انداخت. «دقیقاً منظورش چیست، نمی‌دانم. یوشیکاوا مستقل کار می‌کرد. چندین بار از او خواستم پیشرفت کار را گزارش دهد، اما او اصرار داشت که هنوز به مدارک کافی دست پیدا نکرده. گمانم می‌خواست همه‌ی مدارک را اول خودش جمع کند. به همین دلیل تنها کسی است که وقتی به قتل می‌رسید می‌دانست چه خبر است. شخص پیشوا یوشیکاوا را انتخاب کرده بود. او مأمور مستقل بود. به سازمان علاقه‌ای نداشت. با توجه به سلسله‌مراتب من در مقامی نبودم که به او دستور بدهم.»

موکوتاهه می‌خواست کاملاً روشن کند که مسئولیتش تا کجا بوده. ساکیگاکه خودش سازمان تثبیت‌شده‌ای بود. هر سازمان مقرراتی دارد و نقض آن مقررات موجب مجازات است. نمی‌خواست در این مورد متهم به بی‌کفایتی شود.

یوشیکاوا در آن آپارتمان کی را زیر نظر داشت؟
«هنوز نمی‌دانیم. طبعاً باید کسی باشد که تو آن آپارتمان یا همان نزدیکی به‌سر می‌برد. افرادی که در توکیو گذاشته‌ام همین حالا هم دارند تحقیق می‌کنند، ولی هنوز گزارش نداده‌اند. قدری طول می‌کشد. شاید بهتر باشد بروم توکیو و خودم دست به کار شوم.»

موکوتاهه به توانایی افرادی که آنجا گذاشته بود چندان اطمینان نداشت. آن‌ها به فرقه معتقد بودند، اما مأموران کارایی نبودند. و او موقعیت را با تمام طول و تفصیل برایشان شرح نداده بود. خیلی بهتر بود که شخصاً مسئولیت کار را به عهده می‌گرفت. لازم بود به دفتر یوشیکاوا هم سری بزنند، هرچند مردی که تلفن کرده بود شاید تا به حال آن‌ها را هم کتک زده بود. اما مافوقش اجازه نداد به توکیو برگردد. تا روشن شدن اوضاع او و مو دم‌اسی باید همان جا می‌ماندند. این یک دستور بود.

آیا یوشیکاوا آئومامه را زیر نظر داشت؟
موکوتاهه گفت: «نه، آئومامه نبود. اگر آئومامه بود، فوری خبرمان می‌کرد. با این کار مأموریتش تمام می‌شد. گمانم کسی را تحت نظر داشت که با آئومامه ارتباط داشت — یا حدس می‌زد ارتباط داشته باشد. و الا با عقل جور در نمی‌آید.»

و وقتی آن شخص را زیر نظر داشته، کسی از کارش سر درآورده و قدم پیش گذاشته تا جلو او را بگیرد؟

موکوتاهه گفت: «حدس من همین است. داشت به موضوع خطرناکی خیلی نزدیک می‌شد. شاید به سرنخی حیاتی دست پیدا کرده بود. اگر تیم نظارت بودند، از هم پشتیبانی می‌کردند و آن وقت اوضاع یک‌جور دیگر می‌شد.»

شما مستقیم با آن مرد تلفنی حرف زدی. آیا می‌شود با آنومامه ملاقات و با او صحبت کنیم؟
«واقعاً نمی‌شود پیش‌بینی کرد. اما تصور می‌کنم اگر آنومامه مایل به مذاکره با ما نباشد، شانس ملاقات خیلی کم است. حدس من این است. همه چیز بستگی به واکنش او دارد.»
قاعدتاً باید از این که از موضوع مربوط به پیشوا چشم می‌پوشیم و امنیت او را ضمانت می‌کنیم خوشنود باشند.

«اطلاعات بیشتری می‌خواهند. مثل اینکه چرا می‌خواهیم آنومامه را ببینیم؟ چرا پیشنهاد ترک مخاصمه می‌دهیم؟ دقیقاً می‌خواهیم در مورد چه چیزی مذاکره کنیم؟»
این نکته که می‌خواهند بیشتر بدانند، یعنی این که اطلاعات موثقی ندارند.
«دقیقاً. اما ما هم درباره‌شان اطلاعات موثقی نداریم. هنوز دلیلش را نمی‌دانیم که چرا این همه وقت و زحمت صرف کردند تا نقشه‌ی قتل پیشوا را بکشند و به اجرا بگذارند.»
در هر حال، همچنان که منتظر جوابشان هستیم، باید دنبال آنومامه بگردیم. ولو اینکه به معنای پا گذاشتن روی دم کسی باشد.

موکوتاهه لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «ما سازمان یکپارچه‌ای داریم. می‌توانیم تیمی تشکیل دهیم و در زمان کوتاهی وارد میدان کنیم. عزم و روحیه‌ی عالی داریم. افراد عملاً حاضرند در صورت لزوم جان فدا کنند. اما از دید صرفاً فنی، چیزی جز مشتی غیرحرفه‌یی نیستیم. تربیت تخصصی نداریم. در مقایسه با ما طرف دیگر حرفه‌یی تمام‌عیار است. آن‌ها می‌دانند چه می‌کنند، با خونسردی دست به عمل می‌زنند و هرگز تردید نمی‌کنند. واقعاً کهنه کارند. همان‌طور که می‌دانید، آقای یوشیکاوا هم آدم دست و پا چلفتی نبود.»

دقیقاً قصد داری چقدر به جستجو ادامه دهی؟
«در حال حاضر به نظرم بهتر است سرنخی را که آقای یوشیکاوا به دست آورده دنبال کنیم. هرچه که بشود.»

یعنی که ما خودمان هیچ سرنخ با ارزشی نداریم؟

موکوتاهه پذیرفت: «درست است.»

مهم نیست چقدر خطرناک بشود و چقدر قربانی بدهیم، باید این زن، آنومامه، را پیدا و محافظت کنیم. هرچه زودتر.

موکوتاهه پرسید: «ندا ما را به این سمت هدایت می‌کند؟ که باید هرچه زودتر امنیت آنومامه را تأمین کنیم؟ با هر وسیله‌ی لازم؟»

مافوقش جواب نداد. اطلاعات بیشتر در حد موکوتاهه نبود. او از مقامات عالی نبود، فقط در حد سرجوخه بود. اما موکوتاهه می‌دانست این پیام نهایی است که آن‌ها فرستاده‌اند، به احتمال زیاد واپسین 'ندایی' که دوشیزگان معبد شنیده‌اند.

موقع پس و پیش رفتن کنار جسد یوشیکاوا ناگهان فکری به سر موکوتاهه زد. یکهو ایستاد و همچنان که آن فکر را سبک‌سنگین می‌کرد، ابروهایش درهم گره خورد. همان دم که او ایستاد، مو دم‌اسی تکان خورد. کمی. نفس عمیقی بیرون داد و پابه‌پا کرد.

موکوتاهه با خود گفت کوننجی. کمی اخم کرد و اعماق تاریک حافظه را کاوید. با احتیاط سرنخ نازکی را گرفت و به سمت خود کشید یکی دیگر که در این ماجرا درگیر است در کوننجی به سر می‌برد. اما کی؟

دفترچه‌ی یادداشت کلفت و کهنه‌ای را که در جیبش بود درآورد و ورق زد. تنگو کاوانا. نشانی او در کوننجی، بخش سوگینامی بود. دقیقاً به نشانی همان ساختمانی که یوشیکاوا در آنجا کشته شده بود. فقط شماره‌ی واحد فرق می‌کرد — طبقه‌ی سوم و طبقه‌ی اول. آیا یوشیکاوا پنهانی حرکات تنگو را زیر نظر گرفته بود؟ شک نداشت. حضور دوتایی‌شان تو یک ساختمان اصلاً تصادفی نبود.

اما چرا در این موقعیت یوشیکاوا دنبال رفت‌وآمد تنگو بود؟ موکوتاهه تا به حال نشانی تنگو یادش نبود، چون دیگر تنگو برایش اهمیت نداشت. او جز نویسنده‌ای در سایه چیزی نبود. هیچ نیازی به اطلاع از زندگی او نداشتند. همه‌ی علاقه‌ی ساکیگاکه روی پیدا کردن جای آنومامه متمرکز شده بود. اما یوشیکاوا خلاف این هدف توجه خود را به دبیر مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی معطوف کرده و برای پایبندش طرح استادانه‌ای چیده بود و جان خود را بر سر این کار گذاشته بود. چرا؟

چیزی دستگیرش نمی‌شد. پیداست یوشیکاوا سرنخی به دست آورده بود. لابد به فکر افتاده بود که اگر تنگو را ول نکند، به آنومامه می‌رسد — به همین دلیل زحمت آن را به جان خریده بود که

آپارتمان را اجاره کند، دوربینی روی سه پایه کار بگذارد و شاید مدتی به همین منظور تنگو را زیر نظر بگیرد. اما چه ارتباطی بین تنگو و آئومامه بود؟

موکوتاهه بی یک کلمه حرف از اتاق بیرون رفت و خود را به اتاق بغلی که گرم بود رساند و تلفنی به توکیو به واحدی در آپارتمان ساکوراگانوکا در شیویا کرد. دستور داد یکی از زیردست‌هایش فوری برگردد به آپارتمان یوشیکاوا در کوئنچی و رفت‌وآمدهای تنگو را زیر نظر بگیرد. تنگو مرد گنده‌ای است با موهای کوتاه، پس از نظر دور نمی‌ماند. اگر از آپارتمان بیرون رفت، دوتایی تعقیبش کنید، اما نگذارید شما را ببیند. نگذارید از نظرتان دور شود. بفهمید کجا می‌رود. به هر قیمت شده، باید او را زیر نظر بگیرید. به محض این که بتوانیم، ما هم می‌آییم.

بعد به اتاقی که جسد یوشیکاوا در آن بود برگشت و به مو دم‌اسی گفت فوری می‌روند به سمت توکیو. مو دم‌اسی بفهمی نفهمی سری پایین آورد. هیچ توضیحی نخواست. چیزی را که از او خواسته شده بود فهمید و فوری دست به کار شد. از اتاق که بیرون رفتند، موکوتاهه در را قفل کرد تا هیچ‌کس وارد اتاق نشود. از ساختمان بیرون رفتند و از میان ده اتومبیلی که رج بسته بود، یک نیسان گلوریای مشکی را انتخاب کردند. سوار شدند و مو دم‌اسی سویچ را چرخاند و موتور روشن شد. طبق مقررات باک بنزین پر بود. مثل همیشه مو دم‌اسی رانندگی می‌کرد. پلاک‌های گلوریا سدان قانونی و مدارکش بی‌نقص بود، بنابراین اگر کمی بیشتر از حد مجاز سرعت می‌گرفتند، مشکلی پیش نمی‌آمد.

مدتی در بزرگراه رفتند تا یک‌هو یاد موکوتاهه آمد که از مافوق‌هایش برای برگشتن به توکیو اجازه نگرفته. این کار می‌توانست برایش عواقب وخیمی داشته باشد، اما حالا دیگر دیر بود. یک لحظه را هم نباید از دست می‌داد. بعد از اینکه به توکیو رسید، می‌تواند موقعیت را برایشان توضیح دهد. کمی اخم کرد. بعضی وقت‌ها محدودیت‌ها بیزارش می‌کرد. تعداد مقررات‌های اضافه می‌شد و هیچ‌وقت کم نمی‌شد. با این حال می‌دانست بیرون از نظام دوام نمی‌آورد. گرگ تنها که نبود. در میان چرخ‌دنده‌های یک چرخ‌دنده بود و تابع دستورات مافوق.

رادیو را روشن کرد و به اخبار ساعت هشت گوش داد. اخبار که تمام شد موکوتاهه رادیو را خاموش کرد و صندلی را تنظیم کرد و چرت کوتاهی زد. بیدار که شد، احساس گرسنگی کرد. با خود گفت کی تا حالا یک وعده غذای درست و حسابی نخوردم؟ ولی وقت نداشتند سر راه بایستند و چیزی بخورند. خیلی عجله داشتند.

اما تا به حال تنگو بالای سرسره‌ی پارک به آئومامه رسیده بود. موکوتاهه و مو دم‌اسی نمی‌دانستند تنگو کجا می‌رود. دوتا ماه بالای سر تنگو و آئومامه در آسمان بودند.

جسد یوشیکاوا در تاریکی یخ‌زده قرار داشت. در اتاق کسی نبود. چراغ‌ها خاموش بود و در از بیرون قفل شده. از پنجره‌ی نزدیک سقف نور پریده‌رنگ ماه به درون می‌تابید. اما زاویه‌ی طوری بود که برای یوشیکاوا امکان نداشت ماه را ببیند. پس نمی‌شد بداند یک ماه در آسمان است، یا دوتا ماه.

توی اتاق ساعتی نبود، پس نمی‌شد وقت را دانست. شاید یکی دو ساعتی می‌گذشت که موکوتاهه و مو دم‌اسی رفته بودند. اگر کسی آنجا بود، می‌فهمید که دهان یوشیکاوا ناگهان شروع به جنبیدن کرده است. بعد از هول بی‌هوش می‌شد. این حادثه‌ای هولناک و کاملاً خلاف انتظار بود. از مرگ یوشیکاوا مدتی می‌گذشت و تنش شده بود مثل چوب خشک. با این حال دهانش همچنان کمی می‌جنبید. بعد با صدای خشکی باز شد.

اگر کسی آنجا بود، بی‌شک انتظار داشت یوشیکاوا چیزی بگوید. چند حرف و سخنی گهربار که فقط از مرده برمی‌آید. شنونده هراسان و نفس‌بریده و گوش به زنگ می‌ماند. چه رازی در شرف برملا شدن بود؟

اما صدایی درنیامد. آنچه درآمد صدا نبود، آه بلندی نبود، شش آدم کوچولو بود، هر یک حدود دو بند انگشت. لباس‌های کوچکی اندازه‌ی تنشان پوشیده بودند، از روی زبان سبز خزه‌بسته قدم برداشتند و از دندان‌های نامرتب کثیف بالا رفتند. مثل معدنچی‌هایی که پس از یک روز کار سخت به سطح زمین می‌آیند، یکی‌یکی پیدا شدند. اما برخلاف معدنچی‌ها لباس‌ها و صورتشان از تمیزی برق می‌زد و هیچ خاک‌آلود نبودند. از هر خاک‌آلودگی و خستگی دور بودند.

شش آدم کوچولو از دهان یوشیکاوا درآمدند و از میز کنفرانس بالا رفتند. آنجا هر یک تکانی به خود داد و رفته‌رفته بزرگ‌تر شد. هر وقت لازم بود می‌توانستند اندازه‌شان را تنظیم کنند، اما هیچ‌وقت بلندتر از نود سانت یا کوچک‌تر از یک بند انگشت نمی‌شدند. وقتی قدشان به هفتاد و پنج تا نود سانت رسید، دیگر تکان‌تکان نخوردند و به نوبت از میز به کف زمین رسیدند. صورت آدم کوچولو‌ها هیچ حالتی نداشت، اما شبیه نقاب هم نبود. صورتشان کاملاً معمولی بود — کوچک‌تر، اما فرقی با صورت من و شما نداشت. فقط همین؛ در آن لحظه به هیچ حالتی احتیاج نداشتند.

به نظر می‌رسید نه عجله دارند و نه چندان راحتند. دقیقاً وقت کافی برای کاری که می‌خواستند

بکنند داشتند. وقت نه چندان زیاد بود، نه کم. بی هیچ علامت مشخصی شش تایی در سکوت دایره وار روی زمین نشستند. دایره ی کوچک کاملی بود به قطر صد و هشتاد سانتیمتر.

بی حرف یکی از آن ها دست دراز کرد و رشته ی واحد نازکی از هوا چید. رشته حدود هیجده سانتیمتر، نزدیک به سفید شفاف و تقریباً کرم رنگ بود. رشته را روی کف زمین گذاشت. نفر بعدی دقیقاً همان کار را کرد، رشته ای به همان رنگ و همان طول. سه نفر بعدی به آن ها تأسی کردند. فقط نفر آخر کار دیگری کرد. بلند شد، دایره را ترک کرد، باز از میز کنفرانس بالا رفت، دست دراز کرد و رشته ای از موی مجعد سر بی ریخت یوشیکاوا کند. رشته مو با تیّ خفیفی کنده شد. این رشته ی جایگزین او بود. آدم کوچولوی اولی با دست هایی کارآزموده آن پنج رشته و تک رشته موی سر یوشیکاوا را به هم بافت.

و به این ترتیب آدم کوچولوها شفیره ی هوای تازه ای بافتند. حالا هیچ کس حرف نمی زد. یا آوازی دم نمی گرفت. ساکت و صامت رشته ها را از هوا می چیدند، رشته موهای یوشیکاوا را می کردند و — به آهنگ منظم و نرم — به چابکی شفیره ی هوا می بافتند. حتی در آن اتاق یخ زده هم نفسشان بخار سفید نمی کرد. اگر کسی ناظر این صحنه بود، شاید آن را عجیب می یافت. یا شاید با توجه به این همه عجایب، اصلاً متوجه این نکته نمی شد.

صرف نظر از این که آدم کوچولوها با چه دقتی کار می کردند (و لحظه ای دست نمی کشیدند) تکمیل شفیره ی هوا یک شبه مقدور نبود. دست کم سه روز طول می کشید. اما انگار آنها عجله نداشتند. دو روز دیگر از جمود نعشی یوشیکاوا و بردن جسدش به کوره مانده بود. آن ها از این موضوع خوب خبر داشتند. اگر بیشترش را در دو شب انجام می دادند، خیلی خوب بود. برای آنچه می خواستند انجام دهند وقت کافی داشتند. و هیچ وقت خسته نمی شدند.

یوشیکاوا روی میز دراز کشیده بود و غرق در نور مهتاب بود. دهانش باز باز مانده بود، مثل چشم هایش که قابل بستن نبود و با پارچه ای آن را پوشانده بودند. آن چشم ها در واپسین دم خانه ای را دیده بود و سگ کوچکی را که روی قطعه چمنی جست و خیز می کرد.

و قسمتی از جاناش داشت بدل به یک شفیره ی هوا می شد.

دیگر دستت را رها نمی‌کنم

آنومامه نجوا کرد: «تنگو، چشمانت را وا کن.» تنگو چشم باز کرد. زمان بار دیگر در جهان جاری شد. آنومامه گفت: «ماه آن بالاست.»

تنگو سر برداشت و به آسمان نگاه کرد. ابرها از هم باز شده بود و بالای شاخه‌های برهنه‌ی درخت زلکووا تنگو دوتا ماه را می‌دید. یک ماه زرد بزرگ و یک ماه کوچک‌تر، بی‌ریخت و سبز. مازا و دوهتا. پرتوشان به حاشیه‌ی ابرهای گذرا رنگ می‌پاشید، مانند دامن بلندی که لبه‌ی آن تصادفاً در رنگ فرو رفته باشد.

تنگو سر چرخاند تا به آنومامه که کنارش نشسته بود نگاه کند. دیگر دختر ده‌ساله‌ی نزار و دستخوش سوءتغذیه‌ای نبود با لباس گل و گشاد کهنه‌ای که به تنش زار بزند و مادرش موهای سرش را بی‌ظرافت چیده باشد. از آن دخترک چندان چیزی به جا نمانده بود، اما تنگو او را در یک نگاه شناخت. این بی‌تردید آنومامه بود، نه دیگری. چشمان لبریز از احساسش، حتی پس از بیست سال، همان چشمان بود. چشم‌های نافذ، بی‌ابهام و زلال. چشم‌هایی که دقیقاً می‌دانست در اشتیاق چیست، چه باید ببیند و نمی‌خواست بگذارد کسی مانعش شود. و آن چشمان یکراست به او می‌نگریست. یکراست به قلبش.

آنومامه بیست سال گذشته را در جایی ناشناخته برای او گذرانده بود. در این مدت به زنی زیبا بدل شده بود. تنگو به فوریت و بی‌خودداری جذب آن زمان‌ها و مکان‌ها شد و آن‌ها بدل به پاره‌ای از تن و جان‌ش شدند. دیگر آن زمان‌ها و مکان‌ها از آن او شده بودند.

تنگو با خود گفت باید چیزی بگویم. اما حرفی بر زبانش نمی‌آمد. لب‌هایش بفهمی‌نظمی در پی کلمات مناسب جنبید، اما چیزی نیافت. تنها چیزی که از لای لب‌هایش درآمد، بخار سفید چرخانی بود. مانند جزیره‌ای تک‌افتاده و سرگردان. نگاه آنومامه که در نگاهش گره خورد، فقط یک بار اندک تکانی به سرش داد. تنگو معنای آن را دریافت. لازم نیست چیزی بگویی. دست تنگو را توی جیبش همچنان به دست داشت. رهایش نکرد، حتی دمی.

آنومامه همچنان که به عمق چشم‌های او زل زده بود، آهسته گفت: «هر دو یک چیز را می‌بینیم.» این جمله در آن واحد هم سؤالی بود و هم خبری. «آن بالا دوتا ماه هست.»

تنگو سری پایین آورد. آن بالا دوتا ماه هست. این جمله را به صدای بلند نگفت. به دلیل نامعلومی لالمانی گرفته بود. فقط به آن فکر کرد.

آنومامه چشم‌هایش را بست. چنبره زد و گونه‌اش را به سینه او فشرد. گوشش درست روی قلب تنگو بود. به افکارش گوش می‌داد. بعد گفت: «لازم بود این نکته را بدانم. اینکه در جهان واحدی هستیم و چیزهای یکسانی را می‌بینیم.»

تنگو ناگهان متوجه شد ستون چرخانی در درونش سر برداشت و ناپدید شد. هر آنچه اینک در برش گرفته بود، شب زمستانی آرامی بود. از پشت چند پنجره‌ی آپارتمان‌های آن سوی خیابان چراغ‌های روشن دیده می‌شد و به آدم‌هایی جز آن‌ها که در این جهان بودند اشاره می‌کرد. اینکه افراد دیگری هم وجود داشتند و در همان دنیا گرم زندگی بودند، به نظرشان بسیار عجیب و حتی غیرمنطقی می‌رسید.

تنگو کمی خم شد و بوی خوش موهای آنومامه را به مشام کشید. موهای لخت قشنگ. گوش‌های کوچک صورتی‌رنگش مثل موجودات کوچک خجول از لای موهایش سرک کشیده بودند. آنومامه با خود گفت چه مدت زیادی بود.

تنگو هم با خود گفت چه مدت زیادی بود. اما در عین حال متوجه شد چطور بیست سالی که گذشته اهمیت ندارد. همه‌اش در یک چشم‌به‌هم‌زدن گذشته بود و چشم‌به‌هم‌زدنی طول نمی‌کشید که پر شود.

تنگو دست از جیب درآورد و روی شانه‌ی آنومامه گذاشت. از کف دستش می‌توانست کلیت تن آنومامه را حس کند. سر برداشت و باز به دوتا ماه نگاه کرد. از خلال شکاف ابرها جفتی ماه عجیب هنوز زمین را در ترکیب غریب نورشان غرق می‌کردند. ابرها کاهلانه در آسمان راه می‌پیمودند. در آن نور تنگو بار دیگر با اشتیاق توانایی ذهن را در ارتباط دادن زمان احساس کرد. بیست سال زمان درازی بود. اما تنگو می‌دانست اگر بیست سال دیگر هم آنومامه را می‌دید، همین احساس امروزی را می‌داشت. حتی اگر هر دو پنجاه ساله هم می‌شدند، تنگو در حضورش همین احساس را که آمیزه‌ای از هیجان و گیجی بود می‌داشت. قلبش از همین شادی و ایقان سرشار می‌شد.

تنگو این افکار را برای خودش نگه داشت، اما می‌دانست که آنومامه به دقت به این حرف‌های ناگفته گوش می‌دهد. گوش کوچک صورتی‌رنگش همچنان به سینه‌ی تنگو فشرده می‌شد. هر چیزی را

که از قلبش می‌گذشت می‌شنید، مثل کسی که می‌تواند نقشه را با نوک انگشت‌ها دنبال کند و صفحه‌ی زنده و جاندار را در نظر آورد.

آنومامه با صدای آهسته گفت: «دلم می‌خواهد تا ابد اینجا بمانم و زمان را فراموش کنم. اما کاری هست که هر دومان باید انجام دهیم.»

تنگو با خود گفت باید از اینجا برویم.

آنومامه گفت: «درست است. باید از اینجا برویم. هرچه زودتر، بهتر. وقت تنگ است. اما هنوز نمی‌توانم درست بگویم کجا می‌رویم.»

تنگو با خود گفت لازم به گفتن نیست.

آنومامه پرسید: «نمی‌خواهی بدانی کجا می‌رویم؟»

تنگو سر بالا انداخت. بادهای واقعیت شعله‌ی قلبش را خاموش نکرده بود. چیزی بیش از این مهم نبود.

آنومامه گفت: «هرگز از هم جدا نمی‌شویم. این روشن‌تر از هر چیزی است. هرگز دست یکدیگر را رها نمی‌کنیم.»

ابر تازه‌ای پیدا شد و رفته‌رفته دوتا ماه را بلعید. سایه‌ای که زمین را در بر گرفته بود غلیظ‌تر شد.

آنومامه زمزمه کرد: «باید عجله کنیم.» دوتایی بالای سر سره ایستادند. بار دیگر سایه‌شان یکی شد. مثل دو بچه که کورمال در جنگلی تاریک پیش می‌رفتند، محکم دست یکدیگر را گرفته بودند.

تنگو برای اولین بار با صدای بلند گفت: «داریم از شهر گربه‌ها می‌رویم.» آنومامه این صدای تر و تازه و نوظهور را گرمی داشت.

«شهر گربه‌ها؟»

«شهری که روزها در تنهایی عمیقی غوطه‌ور است و شب‌ها پر از گربه‌های بزرگ. رود قشنگی از وسط شهر می‌گذرد و یک پل سنگی قدیمی روی رود خیمه زده. اما جایی نیست که بشود در آن ماند.»

آنومامه با خود گفت روی این دنیا نام‌های مختلف می‌گذاریم. من به این سال می‌گویم ۸۴Q۱ و او به آن می‌گوید شهر گربه‌ها. اما همه‌اش یک معنا دارد. و دست تنگو را محکم‌تر فشرد.

بعد گفت: «حق با توست. حالا داریم از شهر گربه‌ها می‌رویم. دوتایی از این شهر که برویم، چه شب و

چه روز، هرگز از هم جدا نمی شویم.»

وقتی دوتایی شتابان از پارک می رفتند، دوتا ماه پشت ابرهایی که آهسته می رفتند پنهان بودند. چشمان دوتا ماه بسته بود. و پسر و دختر دست در دست، راه خود را به سوی بیرون جنگل باز می کردند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

از پارک که بیرون رفتند، به خیابان اصلی رسیدند و تاکسی گرفتند. آنومامه به راننده گفت آن‌ها را از بزرگراه شماره‌ی ۲۴۶ به سانگنجایا ببرد.

تنگو تازه متوجه شد آنومامه چه پوشیده. یک کت بهاری به رنگ روشن به تن داشت که برای آن فصل سرد سال زیادی نازک بود. جلو کت کمربند داشت. زیر آن بلوز سبز خوش‌دوختی پوشیده بود. دامنش تنگ و کوتاه بود. جوراب ساق‌بلند و کفش‌های پاشنه‌بلند براق پوشیده بود و یک کیف دوشی چرم مشکی همراه داشت. کیف برآمده بود و سنگین می‌نمود. دستکش و شال‌گردن نداشت، انگشتی و گردنبند و گوشواره هم نداشت و عطر هم نزنده بود. از نظر تنگو همه چیزش به جا بود، چه آن‌ها که پوشیده بود و چه آن‌هایی که حذف کرده بود. فکر نمی‌کرد لازم باشد چیزی اضافه یا کسر کند.

تاکسی در کمربندی شماره‌ی ۷ به سمت بزرگراه ۲۴۶ سرعت گرفت. رفت‌وآمد اتومبیل‌ها به طرز غیرعادی به‌نرمی روان بود. مدت زیادی پس از سوار شدن تاکسی با هم حرف نزدند. رادیوی تاکسی خاموش بود و راننده‌ی جوان خیلی ساکت. تنها چیزی که می‌شنیدند وژ وژ مدام و یکنواخت لاستیک‌های ماشین بود. آنومامه به تنگو لم داده بود و دست‌گنده را هنوز در دست داشت. اگر رهايش می‌کرد، شاید دیگر پیدایش نمی‌کرد. دور و برشان شبِ شهر مثل موجی مهتابی جاری بود.

پس از مدتی آنومامه گفت: «چیزهای زیادی هست که باید به تو بگویم. فکر نمی‌کنم پیش از رسیدن بتوانم همه چیز را توضیح دهم. چندان وقت نداریم. ولی شاید اگر همه‌ی وقت‌های دنیا را هم می‌داشتیم، نمی‌توانستم توضیح بدهم.»

تنگو سرش را بفهمی‌نهمی بالا انداخت. حالا لازم نبود همه چیز را توضیح دهد. می‌توانستند موقع رفتن همه‌ی شکاف‌ها را پر کنند — اگر در واقع نیازی بود که شکاف‌ها پر شود. تنگو احساس می‌کرد تا جایی که چیزی بین دوتاشان مشترک باشد — حتی شکافی که باید به حال خود رها کنند، یا معمایی که نتوانند از پس حل آن برآیند — لذتی در آن می‌بیند، چیزی شبیه عشق.

بعد پرسید: «حالا چه چیزی لازم است در مورد تو بدانم؟»

آنومامه در جواب پرسید: «از من چی می دانی؟»

تنگو گفت: «تقریباً هیچ. تو یک باشگاه ورزشی مربی هست. مجردی. در کوننجی به سر می بردی.»
آنومامه گفت: «من هم ازت چندان چیزی نمی دانم. اما چندتا چیز کوچک می دانم. در مدرسه ی پیش دانشگاهی یویوگی ریاضی درس می دهی. مجردی. و نویسنده ی واقعی سفیره ی هوا تویی.»
تنگو به صورتش نگاه کرد، لب هایش از تعجب باز مانده بود. چند نفر بیشتر از این موضوع خبر نداشتند. آیا او با فرقه ارتباط داشت؟

آنومامه گفت: «نگران نباش. ما تو یک جبهه ایم. اگر بخواهم بگویم چطور خبر دارم، خیلی طول می کشد. اما می دانم که سفیره ی هوا را با اریکو فوکادا دوتایی نوشتید. و من و تو وارد دنیایی شده ایم که دوتا ماه در آن است. و یک چیز دیگر. من باردارم. معتقدم بچه ی توست. فعلاً این ها مهم ترین چیزهایی است که باید بدانی.»

«بچه ی مرا در شکم داری؟» ممکن بود راننده بشنود، اما تنگو فعلاً نگران این موضوع نبود.
آنومامه گفت: «در بیست سال گذشته یکدیگر را ندیده ایم. اما بله، بچه ی تو را در شکم دارم. قصد دارم بچه ات را به دنیا بیارم. می دانم کاملاً دیوانه وار به نظر می رسد.»
تنگو سکوت کرد و منتظر ماند که آنومامه ادامه دهد.

«آن شب طوفان تندری هولناک اول سپتامبر یاد هست؟»
تنگو گفت: «خیلی خوب. هوا تمام روز خوب بود، بعد خورشید که غروب کرد طوفانی شد، با رعد و برق شدید. سیلاب وارد ایستگاه آکاساکامیتسو که شد و ناچار مدتی مترو را بستند.» فوکااری گفته بود آدم کوچولوها در جنب و جوشند.

آنومامه گفت: «من همان شب طوفانی باردار شدم. اما آن روز با کسی رابطه نداشتم، یا حتی چند ماه پیش یا پس از آن.»

مکئی کرد تا این واقعیت در ذهن تنگو ته نشین شود، بعد ادامه داد:
«ولی بی برو برگرد همان شب اتفاق افتاد. و یقین دارم این بچه مال توست. از پس توضیحش بر نمی آیم، اما می دانم حقیقت دارد.»

خاطره ی رابطه ی عجیب او و فوکااری در آن شب یاد تنگو آمد. بیرون رعد و برق غوغا می کرد، قطرات درشت رگبار به پنجره تازیانه می کوفت. آدم کوچولوها واقعاً در جنب و جوش بودند. او

طاقباز در تخت خوابیده بود و تنش سراسر کرخت بود و فوکاری کنارش سرگرم به نظر می‌رسید فوکاری از خود بیخود است. چشم‌هایش از ابتدا تا انتها بسته بود، انگار که غرق در مراقبه باشد.... تمام صحنه غیرواقعی بود، اما تنگو می‌دانست واقعاً اتفاق افتاده است.

صبح روز بعد فوکاری طوری رفتار کرده بود که انگار هیچ خاطره‌ای از شب پیش ندارد، یا شاید می‌کوشید وانمود کند که ندارد. تنگو احساس می‌کرد این بیشتر شبیه یک معامله‌ی تجاری است، تا آمیزش. فوکاری از تن او به منظوری استفاده کرده بود که تنگو از آن سر در نمی‌آورد. حتی حالا هم تنگو آن احساس غریب را به خاطر داشت. فوکاری انگار آدم دیگری شده بود.

تنگو به لحن خشکی گفت: «یک چیزی یادم می‌آید. آن شب اتفاقی برایم افتاد که منطق برایش توضیحی ندارد.»

آنومامه به عمق چشمانش زل زد.

تنگو ادامه داد: «در آن زمان از معنایش سر در نیاوردم. حتی حالا هم مطمئن نیستم. اما اگر تو همان شب باردار شده‌ای و توضیح مقبول دیگری برای آن نیست، پس بچه‌ی توی شکمت مال من است.»

فوکاری لابد کانال بوده. این نقش برایش تعیین شده بود که گذرگاهی باشد برای وصل کردن تنگو به آنومامه و به طور جسمی دوتای آن‌ها را در دوره‌ای محدود به هم متصل کند. تنگو می‌دانست لابد همین درست است.

گفت: «روزی برایت تعریف می‌کنم دقیقاً چه شد. اما فعلاً گمان نمی‌کنم کلماتی برای توضیحش پیدا کنم.»

«ولی واقعاً باور می‌کنی، درست است؟ اینکه این کوچولو توی شکمم مال توست؟»

تنگو گفت: «از ته دل.»

آنومامه گفت: «عالیست. فقط می‌خواستم همین را بدانم. تا وقتی تو باور کنی، دیگر به چیزی اهمیت نمی‌دهم. دیگر لازم نیست توضیحی بدهم.»

تنگو باز پرسید: «پس تو بارداری.»

آنومامه گفت: «چهار ماهه.» و دست را روی شکم خود گذاشت.

تنگو ساکت ماند و دنبال نشانه‌های حیات گشت. هنوز خیلی کوچک بود، اما دستش گرما را حس

می کرد.

«کجا می رویم؟ من و تو و این کوچولو؟»

آئومامه گفت: «جایی که اینجا نیست. دنیایی فقط با یک ماه. جایی که به آن تعلق داریم. جایی که آدم کوچولوها در آن قدرتی ندارند.»

تنگو کمی اخم کرد. «آدم کوچولوها؟»

«خودت آدم کوچولوها را به طول و تفصیل در سفیره‌ی هوا وصف کردی. چه ریختی هستند و چه می کنند.»

تنگو سری پایین آورد.

آئومامه گفت: «آن‌ها واقعاً در این دنیا وجود دارند. درست همان‌طور که وصفشان کردی.»

تنگو موقع بازنویسی رمان تصور کرده بود آدم کوچولوها صرفاً ساخته و پرداخته‌ی ذهن فعال دخترِ هفده‌ساله است. یا دستِ بالا نوعی استعاره یا نماد است. اما حالا باور می کرد که آدم کوچولوها واقعاً وجود دارند، و صاحب قدرت واقعی هستند.

آئومامه گفت: «نه فقط آدم کوچولوها، بلکه تمام آن واقعاً در این دنیا وجود دارد – سفیره‌ی هوا، مازا و دوهتا، دوتا ماه.»

«و تو راه خروجی از این دنیا را می دانی؟»

آئومامه گفت: «ما همان گذرگاهی را در پیش می گیریم که من از آن وارد این دنیا شدم، تا بتوانیم از آن بیرون برویم. این تنها راهی است که می شناسم.» و اضافه کرد: «نسخه‌ی اول رمانی را که داری می نویسی، با خودت داری؟»

تنگو گفت: «اینجاست.» روی کیف دوشی فندق‌رنگ خود تپ آهسته‌ای زد. این سؤال برایش عجیب بود. آخر از کجا این چیزها را می دانست؟

آئومامه لبخند تردیدآمیزی زد. «می دانم، دیگر.»

تنگو گفت: «ظاهراً خیلی چیزها را می دانی.» اولین بار بود که لبخندش را می دید. لبخند محوی بود، اما تنگو احساس کرد موج‌های آن در کار تغییر همه‌ی دنیا است. می دانست این اتفاق دارد می افتد.

آئومامه گفت: «ازش دست برندار. برای ما خیلی مهم است.»

«نگران نباش. برنمی دارم.»

«وارد این دنیا شدیم، تا یکدیگر را ببینیم. خودمان متوجه نشدیم، اما هدف از آمدنمان همین بوده. با همه جور بغرنجی رو به رو شدیم — چیزهایی که معنا نداشت، چیزهایی که توضیح ناپذیر بود. چیزهای غریب، چیزهای ناخوشایند، چیزهای غم انگیز. و گاهی حتی چیزهای قشنگ. از ما خواسته شد عهد و پیمان ببندیم و بستیم. وادارمان کردند ایام سختی را بگذرانیم و گذراندیم. توانستیم به هدفی که برای آن به اینجا آمده بودیم برسیم. اما خطر به سرعت دارد نزدیک می شود. آن ها دوهتای درون مرا می خواهند. تصور می کنم بدانی دوهتا چه معنایی می دهد.»

تنگو نفس عمیقی کشید: «تو دوهتای ما را در درون داری — دوهتای من و تو.»
«من از طول و تفصیل اینکه چه اصلی پشت آن است بی خبرم، اما دوهتا را به دنیا می آورم. چه از راه سفیره ی هوا و چه اگر خودم سفیره ی هوا باشم. و آن ها می کوشند به هر سه تایی ما دست پیدا کنند. تا بتوانند نظام جدیدی درست کنند و ندا را بشنوند.»

«ولی نقش من در این بین چیست؟ گیرم نقشی غیر از پدر دوهتا بودن را داشته باشم.»
آنومامه بنا کرد بگوید: «تو...» اما ایستاد و نتوانست ادامه دهد. شکاف های زیادی باقی مانده بود، شکاف هایی که لازم بود دوتایی با هم بکوشند تا به مرور زمان پر شود.

تنگو گفت: «تصمیم گرفته بودم پیدایت کنم، اما نتوانستم. تو پیدایم کردی. در واقع من کاری نکردم. به نظر می رسد — چطور بگوییم؟ — غیرمنصفانه است.»

«غیرمنصفانه؟»

«من خیلی مدیون توام. اما در نهایت چندان کمکی نکردم.»
آنومامه با قاطعیت گفت: «به هیچ وجه مدیونم نیستی. تو هستی که تا اینجا مرا راهنمایی کردی. به طرزی نامرئی. ما دوتایی هستیم.»

تنگو گفت: «گمانم آن دوهتا معنا می دهد. تو بودی که در ده سالگی در نور خفیف درون سفیره ی هوا خوابیده بودی. توانستم آن را با انگشت هایم لمس کنم. فقط یک دفعه این اتفاق افتاد.»

آنومامه سر روی شانه ی تنگو گذاشت. «هیچی به هم مدیون نیستیم. کمترین چیزی. اما چیزی که لازم است نگرانش باشیم، محافظت از این کوچولوست. آن ها دارند نزدیک می شوند. تقریباً بالای سر ما هستند. صدای قدم هاشان را می شنوم.»

«هرگز نمی‌گذارم دست هیچ‌کس به شما دوتا برسد — تو و آن کوچولو. حالا که یکدیگر را دیدیم، فهمیدیم که وقت ورود به این دنیا دنبال چی می‌گشتیم. اینجا جای خطرناکی است. اما تو گفתי می‌دانی راه خروج کجاست.»

آنومامه گفت: «گمانم. اگر اشتباه نکرده باشم.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

همین که از تاکسی پیاده شدند، آنومامه آنجا را شناخت. سر چهارراه ایستاد و به دور و برش نگاه کرد و محوطه دلگیر انباری را دید که در پایان آزادراه دورش دیوار سیمی در دار کشیده بودند. با دست تنگو را راهنمایی کرد و از خط‌کشی گذشت و به سمت آن رفت.

یادش نمی‌آمد کدام صفحه‌ی فلزی کلون سست داشت، اما پس از اینکه صبورانه هر یک را امتحان کرد، فضایی را پیدا کرد که یک نفر می‌توانست از لای آن بگذرد. آنومامه خم شد، دقت کرد که لباس‌هایش به چیزی گیر نکند و به درون خزید. تنگو تا جایی که تن گنده‌اش اجازه می‌داد قوز کرد و دنبالش رفت. توی محوطه‌ی انبار همه چیز دقیقاً همان‌طور بود که آنومامه دفعه‌ی پیش در ماه آوریل دیده بود. کیسه‌های کم‌رنگ ره‌اشده‌ی سیمان، لوله‌های فلزی زنگ‌زده، علف‌های هرز پژمرده، کاغذباطله‌های کهنه‌ی پراکنده، و جا به جا لکه‌های سفید فضله‌ی خشکیده‌ی کبوتر. در عرض هشت ماه چیزی تغییر نکرده بود. شاید در تمام این مدت کسی به اینجا قدم نگذاشته بود. مثل کپه‌ای شن و سنگریزه در وسط بزرگراه اصلی شهر بود — نقطه‌ی کوچک یکسر ره‌اشده و از یادرفته.

تنگو نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: «همین جاست؟»

آنومامه سری پایین آورد. «اگر خروجی اینجا نباشد، پس هیچ‌جا نمی‌رویم.»

آنومامه در تاریکی دنبال همان پلکان اضطراری گشت که از آن پایین آمده بود، پلکان باریکی که آزادراه را به خیابان پایین وصل می‌کرد. با خود گفت پلکان باید همین‌جا باشد. باید یقین کنم.

و پیدایش کرد. بیشتر شبیه نردبان بود، نه پلکان. زهوار دررفته‌تر و فکسنی‌تر از آن بود که یادش می‌آمد. تعجب کرد که دفعه‌ی پیش چطور از آن پایین آمده است. اما به هر حال سر جایش بود. فقط لازم بود به جای پایین آمدن حالا قدم‌به‌قدم از آن بالا بروند. کفش‌های پاشنه‌بلند شارل ژوردن را از پا درآورد، توی کیف دوشی چپاند و کیف را از شانه آویخت. با جوراب‌های ساق‌بلند قدم به پله‌ی اول نردبان گذاشت.

سر به سوی تنگو چرخاند و گفت: «دنبالم بیا.»

تنگو با نگرانی پرسید: «شاید بهتر باشد اول من بروم.»

«نه، من اول می‌روم.» این راهی بود که او از آن پایین آمده بود و باید اول خودش از آن بالا می‌رفت.

پلکان سردتر از زمانی بود که از آن پایین آمده بود. دست‌هایش چنان کرخ شده بود که گمان کرد همه‌ی احساسش را از دست می‌دهد. باد بین ستون‌های حایل زیر آژادراه تازیانه می‌زد. خیلی تیزتر و نافذتر از پیش بود. پلکان گزنده و ناخوشایند و خالی از نوید بود.

اول سپتامبر که در آژادراه دنبال پلکان گشته بود، پلکان ناپدید شده بود. راه بسته بود. اما حالا، طبق پیش‌بینی او، از محوطه‌ی انباری راه به بالا باز بود و سر جایش بود. احساس کرده بود اگر از این سمت شروع کند پیدایش می‌کند. با خود گفت اگر این کوچولوی تودلی نیروی خصوصی داشته باشد، پس حتماً از من محافظت می‌کند و راه درست را نشانم می‌دهد.

پلکان اضطراری وجود داشت، اما آیا واقعاً به آژادراه وصل می‌شد، نمی‌دانست. شاید در نیمه‌ی راه بسته باشد: بن‌بست. در این دنیا همه چیز ممکن بود. تنها کاری که از او برمی‌آمد این بود که با دست‌ها و پاهای خودش از پلکان بالا برود و ببیند آن بالا چیست و چه نیست.

با احتیاط پله‌ها را یکی پس از دیگری بالا رفت. به پایین نگاه کرد و تنگوارا درست پشت سر خود دید. باد تندی زوزه می‌کشید و لبه‌های کت بهاریش را به فلپ‌فلپ می‌انداخت. باد برنده‌ای بود. لبه‌ی دامن کوتاهش بالا می‌رفت. باد موهایش را به هم ریخته بود، آن را به صورتش می‌چسباند و جلو دیدش را می‌گرفت و نفسش را بند می‌آورد. پشیمان شد که چرا موهایش را نبسته است. با خود گفت باید دستکش هم به دست می‌کردم. چرا به فکرش نبودم؟ اما پشیمانی سودی نداشت. فقط به این فکر بود که عین دفعه‌ی قبل لباس بپوشد، باید به میله‌ها می‌چسبید و به راهش می‌رفت.

همچنان که از سرما می‌لرزید و صبورانه بالا می‌رفت، چشمش به بالکن آپارتمان آن سوی بزرگراه افتاد. ساختمانی پنج طبقه تماماً از آجر قهوه‌یی، همان ساختمانی که دفعه‌ی پیش موقع پایین رفتن دیده بود. چراغ‌های نیمی از اتاق‌هایش روشن بود. آن قدر نزدیک بود که می‌توانست دست دراز کند و به آن برسد. اگر یکی از ساکنان آنجا از قضا آن دو را می‌دید که نصف‌شب از پلکان اضطراری بالا می‌روند، ممکن بود دردسر درست شود. نور چراغ‌های خیابان ۲۴۶ آن دو را کاملاً روشن کرده بود.

خوشبختانه کسی پشت پنجره پیدا نشد. همه‌ی پرده‌ها را بسته بودند. واقعاً هم همین را انتظار داشت. آخر کی در نیمه‌شب یخ‌زده به بالکن می‌آمد تا پلکان اضطراری یک آژادراه را تماشا کند؟

توی یکی از بالکن‌ها یک گل پلاستیکی گلدانی بود که به طرف یک صندلی پلاستیکی زشت قوز

کرده بود. در آوریل که از پلکان پایین می‌رفت، همین گل پلاستیکی را دیده بود — گل کوچک رقت‌انگیزتری از آنکه در آپارتمان جیوگائوکای خود جا گذاشته بود. این گل پلاستیکی کوچک لابد تمام این هشت ماه آنجا بوده، دقیقاً همان جا کز کرده بود. رنگ‌پریده و گرد و خاک‌گرفته آن را به دور از چشم‌ترین نقطه‌ی دنیا هل داده و پاک از یادش برده بودند و شاید هرگز به آن آب نمی‌دادند. با این حال آن گیاه کوچک به آنومامه که همچنان به زحمت از پلکان فکسنی بالا می‌رفت و دست‌ها و پاهایش یخ‌زده بود و ذهنش مشتاق و آشفته بود شجاعت و اطمینان می‌داد. با خود گفت عیب ندارد. من تو مسیر درست افتاده‌ام. دست‌کم در همان مسیری هستم که از آن آمده‌ام، حالا در جهت مخالف آن. این گل پلاستیکی کوچک برایم نشانه‌ی راه است. نشانه‌ای متین و پرت‌افتاده.

آن دفعه که از پلکان پایین رفتم، سر راه به چند تار عنکبوت برخورددم و یاد تاماکی اوتسوکا افتادم که چطور در تعطیلات تابستانی دبیرستان با هم سفر کردیم و چطور شبی را کنار هم گذراندیم. چرا وقتی از پلکان اضطراری آزادراه پایین می‌رفت آن خاطره ناگهان پس از آن‌همه مدت یادش آمده بود؟ و حالا که از جهت مخالف می‌رفت، باز یاد تاماکی افتاده بود. یاد تن زیبایش افتاد که با تن نارسیده‌ی خودش خیلی فرق داشت. اما چه فایده، آن تن زیبا حالا خاک شده بود.

یاد آیومی ناکانو، آن زن پلیس یکه و تنها افتاد که یک شب ماه اوت در اتاقی در هتل شیویا به او دست‌بند زده و با کمر بند حوله‌ی حمام خفه‌اش کرده بودند. زن جوان ستم‌دیده‌ای که به ورطه‌ی نابودی کشانده شد. او هم اندام زیبایی داشت.

آنومامه به مرگ این دو دوست عمیقاً سوگواری کرده بود. از تصور اینکه این دو زن تا ابد از این دنیا رفته‌اند، غمگین شد. و بر اندام زیبایشان که بی هیچ نشانی محو شده‌اند حسرت خورد.

التماس کرد لطفاً از من حمایت کنید. تمنا می‌کنم — به کمکتان نیاز دارم. معتقد بود کلام به زبان نیامده‌اش به گوش دوستان ناکامش رسیده است. حمایت می‌کنند. می‌دانم.

سرآخر که به بالای نردبان رسید، با باریکه‌راهی رو به رو شد که به کناره‌ی خیابان وصل می‌شد. باریکه‌راه نرده‌ی کوتاهی داشت و او ناچار بود کاملاً قوز کند تا از آن بگذرد. آن طرف باریکه‌راه پله‌های مارپیچی بود. نه پله‌های درست و حسابی، بلکه قدری بهتر از نردبان. تا جایی که آنومامه یادش می‌آمد، از این پله‌ها که بالا می‌رفت، از پیچ آزادراه سر درمی‌آورد. کامیون‌هایی که به سرعت از آزادراه می‌رفتند باریکه‌راه را به لرزه درمی‌آوردند، انگار زورق کوچکی بود دستخوش امواج. غرش

رفت و آمد ماشین‌ها بیشتر شده بود. تنگو را ورننداز کرد و دید به بالای نردبان رسیده و درست پشت سر اوست. دست دراز کرد و دستش را گرفت. دست او گرم بود. تعجب کرد که در شی چنن سرد، بعد از گرفتن نرده‌های یخ‌زده‌ی نردبان دستش این همه گرم است.

در گوشش گفت: «تقریباً رسیدیم.» در هیاهوی اتومبیل‌ها و باد ناچار بود داد بزند. «از آن پله‌ها که برویم بالا، می‌رسیم به آزادراه.»

با خود گفت خودش است، البته اگر راه پله‌ها را نبسته باشند. اما این فکر را پیش خودش نگه داشت. تنگو پرسید: «از اول هم می‌خواستی از همین پله‌ها بروی بالا؟»

«درست است. البته اگر می‌توانستم پیداش کنم.»
«و با پوشیدن این لباس‌ها خودت را به زحمت انداختی. دامن تنگ، کفش‌های پاشنه‌بلند. برای بالا رفتن از پله‌هایی با شیب تند لباس چندان مناسبی نیست.»

آنومامه باز لبخند زد. «ناچار بودم این‌ها را بپوشم. روزی برایت شرح می‌دهم.»
تنگو گفت: «پاهای قشنگی داری.»
«خوشت می‌آید؟»

«شک نکن.»

آنومامه گفت: «متشکرم.» در باریکه‌راه به تنگو رسید و به ملایمت گوشش را بوسید. گوشی مچاله، مثل گل کلم. یخ‌زده از سرما.

رو گرداند، در باریکه‌راه پیش رفت و بنا کرد به صعود از پله‌های باریک و شیب‌دار. پاهایش یخ کرده بود و نوک انگشتانش کرخ بود. مواظب بود نلغزد. به صعود ادامه داد و موهایش را که باد به صورتش می‌ریخت پس می‌زد. باد سرد اشک به چشمانش آورده بود. محکم به نرده‌ها چنگ انداخته بود تا تعادل خود را در باد چرخنده حفظ کند و همچنان که با احتیاط یکی پس از دیگری قدم برمی‌داشت، به تنگو که درست پشت سرش بود فکر کرد. به دست بزرگش و گوش گل کلم یخ‌زده‌اش. به کوچولوی تودلی خودش. به تپانچه‌ی اتوماتیک سیاه توی کیف دوشی. و هفت فشنگ ۹ میلیمتری توی خشاب.

با خود گفت باید از این دنیا بیرون برویم. برای این کار ناچارم باور کنم، از صمیم قلب، که این پله‌ها به آزادراه می‌رسد. باور می‌کنم. یکهو یاد چیزی افتاد که پیشوا آن شب طوفانی، پیش از مرگ گفته

بود. شعرهای یک ترانه. همه‌اش یادش بود، حتی حالا.

این فلک هست همچو لعبت باز^{۴۵}

به نهایت مجاز و حیل‌ساز

گر تو بپذیری حرف‌های مرا،

می‌شود این حقیقتی، نه مجاز.

هر اتفاق بیفتد، از هر کاری ناگزیر شوم، باید آن را به واقعیت بدل کنم، نه خیالی. نه دوتایی‌مان، من و تنگو، به این کار ناگزیریم. باید آن را بدل به واقعیت کنیم. ناچاریم نیروهامان را روی هم بگذاریم، هر ذره‌ی نیرویی را که داریم. به خاطر خودمان و به خاطر این کوچولو.

آنومامه در پاگرد نیمه‌ی راه ایستاد و سربرگرداند. تنگو همچنان پشت سرش بود. دست دراز کرد و تنگو آن را گرفت. همان گرمای دفعه‌ی پیش را احساس کرد و همان نیرو را از آن گرفت. باز خم شد و دهانش را به گوش او نزدیک کرد.

گفت: «می‌دانی، یک بار نزدیک بود جانم را به خاطر تو فدا کنم. فقط یک حرکت کافی بود که بمیرم. دو-سه میلیمتر بیشتر. حرفم را باور می‌کنی؟»

تنگو گفت: «بله.»

«می‌توانی بگویی از ته دلت باور می‌کنی؟»

تنگو جواب داد: «از ته دل باور می‌کنم.»

آنومامه سری پایین آورد و دستش را رها کرد. رو به جلو گرداند و باز به صعود ادامه داد.

چند دقیقه بعد به بالا رسید و از آزادراه شماره‌ی ۳ کلانشهر سر درآورد. جلو پله‌ها مانعی نبود. پیش از آنکه به زحمت از شبکه‌ی سیمی بالا برود و رد شود، با پشت دست اشک‌های سردش را پاک کرد.

تنگو بی‌آنکه چیزی بگوید، به دور و برش نگاهی انداخت. سرآخر انگار مجذوب شده باشد، گفت: «این آزادراه شماره‌ی ۳ کلانشهر است. این خروجی این دنیاست، بله؟»

آنومامه گفت: «درست است. ورودی است و خروجی.»

تنگو از پشت کمکش کرد که از شبکه‌ی سیمی بالا برود، دامن تنگش بالاتر رفته بود. آن سوی شبکه‌ی سیمی دوربرگردانی فقط به عرض دو اتومبیل بود. این سومین بار بود که به اینجا می‌آمد. تابلو بسیار بزرگ اسو درست روبه‌رویش بود. در باکتان تایگر بریزید. همان شعار. همان ببر. بدون

حرف، جوراب ساق بلند به پا، بی کفش، همان جا ایستاد. نفس عمیقی کشید و دود آگروز اتومبیل‌ها را به درون ریه‌هایش فرستاد. این نیروبخش‌ترین هوایی بود که به تصورش می‌گنجید. با خود گفت برگشتم. برگشتم.

ازدحام اتومبیل‌ها در آزادراه مثل دفعات پیش سپر به سپر بود. انبوه اتومبیل‌های شیویا و جب به جب پیش می‌رفت. با تعجب از خود پرسید چرا؟ هر وقت می‌آیم اینجا، راه‌بندان است. اما در این ساعت روز کمتر پیش می‌آید که خط‌های آزادراه شماره‌ی ۳ به سمت شهر این جور باشد. شاید جلوتر تصادف شده باشد. خط‌های دیگر که به سمت دیگر می‌رفتند، روان بود، اما آن‌هایی که به سوی مرکز شهر روانه بودند، راه‌بندان سنگین داشتند.

تنگو از روی شبکه‌ی سیمی گذشت، یک پا را بالا برد و به چابکی پرید، بعد کنار آنومامه ایستاد. آنجا کنار هم بی حرف ایستادند و به خیل عظیم اتومبیل‌ها نگاه کرد، مثل کسانی که اولین بار در زندگی در کرانه‌ی اقیانوس آرام می‌ایستند و ترس خورده به موج‌هایی می‌نگرند که در کرانه می‌شکنند.

سرنشینان اتومبیل‌هایی که کمتر از جا می‌جنبیدند هم به آن‌ها زل زده بودند. بیشتر سردرگم بودند و نمی‌دانستند چه واکنشی نشان دهند. چشمانشان کمتر مملو از کنجکاوی بود تا سوءظن. آخر این زوج جوان آنجا چه می‌کردند؟ ناگهان از تاریکی سر برآورده بودند و در دوربرگردانی در آزادراه ایستاده بودند. زن کت دامن مد روز پوشیده بود، اما کتش نازک و بهاری بود و جوراب ساق بلند را بی کفش به پا داشت. مرد چهارشانه بود و کت چرمی کهنه‌ای به تن داشت. هر دو کیف‌هایی داشتند که مورب به شانه آویخته بودند. آیا اتومبیل‌شان خراب شده بود؟ آیا تصادف کرده بودند؟ نشانی از اتومبیلشان در آن نزدیکی نبود. و به نظر نمی‌رسید که کمک بخواهند.

سرآخر آنومامه خودش را جمع و جور کرد و کفش‌های پاشنه بلند را از کیف درآورد. لبه‌ی دامنش را پایین کشید، بند کیف را روی یک شانه انداخت و کمربند کتش را بست. لب‌های خشکش را لیسید، موهایش را با انگشت‌ها صاف کرد و دستمالی درآورد و اشک‌هایش را پاک کرد. و بار دیگر به تنگو نزدیک شد.

درست مثل بیست سال پیش در آن روز دسامبر، پس از پایان درس در کلاس، کنار هم ساکت ایستادند و دست یکدیگر را گرفتند. حرکت کند اتومبیل‌ها را جلو رویشان تماشا کردند. اما چیزی نمی‌دیدند. مهم نبود چه می‌بینند و چه می‌شنوند. منظره‌ی دور و برشان — صداها و بوها —

همه خالی از معنا شده بود.

تنگو به زحمت گفت: «پس حالا تو دنیای دیگری هستی؟»

آنومامه گفت: «به احتمال قوی.»

«شاید باید مطمئن شویم.»

فقط یک راه برای اطمینان وجود داشت و لازم نبود آن را به زبان آورند. آنومامه در سکوت سر برداشت و به آسمان نگاه کرد. تنگو هم تقریباً همزمان به او تأسی کرد. دنبال ماه می‌گشتند. با توجه به زاویه‌ی ماه می‌بایست جایی بالای تابلوی اسو بوده باشد. اما نتوانستند پیدایش کنند. انگار پشت ابرها پنهان شده بود. ابرها به سمت جنوب روانه بودند و با متانت در باد پیش می‌رفتند. دوتایی صبر کردند — عجله‌ای در کار نبود. وقت زیاد داشتند. وقت کافی برای جبران زمان ازدست‌رفته. وقتی که در آن سهیم بودند. جای ترس نبود. ببر تابلوی اسو شیلنگ بنزین در دست و لبخندی حاکی از دانایی بر چهره، از نیم‌رخ آن دو را که دست در دست داشتند تماشا می‌کرد.

ناگهان فکری به سر آنومامه زد. چیزی عوض شده بود، اما نمی‌شد رویش انگشت گذاشت. چشم‌ها را تنگ و حواسش را جمع کرد. یکهو فهمید. طرف چپ صورت ببر اسو به سمت او بود. اما در حافظه‌اش طرف راست رو به بیرون بود. ببر برعکس شده بود. صورتش به‌غریزه درهم رفت، قلبش یکی‌دو ضربه جا انداخت. احساس کرد چیزی در درونش تغییر مسیر داده. اما آیا واقعاً مطمئن بود؟ آیا حافظه‌ام واقعاً دقیق است؟ اطمینان نداشت. فقط این‌طور احساس می‌کرد. گاهی حافظه به آدم خیانت می‌کند.

شک و تردید را برای خودش نگه داشت. لحظه‌ای چشم‌ها را بست تا بگذارد تنفس و ضربان قلبش به حال عادی برگردد و منتظر ماند تا ابرها کنار بروند.

مردم همچنان از پشت شیشه‌ی اتومبیل‌ها به آن‌ها خیره بودند. این دوتا به چی نگاه می‌کنند؟ و چرا دست یکدیگر را این‌قدر محکم گرفته‌اند؟ چند نفری گردن کشیدند و کوشیدند ببینند این زوج به چی نگاه می‌کنند، اما فقط ابرهای سفید و تابلوی بزرگ اسو را می‌دیدند. نیم‌رخ ببر تابلو که رو به چپ داشت و دم نارنجی راه‌راهش شادمانه به سوی آسمان علم بود، می‌گفت در باکتان تایگر بریزید و رانندگان را تشویق می‌کرد بیشتر بنزین مصرف کنند.

سرانجام ابرها کنار رفتند و ماه پدیدار شد.

فقط یک ماه بود. ماه آشنای زرد تنها. همان ماه که بر فراز دشت‌های پر علف شناور است، همان که درخشان و گرد بر سطح دریاچه‌های آرام باز می‌تابد، همان که پرتو آرام‌بخش خود را بر بام خانه‌های خفتگان می‌پاشد. همان ماه که موج‌ها را به کرانه‌ها می‌آورد، به نرمی بر پوست خردار جانوران می‌تابد و مسافران شبانه را در بر می‌گیرد و محافظت می‌کند. همان ماه که داس هلالش ناهمواری‌های جان را می‌تراشد، یا هنگام بدر، ساکت تن زمین را در تنهایی خود می‌شوید. همان ماه. ماه درست بر فراز تابلوی عظیم اسو در آسمان ثابت مانده بود و هیچ ماه کوچک‌تر سبز بی‌ریختی کنارش نبود. صامت و بی‌آنکه وامدار کسی باشد در آسمان آویخته بود. هر دو همزمان این صحنه را تماشا می‌کردند. آنومامه بی‌حرف به دست تنگو چنگ زده بود. احساس دلشوره محو شد. آنومامه با خود گفت برگشتیم به ۱۹۸۴. این دیگر ۸۴Q۱ نیست. این دنیای ۱۹۸۴ است، دنیایی که اهل آنم.

ولی واقعاً هست؟ می‌شود به همین سادگی دنیا برگردد به آنچه بود؟ مگر پیشوا درست پیش از مردن نگفته بود دیگر راه برگشتی به دنیای قدیم نیست؟

می‌شود این جایی دیگر و روی هم‌رفته متفاوت باشد؟ آیا ما از یک دنیا به دنیایی دیگر، دنیای سوم نیامده‌ایم؟ آنجایی که ببر اسو طرف چپ صورت خود را می‌نمایاند، نه طرف راست را؟ جایی که معماها و مقررات تازه‌ای انتظار ما را می‌کشد؟

شاید همین‌طور باشد. دست‌کم فعلاً نمی‌توانم قسم بخورم این‌طور نیست. فقط یک چیز را می‌شود با قطعیت گفت. هر طور که نگاهش کنی آن دنیا نیست، همان دنیا با دوتا ماه. و من دست تنگو را گرفته‌ام. دوتایی‌مان وارد جای خطرناکی شدیم، جایی که منطق در آن روا نبود، و به هر جان‌کندنی بود در برابر مشقات هولناک تاب آوردیم، جان به دربردیم و یکدیگر را پیدا کردیم و از آن به بیرون لغزیدیم. چه این جایی که به آن رسیده‌ایم دنیایی باشد که از آن شروع کرده‌ایم و چه یکسر دنیای جدیدی باشد، چه جای باک؟ اگر محنت‌های تازه بر سراهمان باشد، ناچاریم به آن‌ها غلبه کنیم، همان‌طور که قبلاً کردیم. همه‌اش همین. اما دست‌کم حالا دیگر تنها نیستیم.

با باور کردن آنچه لازم بود، آرام گرفت و به تن گنده‌ی تنگو تکیه داد. گوشش را به سینه‌ی تنگو گذاشت و به ضربان قلبش گوش داد و خود را به آغوش او سپرد. درست مثل نخود سبزی در غلاف.

مدتی که گذشت، تنگو پرسید: «حالا کجا برویم؟» نمی شد تا ابد آنجا بمانند. روشن بود. اما آزادراه کلانشهر شانه‌ی خاکی نداشت. خروجی‌ایکه جیری تقریباً نزدیک بود، اما حتی در چنین راه‌بندانی راه رفتن میان ازدحام اتومبیل‌ها خطرناک بود. همچنین مطمئن بودند اشاره با انگشت برای سواری مجانی هم کارساز نیست. می‌توانستند با تلفن اضطراری از شرکت بزرگراه عمومی ژاپن کمک بخواهند، اما در این صورت لازم بود توضیح معقولی بدهند که چرا در بزرگراه سرگردانند. حتی اگر می‌توانستند پیاده خود را به خروجی‌ایکه جیری برسانند، مسئول باجه عوارضی حتماً از آن‌ها پرس‌وجو می‌کرد. پایین رفتن از پلکانی که از آن بالا آمده بودند هم از محالات بود.

آئومامه گفت: «نمی‌دانم.»

راست‌راستی در مانده بود که چه کنند و به کجا رو بیاورند. از پلکان اضطراری که بالا آمدند، نقش او هم تمام شد. خسته‌تر از آن بود که فکرش کار کند، یا تصمیمی بگیرد. قطره‌ای هم در باکش نمانده بود. فقط می‌شد خود را به دست قدرت دیگری بسپارد.

ای سرور ما که در آسمانی، نام تو در نهایت خلوص تا ابد ستوده باد و ملکوت تو بیاید. گناهان بی‌شمار ما را ببخشای و تبرک خود را بر گذرگاه‌های حقیرمان ارزانی دار. آمین!

دعا مثل واکنشی شرطی بر لبانش جاری شد. لازم نبود فکرش را بکند. هر کلمه به تنهایی معنا نداشت. عبارات حالا دیگر جز صداها چیزی نبود، سیاهه‌ای از نشانه‌ها، نه چیزی بیش از آن. با این حال همچنان که دعا را بی‌اختیار دم گرفت احساس غریبی به او دست داد، چیزی که می‌شد به آن احترام گفت. چیزی در عمق جاننش نوایی را در قلبش به صدا درآورد. با خود گفت با تمام اتفاقاتی که افتاد، هرگز خود را نباختم. شکر خدا که اینجا می‌توانم خودم باشم. هر جا که باشد.

بار دیگر با آهنگ یکنواخت دم گرفت ملکوت تو بیاید. همان‌طور که سال‌ها پیش در مدرسه‌ی ابتدایی سرِ ناهار می‌خواند. هر معنایی که داشته باشد، آرزویش کرد. ملکوت تو بیاید.

تنگو موهایش را نوازش می‌کرد، انگار که شانه‌اش بزند.

ده دقیقه بعد تنگو توانست یک تاکسی عبوری بگیرد. اول چیزی را که به چشم می‌دیدند باور نمی‌کردند. یک تاکسی خالی داشت نم‌نمک در راه‌بندان آزادراه پیش می‌رفت. تنگو با شک و تردید دست بلند کرد، در عقب فوری باز شد و آن دو از ترس اینکه مبادا این خیال محو شود تر و فرز به‌عجله سوار شدند. راننده‌ی جوان، عینک به چشم، سر چرخاند تا آن‌ها را ببیند.

پرسید: «براتان اشکالی ندارد به علت راه‌بندان از خروجی‌ایکه جیری بروم؟» صدایش برای یک مرد نازک بود، اما آزاردهنده نبود.

آنومامه جواب داد: «عالیست.»

«سوار کردن مسافر تو آزاردهنده خلاف مقررات است.»

آنومامه پرسید: «کدام مقررات؟» صورتش که در آینه‌ی جلو راننده افتاده بود، کمی اخم‌آلود بود. راننده نتوانست نشانی مقرراتی را بدهد که سوار کردن مسافر آزاردهنده را منع می‌کرد. به‌علاوه، صورت آنومامه در آینه‌ی جلو بفهمی‌نظمی توی دل راننده را خالی کرد.

پس موضوع را عوض کرد و گفت: «خب، حالا هرچه. به هر حال کجا می‌روید؟»

آنومامه گفت: «می‌توانید ما را کنار ایستگاه شیبویا پیاده کنید.»

راننده گفت: «تا کسی متر را روشن نکردم. بعد از اینکه از آزادراه بیرون رفتیم، کرایه را باتان حساب می‌کنم.»

تنگو پرسید: «چرا توی آزادراه بی‌مسافر بودید؟»

راننده که از صدایش خستگی می‌بارید، گفت: «داستانش مفصل است. مایلید بشنوید؟»

آنومامه گفت: «بله.» مفصل و ملال‌آور برایش خوب بود. می‌خواست در این دنیای جدید داستان مردم را بشنود. شاید رازهای تازه، یا اشارات تازه در آن باشد.

«مردی میان‌سال را نزدیک پارک کینوتا سوار کردم و او خواست ببرمش نزدیک دانشگاه آنویاما گاکوئین. می‌خواست او را از آزادراه ببرم، چون دور و بر شیبویا حتماً خیلی راه‌بندان می‌شد. در آن وقت هیچ گزارشی از راه‌بندان در آزادراه نرسیده بود. قاعداً رفت‌وآمد اتومبیل‌ها در آنجا روان بود. بنابراین طبق خواستش عمل کردم و در یوگا وارد آزادراه شدم. اما بعد نزدیک تانی تصادفی شد و نتیجه را خودتان حدس بزنید. چون راه‌بندان قفل شده بود، حتی نمی‌شد خودمان را به خروجی ایکه‌جیری برسانیم. در این بین مسافر یکی از دوستانش را دید. نزدیک کومازاوا، که نمی‌شد یک وجب پیش رفت. یک مرسدس کوپه‌ی نقره‌یی بود که از قضا راننده‌اش خانمی از دوستان مسافرم بود. شیشه‌ها را پایین کشیدند و با هم گپ زدند و خانم دعوتش کرد سوار اتومبیل او شود. مرد از من عذرخواهی کرد و گفت کرایه چقدر می‌شود تا سوار ماشین دوستش شود. پیاده کردن مسافر در آزادراه مسبوق به سابقه نیست، اما چون عملاً حرکت نمی‌کردیم، نتوانستم نه بگویم. بنابراین مرد سوار مرسدس بنز شد. احساس خوبی نداشت، پس مبلغی هم به کرایه اضافه کرد تا معامله شیرین

شود. با این حال کارش آزاردهنده بود. یعنی اصلاً نمی‌شد حرکت کرد. به هر حال قدم به قدم تا اینجا، نزدیک خروجی ایکه جیری، آمدم. بعد شما دست بلند کردید. باور کردنش مشکل است، نه؟»
آنومامه به اختصار گفت: «باورم می‌شود.»

آن شب را در هتل آسمان خراشی در آکاساگا گذراندند. چراغ‌ها را خاموش کردند و کنار یکدیگر آرمیدند. با هم زیاد حرف داشتند، اما می‌شد بگذارند برای صبح. اولویت‌های دیگری داشتند....
آنومامه نجوا کرد: «همیشه در کنارت بودن را مجسم کرده‌ام.»
«با من بودن را؟»

«بله.»

تنگو پرسید: «از ده سالگی تصور می‌کردی؟»

آنومامه خندید: «نه، کمی که بزرگ‌تر شدم.»

«من هم همان را تصور می‌کردم.»

«با من بودن را؟»

«درست است.»

«همان‌طور است که تصور می‌کردی؟»

تنگو پذیرفت: «هنوز باورم نمی‌شود واقعیت دارد. احساس می‌کنم در خواب و خیالم.»

«اما واقعی است.»

«بهتر از آن است که واقعیت داشته باشد.»

آنومامه در تاریکی لبخند زد و....

«سال‌ها تنهایی سر کردم. و بدجوری صدمه دیدم. کاش مدت‌ها پیش تو را می‌دیدم، آن وقت دیگر

مجبور نبودم این همه دور خودم بگردم.»

تنگو سر بالا انداخت. «موافق نیستم. این جور خیلی هم خوب است. دقیقاً وقتش است. برای هر دومان.»

آنومامه زد زیر گریه. اشک‌هایی که مدتی جلو ریزششان را گرفته بود، از گونه‌هایش روانه شد و نتوانست جلو آن را بگیرد. قطره‌های درشت اشک مثل باران بر ملافه‌ها می‌ریخت.

تنگو گفت: «لازم بود این زمان دراز را از سر بگذاریم تا بفهمیم چقدر تنها بوده‌ایم.»

.... آنومامه دیگر گریه نکرد، افکار مختلف را تاراند و خود را از گذشته و آینده جدا کرد....

نزدیک سپیده دم روبرو شامبر هتل را پوشیدند، جلو پنجره‌ی قدی ایستادند و شراب قرمزی را که سفارش داده بودند مزمه کردند. آنومامه فقط چند جرعه نوشید. هنوز نیازی به خواب نمی‌دیدند. از اتاقشان در طبقه‌ی هفدهم می‌توانستند با رضایت خاطر از تماشای ماه لذت ببرند. ابرها پراکنده شده بودند و چیزی مانع دیدشان نبود. در سپیده دم ماه کاملاً دور شده بود، هرچند هنوز در افق شهر معلق بود. خاکستری سفید بود و کارش را که تمام کرده بود، انگار آماده بود به زمین بیفتد.

پای میز پذیرش آنومامه خواسته بود اتاقی در طبقات بالا با منظره‌ی ماه به آن‌ها بدهند، حتی اگر کرایه‌اش گران‌تر باشد. گفته بود: «مهم‌ترین چیز این است که خوب بتوانیم ماه را ببینیم.»

مسئول پذیرش با این زوج جوان که بدون ذخیره کردن قبلی جا آمده بودند بامحبت روبه‌رو شد. البته شلوغ نبودن هتل هم بی‌تأثیر نبود. از لحظه‌ای که چشمش به این زوج جوان افتاد، از شان خوشش آمد. پادو را فرستاد که مطمئن شود اتاقشان منظره‌ی دلخواه را داشته باشد و بعد کلید سوئیت کوچک را تحویل آنومامه داد. تخفیف ویژه‌ای هم داد.

مسئول پذیرش با کنجکاوی پرسید: «امشب بدر کامل یا چیز دیگری است؟» ظرف سال‌ها خدمت هزار جور تقاضا، امید و میل که بشود تصورش را کرد از مهمان‌ها شنیده بود. اما اولین بار به مهمان‌هایی برخورد کرده بود که اتاقی با منظره‌ی کامل ماه می‌خواستند.

آنومامه جواب داد: «از بدر ماه گذشته. حالا زمان تربیع است. اما مهم نیست. فقط کافیس‌ت ماه را ببینیم.»

«پس از تماشای ماه لذت می‌برید؟»

آنومامه لبخند زد. «برای ما مهم است. مهم‌تر از آنکه تصورش را بکنید.»

حتی وقت سر زدن سپیده تعداد ماه زیاد نشد. فقط همان ماه آشنای قدیمی بود. قمر یکه و تنهایی که، پیش از خاطره‌ی بشر، با سرعتی یکنواخت وفادارانه دور زمین می‌چرخید. آنومامه همچنان که به ماه زده بود، به نرمی دستی بر شکم خود کشید و بار دیگر وارسی کرد که کوچولو آنجا باشد، توی دلش. می‌شد قسم بخورد که شکمش از شب پیش تا به حال بیشتر برآمده است.

با خود گفت هنوز نمی‌دانم این چه جور دنیایی است. ولی حالا توی هر دنیایی هستیم، مطمئنم که تویش می‌مانم. می‌مانیم. لابد این دنیا تهدیدها و خطرهای خودش را دارد، لابد پر از معماها و

تناقض‌های خاص خودش است. شاید ناچار باشیم از گذرگاه‌های تاریک بسیاری بگذریم که کسی نمی‌داند به کجا می‌انجامد. اما عیب ندارد. مشکلی نیست. فقط باید قبولش کنم. هیچ‌جا نمی‌روم. هرچه پیش بیاید، همین‌جا می‌مانیم، در این دنیا که یک ماه دارد. سه تایی‌مان — من و تنگو و کوچولو.

ببر اسو که سمت چپش رو به آن‌ها بود، گفت در باکتان تایگر بریزید. اما هر سمتش خوب بود. پوزخند گشاده‌ی رو در روی آئومامه طبیعی و گرم بود. آئومامه با خود گفت می‌خواهم آن لبخند را باور کنم. اینجا همین مهم است. تعبیر خودش را از لبخند ببر داشت. خیلی طبیعی، خیلی ملایم. به آرامی دست دراز کرد و تنگو آن را گرفت. دو تن کنار هم، همچون یک تن، ایستادند و بی‌حرف ماه را بر فراز ساختمان‌ها تماشا کردند. تا اینکه دیگر چیزی نبود جز ماه خاکستری کاغذی که در آسمان آویخته بود.

مؤخره

رمان مفصل ما قبل آخر هاروکی موراکامی که در سال ۱۹۸۴ می‌گذرد، داستان سرنوشت درهم‌بافته‌ی دو قهرمان برجسته‌اش، تنگو و آنومامه را روایت می‌کند.

تنگو و آنومامه در مدرسه‌ی ابتدایی همکلاس بودند که لحظه‌ای تجربه‌وحشتی اسرارآمیز نصیبشان شد. در این لحظه آنومامه که به علت تعلق به فرقه‌ای مذهبی و اقلیت گوشه‌گیر بود، ناگهان دست تنگو را گرفت و عمیقاً به چشمانش خیره شد. اندکی پس از این حرکت آنی و ابهام‌آمیز آنومامه راهشان از هم جدا شد، اما همان دم هر یک را از بنیاد تغییر داد. طی بیست سال بعد هر دو اسیر جاذبه‌ی همین دم هستند.

اکنون هر یک کمابیش سی‌ساله‌اند. تنگو دبیر ریاضی و رمان‌نویسی است که کتابی منتشر نکرده و در زندگی بی‌هدف خود سرگردان است و حس روشنی نه از هدف دارد و نه از بلندپروازی. آنومامه مربی تناسب اندام است و متخصص ماساژ و مهم‌تر از آن قاتل مردهایی که مرتکب خشونت خانگی می‌شوند.

هنگامی که کوماتسو، سردبیر هُرُری مسلک بدبین، از تنگو می‌خواهد رمان دختری هفده‌ساله به نام فوکااری را بازنویسی کند تا بتواند در جایزه‌ی ادبی بزرگی وارد رقابت شود، تنگو درمی‌یابد وارد معامله‌ای شیطانی شده. اما چنان مفتون داستان شده که نمی‌تواند در برابر پیشنهاد کوماتسو مقاومت کند. رمان، شفیره‌ی هوا بی‌درنگ پرفروش می‌شود و توجه گسترده‌ی مطبوعات را جلب می‌کند و ترفند کوماتسو و تنگو را در خطر افشاگری قرار می‌دهد. شوم‌تر از این، رمان خشم «آدم کوچولوها»، گروهی از ارواح مینیاتوری آن جهانی را برانگیخته است.

در این میان آنومامه رازهای خود را دارد. آنومامه در استخدام بانوی بیوه‌ی مسنی است و دزدانه و ماهرانه کمر به قتل مردهایی می‌بندد که همسران خود را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند، اما در برابر قانون تبرئه می‌شوند. هنگامی که مأموریت کشتن پیشوای به‌شدت محافظت‌شده‌ی فرقه‌ی ساکیگاکه را می‌پذیرد، او هم وارد دنیایی می‌شود که هرگز تصورش را نمی‌کرده — ساکیگاکه یک فرقه‌ی مذهبی بسته است که فوکااری از آن گریخته و در شفیره‌ی هوا وشفش کرده است. آنومامه حقیقتاً وارد دنیای دیگری شده. دنیایی که تقریباً با دنیای معمولی ۱۹۸۴ یکیست، جز اینکه دوتا ماه در آسمان آن است. و در این دنیای نو سیلانِ زمان و — قواعد واقعیت — به طرز ظریفی تغییر کرده است.

۸۴Q۱ با مبهم کردن خط بین ممکن و ناممکن، زمان خطی و زمان غیرخطی، خیال و واقعیت، سرنوشت و اراده‌ی آزاد، هم‌چستانی است ماورای طبیعی و هم داستان جنایی هیجان‌انگیز پرشتاب که در آن خطر هر دم جان تنگو و آئومامه را تهدید می‌کند. ۸۴Q۱ که تا کنون بلندپروازانه‌ترین رمان موراکامی است، همچنین داستان عشقی خارق‌العاده است، داستانی درباره‌ی نیروی یک دم رابطه‌ی ژرف که از زمان و مکان فراتر می‌رود — و حتی در برابر بزرگ‌ترین خطرهای خود را به اثبات می‌رساند.

افزوده: «به نظر مترجم این رمان از یک سو وامدار «آلیس در سرزمین عجایب» است و از سوی دیگر مدیون «ماشین زمان» هربرت جورج ولز و امثال آن. از مارکز نقل است که می‌توانی هر چیز باورنکردنی را در رمان بیاوری، به شرط آنکه خودت طبق منطق داستان باورش کنی و به خواننده بیاورانی. موراکامی همین کار را می‌کند.

[←۱]

Shore the On فیلم داستان علمی پس از فاجعه، سیاه و سفید، آمریکایی به کارگردانی استنلی کریمر و بازیگری گریگوری پک و اوا گاردنر. (۱۹۵۹). بر اساس رمانی به همین نام از نویل شوت.

[←۲]

natto خوراکی ژاپنی از تخمیر سویا و طعم قوی، بوی شدید و قوام چسبنده.

[←۳]

.rpm

[←۴]

Rozor Okam's تیغ اوکام، اصلی منسوب به ویلیام اوکام منطق دان و فیلسوف انگلیسی است. در قرن ۱۴ میلادی ویلیام اوکام اصلی را مطرح کرد که به نام «تیغ اوکام» یا «اصل اختصار تبیین» شناخته می‌شود. طبق این اصل، هرگاه درباره‌ی علت بروز پدیده‌ای دو توضیح مختلف ارائه شود، در آن توضیحی که پیچیده‌تر باشد، احتمال بروز اشتباه بیشتر است و بنابراین در شرایط مساوی بودن سایر موارد، توضیح ساده‌تر احتمال صحیح بودنش بیشتر است.

[←۵]

Way Swan's جلد اول در جستجوی زمان از دست رفته، نوشته‌ی مارسل پروست.

[←۶]

Denisen Isak نام مستعار بارونس کارن فون بلیکن، بانوی نویسنده‌ی دانمارکی (۱۹۶۲ – ۱۸۸۵) است که زندگی پرماجرای داشته و آثار فراوانی نوشته که در آفریقا رمانی حاصل ۱۷ سال زندگی در کنیا از آن جمله است.

[←۷]

.interruptus coitus No

[←۸]

Kikuyu بزرگ‌ترین گروه قومی کنیا. اینان به زبان بانتو صحبت می‌کنند. کلمه‌ی کیکویو سواحیلی است. حدود ۷ میلیون نفر به این زبان حرف می‌زدند. حدود ۱۶٪ جمعیت کشور.

[←۹]

nuku Yaki نوعی غذای گوشتی چرخ کرده که روی توری فلزی با شعله آتش کباب می‌شود. معمولاً گوشت گاو، خوک یا مرغ، با سس مخصوص یاکی‌نیکو.

[←۱۰]

Karaoke از طریق یک صفحه نمایش و یک میکروفون این امکان برای افراد مبتدی فراهم می‌آید که موقع پخش موسیقی بی‌کلام آوازهای مشهور، اشعار آن‌ها را بر صفحه‌ی نمایش ببینند و از میکروفون صدای خود را ضبط کنند.

[←۱۱]

Inoue Yosui (۱۹۴۸) خواننده، ترانه‌سرا، آهنگساز و گیتار نواز ژاپنی که در موسیقی ژاپن بلندآوازه است.

[←۱۲]

مکبث، پرده اول، صحنه‌ی اول.

[←۱۳]

مکبث، پرده‌ی چهارم، صحنه‌ی اول.

[←۱۴]

Library Diet National

[←۱۵]

.resin Cannabis

[←۱۶]

pachinko از بازی‌های مکانیکی – ویدئویی پرطرفدار ژاپن.

[←۱۷]

Tiffany آباژورهایی با حباب‌های شیشه‌یی رنگی طرح‌دار ساخته‌ی لوئیس کمفورت تیفانی.

[←۱۸]

Railroad Funk Grand دسته‌ای نوازنده‌ی محبوب امریکایی راک در دهه‌ی ۱۹۷۰.

[←۱۹]

هورمون hcg که علامت اختصاری gonadotropin Chronic human گنادو تروپین جفتی انسان است، در خانم‌های باردار ساخته و به خون مادر ترشح می‌شود و نقش مهمی در ادامه‌ی

حاملگی دارد. اندازه‌گیری سطح این هورمون در ادرار یا خون از روش‌های اصلی تعیین حاملگی است.

[←۲۰]

luteum corpus

[←۲۱]

اشاره به میداس‌شاه در افسانه‌های یونان باستان. طنز معکوس.

[←۲۲]

tempura از معمولی‌ترین خوراکی‌های ژاپنی، انواع خوراک‌های دریایی و سبزی‌ها که در تخم‌مرغ و آرد فرومی‌برند و در روغن فراوان سرخ می‌کنند.

[←۲۳]

poinsettia یا همان که بیشتر به بنت قونسول معروف است. با برگ‌های سرخ آتشی.

[←۲۴]

Sibelius (ژان) (۱۸۶۵ – ۱۹۵۷) از محبوب‌ترین آهنگ‌سازان و ویولن‌نوازان رمانتیک و اوایل دوره‌ی مدرن فنلاندی.

[←۲۵]

Rameau (ژان فیلیپ) (۱۶۸۳ – ۱۷۶۴) یکی از مهم‌ترین آهنگ‌سازان و نظریه‌پردازان موسیقی فرانسه در دوره‌ی باروک.

[←۲۶]

Carnaval Schumann's (اوپوس ۹) اثری از روبرت شومان (۱۸۱۰ – ۱۸۵۶) برای تک‌نوازی پیانو (۵ – ۱۸۳۴).

[←۲۷]

anpan نوعی نان شیرین ژاپنی که تویش پوره‌ی شیرین لوبیا می‌ریزند. شیه پیراشکی.

[←۲۸]

Kanji حرف تصویری که به چند صورت خوانده و تلفظ می‌شوند.

[←۲۹]

Collector The فیلمی که ویلیام وایلر آن را در ۱۹۶۵ از روی رمان جان فاولز ساخت. مردی زنی را

می‌ریابد و او را به گروگان می‌گیرد. با بازی ترنس استامپ و سامانتا اگار.

[←۳۰]

soba به نوعی رشته‌ی ژاپنی تهیه شده از آرد گندم سیاه (چاودار) یا خوراک تهیه شده از این نوع سوبا گفته می‌شود.

[←۳۱]

Fokusuke عروسک‌های سنتی چین که در ژاپن نماد خوش اقبالی و ثروت شد.

[←۳۲]

head - bubble

[←۳۳]

statue Jizo تندیس‌های کوچک رایج در ژاپن و چین که ریشه‌ی بودایی دارد و معتقدند حامی کودکان و زن‌های پابه‌زاست.

[←۳۴]

ball rice برنج فشرده به صورت کوفته است. برای اولین بار در «کافکا در کرانه» این اصطلاح گیلکی را در برابرش به کار بردم و پسند خاطر اهل افتاد.

[←۳۵]

Tenrikyo از فرق دینی ژاپنی که در سده‌ی نوزدهم میلادی پا گرفته و بنیانگذار آن بانویی است به نام ناکایاما میکی.

[←۳۶]

oyakodon.

[←۳۷]

Sakamoto Kyu (۱۹۸۵-۱۹۴۱) خواننده و بازیگر ژاپنی که برخی ترانه‌هایش شهرت بین‌المللی یافت.

[←۳۸]

torii دروازه‌ی سنتی ژاپنی است که معمولاً در ورودی پرستشگاه‌های شینتو (همچنین برخی از پرستشگاه‌های بودایی) دیده می‌شود.

[←۳۹]

clam asari یک گونه از راسته‌ی صدف‌های سخت‌پوسته.

[←۴۰]

Gotterdammerung غروب (یا فرجام) خدایان، یا شامگاه ایزدان، عنوان چهارمین و آخرین اپرا از چهار اپرای حلقه‌ی نیبلونگ، اثر ریشارد واگنر، آهنگساز نامی آلمانی. در اصل از اساطیر اسکاندیناوی، اشاره به نبرد بزرگی میان ایزدان و مخلوقات مختلفی که طی آن جهان در آن آتش می‌سوزد، اما نهایتاً از نو ظهور می‌کند

[←۴۱]

archetype در روانکاوی کارل گوستاو یونگ به معنای کهن‌الگو یا ذهن جمعی، یا همان ناخودآگاه جمعی است.

[←۴۲]

mandala در زبان سنسکریت به معنای دایره است. جدولی هندسی که در ادیان بودا و هندو نماد جهان هستی است. دایره‌هایی نمادین برای تمرکز بر خویشتن و جستجو در درون انسان.

[←۴۳]

Munch ادوارد مونک (۱۸۶۴ – ۱۹۴۴) اشاره به تابلو معروف جیغ اثر این نقاش اکسپرسیونیست نروژی.

[←۴۴]

heel Achilles در اساطیر یونان مثل چشم اسفندیار در شاهنامه‌ی فردوسی، نقطه ضعف انسان و دلیل آسیب پذیری او در برابر مرگ است. در اصطلاح تاندون آشیل قوی‌ترین و بلندترین تاندون در پای انسان است.

[←۴۵]

در سطر اول این شعر از Bailey and Barnum نام برده که سیرک پرآوازه‌ای است در آمریکا. این سیرک از سال ۱۸۷۱ بنیان گذاشته شد و بعدها (در ۱۹۰۶) برادران رینگلینگ آن را خریدند و در ۱۹۱۹ با سیرک خود ادغام کردند. اما من به اقتضای مضمون از واژگان خیامی استفاده کرده‌ام که شاید کمی رنگ قدمت به آن بدهد ولی به مقصود نزدیک‌تر است. این شعر در پیشانی‌نوشت جلد

اول هم آمده که اهمیت آن را می‌رساند. به هرحال ترجمه‌ی انگلیسی آن، این است: a It's
be wouldn't it but / ,be can it as Phony as Just world,/ Bailey and Barnum
.me in believed you If / believe _ make

شهر کتاب (nbookcity.com)

@BOOKESTUNN

HARUKI MURAKAMI

توصیفات جاندار موراگامی به دنیایی جان می بخشد که غالباً تیره و تار و نامساعد است، آنجا که دسیسه چینی دنیوی و نقایص شخصیت هایش اغلب امکانات شکوفایی خرسندی و سعادت شان را ویران می کند. از راه زبان برانگیزند هاش حال و هوایی پر دلهره و انتظار و سوررئالیسم پدیدار می شود. «آسمان تاریک ماند، انگار سرپوشی رویش گذاشته بودند و دنیا از نمناکی سنگین بود.» موراگامی یک جا از این رمان چنین می نویسد و حال و هوایی محزون اضطراب آوری را تصویر می کند. شخصیت پردازی او که در توجه به همانندگی و جزئیات به همین نحو منحصر به فرد است، واقعیتی را ترسیم می کند که به طور چشمگیری واقعی است - تا خواننده بنا کند به زرقاوری در آن ها.

